



مجمع الفصحاء

تأليف: رضا قليخان هدایت

به کوشش: مظاہر مصفاً

بخش اول از جلد اول

نام شریفش میرزا محمدعلی و از اجله نجبای نهرانست و در کمالات محسود اقران صحبتش مکرر دست داده و گاهی بعضی از اشعارش دیده‌ام در شاعری طرزی خوب و سباقی مرغوب دارند و در حسن خلق و نیکی ذات مشهور روزگارند از حضرت خاقان مغفور صدرالشعرا لقب داشتی و مدایح آن حضرت نگاشتی و درین دولت جاوید مدت از جناب فخرالمحققین فخرالدین حاجی میرزا آقاسی وزیر اعظم فخر الادبا لقب یافته و بدین لقب مفاخرت کند در فن قصیده‌سرایی از فحول شعرای معاصرین محسوب میگردند و در سایر کمالات نیز از امثال و اقران ممتاز می‌باشند در دولت خاقان مغفور و در دولت سلطان منصور همیشه معزز و صاحب منصب بوده و هستند از خیالات آن جناب تیمناً برخی در این کتاب تحریر می‌یابد:

من قصایده

جهان ناگزیر است دنیا و دین را	ری آمد مقرر خسروان امین را
یکی شاه ملک و یکی شاه ملت	گرفته بسیط زمان و زمین را
شه عهد ابوالفتح فتحعلی‌شه	که فتح مجسم بود روز کین را
شه شرع ابوالفضل مهدی هادی	که آمد شهنشاه شرع مبین را
چنان سیدی را سزا آن چنان شه	چو نوشیروان سیدالمرسلین را
صفی‌اللهش خواندمی گر نه آدم	پس‌پذیرنده ریو دیو لعین را
خلیل‌اللهش گفتمی گر نه آذر	پی ساز بت بر زدی آستین را
چو جد صاحب وحی منزل ولیکن	نه زحمت دهد جبریل امین را
به‌جای سرورش خدا داده هوشی	که زیر پر آورده عرش بسوین را
چو نقش نگین تاجداران به حکمش	کند زیب طغرا چو نقش نگین را
ز طغرای احضار هنگام امرش	کشند از سر تخت طغرل تکین را

به اجرای احکام از باس نهی
تن پاکش ایزد ز جان آفریده

بدارند بر جا شهور و سنین را
ز وی آفرین باد جان آفرین را

در ذکر رحلت خاقان جنت مکان فتحعلی شاه و جلوس سلطان عهد

شاه کهن شد مقیم کاخ جنان را
پیر و جوان خسروی به رأی موافق
آن ز پی ساز باز کرده کمر را
گناه درنگ آن سبک شمرده زمین را
رانده ز تدبیر آن و گفته سخن را
این صفت و بدان و آن به صفت ایوان
صانع قادر به اختلاف طبایع
جایه وی آنجا که پی در آن بهره‌بند
جود نکردیش اگر ضمانت روزی
این نه فروزنده مهر کابلت گردون
مسایه مهر و سپهر ساز نمودند
عالم غیب است شاهدی که ضمیرش
ای تو جهان داوری که صیت تو آفاق
فارس میدان فارس گشتی و دیدی
دست خوشت گشت شیر شرزه شیراز
گشت زبون چون ردیف حوت بچنگت
حصن سپید و گل گلاب که هرگز
گشت مسخر ترا و عهد جم اندر
باس تو ناکرده حفظ ملک سلیمان

گاه کیان شد مقام شاه جوان را
لیک مخالف به طبع سیرت و سان را
وین ز پی جنگ تنگ بسته میان را
گناه شتاب این گران گرفته زمان را
گفته ز شمشیر این و بسته دهان را
ز آتش و آب آیتی جحیم و جنان را
داده نسیره چمنین نیای چنان را
پای برید قیاس و پیک کمان را
ور نگرفتی معاملات تن و جان را
نشره‌اش از داغ کرده لوحه ران را
در ازل از مطبخش شرار و دخان را
مخزن علم است آشکار و نهان را
می‌بگرفت از کرانه تا به کران را
سخت به هیجا رکاب و سست عنان را
شیر لوایت شکست شیر بیسان را
آنکه حریف ردیف شد سرطان را
نی به چمن‌شان گذر بهار و خزان را
ره به حصون اندرش نه انس و نه جان را
بکنگه سیمرخ جایگه حدشان را

در مدح نواب مستطاب والا نایب السلطنه عباس شاه غازی منفور

سوی مشرق راند از مغرب شهری مالک رقاب

آفتاب از غرب سرزد شرق شد یوم الحساب

آفتاب خسروان عباس شه آنکو گرفت

مشرق و مغرب بدان سرعت که گیرد آفتاب

از حدیث کشور و از لشکر خصمش مپرس

کاین قتیل اندر قتیل است آن خراب ندر خراب

خصم کسی از آب تیغ و تف توپش جان برد

کاین یکی صحرای آتش و آن یکی دریای آب

تف توپش هرکجا خون مخالف سیل خیز

سیل خیز آتش نسدیدم انه شیء عجاب

هم عجب نی سیل خیزش توپ اگر در رزم از آنک

نعره اش رعد و نقش برق و دخانسنش سحاب

آتش خمپاره توپش به کین چون خصم دید

کاین چنین در اشتعال و آن چنان در التهاب

راه دوزخ بر گرفت و جان به مالک در سپرد

کاین یکی نعم النصیرش بود آن حسن المآب

منت ایزد را که در جنگ ولیعهد دلیر

شکر ایزد را که در دور خدیو کامیاب

هر تن اکنون آمویی در پنجه درنده شیر

هریک ایدون صعوه ای در مخلب پران عقاب

هرچه لشکرشان هلاک و هرچه کشورشان خراب

هرچه مسکنشان مفاک و هرچه مأمنشان سراب

در مدح امام جمعه آقامیر محمد مهدی

امروز از دو مهدی اسلام را فر است
 آن حجت است بر بشر و اینش نایب است
 آن از در اصالت در شرع حجت است
 امروز شخص اوست شهنشاہ شهر شرع
 شاهی که پنج نوبت او پنجگانه است
 از امسر و نهی ناقد او در سیم سپهر
 از احتساب تقوی او شاهد فلک
 در خشک سال ری به گه دی که گفتم ای
 از یکدمی که دست گرف او بر آسمان
 روی زمین نه اوست که قاقم شمایلست
 بر پا ازین دو هادی شرع پیمبر است
 آن مخفی است از نظر و اینش مظهر است
 این از ره نیابت در شرع رهبر است
 کسوس شهیش نعره الله اکبر است
 میری که چاربالش او چار دفتر است
 ناهید دف دریده و بشکسته مزمر است
 اندر هوای مقنعه و فکر چادر است
 نایاب قطره آبی مانند گوهر است
 اکنون به هر زمینی دریای اخضر است
 سطح فلک از اوست که سنجاب پیکر است

وله

هرچند بهار است و گه ساغر و جام است
 ای ترک بنه جام ز کف ماه صیام است
 نی نوبت رود است و سرود است و سماع است
 هنگام درود است و صلوة است و سلام است
 هم همه مصحف در بیگه و گماست
 هم ولولة مقری اندر در و بام است
 جامی که به دور اندر آسوده به طاق است
 مصحف که به طاق اندر در دور چو جام است
 سجده است پی سجده مر آن کیست که امروز
 معلوم کنند شیخ که و رند کدام است
 دردی کش میخانه به جامع به جماعت
 وانگه به نخستین صفش امروز مقام است

زاهد چو یک اسپید کبوتر به معلق

از صبح دویم تا بسیم نوبت شام است

وقت است که از خلاق سری راست نماید

هرگه سخن از مسیله شرب مدام است

وقت است که واعظ چو کند جای به منبر

اول سخن آغاز کند باده حرام است

وقت است که آرند بستان سر به گریبان

هرگه سخن شیخ ز تقیل غلام است

ای ترک من از ترک می نساب مخور غم

تا چشم به هم بر زده‌ای ماه تمام است

روی مصحفی آر به کف گرچه به تحقیق

سرپنجه سیمین تو اندر خور جام است

ای مسجدیان گر وی زین دست دهد جام

حق را نستوان گفت که ایام صیام است

این ترک که هر دم بر کوعست و سجود است

این سرو که هر دم به عقود است و قیام است

فرداست به لب ساغر در خلوت خاص است

فرداست به کف خنجر در شارع عام است

فرداست که من کشته در شارع و آنگاه

این قصه در افواه خواص است و عوام است

فرداست که این داوری اندر در شاهی است

کاندرگه خونریزی مریخ حسام است

ای ترک پس از ماه صیام به وثاق آی

با جسود ملک‌زاده چه اندیشه زوام است

در مدح خاقان مغفور جنت آشیان نورالله روحه

فرم از پسایه اورتگشه دادگر است
 که ز ظل ملکالعرش مرا زیب و فر است
 وز بلان عرصه من بیسته شیران نر است
 عرصه در کوشش خپلم سپه اندر سپه است
 خزفم گوهر و خاکم زر و سنگم گهر است
 در فضایم ز امیران و دبیران حشر است
 خلق را او به زمین بار خدای دگر است
 آنکه یوسف رخ و حیدر دل و احمد سپر است
 آنکه مه رایت و مهر آیت و انجم حشر است
 سعد در طالع او آنچه در اختر نظر است
 اینک افتاده به در رنج دوارش بسر است
 کرده اندر کف سگباننش ز قرص فمر است
 که از این منکشف است آنچه در آن مستر است

دوش ری گفت مرا فخر به هر بوم و بر است
 فر و زیب سلکا از چه ام از ظل ظلیل
 از گوان ساحت من مأمن پیلان یال است
 پهنه در جوشش جیشم زره اندر زره است
 گرنه فردوس برین ساحتم آمد ز چه روی
 بامدادان چو شهنشاہ دهد رخصت بار
 دادگر فسنععلی شاه که از بار خدای
 آنکه موسی کف و عیسی نفس و خضر بقاست
 آنکه گردون درو کیوان فرو مریخ غزاست
 فتح در اختر او آنچه به گردون شرفست
 نیلی از لطمه درباننش قفای فلکست
 حلقه اندر دم اسباننش ز گوی فلکست
 لوح محفوظ ازل سسینه پاکش نوی

در مدح جناب آصف الدوله الله یار خان قاجار

خوبش را که این از آن گه آن از این برتر گرفت
 تیغ گفت از من ملک تاج از شهان یکسر گرفت
 کی توانستی ز تیغی پادشه کشور گرفت
 کی توانستی به کاغذ پاره ای کسر گرفت
 آن منم کز حدت من چاکت اندر سر گرفت
 مر مرا از پای تا سر جمله در گوهر گرفت
 از یکی گوهر خراج از خطه شتر گرفت
 وز علا مریخ جا در پنجمین منظر گرفت
 ذوالفقاری گشت و جا اندر کف حیدر گرفت

کلک را با تیغ وی جنگ و جدال اندر گرفت
 کلک گفت از من ملک باج از جهان یکسر ستاد
 کلک گفت از منی ز زر لشکر شدی آراسته
 تیغ گفت از منی ز بیم من ملک را نظم ملک
 مر مرا با زر چه یارا ما ز خود دانیم راز
 گوهرم را آن بهایستی که فرخ شهریار
 گوهرت آن کم بهایستی که می نتوان مرا
 رو عطاره را نگر جا در دوم خرگه گزید
 گوهرم آن نور پاکستی که از عز و شرف

شد دوان جبریل و بر روی زمین شهپر گرفت
 آری از برنده تیغ آفاق اسکندر گرفت
 کت زمام از تند رفتن سبقت از عرصه گرفت
 کاندرا او اول زمام کار خیر و شر گرفت
 کس نیارد از خط فرمان من سر برگرفت
 کی توانستی سکندر جمله بحر و بر گرفت
 گر همه دشت و در آفاق را لشکر گرفت
 کاصفالدوله تو را افکند و ما را برگرفت
 هم ز تیغ تیز ره بر شوزه شیر نر گرفت

تا ندرم گاو و ماهی را ز هفتم آسمان
 پادشاهان را اگر نامی ز گیتی از من است
 کلک گفت آهسته رو لختی عنانت باز کش
 گره لوح و قلم حق را نخستین خلقت است
 کس نیارد پای از توقیع من بیرون نهاد
 گر نه ز اول آمدستی ثبت در لوح و قلم
 بسی قرار من حسامی بر نیامد از نیام
 خود تو با من بر نیایی خاصه در این روزگار
 هم بخم خام ره بر زنده پیل مست بست

هم در مدح خاقان جنت مکان صاحبقران مغفور گفته

سایه آری هر کجا با ذات همراهی کند
 طاعتش را هر که هست از ماه تا ماهی کند
 باز چون بسخت جوان باد سحرگامی کند
 شب چو عمر دشمنت آهنگ کوتاهی کند
 هدیه بزم همایون شهشاهی کند
 سایه را از رحمت وی معذرت خواهی کند
 هیبت شه رنگ سنگ کوه را گاهی کند
 گر دمت روح الهی دستت یداللهی کند
 تا برد جان از شکنجت مکر و وباهی کند
 سوی آن عالم مگر عفو شهنشاهی کند
 عقل را ساهی نماید وهم را واهی کند
 تا کند یزدان خدایی سایه اش شاهی کند

تا خدای ما خدایی شاه ما شاهی کند
 ظل حق فتحعلی شه آنکه بعد از کردگار
 خسروا هنگام آن شد کاین جهان پیر را
 روز چون بخت بلندت زی درازی رو نهاد
 از بهشت اردی بهشت جانفزا را کردگار
 آفتاب فرودینش را فرستد تا مگر
 گرچه شاهها رحمة للعالمینی گاه کین
 هم رحیم بالعبادی هم مهیب فی الجهاد
 خصم پیل افکن که بودی صولت شیرش کنون
 نیست امید رهائیش اندرین عالم دگر
 دم فرو بندم که مدح شه چو نعمت کردگار
 تا که دهر سنی پشاهی کند نی نی چو دهر

در مدح شاهزاده ظل‌السلطان گفته

روزگار شیب را عهد شباب آمد پدید
 ماه مهر آهنگ مریخ احتساب آمد پدید
 هان غدیر و شاه را نایب مناب آمد پدید
 از فراش عرش گفنی آفتاب آمد پدید
 راست پنداری که ضرغامی ز غاب آمد پدید
 از تبسم دهر را مصری گلاب آمد پدید
 آنچه بر بن عبدود از بوتواب آمد پدید
 یا درخشان تیغش از نیلی قراب آمد پدید
 کز فروزان تیغ او چون آفتاب آمد پدید
 کاشتعال آتش از دریای آب آمد پدید
 دوش گفتند آن عدو بندش به خواب آمد پدید
 از خدا مر خلق را گفنی عقاب آمد پدید
 هفتمین افلاک را گفنی حباب آمد پدید
 رحمت حق را که بر اهل عذاب آمد پدید
 در صماخت چون غریوی کز غراب آمد پدید
 تا کنون کاندردم شیر آفتاب آمد پدید
 لاجرم مر بنده را حالی خراب آمد پدید
 گرچه کمتر در حق من مستجاب آمد پدید
 تا به بزم چرخ روشن آفتاب آمد پدید

موکب شهزاده مالک رقاب آمد پدید
 شاه عرش اورنگ انجم احتشام آمد عیان
 در غدیر آمد نبی را گر علی نایب مناب
 ظل ظل‌الله علی شه آنکه بر اورنگ بزم
 آن پلنگ‌انداز خصم افکن که در آهنگ رزم
 از تکلم شهر را مصری نبات آمد عیان
 روز کین از نیروی بازوی او بر خصم رفت
 در ظلام نیمه‌شب آمد هویدا آفتاب
 روز بر خصم سیه دل پس چرا آورد شب
 مشتعل از تیغ او شد آتش فتح ای عجب
 از پس یک صیحه مردن خصم را جستم سبب
 سایه از وی واگرفتی تا تو ای فر همای
 خواست دریایی ز سیل اشک مردم کاندردان
 از پس آنرنجها این دیدنت ماند به چه
 خسروا چون عندلبیم خوش‌نواگر چمن‌نوا
 در بره انشا نمودم مدح تا انشاد ماندم
 شد شعارم شعر از بیکاری و چون شاعران
 دولتت را بایدم گفتن دعایی مستجاب
 باد روشن بزم از رخساره چون آفتاب

هم در مدح فتحعلی شاه جنت آرامگاه رحمه‌الله

پی سه گانه موالید چار ارکان داد
 به مه سپرد فرودین برین به کیوان داد
 نخست جسم و دوم نشر و مر سیم جان داد

یگانه‌ای که ز حرفی دو ساز امکان داد
 فراز چار عناصر فراشت هفت سپهر
 جماد کرد و نبات آفرید و حیوان ساخت

هم از دگر حیوان امتیاز انسان داد
 سپس لوای ضلالت به دست شیطان داد
 که راست مایه که گوید چرا به این آن داد
 به سرفرازی و فرماندهیش فرمان داد
 ز انبیا به خداوند وحی و فرقان داد
 بلافتی شه یعنی علی عمران داد
 به بوالمظفر کشور خدای ایران داد
 سزای دید و خلافت به ظل سلطان داد
 به برالمسئد صاحبقران دوران داد
 چو ذوالجلال بدو هرچه خواست یزدان داد
 مظفری که ز چینش خراج خاقان داد
 به باد ثروت او حشمت سلیمان داد
 دمش به وقت تبسم به مردگان جان داد
 به گاه کین چو شهنشه به رزم فرمان داد
 نهیب توپ تزلزل به چار ارکان داد
 به دشت اندر آوای پتک و سندان داد
 ز خیل تاجوران داد و عدل و احسان داد
 عجب نه داد اگر مور را سلیمان داد
 دهی نهشت که اکنون بایدم نان داد
 دهی چو خانه خصمت خراب و ویران داد
 ولی به ضبط منش هر تنی ز اخوان داد
 که جز عبوس نه چیزیش پاک یزدان داد
 از بسن به باطن کفر و به ظاهر ایمان داد
 نه گرگ یوسف کش نسبتی به بهتان داد
 که ریش خود به کف ساغری هجا خوان داد

به نفس ناطقه کادم به آدمیت ازوست
 نخست تاج کرامت به فرق آدم هشت
 که راست پایه که داند چرا به آن این کرد
 به هر تنی که سزا دید از سرافرازان
 نگسین خاتم پیغمبری و تاج مهی
 خلافت شه لولاک را ز روی سزا
 شهنشهی ز میان شهان هفت اقلیم
 هم از میان ملک زادگان ملک آرای
 یلی ز تاجوران دولت ابود و خلود
 ستوده فتحعلی شه که غیر شه و همال
 شهنشهی که ز رومش نماز قیصر برد
 به آب شرکت او دفتر سکندر شست
 لبش به گاه تکلم ز زندگان دل برد
 به روز رزم چو دارا به جیبش اشارت کرد
 غریب کوس تخلص به شش جهت افکند
 جسونگ مغفر گردان ز آهنین کوپال
 ایاشهی که خدایت فزون ز نوشروان
 به خاک پای منیرت مراست داوریی
 از آن سپس که فلک مر مرا به مرز عراق
 مرا ز ارث نیاکان به مرز دارالمرز
 چهار دانگ ز صد وارث و دو دیگر وقف
 به شرع بازی و حیلت یکی تن از سالوس
 ز چنگ خواهدم آرد برون به زرق و به ریز
 به صورتست چو میش و به سیرتست چو گرگ
 ز ریش گاوی و کون خری و ابلهی است

نداندم که به هو هو جواب نتوان داد
 ولی نیارم مر اسب خویش جولان داد
 به دست کاغذکی مفتی سخندان داد
 همی نوشت و همی مهر کرد و برآن داد
 صیاذبالله مفتی ز دست ایمان داد
 که نساوسیده نیارند حکم یزدان داد
 رواج مسذهب جعفر ز زهد سلمان داد
 چو فیض روح قدس مرده را همی جان داد
 مسلم است مر او ببايد اذعان داد
 اگر به زور سرایم که شاه فرمان داد

رود به شرع ولی در غیاب من هی هی
 اگر نه پاس شریعت سرودمی زین بیش
 شنیده‌ام که ز تدلیس در غیاب منش
 چه فتوی است که بی مدعی علیه ثبوت
 نه باور است مرا این سخن وگر خود هست
 جهان خدیوا در ری دو پاک مجتهدند
 وحید عصر ملک راد جعفر آنکه به دهر
 فرید دهر مسیح زمان که فیض دمش
 هر آنچه حکم رود زین دو با حضور ره می
 اگر به شرع گرایم که این قبالة وقف

ایضا وله

کاول جلوس عهد تو یوم انقیام باد
 از احترام چون حجرتش استلام باد
 جویای وام خضر علیه السلام باد
 اجرام تسعه تابع تو بالتمام باد
 نطع سپهر زین مه و مهرش ستام باد
 شامت بود کنیزک و بامت غلام باد
 بی تو حیات بر همه ملت حرام باد
 بخت عدوت را ز هوس احتلام باد
 یارب به یک اشارات اکنون تمام باد

یا رب به روزگار تو را آن دوام باد
 خاک درت که گشته مطاف جهانیان
 آن سایهات دوام که از روزگار تو
 افطاع سبعه گشت بکلی تو را مطیع
 شبدیز آسمان روشت را مجره سنگ
 مهر آن خدیو و خاور و خانون باخت
 خون عدوت در همه ملت مباح گشت
 احیاب را جمیلة دولت به خوابگاه
 فی الجملة ناتمامیم از بخت اگر به کار

ایضا در مدح خاقان جنت مکان خلد آشیان گوید

صبح عید روزه را نوروز جان آورده‌اند
 بیع یوسف را کلاف ریسمان آورده‌اند

باز رندان روی در دیر مغان آورده‌اند
 جرعه‌ای را طاعت سی روزه آوردند ترخ

شایگان گنجی بکف بس رایگان آورده‌اند
 آتشین آبی به دست آتش‌فشان آورده‌اند
 چهرگان از روزه کان زعفران آورده‌اند
 ناردانی آبی اندر باردان آورده‌اند
 از می یک‌روزه رشک ارغوان آورده‌اند
 حالیا بر صفحه روی بتان آورده‌اند
 سرخ خدا را از سیه خط ترجمان آورده‌اند
 خسروانی تخت با تاج کبان آورده‌اند
 کش قرین افلاک نی در صد قران آورده‌اند
 ارمغان بهر خداوند جهان آورده‌اند
 سنجر و طغر لتکین و شه طغان آورده‌اند
 پای موری زی سلیمان زمان آورده‌اند
 تاج و تختی چون زمین و آسمان آورده‌اند
 زان پیاده شاه را پیل دمان آورده‌اند
 گسر کنون از سکه صاحبقران آورده‌اند

حاصل یک ماه را دادند و یک ساغر زدند
 آتشی کز روزه‌شان در دل پی اطفای آن
 گر صبح عبد را خندند خوش خوش نی عجب
 رغم مسینای گلاب زعفرانی رنگ شیخ
 چهره‌ای کز روزه سی روزه شرم شنبلید
 دیده‌ای کز صفحه مصحف بنگرفتند دی
 عکس مصحف شاهدان بر صفحه عارض به‌رغم
 بر در ایرانشه از افرنج و از توران زمین
 جم نشان فتحعلی‌شه خسرو صاحبقران
 در در دارا دگر ره ارمغان آورده‌اند
 تاج از غزنین و باج از چین خراج از کاشغر
 تا نپنداری که شه را تحفه خوش داده‌اند
 تا نه تخت و تاجشان گردد زمین و آسمان
 تا به رخشان بفرکند در پای اسب پیلتن
 سکه ذوالقرنین یا رب آورندش زیب زر

وله ایضا

شیخ را انجام زهد و رند را آغاز کار
 روزی آمد کز پی شاهد قطار اندر قطار
 از بحر تا چند در مجمع بخار اندر بخار
 گشت گاه هوی هوی صونیان میگسار
 آمدت روزی که چشم از باده آری پرخممار
 قد فراز و رخ فروز و گل بریز و می بیار
 واعظا تا چند بیم دوزخ و آن گیر و دار
 صد حدیث از محشر و یک جلوه از بالای یار

آخر ماه صیام و اول عهد بهار
 رفت ماهی کز پی زاهد صفوف اندر صفوف
 شد دمی کز طیب در مجمر بخور اندر بخور
 رفت روز های های زاهدان خم‌شکن
 ساقیا رفت آنکه مغز از روزه‌داری پرصداع
 مشکبوی و عودسوز و رودساز و غم ببر
 زاهدا تا چند هول محشر و آن های و هوی
 صد حدیث از توبه و یک جنبش از باد ربیع

گفت از نیران هایل زاهد ایزدپرست
 تا چه فرماید رخ رخشای خوبان ختن
 خاصه این ترکی که یاد از وی شدم ترک پریر
 تا ندیدم روی او سوری ندیدم عودسوز
 خد او تابنده هور و خوی او سوزنده هیر
 چون برآید هور و مور از هر دری آید به جوش
 طره طرار جراره که آمد مه سپر
 خنده‌ای از جانفزا لعش ز شکر تنگ‌تنگ
 نیک‌بخت آن تن که اندر خوابگاهش زیب بر
 مثبت نستر همی بستر ز چهر تابناک
 راند ز اغلال و سلاسل عابد پرهیزگار
 تا چه گوید طره طرار ترکان نتار
 خاصه این ترکی که از وی ترک گنم ترک پار
 تا ندیدم زلف او سوسن ندیدم مشکبار
 خط او جوشنده مور و زلف او پیچنده مار
 چون بتابد هیر و مار از هر تنی آرد دمار
 ماه اگر عقرب سپر این عقربستی مه سپار
 جنبشی از دلربا جعدش ز عنبر باربار
 شادمان آن دل که در شادیچه‌اش فر کنار
 مرقع سوسن همی بالین ز جعد تابدار

وله ایضاً

یکسی روز از غم گردون تن‌فوسای غم‌پرور
 فروبودم به لب دندان فرا بودم به زانو سر
 نشسته واله و غمگین و خسته خاطر و مکین
 فتاده بر به رویم چین و بسته بر به رویم در
 رفتی نکته‌دان دیدم ز روی مهر پرسیدم
 که حیران از چه‌ای زینسان و زینسان از چه‌ای مضطر
 به پاسخ گفتمش کز مولد خود خاک ری دارم
 دلی و حسرتی بی‌حد تنی و زحمتی بی‌مر
 ندانم با چنین شهر و چنین خلقی چرا آمد
 به شهر لوط آن صدمه به قوم عاد آن صرصر
 من این بر خویش نیسندم که از ری رخت بریندم
 گذارم خویش و پیوندم روم زی کشور دیگر

بشارت را به یکدیگر اشارت بدسگال آرد
 که هان از فقر و از فاقه فلان را بار بین بر خر
 چو زین در نکته‌ها راندم شکایتها برو خواندم
 چنین شد پاسخم را پاسخ آرا مرد دانش‌ور
 به خیره از دیار خود شکایت چند ای ابله
 به هرزه بر به خاک خود شناخت چند ای ابتر
 سیه روزی ز افلاکت شکایت چیست از خاکت
 نیاری حاشا الله شکوه ری بر زبان دیگر
 علی شه ظل سلطان داور و دارای ری کز وی
 بسود چرخ مهی را مهر و اورنگ شهی را فر
 شمیمش نافتا مشک و نگاهش دشتها آهر
 خرامش باغها سرو و کلامش ننگها شکر
 سپهر مکرمت را مهر و مهر معدلت را ضو
 درخت مرحمت را شاخ و شاخ مرتبت را بر
 کسی از لشکر و از کشورش آگه تواند شد
 که داند وسعت گردون و یابد عدت اختر

شباهنگام شاه اختران چون شد ز ایوانش
 فروهشتند شادروان ایوان پیشکارانش
 سپهر تاری تیره ز انسجم زنگی خیره
 که از ظلمت نه پیدا جز سپیدیهای دندانش

اگر از خنده زنگیرا بدید آمد همی دندان
 چو خوابم جفت بیننده صماخم گشت آکنده
 چو هوشم لامکان پیما بسیر عالم بالا
 همایون خرگهی دیدم تعالی الله چه خرگاهی
 شود دندان این زنگی نهان بینی چو خندان
 تنم نی مرده نی زنده نه غم ز آسیب دوران
 مکانی آمدم ماوا که ره بیرون ز امکان
 تو گویی باغ فردوس است و رضوانست دربان
 به ناگه اندران محضر به پا هنگامه محشر
 تو گفتی دهر بی پایاب را پیدا است پایانش

شدم شیدای غضبان شاهی سنگ
 به چالاکی همی دارای نیروی
 فرازان گردن و فربه سرینش
 سرین و یکی فرسنگ سیمین
 به پهنایی ز باریکی در آغاز
 میانش لوحش الله تا به سینه
 رقیبانرا درآید از در صلح
 به کاخ خصم عقرب خوی چهرش

قوی برز و قوی بال و قوی چنگ
 به جادویی همی دارای شیرنگ
 چو شاخ و شیخ سبک خیز و گران سنگ
 بلی رسم است میل آنجا که فرسنگ
 به پستی از سطبری اندر آهنگ
 سرینش زاده‌ها الله تا شتا لنگ
 سخن با ما سراید از سر جنگ
 فروغ آفتاب از برج خرچنگ

رندی و قلاشی مرا آن پیثه آمد این عمل
 اسلاف و اشرافم اگر اصحاب عقد ارباب حل
 آنان قرین با هر فرق از هر فرق جو با سبق
 من با و شاقان در و شق من با غزالان در غزل
 گر نامور اسلاف من گمنامی آمد لاف من
 تا چون شوند اخلاف من یوماً فیوماً قد نزل
 اسلاف را میبود اگر زیر اسیا و باغ و در
 اندام آن زیبا پسر این ناخلف را مستقل
 مسلکی تعالی الله نکو بی مدعی بسی گفت و گو
 اندر فرازش باغ رو اندر فرود آسئ کفل
 عامل نیاکان آمده افعالشان را فایده
 من چون حروف زایده زین جمله ملفا از عمل
 املاکشان زاب کرج بگرفته تا خاک فرج
 من صاحب بحرالهزج من مالک بیت الرمل
 نونی منم فخرالسلف در دوده بعسوب از شرف
 آیا به کام از این خلف مانده به من نحل از غسل

آنان ز دیوان رای زن و زرای و دفتر در سخن

در دفتر دیوان من مدح خداوند اجل

اصل النهی عین الذکا کھف الامم فخرالوری

آن کعبه دین و دول آن قبله ملک و ملل

عقل نخستین نام حق خوانده بر آن ز اول ورق

وز لوح محفوظش سبق مانند طفلان در بغل

بودند اگر در عهدوی حاتم کجا بقراط کی

با ایندل و این دست وی بذلش سمر فضلش مثل

مانند ذات ذوالجلال آمد همالش چون محال

از ذات پاک لایزال آمد جلالش لم یزل

امرش اجل را از قفا بستن تواند تا ابد

نہیش ابد را قہقرا بردن تواند تا ازل

او راست در فرمانبری اجسام چرخ چنبری

نحس از خلافتش مشتری سعد از قبول وی زحل

احسباب او را در نبی تعریف از طوبی لهم

اعدای او را از نبی تعبیر از بلہم اصل

زین سان کہ لشکر خواسته حق را میان آراسته

نہ زرق ماند نہ جبل نہ لات ماند نہ ہبل

کشور ازو معمور شد لشکر از او منصور شد

دشمن ازو مقهور شد آن صلح جوید این جدل

خیرالعمل جز خدمتش یا رب مباد اسلام را

گویند تا اسلامیان حی علی خیرالعمل

ای شخص تو قدسی نفس اندر بشری عالم روح القدس انسی جبریل بنی آدم

تعلیم تو دید اول عقل آمد از آن فعال تعظیم تو کرد آخر عرش آمد از آن اعظم

لا یعلم الا هو بسا علم تو الا انت
 دعوی نبوت را تن در ندهی گرچه
 بی زحمتی از جبریل بی متی از تنزیل
 انگشت نور خاتم این حلقه فیروزه
 با کین تو اندر کام تن می بگزاید شهد
 لشکر ز تو مستولی دشمن ز تو مستأصل
 ای محرم راز شه رازیت مرا در دل
 من خود تنی اندر ری افزون نه و بازم پیش
 آن رانده ز کالنجر این تاخته از سفسین
 چونان فلک دوار کز ثابت و کز سیار
 جز من که مرا کاری در دست نه و باری
 این مرغ شباهنگت در دام چو موسیجه
 در من نظری فرما زان نظره که در یک دم
 از ماتم و از عشرت تا نام درین گیتی
 در جمله وی مضمهر در معنی وی مدغم
 دیری است که این معنی بر عالمیان مبهم
 آیات تو را منزل اسرار ترا ملهم
 خورشید نگینی لعاب بر حلقه آن خاتم
 با مهر تو اندر جام جان می بگزاید سم
 دولت به تو مستظهر ملت به تو مستحکم
 ای راز شه و درویش معلوم تو در عالم
 هر فرقه‌ای اندر وی صد بیش و هنوزش کم
 آنرا گهر از خسوارزم و آنرا نسب از دیلم
 انباشته این دینار و اندوخته آن درهم
 نازم بسیرت آری با مهر کجا شبنم
 هر دم به زمینش دم ماند به زبانش دم
 بس ذره از آن شد مهر بس قطره از آن شد یم
 احباب ترا عشرت اعدای ترا ماتم

آن قامت و رخسار او این خانه ویران من
 سسرو و سرای روستا طاووس و خانه پیرزن
 من همی فکر سرا و اندر غم چون و چرا
 ما را شد از خاطر فر اعمال ز عشق خانه کن
 خواجه اگر از سیم و زر نقش آورد دیوار و در
 نقش سرای ما نگر از ساده رویی سیم تن
 سیمین عنب زرین ملب زنگار خط شنگرف لب
 زنگار یار ضمیران شنگرفت جفت نثرن
 زنگار اربساب صورت از مس بدید آرند اگر
 اینک نگر از سیم نر زنگار آن سیمین بدن

ترکی که سیمای خوشش خصلت ده مهر فلک
 ترکی که بسالای کشش رونق بر سر و چمن
 سیما مگر بالا مگو سیمای چه بالای چه
 سیما فروغ مهر و مه بالا بالای مرد و زن
 نسا زش فره اندر فره خطش زره اندر زره
 جمعدش گره اندر گره زلفش شکن اندر شکن
 از مسابپرهیزد همی از دور بگسریزد همی
 با سفله آمیزد همی چونان پری با اهرمن
 سختم عجب از کار او مسن بلبل گلزار او
 چون گل به چشم خار او او یار با زاغ و زغن
 سیمین ننی با یال و بر اسب افکنی دشمن شکر
 گویی نهان در یوسفی نیروی صد رویینه تن
 تنها نه درخور بزم را هم بزم را هم رزم را
 در رزم شسیر معرکه در بزم شور آنجمن
 در صفت ایوان همی ساغر زن و پیمانان ده
 در پهنه میدان همی اسب افکن و دشمن شکن
 از بیم خسوی تسوسنش وز بسازری مردافکنش
 با وی مرا آن زهره کوکز کام دل رانم سخن
 قصد کنارش گر کنم چنگست و نای اندر خطر
 نام وصالش تا برم مشت است و مفر اندر دهن
 دلبر که شد با یال و بر نشکفت اگر پرخاش خیر
 دلبر که شد پرخاشخیر نشکفت اگر شد مشت زن
 تا چند ای دل در غمی زین ترک روییده زنج
 تا چند خوش داری همی آن شوخ آزیده ذقن

هر چند فرمودت نشاط آنکو فکند است این بساط
 آن پیر استاد مهین آن راد دانای کهن
 معشوق کار افتاده به دل بسوده دل داده به
 تا حال بشنودی ازو زین پس یکی بشنو ز من
 معشوق اندک سال جو هم ساده دل هم ساده رو
 نشنیده از نیرنگ بو نسپرده راه فکر و فن
 نسپرده راه میبکده نی با تنی ساغر زده
 نی کرده از می عربده نی خفته اندر انجمن
 منع از حریفان کردنش هم خاص خود پروردنش
 ز اول به دام آوردنش یعنی چو لب شست از لبین
 با وی چو جامی درکشی مستانه اش در برکشی
 نی توستنی نی سرکشی افتاده و در داده تن
 آن در همزیمت رفتنش آن از قفا بگرفتنش
 بگرفتن و افکسندنش چون شیر کماو آهو فکن
 آری ز شیران حمله خوش وز آهوان خوش دست خوش
 هرگز شنیدستی گریز از شیر وز آهوشکن
 هرگز نهد دل زیرکی در دست جنگی کنگکی
 تا گفیش آرد یکی سیلی که نیل آرد بدن
 در حجره دی گاه سحر بسرودمی این شعر تر
 در وصف آن زیبا پسر از خط و از خدو ذفن
 ناگه یکی نن کوفت در زان کوفتم آشوفت سر
 بسدرید از بیمم جگر بشکست در کسامم سخن
 شد سوری در زنگی سیه برگشت با حالی نبه
 کاینک به در فراش شه در کف خشب بر لب خشن

شعرم به شیون شسد بسدل نوحه شدم قول و غزل
 صلح آمدم جنگ و جدل عشرت گهم بیت‌ال‌حزن
 هشتصد مرا آماده ز روز چارصد من چاره‌گر
 درمانده زان مسانند خر وانگه خری کاندرا لجن
 گفتمی که ششصد ده مرا ورنه گرو رفتت سرا
 نبود دگر مهلت ترا تا چند این داستان و فن
 گفتم مرا آن راد عم بر شهریار جم خدم
 چهل سال یال آورد خم با ما مران زین در سخن
 پیر خرد زین ماجرا چون گشت آگه مر مرا
 زی چاره گفتا میگرا تا چند جنت در محن
 گفتم به ایران نیست کس کو آیدم فریادرس
 گفتا مگر فخر زمان گفتا مگر میر زمن
 آن دولت شه را مدار آن حشمت شه را قرار
 آن راز شسه را مستشار آن گنج شه را مؤتمن
 هرگه که بگشاید دهان لؤلؤ صدف اندر صدف
 هرگه که بر بندد میان طوبی چمن اندر چمن
 یک گسردشی از چشم او گیتی خستا اندر خستا
 یک نکهتی از بوی او عسالم خستن اندر خستن
 گردوز کمیتی زیر ران از انجمش بر گستوان
 هم از شهابستش سنان هم ز آفتابستش مجن
 افتاده چپنش بر جبین در لرزه از بیمش زمین
 کامد دگر در دشت کین ناورد جور رویینه‌تن
 چون کسوش انسدر ولوله بنیاد کوه و زلزله
 چون نایش انسدر غلغله بام سپهر و بومهن

تا بنگری از گرز او بر زبلان و آبچین

تا بگذری از تیغ او مرز عدوی و مرز زغن

آری چو شه آمد چنان باید چنیش کاردان

آری چو شه باشد چنین زبید چنانش رایزن

باختر را تا حد خاور گرفتی
 از یکی آورد بس کشور گرفتی
 صد چو افریدون کمین چاکر گرفتی
 راه از اختر به هفت اختر گرفتی
 لاجرم عالم چو اسکندر گرفتی
 زابل از ناهید را مشگر گرفتی
 آن حدود از کابلی خنجر گرفتی
 شامگه سنجار چون سنجر گرفتی
 خسروانرا بس ز سر مفر گرفتی
 از نسهیب توب خسارا در گرفتی
 از خسروش آهنین از در گرفتی
 جای چون بر کوهه مصره گرفتی
 زی سرخس آهنگ از کیفر گرفتی
 بستدیان را بند از پا برگرفتی
 مام و باب و ریدک و دختر گرفتی
 تا نگویی کامویی لاغر گرفتی
 تا نه پنداری کم از خیبر گرفتی
 هفت خوان خطه خساور گرفتی
 کز پیش یکباره بحر و بر گرفتی
 چون وزیر از آل پیغمبر گرفتی

خسروا آفاق را یکسر گرفتی
 از یکی آهنگ بس لشکر شکستی
 دادگر عباس شه ای آنکه از فر
 ز اختر اقبال شاه هفت کشور
 اول آهنگت به زندان سکندر
 زان پس ای مریخ چالشگر به هیجا
 وانگه از زابل به کابل رخس راندی
 صبحدم سقلاب چون خاقان ستاندی
 پردلان را بس به تن جوشن دریدی
 آن امیر آباد را کز خاره حصنش
 آن خبوشان را که از آهن حصارش
 تربت تربت شد اندر بساد کربت
 تا دهانی بستدیان از بند کافر
 خواجهگان را سر به بند اندر فکندی
 شش هزاران بندی شیعی ز سنی
 شیرگیرا شیر خاور در کمندت
 حیدر عهدی و حصن خصم خود را
 همچو روین تن که گیرد هفت خوان را
 فخرها زین فتح شاه بحر و بر را
 دولت تا قایم آل پیغمبر

ایضا

ن

چو اندر ری سریر کی چه گردونی چه کیوانی
 چو ایوان ملک در وی چه کسرای چه ایوانی
 سخن از عسهد دارای جهان فتحعلی شه ران
 ز فر وی سر او ری چه سقلایی چه خاقانی
 ز روی ظل سلطان را زران وز رای صد روی
 فروشوی این کهن دیوان چه آصف چه سلیمانی
 جوان بسخت و جوان دستور دانایی که از دانش
 بر تحقیق و تقریرش چه لقمانی چه سبحانی
 بدی نی در نهاد وی ز نیکان بد کی آید کی
 بلی از طینت این گرنی چه جبریلی چه شیطانی
 شد او تا صاحب ری شد حدیث صاحب ری طی
 چه شخص صاحب دیوان چه صاحب یا چه دیوانی
 مخوان از فضل و از جعفر فراهم نه کهن دفتر
 چه حاتم یا چه طی دیگر چه معنی یا چه شیبایی
 چو مهر چهر او تابد چه خاور یا چه خورشیدی
 چو ابر دست او بارد چه بهمن یا چه نیسانی
 بر عزم دلیرانش چه خسوارزمی چه سقینی
 بر بزم وشاقانش چه یغمایی چه ختلانی
 به چهر ایوان چو در ایوان چه کنعان یا چه صدیقی
 به رخس آنان چو در میدان چه زابل با چه دستانی
 الا ای عنبرین خامه چه پایان خواهی این جامه
 چو مدحش را گرانی نی چه انجاسی چه پایانی
 ایسا دنا وزیر ری مشار ری مشیر ری
 تو چون صاحب سریر ری چه فردوسی چه رضوانی

سر و دم مدحی از فتح خبوشان ظل سلطان را
 خطا راندم ز خوارزمش چه خاور چه خبوشانی
 پس از مدح از معاف دکهای ماح آبادش
 سر و دم زانکه در عفوش چه خسرانی چه نقصانی
 تعالی الله یکی رسته به هر شش مه درش بسته
 مگس در وی چو بنشسته چه منعی چه مگسرانی
 پذیرفت آن ملک عرضم ولی ترسم بدل گوید
 چه مدحی و چه فتحی و چه بازاری چه دکانی
 چه نظم کارها را احتیاجی نی به نظم وی
 چه نظمی و چه نثری و چه مدحی و چه دیوانی
 به سال انسر موجب برقرارستش درین دفتر
 چسو مرسومش مقرر شد چه انعامی چه احسانی
 وزیرا این من و این پار و این امسال و این دفتر
 کجا ثبت از موجب این چه تهمت و بن چه بهتانی
 به هر سالی یکی ویرانه ملکی را به بیع آرم
 بلی چون جوع زور آرد چه آبادی چه ویرانی
 ز تمکین تاکنون افشای این رازم نشد ممکن
 ولی چسون اضطرار آید چه تمکینی چه امکانی
 از آن بگذشته من آخرند مداحی ستایشگر
 ستاند از من صادر چه دانایی چه نادانی
 من و دیوان مدح خان و توجیهاش شعر او
 چو این دیوان مرا دیگر چه توجیهای چه دیوانی
 ز ظل شه عنایت کن رقم با خود دهم طغرا
 چو طغرای توام در کف چه منشوری چه فرمانی

وله ایضاً

باز به خرگه حمل رفت خدیو خاوری
 کار فتاده بوالعجب عید در آخر رجب
 خیز و بسیج آب کن بر به قدح شراب کن
 چند ز غم زر آوخی خیز و ستان به فرخی
 باده مگوی جرم خور خود ز چه از ملونی
 نی نی مهر باده را می نکند مقابلی
 تابش مهر چهر را تیره و ادهم آورد
 نکهت مشک آورد خشک دماغ و مغز را
 در تب عید هرکسی نزل ز هفت سین نهد
 شعر و شراب و شیشه و شمع و شمامه و شکر
 در بر مردم چمن جامه رنگ رنگ بین
 غیرت عبقری شود آری نفز جامه ایک
 باز سران باغ را داد طراز عبقری
 شهر صیام در عقب کرده دو اسبه شمری
 دیر میو شتاب کن کنار شتاب سرسری
 از کف ترک خلخی جام شراب خلری
 باده مگوی مشک تر هم ز چه از معطری
 هم نه به باد مشک را می نرسد برابری
 باده مهر سان کند چهر زریب احمری
 باده مشکبو دهد مغز و دماغ را تری
 ما همه شین گرفته یک پایه گرفته برتری
 شاهدی از فروغ رخ غیرت شمع خاوری
 غیرت ثوب سندسی شرم طراز عبقری
 رنگ زریش مهر و مه آرد و بر گزاری

وله ایضاً

مرا دل آدم آن رخ باغ رضوانست پنداری
 درو آن خال گندم زلف شیطانست پنداری
 ز نفس صفوة اللهی بر آدم کار شد مشکل
 خلاف نفس کردن کار آسانست پنداری
 در آنجا بوالبشر را نفس قدسی بود و یک شیطان
 مرا اینک دو شیطان کفایت جانست پنداری
 دگر او خصم ایمانش نه کاری با دل و جانش
 نه تنها کار این شیطان به ایمانست پنداری
 مرا او را ضیمرانی خط به دور ارغوانی رخ
 به پیرامون سوری تازه ریحانست پنداری

دمی کاو باده پیماید ز تاب می برقص آید
 به رقص اندر به ایوان سرو بستانست پنداری
 حریفاننداز و خصم افکن که فرزاده دستان
 نهان در شخص پور پیر کنعانست پنداری
 چو آهنگ غزل سازد به مستی نغمه پردازد
 به بزم اندر دری کبک غزلخوانست پنداری
 مرا بالین مرا بستر ز مشکین موی آن دلبر
 گلستان در گلستان سنبلستانست پنداری
 چو او را صاف می بر لب لبش را بس صفا در می
 درخشان مهر در لعل بدخشانست پنداری
 بهار آمد حریفان می که آید در پی اینک دی
 دو اسبه خنگ عمر از پی به جولانست پنداری
 شتابان رو به بستان کن ز پیمان تازه پیمان کن
 که عهد گل دمی چون عهد جانانست پنداری
 صفای قطره شبیم نگر بر سبزه خرم
 زبرجد را زبر لؤلؤی غلطانست پنداری
 پریشان طره سنبل نگر بر روی سوری گل
 به رخ تسرک مرا زلف پریشان است پنداری
 چو چشم عاشقان بر چهر معشوقان به روی گل
 همانا چشم عبهر محو و حیرانست پنداری
 تعالی الله به تن سرکش نهالان گلستان را
 چو جشن عید شه دیبای الوانست پنداری
 علی شاه گران پایه که حق را سایه ای سایه
 چه سایه کوز سبما مهر رخشانست پنداری

نه از خاک آمدش پیکر یکی بر پیکرش بنگر
 بنا میزد ز پا تا سر همه جانست پنداری
 دمی کز چار بالش رو نهاد در پهنه میدان
 روان اسفندیاری رو به میدانست پنداری
 به رخ خورشیدی اندر مغفر خود است خودگویی
 به قد طوبایی اندر گبر و خفتانست پنداری
 جبرنگ مغفر گردان ز گرز آهنین هر دم
 به گوش اندر همی آوای سندانست پنداری
 هم از شیران بر زو بر زو پیلان سهمتن تن
 فصای آستانش زابلستانست پنداری

وله ایضا

آن خود منم به شهر خدایا تو اعرفی	امروز اگر بیری در ادنی است اشرفی
غمگین میباش اگر بر اینان مخففی	ای دل معززی به بر بخردان دهر
نبود عجب اگر به نداندش مصرفی	گر مصحفی به خانه زندیقی اوفتد
من اندرو فتاده چوبی وقع مصحفی	درگاه خواجه ما نه از ندیق را سراس
ز اسباب روزگار به دست آر پس دفی	در این زمانه دفتر دانش برو بشوی
دست آر یکسدر ساده عذار مزلفی	دانش میار واسطه روزی و برو
رورو قفضای رفته بنه بر زمین کفی	تا چند بهر روزیت این کف بر آسمان

در مدح شاهزاده محمود میرزا گوید

چرا نکرد زمانی موافقت به موالی	نبود گردش گردون اگر خلاف توالی
که گفته اند نیاید ز سفله نیک سگالی	مدار چشم وفاق و وفا ز گردش گردون
مخواه خرانچه خالیگران ز خانه خالی	در از خانه گردون که جز دو گرده ندارد
فریب گرزه رنگین مخورز خوش خط و خالی	مشو فریفته از سادگی بنقش و نگارش

خرام چرخ به نادان نه جز به مهر گرایسی
 بین به پشت کریمان دهر و مشت لپیمان
 نگر به تیر و دبیر سپهر و پایه نازل
 ز چرخ نیست گریزی جز آنکه روی گذاری
 ابوالمؤید محمودشه که گوهر پاکش
 جلالت و جبروت خدای عز و جل را
 چو کلک او به نگارش به کان فرست جواهر
 شتابد از پی شبهش سپهر و مهر و نیابد
 به روز کین که به نیلی پرند یازد و سازد
 ز برق صارم گردان تفی به طارم گردان
 سپهر را شکند محور آنچنان که نه دیگر
 پی ستیز و گریز است شاه و باره دشمن
 کجا ازو به و غا خصم را گمان رهایی
 بدان مثابه که افراسیاب در صف هیجا
 من کلیل و مدیح شهی که ناطقه پیشش
 سخن همان به دعا ختم به که آرم و خواهم
 هماره تا که ز ایام نام هست به گبتی
 تورا چنان شب دیجور باد صبح مخالف

نورد مهر به دانانه جز به کینه سگالی
 یکی ز گنج سپهری یکی ز رنج هلالی
 دگر به زهره قوال چرخ و خرگه عالی
 به آستان بلند آسمان مجد و معالی
 نموده احمدی و خواجگانش کرده بلالی
 جلال و ذات همایونش مظهریست جلالی
 چو لعل او به گزارش به لجه ریز لالی
 بس آن رود متواتر بس آید این متوالی
 ز خون خصم سیه روی خاک معرکه آلی
 که نسر چرخ درافتد نگون ر بی پر و بالی
 توان ز قطب جنوبی شناخت قطب شمالی
 یکی نموده پلنگی یکی نموده غزالی
 مگر به پویه ریو و فسون چاره سگالی
 رها ز چنگ تهمتن شد از گسسته دوالی
 بسان جذر اصم آیدی ز گنگی و لالی
 وجود ذات خداوند از خدای تعالی
 هماره تا که به گیتی سخن رود زلیالی
 تورا چو صبحدم عید باد شام موالی

وله ایضا

آمده شاه خاوران چهره چو مهر خاوری
 ناصیه مبارکش مطلع نور احمدی
 عرصه رزم و لشکرش سطح سپهر و اختران
 چرخ و غریو کوس او احمد و طاق کسروی
 چوبه تیر توزیش شرم شهاب آسمان

جبهه ماه نخشی قامت سرو کشمیری
 خوابگه بلارکش مضجع نیخ حیدری
 لشکر خصم و حمله اش انجم و مهر خاوری
 خاره و زخم گرز او حیدر و لات آذری
 چنبر چرخ چاچیش غیرت چرخ چنبری

چرخ نموده جوشنی مهر نموده مغفری
ماند لقب سکندرش خورد ز بس سکندری
آب هسمی بسبرده از نار خلیل آذری
وز پی کین کافران بسته میان به کیفری
هم ز صمم صماخ را رنج ز سنج سنجری
بر زبرش تهمتنان راست چو شیر بربری
وز تف صارم ملک جسته به غرب رهبری
هر طرفی نکاوران کرده در آن شناوری
چنگ زنند عرشیان از چه ز راه مضطری
کاخرمان چسود از آن امتی و پیمبری
چاره سگالمان گرت هست به حق مجاوری
کیست کز او غریوتان رفته به کاخ مشتری
جز شه خاوران دگر کیست بدین مظفری
وارث تسبیح حبدری حارس دین جعفری
کرد کنیه مسجدی کرد اریکه منبری

هسم به بر مبارکش هم به فراز تارکش
رفت به در سکندرش خورد قفا بس از درش
آتش جیش عیسوی زاب برنده صارمش
رانده سپاه بیکران از صفحات خاوران
روز و غاکه خصم را لرز ز کوس کسروی
زیر یلان تکاوران مست چو پیل هندوی
خسرو شوق در فلک مانده ز تیرگی رنگ
دشت ز خون روسیان بحری کش نهنگ سا
لرزه به عرش درفتد زانسان کش به قائمه
عیسویان ز بیم جان دست به چارم آسمان
گشته جهان بدیده مان تیر همی چو طایرت
زان سپس از مسیحشان از فلک آید این ندا
ویله کنان به پاسخش در فلک افتد این ندا
زاده خسرو آن شهی کامده تیغ صندرش
ببرد رسوم عیسوی هشت بنای احمدی

وله ایضا

گه مشک و گهی عنبرم اندر نظر آبی
گاهی ز بر لب چو سپرغم به در آبی
گه مار و گهی مور چو نزدیک تر آبی
گسرهاله نه ای از چه به دور قمر آبی
ور مور نه ای از چه به گرد شکر آبی
وین طرفه که هم پرده و هم پرده در آبی
غارتگر گنجینه هر سیم و زر آبی
دانست تو خود مصدر افعال شر آبی

ای موی چه چیزی که چنین جلوه گر آبی
گاهی ز بس گوش زنی سر چو قرنفل
گه ابر و گهی هاله به چشم آیم از دور
گر ابر نه ای از چه شوی حایل خورشید
گر مار نه ای از چه زنی حلقه سر گنج
تسو پرده ابرستی و در پرده تو مهر
تر مار سر گنجی و اینطرفه که در پاس
بیهوده نه زاهد پی کین تو کمر بست

ای کاش زنج شیخ ستردی بدل زلف تا حشر نهشتی که ز رخساره برآیی
 ای شیخ زنج را که ببایست کشی تیغ صلح آری و بسا زلف چنین کینه ورآیی
 زنهار دل خلق مکن بی سر و سامان کسانجام ز پساداش عمل در بسدر آیی

از توکیب‌بند که در هنگام وبا گفته است

آمد بلی مرگش یزک رمح از سماکش تا سمک
 رابات جیشش قد هلك آیات ظلش قد قتل
 اندر نگین نقش و بسا هنگام کین مردم ربا
 البرز از گرزش هبا شهلاش از شل مضمحل
 هر سوی رخس انگیخته تیغ از اجل آویخته
 بس خون ز سهمش ریخته ناکرده آهنگ جدل
 در ری بابلق زد چو هی آمد بیک اسهال و قی
 پس سخت‌باز و مست‌پی از پای انک از دست شل
 بیننده‌شان فتاده کو بدرود کرده فر و ضو
 چون داس کو به درود جوزا کشته هامون کرد تل
 بس گنج بی‌گنجور شد مغرور بس مقهور شد
 منصوب بس مجرور شد عامل بس افتاد از عمل
 خسلق از تفش بگریخته دل از بر خود ریخته
 خروار سیر آویخته با رطلی از کافور و خل
 بسته تانن بارها چون رنگ از رخسارها
 بس‌پرده راه غارها بگزیده جا ندر قلل
 بس بابک از بیم خطر فرزند را راندی ز بر
 بس مامک اندر رهگذر کودک فکندی از بغل
 اهل طرب هر سو نوان استغفرالله بر زبان
 لاحول گو تعویذ خوان دم بسته از قول و غزل

آری هلیع آمد بشر آرد جزع هنگام شسر

چون شد خطر گیرد خطر چون شد اجل گردد اجل

قطعات

شسه خورشیدفش فستحملی شاه	که چهرش آفتاب عسالم آرا
زهی ای جان فزا تمثال خرو	که آمد جسمهات دیبای خارا
شدی شیدا چو فرهاد دلاور	گرت می دید شیرین دلارا
ازین سنگ و ازین صورت در اسلام	جهان را بینم آبین نصارا
غرض چون پرتو آرا شد در آن سنگ	فروغ آفتاب چهر دارا
پسی تاریخ سالش زد رقم عقل	کز ایزد نور در طور آشکارا

فی الهزل

خواجه عید است و هیچ میدانی	که من از فاقه ژنده دارم رخت
جز رهی هرکه بنگری خود را	داده زیور ز رخت گر چه درخت
بند، را از پی تدارک عید	جگسر از رنج فاقه لختالخت
ایر من هفت سین من چه کنم	نیست اندر کفم جز این از بخت
بشمر اینک سپید و سرخ و سیاه	سهمگین و سطر و سرکش و سخت

وله

دوشینه مرا بانوی مشکو به سیه داه	آن کز همه تن دیده و دندانش سپید است
گفتا که به مطبخ رو و کن ساز طعامی	هرچند ره مطبخ ما سد سدید است
زین تازه سخن کرد سیه حیرت و حق داشت	دیرست کز این گونه سخنها نشنید است
شد راست ز جا و به زبان کج خود گفت	دنیا سپری آمده با صور دمید است
تا کاجه ما رخت ازین کانه به در برد	وین کانه کدایی به پسر کاجه رسید است
مادر کف خود دسته کفگیر ندیدی	هم ششم سیا روی ته دیگ ندید است

رسم کهنی بود درین کانه و ر افتاد کف ریدن و باد کوردن آیین جدید است
 القصه پس از فکرت گفتا پهمیدی طببا کی گشلشهره نشان شب عید است

فی الهزل و المطایبه

دوش رندی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت
 خلوت از حورا و غلمانش ز جنت عار داشت
 شاهدش خوشتر ز غلمان زانکه غلمان بهشت
 ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت
 حورالقدوس القدوس و آن حورا سرشت
 العسبوح و السبوح او راد در اسحار داشت
 می چو پیمودند غلمان حور را بگشاد بند
 غلغل می خوشخوش از پی خشخش شلوار داشت
 اندر افتادند حالی آن دو سیمین تن به هم
 کاین شعف بسیار و آن دیگر شق سرشار داشت
 جلوه رخسار غلمان گرد حورا شد ز کار
 آن اگور در سینه نار این چهره گنار داشت
 من ندانستم که آن از دشمنی یا دوستی است
 لیک دیدم ماجرا بس کشمکش بسیار داشت
 نغمه‌های آوخ خواست زان حورا سرشت
 کانچنان دلکش نوایی زخمه مزمار داشت
 گفتمش در عین وصلی این همه فریاد چیست
 گفتم ما را جلوه معشوق بر این کار داشت
 الغرض با آب رضوان چشه سار حور را
 شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

فی المطایبه و الهزل

صاحبها مسن بنده از امساک کو در دولت
 ترک نعمتهای رنگارنگ گوناگون کند
 بستر و بالین ز خشت و خاک در این سرددی
 اکتفا با این لحاف کهنه گردون کند
 پاره‌ها بر روی هم دوزد ملون کز نخست
 هرکش بیند گمان مرغ بوقلمون کند
 سترد مسوی از سر و ناخن نگیرد از بنان
 همچو آن جوکی که ترک این جهان دون کند
 نسه بپوشد نه بنوشد جمله می یسارد و یک
 می نیارد ترک معشوق و می گلگون کند
 شاعران را طبع امرد باز و خود می‌دانیا
 کس نیارد عسادت دیرینه دیگرگون کند
 الفرض این روزها ترکی مرا دل برده کو
 نرخ تسعین را سخن از عشر و از عشرون کند
 پنج تومانش فرستادم به مصحوب یکی
 چاکری کز ملعنت ابلیس را مغبون کند
 تا مگر از مقدم میمون آن زیبا نگار
 حجره‌ام را غیرت از تنگ و انگلیون کند
 رفت و آن زیبا پسر گفتا که می خواهد اگر
 کز وصالم خواجهات خرم دل محزون کند
 بی سخن بی چند و چون بی گفت و گو آخر کلام
 پسنج دیگر باز می باید بر این افزون کند
 گفت اگر اینت مناع و این مباع اینش بها
 باید آن بیچاره فکسر دولت فارون کنند

خواجه‌ام را خرج بسیار است و دخلش اندکیست
 کس نمی‌باید که پای از حسد خود بیرون کند
 گفتم وی نمی‌صد مقرر دارد از خان وزیر
 آن وزیری که ادای دین هر مدیون کند
 گفت آخر خواجه‌ام مردی معیل است ای پسر
 گر ترا ده داد با صد تن عیالش چون کند
 خرج اگر اینست صد تومان خان آنقدر نیست
 که به هر یک ماه در یکسال یک ره کون کند
 گفت رو افسون مخوان جز دادن زر چاره نیست
 گر همه باید سرای خویش را مرهون کند
 گفت اندر عهدخان آمد سرای او چو دشت
 کس کجا یارد گروگان عرصه‌ها مرون کند
 زین سخن در خنده شد آن ترک و الحق جای داشت
 کافرینها بسر شگرفیهای این مضمون کند
 عاقبت آن چاکر بیچاره برگشت و نشد
 که بدان افسانه‌ها آن ترک را افسون کند
 باید اکنون خان ذیشان از یکی زین چار کار
 چساره کار مرا بسا رأی افلاطون کنند
 یا سه ایمایی مرا پیکو به خاک و خون کشد
 یا سه فرمانی مرا از مرز ری بیرون کند
 یا صدم را اذن افزودن پی طفلان غیر
 یا مرا برگردان اطفال خود مأذون کنند

فی‌الهیجا

از روی سرخ و ابروی اسپید وی مرا روسی به طنز خوانده یکی روسپی زنی

گوییدش از من ای که درین شهر قرنهایست
پیرایه مرد را خرد است از نه چون زهی
طیبت گرت رسیده به خاطر به من چرا
در غر زنی تو شهره هر کوی و برزنی
رو بخت گیر اگر همه با تاج و گوزنی
دانستمت که کودنی و طریفه کسودنی

۹۹۸

مدهوش جرفادقانی

نامش ملامحمد صادق و ملاباشی نواب شاهزاده حیدر قلی میرزا حاکم سابق گلپایگان بوده است و عمری در خدمت او آسوده در سفینه این ابیات به نام او دیده شد:

نوبهار است و به گلزار نسیم سحری
می دهد مژده که گلراست گه جلوه گری
می پرستان جهان را که خبر خواهد داد
که ازین پس خبری نیست به از بی خبری
در چنین فصل که بی پرده صبا در گلزار
هر دم از غنچه نورسته کند پرده دری
من و ترک می و معشوق زهی بی خردی
من و قطع نظر از عیش خهی بی بصری

۹۹۹

منظور شیرازی

نامش آقامحمدابراهیم به طلاق لسان و حلاوت بیان مشهور و در افسانه خوانی در حضرت خاقانی مذکور گردید و احضار شد در سفر و حضر از افسانه های کهن متضمن اشعار خوب به عرض صاحبقران رسانیدی گاهی شعری گفتی سالها با من رفیق و شفیق بود اکنون در گذشته است.

به صدهزار افسون دل گرفتم از کف ماهی
ز ناوک میزه کردی هزار رخنه به جانم
ربود سر و قد دیگر از کفم به نگاهی
کجا رواست به یکتا تن ستم کنند سپاهی

۱۰۰۰

مفتون آذربایجانی

نام شریف ایشان عبدالرزاق بیگی و خلف الصدق خان جلالت نشان نجفقلی خان دنبلی بیگلر بیگی سابق تبریز بوده عظمت شأن آن خاندان مستغنی است از بیان گویند صاحب اخلاق و عالی همت و خوش مشرب و با تتبع وافق و فضلی کافی و حضرت نایب السلطه مغفور و ولیعهد منصور مبرور نورالله مرقدہ را با وی کمال التفات و توجه بوده و او را نهایت رعایت می فرموده و نیز گفته اند که تاریخی نیکو نگاشته دیده نگردیده و تذکره هم از اشعار جمع کرده که اجمالا به نظر فقیر رسیده بالجمله صاحب فضل و کمال و تألیف و تصنیف شایسته است در شهر سنه ۱۲۴۳ وفات یافته به روضه رضوان شتافته گاهی به نظم می پرداخته اند و عزل و قصیده می ساخته اند ازوست:

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه نورالله مرقدہ

تسعالی الله کرا باشد چو تو مستظور خوش منظر
 سمن سیما و سنبل موی و سوسن پری و نسرین بر
 ز خلیل خوب رویان سهی قامت ترا دیدم
 پری دیدار و گل رخسار و خوش گفتار و مه پیکر
 لب و زلف و خط و چشم تو ای رشک سپه چشمان
 شکر ریز و عبیر آمسیز و عنبر بیز و غارتگر
 دریغ از ریز وصل تو که دورم از تو و دارم
 به سر خاک و به کف باد و به چشم آب و به دل آذر
 به جان زار من رحمی که باشد در غم عشقت
 به لب آه و به دل ناله به تن داغ و به جان اخگر
 سزد گویم که باغ خلد دارم چون ترا دارم
 که تو حوری رخت جنت قدت طوبی لببت کوثر

ربودی از کسف من دین و دل زان طره مشکین
 نسیمی ترسی مگر از عدل شاهنشاه دین پرور
 شه گیتی ستان فتحعلی شه آنکه فرمانش
 بود جاری به انس و جان بود ساری به بحر و بر
 اساس جاه او والا بنای عدل او محکم
 نسیم لطف او گلشن سموم نهر او آذر
 بریزد در صف جنگ از نهیبش سرگرایان را
 زبیر جوشن ز تن خسفتان ز کف صارم ز سر مفر
 هنر با رأی او منضم خورد در ذات او مدغم
 سخا با دست او توأم ادب در طبع او مضم
 الا تا گردش گردون و دور اختوان باشد
 بود او در جهان سلطان بود او در جهان سرور

فی الحکمة و الموعظه

روزی سر از دریچه همت برآورم	زین کاخ تا به کنگره عرش بر پرم
حسوران در انتظار من و من ز ابلهی	از زال پرفریب جهان عشوه می خرم
آمساده گشته ساغر ز قوم در جحیم	من در هوای مطرب و مینای و ساغرم
گه مفلسم ز گوهر شادی از آنچه باک	بسنگر ز اشک دانه یاقوت احمرم
پرمایه اگرحچه زر نیست مایه ام	گه مفلسم ولی ز قناعت توانگرم
خاموش و نکته سنج به عالم چو سوسنم	آزاد و سر بلند به دوران چو عرعرم

هم از مثنویات اوست که در نصایح گفته

چشم حیلت بین بسی داری به کنار	چشم عبرت بین اگر داری بیار
چسند خسبی رفت ایسنگ قافله	بسی خون می آید از این مرحله
کعبه دل معبد اهل وفا است	کعبه دل مقصد اهل صفا است

مانده است این خانه از بسیار کس
بر گل و سنبل وزد بی دستان
خاک ما را برده هر سر بادها

کس نخواهد زیست در دام هوس
ای لب باد صبا در بوستان
رفنهام یکبارگی از یادها

۱۰۰۱

مایل آشتیانی

نام شریف آن جناب میرزا محمدعلی و خلف الصدق مرحوم میرزا کاظم آشتیانی قمی مستوفی المملک مشهور است که خانواده ایشان به جلالت شأن در تمامت ایران به قدامت دودمان معروفند و میرزای معظم‌البه به فضل و کمال و جاه و جلال متفرد بوده و در فطانت و متانت بین الامثال و الاقران متوحد در ادب مفخر عرب و در حکم زبده عجم در انشا قدوة بلغا و در نظم و نثر سرور فصحا در حدت ذهن به مرتبه بلند و در اصابت رأی به درجه ارجمند زبنده امارت و شایسته وزارت به همه صفات پسندیده موصوف بود لهذا شهریار قدردان کامکار نایب السلطنه منصور عباس شاه غازی مفعور طاب ثراه و جعل الجنة مثواه وی را به خدمتگزاری و پیشکاری فرزند نامدار خود مأمور فرموده و عمری در حضرت پادشاه جمجاه و سلطان گیتی ستان شاهنشاه عصر ابوالفتح و النصر مروج مذهب تازی سلطان محمدشاه غازی خلدالله ملکه کارگزار بوده و قبل از ظهور سلطنت و جلوس با میمنت پادشاه اسلام پناه او به رحمت ایزدی پیوسته و از بند پیکر عنصری رسته رحمة الله علیه اکنون نیز منصب جلیل استیفای ممالک پس از برادر کهنتر وی میرزا محمدحسن رحمه الله با برادرزاده میرزا محمدعلی مرحوم میرزا محمدیوسف است و فرزندان وی نیز در دربار معدلت مدار با مناصب عالیه و سیورخال متوالیه در عین عزت و در ظل رأفتند جناب وی را در مراتب شاعری پایه اعلی و درجه قصیری بوده و اشعار را به طرز استادان سلف پخته و سنجیده بیان می نموده از فحول شعرای این عهد محسوب می شوند اگرچه تمامت اشعار و قصاید آن جناب را ندیده‌ام از آنچه به دست آمده این ابیات را گزیده‌ام ازوست:

من قصایده

<p>ای عسرش قدس یزدان ای کاخ کبریا عکسی ز قبه تو و خورشید در سما از گلبننت شسمیمی و اجسام را بقا باد تو مشکبیز و نسیم تو مشکسا طبعش چو جود گیرد صد ملک و یک عطا نه جبهه صباحی و نه طره مسا نه صورت صوابی و نه چهره خطا</p>	<p>ای باغ روح پرور ای قصر جانفزا فیضی ز درگه تو و تسمیم در بهشت از گلشننت نسیمی و ارواح را طرب خاک تو روح پرور و آب تو روح بخش خشمش چو خصم بندد صد فوج و یک نهیب بیرون ز ظل جاهش نگشوده است دهر افزون ز درک رأیش نادیده است وهم</p>
---	---

در مدح شاهنشاه گیتی پناه ابوالمظفر سلطان محمد شاه قاجار

<p>مبارک بساد بر فرزند دارا به دست و طبع چون ابر است و دریا همایون گوهری بسی شبه و همتا گذارد بر مریر آسمان پا چو نور عقل از نقصان مبرا</p>	<p>همایون جشن نوروز دلا را به روی و رای چون ماه است و خورشید مبارک پیگری بسی مثل و مانند شماره از ضمیر اختران راز چو فیض روح در کسپهان مربی</p>
---	---

وله ایضا

<p>آسمانی و آسمان و فنا سیر کسلکت سپهر را تبه زا گوش بر حکم و هوش برانها کاردانان کارگاه قضا با ارم جفت و با حرم یکتا</p>	<p>آفتابی و آفتاب مراد نشر عدلت جهان نایبه خیز همه محکوم امر و نهی تواند پیشکاران پیشگاه قدر ویحک آن موقف مقدس چیست</p>
---	---

در مدایح الیه معصومین و حضرت امیرالمؤمنین سلام الله علیهم

به نفعهای زمان هرچه بنگری همه ضر
 شرنگ و زهر است این نکته‌های شیر و شکر
 همه سپهر محامد همه جهان هنر
 دلیل منت و احسانشان چه خشک و چه نر
 ستاره را ز چه از ایشان خطاب خطر
 نسیمی ز رحمتشان آب چشمه کوثر
 همه بدیدم آن قبه‌ها که بر اختر
 همه به رفعت و رتبت ز کاخ گردون بر
 صفات یزدان را ذات پاک او مظهر
 کشید آب حسامش به چرخ شاخ ظفر
 گرفت و کند به نیروی دین در خیبر
 محیط حلمش آن لجه‌ای که بی‌معبر
 هنوز بینی در چشم فتنه کحل سهر
 به مهر بیعتشان نه سپهر و هفت اختر
 به یاد نعمت او آب زابسد از آذر
 منافقان را پهلو دریده با خنجر
 ز باختر همه یکسر گرفته تا خاور
 به مایه جباه تو آن قلزمی که بی‌معبر
 که روزگار مطیع است و آسمان بر در
 تو جیش ران و تو عیش و تو سیم بخش و تو زر

به پخته‌های جهان هرچه بنگری همه خام
 عتاب و قهر است این لطفهای میر و وزیر
 همه جمان بزرگی همه جلال وجود
 اسیر طاعت و فرمانشان چه فوق و چه تحت
 زمانه را ز چه از جاهشان شکوه شگرف
 تسفی ز هیبتشان نار حفره دوزخ
 همه بدیدم آن روضه‌ها که در مینو
 همه به نکبت و نزمت ز باغ رضوان به
 جهان امکان را نور ذات او مبدا
 فکند تاب سنانش ز دهر بیخ خلاف
 برید و برد ز میدان کین سر مرحب
 شکوه قدرش آن عالمی که بی‌مبدا
 هنوز یابی در طبع امن طعم و سن
 به داغ طاعتشان چار اصل و پنج حواس
 ز تاب هیبت او دود خیزد از دریا
 مخالفان را تارک شکسته با ناچخ
 بلند مرتبه شاهها که فر دولت تو
 به پایه قدر تو آن عالمی که بی‌پایان
 گشای ملک جهان و ربای تاج شهان
 تو شاد باش و تو شاه و تو تاج خواه و تو باج

وله ایضاً

فراز جایی کز نور و سایه باشد بر
 خجسته موکب او آسمان پراختر

ابوالمظفر عباس‌شاه که پایه او
 بلند اختر او آفتاب با افضال

چو حلم او به درنگ و چه حکم او به شتاب شتاب بساد هبا و درنگ خاک هدر

در مدح ولیعهد مغفور و نایب السلطنه میروور عباس شاه قاجار

فسرخسند به شاه دادگستر	این عید و هزار عید دیگر
خورشید شهان به طلعت و روی	جمشید جهان به حشمت و فر
عباس شه آنکه پسایه او	از پایه آسمان بود بر
گر کعبه امن بایدت باش	بر درگه او چو حلقه بر در
ای روی زمین ترا مسمفا	ای ملک جهان ترا مسخر
در تیغ تسو شعله های دوزخ	در نطق تو جو یهای کوثر
روزی که به مرز روم راندی	لشکر به نبرد عاصیان در
گیتی همه گرز بود و زوبین	هامون همه مرد بود و مفر
از خسته و بسته بود چند آنک	هم دشت ستوه گشت و هم در
ای در دن روزگار شادی	وی بر سر آفتاب افسر
امروز که روز شادمانیست	درکش ز شراب عیش ساغر
اینک به مراد خاطر تست	دوران سمسپهر و سمیر اختر
عید عجم است و نوبت بار	روز طرب است و بسخشن زر
این روز و نود هزار چون این	بسات مجدد و مکسر

هم در مدح ملک زاده اعظم نایب السلطنه عباس شاه قاجار نورالله مضجعه

خسروان را خطر و جاه به رایست و هنر	نه به تأویل و روایات و به تألیف و خبر
خبر شهان دیدیم به تاریخ قدیم	هنر میران خواندیم ز روی دفتر
آنکه با پایه او مایه اجرام هبا	آنکه با مایه او پایه افلاک هدر
کیست دانی ز خداوندان دارای زمین	که بزرگی به تبار اندرش از جد و پدر
بسوالمظفر ملک غازی عباس شه آنک	شرف ملک بیفزود به رأی و به هنر
نایب ملک شهنشاه خداوند ملوک	که ز خسردی بزرگان جهان شد سرور

رفعت کاهش از گنبد گردون برتر
 حمله آنجا که کند مغر شاهان معجر
 سپه و ملک ببخشد و کله داد و کمر
 نه بجز جوشن کین خواست نن او بستر
 گنجها یسای انباشته در هر کشور
 لعبتان بینی آراسته چون شمس و قمر
 رأی او لشکسری آراست کسه انباز ظفر
 سپهی چون به نفاذ اندر گویی که قدر
 ور بکوشند تو گویی که خروشد تندر
 چون گرایند به کین پای ندارد اختر
 پدری چون تو جهاندار نپرورد پسر
 صرة سیم براقشانی و گنج گوهر
 سبب سود و زیانی مدد نفع و ضرر
 تا ابد سایه خورشید ازو یک کشور
 فتنه آنجا به غسوط نیز نبارست گذر
 بسکون اندر تا توده خاک اغبر
 همه ادوار فلک رأی ترا در چسبهر
 جنبش جیش تو با نصرت و فیروزی و فر

حشمت جاهش از گوهر گیتی افزون
 سپه آنجا که برد کشور میران ویران
 چون ملک دیدش اندر خور دیهیم و سریر
 نه بجز گوهر زین یافت سر او بالین
 زان غنایم که ز هر غزوه بیاورد هنوز
 زان اسیران که به هر پرده روا نداشت هنوز
 عسزم او رایستی افسراشت کسه همراز فلک
 لشکری چون به جهاد اندر گویی که قضا
 گر بجنبند تو گویی که بجوشد دریا
 چون گشایند کمین راه ببندد گردون
 ملکا دادگرا ای که به دوران جهان
 نه سحابی و نه خورشید چو خورشید و سحاب
 نه سپهری و نه ستاره چو ستاره چو سپهر
 ساحت جاه تو چندان که مساحت نکند
 عالم امن تو آن عرصه که در خواب و خیال
 بشتاب اندر تا قبه چرخ ازرق
 همه اقطار زمین حکم ترا در فرمان
 نوبت عیش تو با حشمت و قدر و اقبال

در مدیحه حضرت معصومه بنت امام موسی کاظم

فر فراخ کیهان نور بزرگ داور
 فرخنده دخت موسی فرخ سلیل جعفر
 بانوی هفت حجله خاتون هفت کشور
 آنجا که معجز تو شاهان نهند افسر
 با فر حشمت تو بر فرق ماه معجر

ای بانوی بهشتی ای زاده پیمبر
 رخشنده اختر جان زبینه گوهر دل
 معصومه دو عالم مجموعه دو گیتی
 آنجا که مسند تو میران برند سجده
 با رأی روشن تو بر چهر مهر برقع

در عرشگاه امکان فرخ سیر نیاکان
فرماز بران یزدان فرماندهان کیهان

میران مسلک آرا شاهان دادگستر
پروردگان زهرا نوبادگان حیدر

هم در ستایش حضرت نایب السلطنه مغفور

جساهش فراز افخم و افلاک
عززش نه تحت داند و نه فوق
و همت سپهر خواند به پایه
آن گوهریست مایه دانش
رأیت دو اسبه تاخت بر غیب
سعیت دو دسته آخته شمشیر
نه بی تو هیچ ملک مصفا
دوشسیزگان حجله خلقت
دلکش چو نغز روضه مینو
ننگ جمال سدره و طوبی
چرخت به طبع خاضع و خاشع
عیشت بگناه بزم مهنا

نامش طراز نامه و دفتر
جودش نه خشک ماند و نه تر
گفتا سپهر کاینش نه در خور
کسز آفرینش آمده برتر
معلوم کرده مدغم و مضمهر
معمور کرده کشر و لشکر
نه بسر تو هیچ راز مستر
چون بر سپهر زهره ازهر
زیبا چو پاک طلعت اختر
رشک زلال زمسزم و کوثر
دهرت به طوع ناصر و یاور
جیشت به روز رزم مظفر

وله

حریم حشمت آن ناسپرده پای گمان
شمرده فکرت آن هرچه نکته‌های وجود
ز تیغ این یک بر ماه رأیت مهدی
نفاذ حکم یکی را ستاره گشته رهی
همای همتشان رات دهر در سایه
چو جودشان بشمار اندر است موج بحار

حجاب حرمت این نابسوده دست خیال
گشاده همت این هرچه عقده‌های محال
ز بیم آن یک در چاه فتنه دجال
سخای دست یکی را زمانه گشته عیال
عقاب رایتشان راست چرخ در چنگال
چو حکمشان بشتاب اندرست جرم جبال

وله ایضاً

کامران آمد و فرخنده به فیروزی فال	مکب جاه شهنشه به مقام اقبال
مورکی غیب و شهودش همه در عرض سپه	مورکی سایه و نورش همه در ظل ظلال
غور عزمش به عیان بیند آن را که نهان	عون حزمش بوجود آرد آن را که محال
قدر گیتی همه کم آمد و جاه تو فزون	نقش هستی همه نقض آمد و ذات تو کمال
خسروان عیش گذارند چو آرایی جیش	ملکان مال سپارند چو افزای یال

وله

آفتابست فراز انسجم	آسمانیمت وزای اجرام
آنکه او عزمش پیش از جنبش	آنکه او حزمش پیش از آرام
آنکه با دولت عدلش که رمه	آنکه با نعمت امنش دد و دام
آنکه با نشرة حزمش آمد	آسمان را طمع حادته خام
آنکه با جلوه قهرش افسرد	خون عصیان به عروق ایام
طییره آنجا که دل اوست محیط	خجل آنجا که کف اوست غمام
قلمش کاشف اسرار وجود	کسرمش کافی ارزاق انام
شرف خدمت او مقصد خاص	کنف طاعت او موقف عام

وله ایضاً

آمد اینک به دست باده رنگین	آن ختنی لعبت من آن صنم چین
چنبر عنبر فر و شکسته به سوری	توده گلنار بر نهاده به نسرین
در شکن شب نموده پیکر خورشید	در شکر لب نهفته خوشه پروین
سحر نگارد از آن دو نرگس بی‌باک	مشک فروشد از آن دو سنبل پرچین
جانها درهم فکنده از فتن آن	دلها برهم شکسته از شکن این
غمزه فنانش بسته بیلک و پیکان	همچو غلامان شاه خنجر و زوبین
گیتی گلشن کند چو جنبد از مهر	عالم جوشن شود چو جوشد از کین

برق درخشد چو بر نشیند بر زین
خلقش و در باغ خلد هرچه ریاحین

ماه فرورد چو بر فرورد خرگاه
قهرش و در قعر نار هرچه زیانه

از ترکیب بند که در ستایش خاقان جنت مکان عرض شده

در بلورین مشربه بساقوت احمر ریخته
یا به ماه یک شبه خورشید خاور ریخته

نوبت عیش است و ساقی می به ساغر ریخته
باده اندر جام دارد یا شفق در صبحدم

وله

بر بساط سبزه دیبای مصور ریخته
رشته رشته لعل ناب و لؤلؤ تر ریخته
قطره قطره باده گلگون به ساغر ریخته
از سر تیغ شهنشاه مظفر ریخته
گنجهای شایگان از سیم و ز زر ریخته
خسروان در پای تختش جمله انسر ریخته
دست گردون توتیا در چشم اختر ریخته
یا بسوزان آنشی پر بیمندر ریخته
تیغ تیزت روز کین شکل دو پیکر ریخته

ابر آزاری بسه گلشن لؤلؤ تر ریخته
همچو طبع در نشان پادشاه کسامران
روی راغ از لاله رنگین تو گویی صبحدم
یا به گاه رزم خو دشمنان ملک و دین
یا که جشن روز نوروز است شاه نیکبخت
داور دارا محل فتحعلی شه کز ازل
تا شود روشن ز گرد موکبش هر شامگاه
بر رخ تیغ تو جوهر یا به جوشان بحر موج
آسمانی شد زمین از پیکر دشمن ز بس

به بحر تقارب در مدایح و ستایش نواب نایب السلطنه مغفور عباس شاه طاب ثراه گفته

هنرمند و شسیرافکن و شیرگیر
جهان را یکی نامور کندخدای
نگهبان ایوان و تخت و کلاه
خرد یار و یزدان نگهدار اوست
بسدرد دل ازدهنای دلیر
همه ساله پیروز ماند به جای

جهاندار عباس شاه دلیر
بمردی و رادی به فرهنگ و رأی
فرازنده گاه و دیهیم شاه
همه مردی و مردمی کار اوست
گذارد همی گام در کام شیر
بسه نسیروی پیروزگر یک خدای

چو خوش گفت این نکته روشندلی
چه غم گر شکستی به دستی رسد
اگر دست کس بشکند روزگار
ولی هر کرا بر دل آید شکست
که آسان ازو بود هر مشکلی
مبادا که بر دل شکستی رسد
دل دردمندش نماند ز کار
رود دستش از کار و کارش ز دست

۱۰۰۲

مفتون فارسی

اسمش آقا محمدحسن بود و جوانی مستعد ملاقاتش اتفاق افتاد نستعلیق را پخته می نگاشت و
طبعی سخته داشت.

گفتمش کشتن عشاق گناه است مگر
گفت طفلیم و به طفلی گنهی باید کرد

۱۰۰۳

محرم جهرمی فارسی

به واسطه حسن صوت و صورت از پیشخدمتان حضرت خاقان صاحبقران طاب نراه شد و
عزتی حاصل کرد نامش آقا حسینعلی بود صحبتش مکرر دست داد گاهی غزلی می سرود از آن
جمله است:

بیرون فتد ز سینه دل و عشق کاشکی
تا احتمال کوه ببیند گاه را

آنکه دلها ز خیالش خروست
از خیال همه کس بیروست

آنکس که به رخساره سر زلف فشانند
پیدا است که حال دل شوریده نداند

۱۰۰۴

محبوب ترشیزی

نامش میرزا مرتضی و خلف‌الصدق میرزا عبدالله خان شهاب مشهور است سفر هرات و عراقین و کرمان نموده به خدمت جمعی از اصحاب حال و ارباب کمال رسیده مدت ده سال در سفر و حضر و عزت و عزلت با فقیر به سر برده که ابدأ ازو گرد ملالی بر خاطر فاطر نشست جوانی خلیق و رفیقی شفیق بود و اسمی با مسمی داشت و اخلاق پسندیده تحصیل کرد و در اواخر حال عزیمت مکه معظمه کرده بعد از مراجعت در کشتی مریض و فوت شد رحمه الله طبع خوشی داشت قصاید بسیار گفته بود و غزلیات نیکو از طبعش سر بر زده که اکنون الا چند بیتی ازو در نظر نیست.

فراغت کی بود کس را در آن وادی و منزلها که روی از گرده ناشسته بر بستند محملها
 فریب زلف و سحر چشم و پند ناصح جاهل مرا افتاده در عشقش بسی زینگونه مشکلا

هر طرف می‌نگرم سوخته‌ای ز آتش عشق سر فرو برده به جیب از ستم خامی چند
 در پی کام دلند اهل جهان جمله و من کام دل جسته‌ام از صحبت ناکامی چند

بافغانی و آهی با خیال بار خرسندم هجوم گسریه ترسم راه بر آه و فغان بستند

نسوزد ز چراغم تا پر پروانه زاری به تاریکی چو بخت خود بسی شب را سحر کردم

۱۰۰۵

منصور اصفهانی

اسمش میرزا محمدرضا و اکمل و اعلم شاگردان میرزا نصیر طبیب بوده در خدمت مرحوم ابراهیم خان حکمران کرمان از اصفهان به کرمان رفته سکونت و توطن پذیرفته به واسطه کثرت تجویز شراب به بیماران میرزا رضای شرابی او را لقب شد در همه کمالات ماهر بوده خاصه در

حکمت طبیعی که کمال قدرت و حذاقت داشت وفاتش در سنه ۱۲۳۸ ازوست:

من قصایده

ز لاله دامن کسپسار توده شنگرف	ز سبزه ساحت گلزار سوده زنگار
ز ابر غالیه پرور نواحی بستان	ز باد لخلخه آور حوالی گلزار
یکی چو روی پرزادگان سیمین تن	یکی چو موی سمن پیکران شیرین کار
ز ناله بر دم قمری نوای موسیقی	ز نغمه در لب بلبل سرود موسیقار
درآمد همه تن دل چو نار در بستان	روان شدم همه تن جان چو باد در گلزار
که ناگه آمدم از دور گلرخی به نظر	پری نژاد و پری پیکر و پری رخسار
چو فکر عائق شیدا همی پریشان موی	چو زلف شاهد یغما همی مشوش کار
به سرفرازی سرو و به خود نمایی گل	بدلفریبی باغ و به شرمساری خار
به جسم مانده به خاک و به پای رفته به گل	به کار رفته ز دست و به دست رفته ز کار

وله

زان پیشتر که خیمه زند شب به کوهسار	پیدا شد از کنار افق هیکلی نزار
پیری خمیده قامت و شوخی شکسته رنگ	جامی تهی ز باده و چنگی بریده نار
شمعی است منعطف مگر از تاب آتشی	پیراست منحنی مگر از جور روزگار

وله

ای در هنر طبیعه آثار آسمان	ای در صفت نتیجه افکار روزگار
ای در حوض جاه تو افلاک را مسیر	ای در فرود قدر تو اجرام را مدار
رخشنده اختران نه که از مطبخت شرر	گردنده آسمان نه که از معیرت غبار
تیغ نهفته سوده الماس در حریر	عنوت کشیده قلعه پولاد در حصار

وله ایضاً

آنکه با مکننت او بحر غدیر	آنکه با همت او ابر غبار
آن ملک عصمت خورشید اثر	آن فلک فطرت بلیقاس آثار
عصمتش گر به فلک گردد دوست	عفتش گر به ملک آبد یار
فلک از روی ملک پوشد چشم	ملک از کوی فلک بندد بار

وله

از بوستان فضل تو شاخی بود سخا	از گلستان بزم تو برگی بود کرم
از جویبار جود تو نخلی بود وجود	از منجنیق قهر تو سنگی بود عدم

۱۰۰۶

مهدی بیگ شقافی

مدتها در بلاد ایران خاصه کردستان مداحی کرده و با هر ساده باده خوردی و مردم را به هجا آزدی بی مبالاتیهای آن شاعر خراب خراباتی مشهور است در سنه ۱۲۱۴ در عراق درگذشت طبع خوشی داشته ولی اشعار خود را ننگاشته از هر جایی شعری پیدا کرده نگاشته می شود.

من قصایده فی المدح

گشاده دست کرم در زمانه چون آبای	بریده پای ستم از میانه چون اجداد
به عهد او که ز عدلش زمان بود معمور	به وقت او که ز دادش زمین بود آباد
نهفته پای تعدی به زیر دامن جور	کشیده دست تطاول به آستین بیداد
فقیر هست در آن شهر لیک افسر بخش	گدای هست در آن ملک لیک شاه نژاد

وله ایضاً

خط بگرد عارض و لعل تو چون سر برکشد
 زلف را بر رخ برافشان تا عیان بینند خلق
 این دل دیوانه را دریند محکم طره‌ات
 اندرین موسسه که از دم سردی بهمن سپهر
 طفل انجم را فلک در زیر کرسی جا دهد
 خطی از عنبر به گرد جنت و کوثر کشد
 کافتابی را چسان زاغی به زیر پر کشد
 چون مبارز را کمند خسرو صفدر کشد
 اخگر خورشید را در زیر خاکستر کشد
 پس لحاف از اطلس چرخش به کرسی درکشد

وله

داده گنجور بخششت که جود
 بحر از در نهاده عمده بذل
 پانهی چون به مساحت میدان
 قوس آرد کمان شهاب خدنگ
 در پناه بهار مرحمتت
 جای لاله از آن دم خورشید
 به گدایان ز بس که لعل و گهر
 کان ز یاقوت خورده خون جگر
 پی رزم عدوی بد اختر
 ماه نو تیغ و آفتاب سپر
 هرکجا دشت و باغ راست مفر
 جای ژاله از این چکد اختر

وله ایضاً

شب بود اما سحرش در میان
 تیغ تو از خون عدو روز رزم
 جمله آفاق به یکدم گرفت
 چابک و چالاک به یغما برند
 رمح تو و تیغ تو و تیر تو
 مهر تو در چشم موالیت نور
 از سم رخشست چو بیفتاد نعل
 دیده مه جست ازین توتیا
 روز بود لیک شبش در کنار
 بر کف خورشید ببندد نگار
 شعله شمشیر تو خورشیدوار
 جان جهان را به گه کارزار
 همچو قد و ابرو مرگان بار
 قهر تو در جان اعادیت نار
 روز سر کویت چو برآمد غبار
 گوش فلک یافت از آن گوشوار

در تعریف و توصیف باز ممدوح گفته

حبذا بازی که باز چرخ هنگام شکار
 گاه پرش باد بالش گر رسد بر طرف کوه
 گر نهنگی گیرد اندر فقر دریاها مکان
 افکند این را فرود از ضرب منقار از جبال
 شعله برق سنانش میزند هنگام رزم
 عاجز است از پنجه صید افکنش گنجشک وار
 کوه را از جا برد چونان که صرصر را غبار
 ور پلنگی جاگزیند بر فراز کوهسار
 و آورد آنرا برون با زور چنگال از بحار
 همچو آد عاشقان در خرمن گردون شرار

وله

رخ نو ماه و ماه مشکین خط
 قد و روی و لب و بناگوش
 جلوه سرو و دامن گلزار
 ای به درگاه تو به حکم خدا
 نار با لطف تو چنانکه بهشت
 پیش دست تو ای سخاپیشه
 ابر دربار در شمارد خان
 قد تو سرو و سرو سیمین بر
 هست نزدیک صاحبان نظر
 نشئه باده و طلوع سحر
 هم قضا بنده هم قدر چاکر
 خلد با فخر تو چنانکه سفر
 نزد طبع تو ای کرم گستر
 بحر ذخار در حساب شمر

در صفت عمارت گفته

اگر فواره حوضش ندادی آب گردون را
 صفایش چون صفای روی خوبانست روح افزا
 نگاهی تا قیامت کشتزاد نه فلک خرم
 بنایش چون بنای عهد عشاق است مستحکم

سرور ای آنکه از نظاره درگاه تو
 بیشتر باشند ز تشویش شبان تشویش گرگ
 آسمان را شد کلاه آفتاب از سربله
 گم شود میشی اگر در دور عهدت از گله
 غنچه را هرگز این دهن نبود
 دهن را چسبو غنچه نتوان کسرد

گفتمش دل را که برد و از چه برد
 افکنی در گردن اغیار دست
 گفت من با یک نگاه از دست تو
 آه از دست تو آه از دست تو

قطعه به وزن تقارب

بلند آفتابی هلالی به چنگ	چو شیری برآمد به پشت پلنگ
ز ابروی دلدار خون ریزتر	ز هوش فلاتون دمش تیزتر
مهی در میان چهار آفتاب	که دیده درین دهر پر انقلاب

۱۰۰۷

منصف قاجار

از بجای سلسله علیه نجیب الشان و نام نامیش محمدزمان خان خلف الصدق فضلعلی خان قاجار
قوانلو است آبا و اجداد ایشان همیشه در دربار پادشاهان سلسله قاجار صاحب مناصب علیه در
نهایت عزت و اعتبار و در کمال جلالت و اقتدار بوده اند و همواره سالاری و سرداری
می فرموده اند خود آن جناب جوانی خجسته آداب است نیک ذات و نیکو صفات همیشه به
عزت و انزوا مایل و بجز نقش محبت هر نقشی از لوحه خاطرش زایل به صحبت امران نمی کوشد
و با اعظام نمی جوشد پیوسته به تهذیب اخلاق و تکمیل نفس ساعی و شاقیست و وارسته از
قیود علایق از کمالات صوری و معنوی با بهره وافی است و نصیبی کافی خط شکسته را درست
و خوش می نویسد و خالی از خلاف و نفاقست و مملو از وفا و وفاق با منش لطفی کامل و
سرشار است و مرا به خدمتش اخلاص بی شمار انواع شعر را خود می گویند و اقسام سخن را
پسندیده و مطلوب زبان از هجا و معما بسته دارد و دل از هزل و ناسزا رسته اشعار شیرینش بر
این معنی گواه است و گفتار متینش رافع این اشتباه هموار تمجید ائمه هدی کند و تعریف اهل
صفا نگارد و لادتش در روز عید غدیر خم چهارشنبه هجدهم ذی حجه سنه ۱۲۲۷ و فاتش در سنه
۱۲۶۴ از غزلیات و قصاید ایشان این اشعار ثبت و ضبط افتاد:

غزلیات

می نوشد و پنهان کند از من سخنش را
رحمت نکند بر دل مجروح که در بزم
کو قدرت آن تا که ببویم دهندش را
بر باد دهد طره عنبرشکنش را

بسیندم غیر چو با یار سپارد جان را
در دل سخت تو آه دل من بی اثر است
بعد ازین چیز به قفا می نفتم جانان را
تیر بیمار کجا رخنه کند سندان را

در اثنای تغافل شادم از دزدیده دیدنها
زدم بوسی به پای یار و زیر تیغ جان دادم
چو من رندی که دارد یاد در حسرت کشیدنها
گرفتم خونبهای خویش بیش از سر بریدنها

ما پاکدامنیم ولیکن به خون دل
آلت زهد نه شایسته رندان صفاست
آلوده کرده عشق تو دامان پاک ما
سبحه در دست مرا بهر شمار جام است

بسیار باده که بر ما ز کثرت زهد
آن به که نیارم نظر افکند به سویت
نمی رسد کف آبی ز جو بیار بهشت

به بند چون تو دریغست صید همچو منی
و گر نه ایندل دیوانه در خور بند است
حیف است که از دل برود حسرت رویت

صاحب نظران کام به نظاره ستانند
توفان بلای دو جهانش نشانند
غافل مشو ای دوست که صاحب نظری هست
این خاک که ما را به سر از رهگذری هست

نظر از من رقیب امشب به رویش در نمی بندد
که کسی راه نظر بر کس ازین بهتر نمی بندد

اگر خواهی نگریی بر خط رویش نظر منما

بترس ای دیده زان خلوت که دودی در میان دارد

وله ایضاً

که ز خود بی خبرم سازی و آیی به برم
چندان امان نداد که بر روی نظر کنم

هر زمان می‌کنی از آمدن خود خبرم
گفتم ستانم از نگهی خونبهای خویش

در آرزوی سر زلف مشکبار کسی
مدار بیهده حسرت به روزگار کسی

جراحت دل ما را مباد بهبودی
به روزگار کسی نیست فارغ از حسرت

وله فی القصاید

چند از غرور طبعم خاطر خورد قفا
بر گسفت دیگرانم چه روی اعننا
بر چرخ نظم ماهم با غایت ضیا
ماهم ولی به دیده نااهل لایری
بر هیچ‌کس نجویم از خیرگی هجا
بسیگانگیم بهتر از هرکه آشننا
زیشان همی‌گریزان من بنده از حیا
خورشید کس ندیده ز خفاش در خفا
تصحیف انس بینی آتش دعا و غنا
مقلوب مرگ بین کرم اقبان لابقا
چین بر رخ تو موجی از لجه فنا

چسند از بیان نظم طبع آورد عنا
بر طبع نکته دانم چه جای امتحان
در ملک علم شاهم با شدت عمل
شاهم ولی به کشور ناجنس لامکان
از هیچ‌کس نگویم بر تیرگی مدیح
وارستگیم خوشتر از هرچه بستگی
زی من همی‌گرایان یک‌قوم از حیل
خفاش کس ندیده به خورشید همنشین
ز امیر سفلگان حذر اولی که در مثل
هستی مجوی و کام دل از نیستی طلب
مو بر تن تو خاری از دشت نیستی

قصیده بهاریه در مدح اباعبدالله الحسین علیه السلام

کز ابر مسطیر است گیتی مطرا
 همه باغ از لاله چسبون چهر غدرا
 نوای کلیم است بر طور سینا
 گهی ازدها سازد و گاه بیضا
 همه باغ سرو و همه سرو پویا
 حدایق ز سوسن چو گردون مینا
 چسمن شد مگر منبت نخل طوبی
 به صحن چسمن از ریاحین خضرا
 فکند است باد صبا فرش دیبا
 نه آگه ز دین و نه ابمن ز دنیا
 ز اشک روانم همه تن به دریا
 به هر درد در سوگواری توانا
 فرو بسته دم از هجای و معما
 همه مسایه شادمانی مهیا
 ازین طبع وقاد و این نظم غرا
 که حکم قضا را به جان دارم امضا
 مرا بالمش زرکش و فرش دیبا
 کسه بستر ز خمار است و بالین ز خارا
 که از چیست امروز و چونست فردا
 لب از می ستاب و رخ از خوی مصفا
 رخی ظلمت بزم را مهر رخشا
 رخس مهر و من حیرتش را چو حربا
 عنایت به جهر و شکایت به اخفا
 رخس ماه لیکن به آبین ترسا

بسهار است و هتگام گلگشت صحرا
 همه راغ از ژاله چسبون چشم وامق
 بر افسراز سرو سهی بانگ قمری
 مگر شاخ موسی است کر خار و از گل
 ز قد نکویان و رفتار دلکش
 شقایق به گلشن چو گلزار مینو
 دو صد گونه گل بشکفد هر سحرگه
 به طرف گلستان ز گلهای احمر
 گسته است دست فلک عقد مرجان
 ولیکن من از غم به کنجی خزیده
 ز سسوز درونم همه در به آذر
 به هر رنج در بردباری مسلم
 تهی کرده دل از فسون و مکاید
 همه پایه کسامرانی معین
 مرا خورد به گیتی چه کامی سزاتر
 قضایم به محنت چه دارد من آنم
 جهان چون نباید بسی به که نبود
 به وارستگی از جهان خوشتر اینم
 همه شب در اندیشه بودم پسریشان
 که ناگه درآمد هم از در نگارم
 لبی تلخی کام را شهد شیرین
 لبش شهد و من حسرتش را چو مسکین
 عطایش به ظاهر عتابش به باطن
 قدش سرو لیکن به کیش نصاری

حمایل بر آن سر و زنار گیسو^{لله} مسلسل بر آن مسماه زلف چلیپا
 مرا گفت کای با جنون جفت و همسر تو دل بسته بر خلوت و من به بستان
 بسه درماندگی کی برآیی ز حسرت کس از پار گین کی خورد آب شیرین
 نشیاط از گلستان همی جست باید مر او را به سر دست افشان صنم سان
 به پامخ سرودم که ای در نکویی چه بس سخت گفتاری و سست پیمان
 نه رسیم مسلمانیت اینکه زینسان برو جامه در نیل ماتم فروکن
 به ما تاختن آور و خیل ماتم چه ماتم ز شاهی که گفتی پیمبر
 حسین مهر سیم به چرخ ولایت بدو احتیاج فقیر و توانگر
 رواقش مسطاف خردمند و جاهل به در حضرتش را شرف جسته گردون
 گذر پرچم قدر او را به کیوان خدای جهان را ولی است و حجت
 هم از پای قدرش شرف جسته گردون که چرخ شرف راست سیار و ثابت
 سر از مقدمش چون کشد خاک اسفل که در پای قدرش بنایی است ویران
 ازو تا ندرخواست همت سلیمان نبد در کف راد آن حکم خاتم

مسلسل بر آن مسماه زلف چلیپا
 مرا گفت کی از خرد فرد و یکتا
 تو سر خوش بتهنایی و من به تنها
 بسه بیچارگی چون بیابی تسمنا
 کس از انگبین چون کند دفع صفرا
 که آنجا مهیا است عیش مهنا
 من او را به پا سجده بر راهب آسا
 به رشک از تو غلمان به شرم از تو حورا
 چه بسیار خشمی و انسک مدارا
 انوشه مرا حجت آری انوشا
 هم از چهره گلگونه عیش بسزدا
 به ماه محرم پس از عید اضحی
 کسه ما خود ازو بسیم و او یست از ما
 مهین سبط احمد گزین پور زهرا
 بدو افتخار ضعیف و توانا
 چنانبش پناه مسلمان و ترسا
 به بر حاجبش را کمر بسته جوزا
 مکنان قبه چستر او را بسه عوا
 خدا بندگان را امیرست و ملکا
 هم از دست جودش عطا برده دریا
 که بسحر کسرم راست ارکان و اجزا
 دم از رفعتش کی زند چرخ اعلا
 که در دست حکمش اسیرست دروا
 ازو نسا نپذیرفت رخصت مسیحا
 نشسد از دم پاک این سرده احیا

زهی بسر تسو از آفرینش ستایش
 به بستان جنت رضای تو دربان
 به روزی که نالند ناجی و هالک
 به تن خاک را لرزه از بار عصیان
 سر از شور جنت پر آشوب و افغان
 نه در دل مرا جز لقای تو حاجت
 ولایی که آورده‌ام بساز بنگر
 نگویم که فردا مرا باوری کن
 مرا دستگیری هم امروز بساید
 نگسوید به غیر از ثنای تو منصف
 زهی بسر تسو از آفریننده افرا
 به فرمان رحمت ولای تو طغرا
 به روزی که گریند ارواح و اعضا
 به بر آسمان را تف از نار سوزا
 دل از دود دوزخ پرآسیب و غرغا
 نه در کف مرا جز ولای تو کالا
 لقایی کسه بس جسته‌ام بساز بنما
 به خود وامدارم به دنیا و عقبا
 که دی در گذشته است و دور است فردا
 زهی نسظم مطبوع و گمتار شیوار

وله ایضا

ای نوشته آیت رحمت خطت بر آفتاب
 وی کشیده نقش خوبی سنبلت بر روی آب
 از دو چشم نیم مستت یک جهان مخمور و مست
 وز دو زلف نیم‌تابت عالمی در پیچ و تاب
 کرده‌ای از جعد مشکین ماه را پنهان به قیر
 بسته‌ای از زلف پرچین سایبان بر آفتاب
 من ز رویت بیخود و یاران همه بیخود ز می
 من ز تو مست و حریفان جملگی مست از شراب
 باده آرد بیهشی ای من ز تو اندر خروش
 می‌نماید سرخوشی ای من ز تو مست و خراب
 چشم تو بیمار لیکن جسم من در تاب و تب
 جسم من مجروح لیکن زلف تو در پیچ و تاب

بخت من مانی که در باز آمدن داری درنگ

عمر من هستی که در رفتن همی داری شتاب

روی تو در خواب بیند چشم من با رب مباد

چشم من بی روی تو هرگز ببیند روی خواب

آنکه رایش از فروزان اختران بر هفت رخ

و آنکه رویش از بهشت جاودان هر هشت باب

بر فراز مسند او چون مهر بر اوج سپهر

مسندش در زیر چگون چرخ بی زیر آفتاب

گفت لعل جانفزایش شهر را مصری نبات

طیب خلق دلکشایش دهر را بسصری گلاب

یک زمین آرام و تمکین یک فلک شأن و شکوه

یک شه استغنا و همت یک سپه خشم و عتاب

گر نقاب از پرتو خورشید بسندد روی او

همچو خورشید است پنهان در پس جرم سحاب

وله تغزل در زلف

ای فسونگر زلف بارای حيله کارت

کافری وین طرفه دین اندر پناحت

عرضه مهر است سطح جلوه گاهت

چند بینم همچو روز خود سیاهت

هر زمان آید جراححت دیدگان را

مهره بارد مار و من خال مسیه را

آفت دینی و قومی مهربانت

رشته جانی و بند دل ولیکن

وی طریق بی قراری بسر فرارت

تیره ای با آنکه مه اندر جوارت

صفحه ماه است فرش ره گذارت

چند بینم همچو بخت خویش تارت

رنجها حاصل ز طبع مشکبارت

بینم اندر دم چو مار مهره خوارت

دشمن جانی و خلقی دوستدارت

زیبदार گویم کمند شهر بارت

در مدح سلطان عصر محمد شاه قاجار زید شوکته

از چه جهان مهر را به زیر نگین است
 اختر مسعود یار دولت و دینست
 چرخ بلند است و آفتاب مهین است
 پست‌ترین پایه بر سپهر برین است
 آتش بارد ز آب اینش کین است
 عاشق نامش چه خاتم است و نگین است
 وز سخنش زاید آنچه رونق دینست
 در همه خشمم آنچه رای اوست ازین است
 زانکه شرافت به هر مکان ز مکین است
 شاد امانت بزی که شاه امین است
 گوش ملایک پر از خروش طنین است
 پره لشکر بجا چنانکه یقین است
 بنگه پیلست هرچه خانه زین است
 موی چو سوزن به جسم شیرعزین است

گرنه به درگاه شاه خاک‌نشین است
 شاه مظفر محمد آنکسه ز رایش
 آنکه جهان مهی و کاخ شهی را
 راد خدیوی که کاخ معدلتش را
 آب برآرد ز آتش اینش مهر است
 عاجز مدحش چه خامه است و بنانست
 از کرمش آمد آنچه رامش جانست
 گر همه قهر آنچه قول اوست قبول است
 نازد گاه کیان به شخص جلالش
 ملک نیاکان ز اهتمام وی افزود
 روزی کز بانگ گبر و دار سترگان
 شورش محشر بپا چنانکه کمانست
 بیشه شیر است هرچه گوهر پیلست
 گرز چو گرز ن فراز فرق یلانست

وله

بسه وعده گاهم بهر وداع یار آمد
 نفس گسسته درون جسته بی‌قرار آمد
 پی خرابیم از طرف کومسار آمد
 ولی بدان همه سنگینی استوار آمد
 بدان مثال که سروری به جویبار آمد
 همی ز دوری بسرود و جان فگار آمد
 تنم ز طره مشکین او نسرار آمد
 ز فرط حرمان در ناله‌های زار آمد

شب گذشته که نخل غم به بار آمد
 چو عهد خویش و چو جان من و چو زلفینش
 در اضطراب جنان دیدمش که گفتم سیل
 به تار هر خم زلفش هزار دل در بند
 در آب دیده من عکس قامتش پیدا
 همی ز هجر سخن گفت و دل خروش گرفت
 غم ز ساعد سیمین او سمین گردید
 قدم چو چنگ ز بار غمش خمید و دلم

ز بس شگفت به دامان ز دیده ام گل اشک
پی تسلی من بود چساره جو که ز در
زمان درد مسرا روزگسار درمان شد
به تربیت همه با کوکب سعید رسید
نجسته پیکی کز فرط لطف خاک رهش

هسمه کنارم چون صحن لاله زار آمد
رسول حضرت شاهم به فتخار آمد
خیزان عیش مرا نوبت بهار آمد
به تهنیت همه با لعل نوشبار آمد
چو کحل بینش در چشم اعتبار آمد

در حکمة و نصیحت و مدایح ائمة هادین مهدین صلوات الله علیهم اجمعین

ای تن ناری نسهاد خساکی بنیاد
راحت جویی ز دهر و عزت از چرخ
با همه بی حاصلی و با همه غفلت
نعمت دری امید با همه کفران
مرگ چو جلاد در قفا و تو غافل
در گرو مسردند عارف و عامی
مرگ چو نوبت زند چه پیر و چه برنا
دل که به جانان دهی چه وصل و چه هجران
گنج به دست آوری به زحمت یاران
بسهرة اولاد بر تو از پس مردن
مرد به ضاعت قدم زند تو به نعمت
کسی به چنین رای زشت و فطرت باطل
پیشرو شرکت تو بس پدر و جد
خوابگهت عاقبت به تیره مفاکیست
قربت لبلی مخواه و وصلت شیرین
شوکت عمر چسود و حشمت بوبکر
بر مس تن مرگ کیمیای مرا دست
دل به جهان هیچ در نبندد دانا

نارت در آب بساد و خساکت بسرباد
مشت به سندان زنی و پنجه به فولاد
دم ز کرامت زنی و لاف ز ارشاد
داد طلب می کنی به این همه بیداد
تک ز قفا می رسد به قصد تو جلاد
در شرف رفتند بنده و آزاد
عمر چو بر سر رسد چه بلخ چه بغداد
تن که به مردن نهی چه هفت و چه هفتاد
رنج به خود بر نهی به راحت اولاد
حاصل خود کن قیاس در پس اجداد
طاعت بدهی به حرص نعمت بر باد
دردت درمان شسود خرابت آباد
چند بزین در کشی جنسیت و پالاد
چند کشی بسر سپهر نبه سرلاد
غصه مجنون مجوی و حسرت فرهاد
زهد اباذر خوشست و طاعت مقداد
عاقلی از مرگ کی برآرد فریاد
دانا اندر جهان چه شاد و چه ناشاد

رنج و ملال است جمله غنچ و دلالش
 گر همه مرد رهی عمارت دین کن
 در بد و نیک از جهان چه داری دلتنگ
 در ز همه روزگار بر خود در بند
 چشم تو خود اوستاد تست به بینش
 راست روی پیشه کن که در گذر دین
 بهره چه لازم کنون که رفته ز عمرم
 حاصل عمرم گر این بود که گرفتم
 طاعت یزدان سزاست مرد هنر را
 طاعت چه بود قبول وحدت و قدرت
 کثرت مکن دلیل وحدت واجب
 غایت مامل کاینات محمد
 و الی والا وجود را صفت جود
 خصمش هالک به تیغ پاک پسر عم
 ساقی کوثر علی عالی کز فر
 مأمین کفار را حسامش فتنه
 همسر و همزاد و جفت دادش از لطف
 فاطمه آن کسوکب سپهر نبوت
 آن فیصلک اختر دو پادشه دبسن
 آن دو که بر چرخ جود و گلشن جودت
 حجت یزدان حسن که چون پدر و جد
 داور معشر حسین کز پی نصرت
 این همه در حفظ شرع احمد سر باخت
 سبط حسین علی علی حسین است
 هادی پنجم سسمی احمد باقر

سفله طبیعت بر این چه داری معتاد
 خانه دنیا همی چه داری آباد
 در کم و بیش از کهان چه جوئی امداد
 زیرا که هیچ کس دری به تو نگشاد
 چسند روی زیر بار منت استاد
 غافل از ره فرس نیستازد فرسواد
 بیخی افزون ز ربع مدت هشتاد
 عمر ز شصتم گذشت بلکه ز هفتاد
 طبع سخندان چسود و خاطر وقاد
 دین تو را زین دو محکم آمده بنیاد
 قدرت مسوجد ظهور علت ایجاد
 آنکه سپهرش به حکم محکم منقاد
 احمد محمود ملک را مسلک داد
 ششعرش مسحکم به فر فرخ داماد
 نام خوشش بر فلک ملک را اوراد
 خسیمة اسلام را سهامش اوتاد
 آنکه نه او راست جفت و همسر و همزاد
 بضعة احمد رسول پادشه پاد
 وان صدف گوهر دو دادگر راد
 مهری تابنده انسد و سروری آزاد
 اشسرف خلق جهان به فر خداداد
 در ره دین شد قتیل مقتل بیداد
 وان همه در پاس دین یزدان جان داد
 بعد پدر شاه شرع و سید سجاد
 نام همایونش زیب دفتر ایسجاد

کوکب سعد ششم به چرخ ولایت
 داور هفتم امام عارف کاظم
 خسرو هشتم علی سیم کامد
 راهسینمای نهم محمد سیم
 شاه سریر دهم علی چهارم
 یازدهم پیشوا دوم حسن آنکوست
 حجت باقی امام هادی مهدی
 آن شرف دودمان ختم رسالت
 ای سر من خاک رهروان طریقت
 زاد هم نیست جز ولای تو آری
 جعفر صادق امام فرخ بنیاد
 کعبه ارباب علم و قبیله زهاد
 تابع امرش قدر قضایش مستفاد
 داور فرخ نهاد و دادگر جواد
 آنکه به شرع نبی است رونق و دهنداد
 وارث علم رسول و نایب داماد
 افسر اسلاف بلکه مفخر اجداد
 وان خلف مهتران عرصه ایسجاد
 تا به چه قدرت کنم مدیح تو انشاد
 رهرو دین را کسجاست خوشتر ازین زاد

وله

گیتی همه درد و رنج آرد دل و جان را بار
 حالی دل و جان برهان زین جان شکر دلخوار
 جانکاه و دل آزارست بی مهر و جفاکار است
 جان بگسل ازین جانان دل برکن ازین دلدار
 دل مست هوای دوست در نرگس مست اوست
 دیوانه بسی پر شور پیمانان بسی سرشار
 چون چشم نکویان هست با زلف بتان در دست
 سرمست بریز این جام دیوانه ببر این تار
 از چشم سیه بگریز گریان منشین زین مست
 وز زلف به خم برتاب ضحاک مشو زین مار

وله

کز اخترانش در بر خفتان زرنگار
کش همچو جان شیرین بگرفته در کنار
گفتی مگر مجره ماریست مهره بار
بگرفته همچو نین بر گنج زر قرار

شام سیاه گفتی خصمی است تیره روی
با لعبتی است زنگی همخوابه سپهر
رخشنده اختران را در پهنه مسیر
با خار نیست سرکش گردون سقله را

وله ایضاً

ز تلبیس ابلیس نادان نویسم
همه حیلت و مکر و دستان نویسم
به جان زان بلای نگهبان نویسم
به دل زان عذاب نمایان نویسم
به حرز تن آیات قرآن نویسم
به حفظ بدن ام صبیان نویسم
امان در دم تسبیح بران نویسم
پناه از سر تیر بران نویسم
مبادا که نامی از ایشان نویسم
ز بسنان و یا بوستانیان نویسم
به ظلمت دراز آب حیوان نویسم
ز وحشی غزال گریزان نویسم
چه تهمت سرایم چه بهتان نویسم
به علم شهادت چه کتمان نویسم
ز تنظیم و تدوین دیوان نویسم
به تأویل انجیل و فرقان نویسم
به تضلیل گبر و مسلمان نویسم
ز چرخ قمر تا به کیوان نویسم

از آن بدکنش دیو ریمن چه خواهی
وزان دیگرت گر هوایی ست در سر
نگهبان از ایشان بلایی ست بر جان
نمایان از ایشان عذابیت بر دل
به خوف عداوت ازین دیو شکلان
ز بیم مضرت ازین غول طبعان
به جانشان گر از من امانی ببايد
به تنشان گر از من پناهی بشاید
ازیشان چو ننگ آیدم در حقیقت
سخن از حبیب آورم با رقیبش
از آن ماه مشکین سلب قصه رانم
به وحشتگه دهر در ناگزیری
به کین و رزی خویش ازین مهر نامان
همه خصم جانند و غارتگر دین
ز ترصیع و تجنیس اشعار گویم
بیانات تصدیق از هر زمانی
مقالات تحقیق از هر لسانی
ز سیر و سکون سپهر و کواکب

دهم نسبت آگهان را به غفلت
گرت نیست باور هم از زیرکیها
بس این ژاژخایی و هرزه درایی
ز عدل ملک گویم و امن گیتی
مقالی ز افواج مسنصور رانم
ز پیلان و از پیلبانان هندی
ز اسبان و از شیرمردان جنگی
ز آتش فشان توب و از توب باران
ز آوای شپیور و درگسگاه دارا
وقایع نگاری و مدحت سرایی
چو بی حاصلم از جهان و جهانبان
نه تعظیم ارباب مکنت گزینم
نه تمجید اهل فضیلت نگارم
نه بر مذهب از جهل تکذیب آرم
ازین بیش نشناختم حق نگاری
ثنا بر ولی خداوند سبحان
علی بن موسی شه دین و دنیا
مهین شهسواری که خنگ فلک را
به ایوان و میدان ز اهل وفاقش
به دنیا و عقبی ز خیل نفاقش
نه واجب ولی بر ز امکان همان به

به متن هنر شرح بطلان نویسم
بر این دعوی از جهل برهان نویسم
چه بیفاره رانم چه هذیان نویسم
ز فرخنده دارای دوران نویسم
مثالی ز امواج عمان نویسم
چه گویم مگر چرخ و کیوان نویسم
چه گویم مگر کوه و ثعبان نویسم
ز مالک سرایم ز نیران نویسم
ز بلبل سرایم ز بستان نویسم
بس از هرچه دشوار و آسان نویسم
چرا از جهان یا جهانبان نویسم
نه فهرست امضای فرمان نویسم
نه تعریف اصحاب عرفان نویسم
نه بر نعمت از حرص کفران نویسم
سپس آنچه می بایدم آن نویسم
به فضل خداوند سبحان نویسم
سر او را نه شا خراسان نویسم
به زیر دو رانش چو یکران نویسم
همه جلوه و جود و جولان نویسم
همه خفت و خبث و خذلان نویسم
که او را نه واجب نه امکان نویسم

در تهدید یکی از یاران خود گفته

بسسته به بسند وفا و رسته ز جانم
من ز خراباتیان همین و همانم

من یکی از عاشقان خسته روانم
عاشق فارغ ز رنج و مجنون از غم

نیست فخارم به مال و منصب دنیا
 من که ز جان رسته‌ام جهان به چه خواهم
 بهر دو نانم مباد منت دو نسان
 رنج روان مرا دلی چه بررسی
 من به سلامت قدم زدم ز چپ و راست
 بنده عشقم که قدر خواجگیم نیست
 هرچه نهان دارم آشکارتر است آن
 نیست غم ننگ و نام در من از یراک
 در که و مه شخص بی‌نوا ی فنا را
 کهنه و نو گسر مرا مباش به گیتی
 دانا گر نیستم بسه سر حقیقت
 چرخ به من در ستیز و من زوی ایمن
 تا که به جان منت کسم نبود بار
 لیک چه حاصل که در به محنت ایام
 ای شده غره به اعتبار نیاکان
 فضل خود ایثار کن چه زینکه سرایی
 چند گشایی به من زبان ملامت
 آن به زیانست کش ز همجو تو سودیست
 زین سپم نیست رنج نیک و بد آری
 قامت همجو کمان و خامه چون تیر
 نی ز خرد آسوده‌ام نه از توبه تشویش
 کام تو گو تلخ باش و ریش تو ناسور
 من به هجا دم زدم اتوب الی الله
 جمله نصیحت نوشتم ایندو مقالت

منصب دنیا غم است و مال غمانم
 بالله اگر بستگی بود به جهانم
 منت دو نان مباد بهر دو نانم
 اشک روانم دلیل رنج روانم
 گو که ملامت کنند پیر و جوانم
 خواجه خویشم که بندگی نتوانم
 لیک نداند کسی آشکار و نهانم
 ننگ ز نام است و نی ز نام نشانم
 نیست نوایی و رای شخص روانم
 زاندر بس این رای پیر و طبع جوانم
 لیکن دانم ندانم آنچه ندانم
 زانکسه ز تسلیم خویشتن به امانم
 مسحت ایام را خریده بسجانم
 منت جان را به زیر بار گرانم
 هیچ بدین اعتبار رد نخوانم
 مام فلانست و جد و باب فلانم
 من نه زبان دانم از زبان تو دانم
 سودی اگر دیدم از تو من به زیانم
 هرچ آن زی تو بدست نیک چنانم
 بنگر و پرهیز کن ز تیر و کمانم
 آنکه ز نیک و بد ایمنست من آنم
 خط شکرین است و کلک مشک‌فشانم
 زین ره باطل زمانه تافت عنانم
 گر بپذیری زهی اثر به بیانم

در مدح مؤلف و شکای از او گفته است

از من به هدایت برد سلام
 از پست مکاناتی ببر مقام
 از بسنده گذارد بدو پیام
 زی میر مهین از کهن غلام
 با جان خورد می کند خرام
 در چشم هنر یافته مقام
 وی طبع تو منشای هر کلام
 هم سکه پیش ترا بنام
 در بزم طلب مقضی المرام
 برهان من از شخص تو تمام
 وانگساره به تبلیغ چه پیام
 بر زخمه چنگم به اهتمام
 در بناختیم نقد احترام
 بر قاعده شاعری نیام
 بس زهر ملامت مرا به کام
 نه نظم مرا زین نمط نظام
 تشویق مؤلف کنم به نام
 زین قورم نه کار مرا قوام
 تازین چه که اجداد من کرام
 نازم نه به دوران احتشام
 بر باره برهشته ام نگام
 گسو زهر فسادم بنه به جام
 شیرین سخن است آنکه تلخ گام
 بدبخت مسپندار نسبک نام

آن کیست که از روی احترام
 زانگونه سلامی که می سزد
 از بسعد سلامی چنان چنین
 دانی که پیامی چنان چنانک
 آن روح مجرد که جسم او
 وان نور مظهر که عکس او
 کی کلک تو منشی هر سخن
 هم خاتم دانش ترا به مشتم
 در مسلک هنر مسالک الرقاب
 بر دعوی این گفته منین
 دانی که پارسال آن رسول
 مسضراب کشیدی ز نوک کلک
 نشناختیم قدر اعتبار
 زانروز که کردم ز روی طمع
 بس بار نکوهش مرا به دوش
 نه طبع مرا زین روش فروغ
 تصدیق مخالف کنم به ننگ
 زین خلق نه کام مرا حصول
 تازین چه که آبای من کریم
 فخرم نه به یاران محتشم
 بر تومن تن بسته ام هقال
 گو شهد مرادم مسبو به کاس
 گر تلخ بود کام من چه غم
 من نام نکو در نسبتهام

من سر به گریبان کشیده‌ام
 در کام زیسان در نهفته‌ام
 اهریمن بدکیش را به رجم
 بدخواه بداندیش را به زخم
 بی حاصل ازین طیبات طبع
 بی بهره ازین انبساط خلق
 مهرم به سپهر هنر ولی
 نسورم به جهان شرف ولی
 در بزم هوا چشم لطف و مهر
 بر خوان هوس دست حرص و آز
 هس منصف ازین بیهده سخن
 در پیش کسی لاف می‌زنی
 پهلو نزنند به اسما سحاب
 زین گفت فرو بسته دار لب

این شیر همان به که در کنام
 این تیغ همان به که در نیام
 از کلک بنان بسرکنم سهام
 از تیغ زبان برکشم حسام
 من گلشن و این مردمان ز کام
 من مصحف و این قوم دد و دام
 از دست غمان مانده در غمام
 از ظلم خسان رفته در ظلام
 بر بسته ز دیدار خاصر و عام
 برشته ز آرایش طمع
 شد نقد حلال وفا حرام
 کو جسم و هنر مرور است نام
 طسیران نکند باهما حمام
 زین راه به جا مانده دار گام

در مدح جناب مستطاب امام جمعه و جماعت دارالخلافة گفته

ثسنای بسی حد بعد از ستایش یزدان
 ابوالمحماد مهدی هادی آنکه سپهر
 امام جمعه و صدر جماعت آیت جود
 فقیه مذهب اسلام و تاج دین خدای
 امین ملک و امان ملوک و مامن خلق
 سپهر دانش و خورشید علم و کوکب فضل
 نصیر شرع نبی ناصر قواعد دین
 به هرچه حاجت دست کفایتش کافی
 به پای قدرش رخس فلک سپرده رکاب

به میر ملت و سالار شرع و صدر جهان
 اگر پذیرد بر درگهش کمین دربان
 که افتخار زمین است و اختیار زمان
 بهین سلاله فضل و حشاشه ایقان
 روان هسنی و روح وجود و جوهر جان
 پستاه ملت و پشت هدی و روی امان
 اصول علم و عمل معنی بدیع و بیان
 به هرچه دعوی ذات مقدسش برهان
 به دست حکمش خنگ سپهر داده عنان

شهاب حرمش جوید دل سپهر برین
 فروغ رویش بخشیده نور بر خورشید
 به مغز همت هوش و به فرق عزت تاج
 به مدرس هنرش رازدار صد ادریس
 به فور جان سپرد خصمش از یکی دیدن
 زند به لوح قضا هر زمان چو نقش رضا
 سپهر بر سر ایوان رفعتش به مثل
 تو آن رفیع جنابی که رخس قدر ترا
 سپهر مهر ترا جسته همچو جان به کنار
 سخن برآستی آورده ام تنای ترا
 مجو ز نام و نشان رهی که از بد خلق
 ز دیو نفس بسی عاجز است به طبع سلیم
 جهان چو دیر نباید نکوتر آنکه مرا
 چو مرد مرد همه مردمی به جا ماند
 مرا به کهنه و نو جای اعتماد نماند
 به بزم کام کفایت برم به عیش خیال
 تورا به حکم تعبد قبول دین باید
 به رخس بی خبری داده ای عنان هوس
 سمند بی خبری کوی و پهنه جهل و هوا
 چو سر ز باد غرورت پر است پنداری
 چو سر ز نشا هستی تهی کنی دانی
 به خویشتن همه دارم من این سخن نه به غیر
 همه ز سوز دل این نغز گفته آوردم

سراق عزمش پرید طریق گاهکشان
 همای رایش گسترده سایه بر کیوان
 به چشم بینش نور و به جسم دانش جان
 به روضه شرفش آب یار صد رضوان
 که ضرب این به نگه دارد آن روان به دهان
 هماره لاجرمش بر قضا بود فرمان
 چو قبه ای که فرازند بر سر ایوان
 فراخنای جهان تنگناست در جولان
 زمانه عهد ترا بسته چون کمر به میان
 که راست می نرود تیر کج به زور کمان
 گسسته ام از نام و رسته ام ز نشان
 گریز نیست چو دانا هراسد از نادان
 به حکم رای بزودی سر آید این دوران
 کسناره کن ز بدی تا نکور رهی ز میان
 که قانعم به چنین رای پیر و طبع جوان
 به خوان دهر قناعت کنم به لقمه نان
 به دیر و کعبه نه فرقی چو سجده بر یزدان
 ز جهل ساخته ای گوی و از هوا چو گمان
 بر آن سری که رهی تندرست زین میدان
 که بر وجود تو تنگ است این فراخ ایوان
 که کم ز هوری در صحن این کهن کیهان
 که ممر است به اعمال زشت خود اذعان
 که از بخار طبیعت نگفته ام هذیان

در مدح استادی میرزا محمد تقی صاحب دیوان گفته

زانکه چه گوید به مدح دانا نادان

مدح نگوید زبان به صاحب دیوان

راد محمدتقی که شخص جلالش
 آنکه به چهرش حیا چو مهرش در دل
 خاک گر آرد شتاب حزمش ساکن
 جسلوه انسوار حق ز رویش پیدا
 گفت به لب وارث نتیجه مریم
 گفت نه احیای مردگان را اعجاز
 خدام بزمش زهی شرف را بر جیس
 سطری از خامه اش هزاران نامه
 بحر کرم گویم ار به طبعش تهمت
 زانکه نخیزد ز بحر جودت و حکمت
 شخص نزارش نهان به خرقة تسلیم
 تلخی کام فسرندگان هنر را
 گاه سخن جان دمد به قالب مومی
 ای تو به ملک هنر سپهر مکارم
 نقش تو از خامه عدالت تصویر
 عزت من بی قبول تو هه ذلت
 حکمت گویم همه به مدح تو صاحب
 معنی باید مرا نه صورت از یراک

هست وجودی میان واجب و امکان
 وانکه به عهدش وفا چو لطفش در جان
 چرخ گر آرد درنگ عزمش پویان
 جمله اسرار شه به رایش پنهان
 کلک به کف نایب سلاله عمران
 کلک نه بطلان ساحران را ثعبان
 صاحب بارش خهی سخط را کیوان
 شعری از دفترش هزلوان دیوان
 ابر عطا گویم ار به دستش بهتان
 زانکه نریزد ز ابر لؤلؤ و مرجان
 کوه وقاریست در به کشور ایمان
 شکر بارد همی ز لعل غزلخوان
 لعل غزلخوان مگو که چشمه حیوان
 هم تو بر این دعویم به حکمت برهان
 نام تو برنامه جلالت عنوان
 طاعت من بی رضای تو همه کفران
 گو که فصاحت مرا مباش به فرمان
 حکمت لقمان به از فصاحت سبحان

وله

باد سحر ای برید وادی هجران
 همدم یاری که جانفزایی و دلکش
 رنج جراحی رسیدگان را گویی
 من به نو مستظهر ای نسیم صباحی
 بکره بگرای زی ممالک خاور

راه سپر ای دلیل کوی حیبیان
 قاصد مایی که بی قراری و حیران
 عنبرداری به جیب و گل به گریبان
 صبحک الله خیر از در احسان
 یک ره بخرام زی دیار خراسان

لشکر شه را بجوی سامان سامان
 بسینی فرج پیاده عمان عمان
 هر سو خرگاه سربه سینه کیوان
 کوهه آن کوهسار سنگه ثعبان
 منبت سرو سترگ ساحت امکان
 سرو تو دیدی به بر بپوشد خفتان
 دریا بینی پر از نهنگ خروشان
 صوت خوش عندلیب و صحن گلستان
 رخصت رفتار ده بباره و دامان
 از دم سرد آتش درونشان بنشان
 شهر سبا را بسبر پیام سلیمان
 صاحب این خسته را چو بینی خندان
 رخصت آنکه به گفتن است سخنران
 مخبر نه دل بدش ز تن نه تن از جان
 سوزد چون دل سرشگ گیره جریان
 خانه پردود دیسده دارد گریان
 کی ز تو خرم روان من چو گلستان
 در سر سودا پر است و در دل طغیان
 صحن چمن پیش دل چو خسته و زندان
 کین گل اشکم خوش است لیک به دامان
 بساید اگر دل سپرد با غم دوران
 سخت دلی بایدی ز سنگ و ز سندان

جیش ملک را بپرس منزل منزل
 بینی خیل سواره دریا دریا
 هر سو بنگاه پایه در پی ماهی
 جنگی پیلان چو کوههای گرانسنگ
 مطلع مهر منیر پسته گیتی
 مهر تو دیدی به سر فرازد مغفر
 دشت ز مردان جنگ دیده خونخوار
 نسالة شسیپور و پیشگاه شهنشاه
 چونکه رسیدی در آن دیار عنان کش
 سوختگان فراق را چو بینی
 مصر وفا را بگو حکایت یعقوب
 خواجه این بنده را چو بینی خرم
 فرصت آنکه غنیمت است ثناگوی
 آگه نه غم بدش ز سر نه سر از عشق
 جویی جاریش ز آبدیده از یراک
 روی زمین تیره اش زدود دل آرای
 عرضه کن از من به آن ستوده خداوند
 تا که جدا مانده ام ز بزم حضورت
 شهر وطن در نظر چو بسته و زنجیر
 خون رود از دیده ام ز روی تو بس دور
 بساید اگر سر نهاد در ره دوری
 سخت سری بایدی ز خشت و ز خاره

در مدهمت اهل دنیا و بستگی آن و ملامت خود گفته

زین پس نهنم دل به وفاداری دوران این زال ز من چند برد دست به داستان

سورش همه سوگست کمالش همه نقصان
 آن رند فتایم که نه این دارم و نه آن
 نه موجب اقبالم و نه علت خذلان
 هم در خطر از کفرم و هم ایمن از ایمان
 در کیش مسلمانم و طاعت همه عصیان
 خلقم به تنفر همه از جامه خلقان
 پیداست که آدم نبرد صرفه ز شیطان
 خاطر نشود مجموع از زلف پریشان

وابستگی نیک نباید که جهان را
 بگسسته ز من دنیی وارسته ز من دین
 نه دوست ز من خرم و نه دشمن غمگین
 از عسلم سبکبارم و از جهل در آزار
 در ملت ترسایم و تقوی همه تزویر
 شهرم به تذکر همه از نامه شهرت
 شیطان دلند این همه خوبان و تو آدم
 از زلف پریشان مطلب خاطر مجموع

وله ایضاً

تا چند غم دلدار تا کی ستم جانان
 دلدار ندیدستم کور را سر مهر جان
 تا کی طلبی یاری ای جان ز چنین جانان
 نپذیری اگر ای جان این پند خهی نقصان
 وی دل اگر اینت رای خوش ایمنی از ایمان
 دلرا الم افزاید زین فطرت نافرمان
 جان دل نبرد زین رای فریاد از آن نادان
 برهان همه بی دردیست از دل مشنو برهان
 نی سود درین بازار نی صرفه درین دکان
 جان را به فنای دل دل را به هلاک جان

ماشوب ز هجر ای دل مگر ای به وصل ای جان
 جانان نشنید ستم کورا غم درد دل
 تا چند بری خواری ای دل ز چنین دلدار
 بر تابی اگر ای دل زین راه زهی تکمیل
 ای جان اگر اینت کار بس در خطری از کفر
 جان را همه غم زاید زین فکرت بی حاصل
 دل جان نکند زین کار افسوس ازین جاهل
 حجت همه بدراییست از جان مطلب حجت
 دل را چه رسد زین بار جان را چه فتد زین کار
 تا کی غم جان و دل ای کاش که دست افتد

وله ایضاً

ما ز تو در بند محنت و تو نگوئساری
 مست امل از تو هر سری و نو هشیاری
 وان را کش رازدار خسیمة زرتاری

ای فلک بسازگون چه بیهده کرداری
 پست اجل از تو هر تنی و تو بالای
 آن را کش بسد پسند پرده زنبوری

تیر یکی آه کارگر به تو میناید
 سفله تنان را به تارک افسر اقبالی
 ذات عدم از تو قایم است و تو موجودی
 نقطه صفت مادرون دایره‌ات حیرات
 تا بفریبی به رنگ و بوی و کشی ناگه
 تا که به عسرت کشی عصاره جان ما
 دیر بسپایی به هر دیار وز یاران
 مردمت از جنبش جلاجل هفت اختر
 چینه چنان مچو کبک و باز صفت بر ما
 کام نهان بخششی و عیان کشی از حسرت
 خلق کرم از تو طالبند زهی غفلت
 تربیت از خیل خاندان تو می‌باید
 کس به نشیب و فراز جان ز تو نریاید
 چهره به هر زیستی که هست بیارایی
 نیست از آن چهره زیب کرده مرا حاصل
 از در دین بت‌گری که مهر و مجرا را
 پرده گیتی تویی و پرده دری کارت
 باری کام حسود ساز کن از مرگم
 تکیه تو را بر بقای خویش همی باشد
 صف به صفم گر همی گناه به حشر اندر

زاهن بر کرده تن که این همه ستواری
 راد سران را به فرق ابر شررباری
 رسم ستم از تو ثابت است و توسیاری
 تو ز چه سرگشته همچو پره پرگاری
 یوسف دل‌پروری و گرگ جگرخواری
 دور زنان سال و مه چو اسر عصاره
 در به دیاری نه دیر پا ز نو دیاری
 کودک‌سان روز و شب به خواب و تو بیداری
 متصل آویخته به مقلب و منفاری
 شاهد خلوت سر او شحنه بازاری
 مرگ که مقلوب آن بود تو همان داری
 نیست بجز اضطرارمان چو تو مختاری
 گه تک چاه بلا و گاه سرداری
 مرد به هر حیلتی که هست بیازاری
 جز رخ لعلی نگار و چشم گهرباری
 صاحب ناقوسی و موافق زناری
 وه که چه بیهوده کار و مختلف اطواری
 گرچه نشد ساز از تو کام دلم باری
 یا مگر ایمن ز انتقام جهان‌داری
 نیست غم با ولای صفتلر سالاری

رباعیات

لعل تو نعیم جاودان بود مرا
 گویی که زیانت به دهان بود مرا

خوش آنکه به وصل تو زمان بود مرا
 هم با تو به کام تو سخن می‌گفتم

زان جعد معنیرم شمیمی بفرست زان طره دلبرم نسیمی بفرست
گر شاد نخواهی دل ریشم ز غمت بر خاطر مضطرم مقیمی بفرست

ماه رمضان که دور رنج و تعب است بر من همه روزگار عیش و طرب است
لب بر لب یار و چشم بر زلف نگار یعنی رطبم بر لب و چشمم به شب است

تا نرگس فستان تو مفتونم کرد از ورطه عقل و هوش بیرونم کرد
افتاد به زلفت چو سر و کار مرا آمیزش آن سلسله مجنونم کرد

عید است ز چهره پرده بر باید کرد ابروی نگارینت نظر باید کرد
در خوبترین هلالی ای فتنه شهر نظاره به صفحه قمر باید کرد

خواهی که غم زمانه پستت نکند خیل الم آهنک شکستت نکند
در گردش چشم دلبران دیده میند هشدار که یک پیاله مستت نکند

۱۰۰۸

نورعلی‌شاه اصفهانی

فرزند فیضعلی شاه تونی الاصل اصفهانی المسکن بوده هر دو دست ارادت به سید معصوم علی‌شاه دکنی که به شیراز آمده بود دادند و پای در حلقه ارباب ذکر نهادند پس از فوت پدر پسر خلیفه شد و جماعتی کثیر از صنوف فضلا و غیر هم در آن سلسله که به جناب سید نورالدین نعمه‌الله‌الحینی الکرمانی منسوبت درآمدند و روزگاری در فارس و عراق و خراسان و هرات بازار ارشاد رواجی کامل داشت و علمای بزرگ در آن طریقت رتبه خلافت حاصل کردند و جمعی نیز به هلاکت رسیدند علی‌الجمله وی صاحب کمال و جمال بوده رسالات در علوم دارد

از جمله جامع‌الاسرار و رساله‌ اصول و فروع و تفسیر سوره بقره و کبرای منظوم و تفسیر خطبه‌البیان به وزن تقارب دو دیوان یکی نور و دیگری نورعلی و سه جلد مثنوی موسوم به جنات‌الوصال و فاتش در سنه ۱۲۱۲ در موصل اتفاق افتاده در جوار حضرت یونس مدفون گردیده است این ابیات از آن جناب است.

من غزلیاته

یک پسر تو حسسن رخ او کرده تسجلی وز آن شده موجود وجود همه اشیا

ساقی ار گردش ساغر نبود باکی نیست گردش چشم تو بس گردش ساغر ما را

تن رها کن همچو ما جانی طلب جان و تن در بازو جانانی طلب
خاطر جمعی اگر خواهی بیا حسسلفه زلف پسریشانی طلب

گرچه هرگز ز بد و نیک جهان دم نزنیم از کران تا به کران قصه و افسانه ماست

زاهد ار عیب بساده نوشتان کرد خبر از عسفو کردگارش نیست

وله

فتنه در خواب عدم بود که من می‌گفتم خواب آن ترگس جادوی تو بی‌چیزی نیست

ای بی‌خبر از ما خبر عشق چه پرسی کانرا که خبر شد ز خبر بی‌خبر آمد

سریست نهان در دل مردان ره عشق کانرا نستوان گفت عیان جز به سردار
رازی که نهان بود پس پرده حریفان کردند عیان با دف و نی بر سر بازار

نیست باکم ز آتش نمرودیان گر بسوزانندم از کین چون خلیل

من غلام همت آنم که او کار پیغمبر کند بی جبریل

ای زن صفت از عشقش تا چند سخن گویی این راه نگردد طی بی همت مردانه

چنان مستم ز یاد نازینی که از مستی ندانم کفر و دینی

خوشا آن کهنه رند عبور سرمست که نه بت باشدش نه آستینی

تسورا آن دیده نبود ورنه دلدار تسجلی کرده در هر ماء و طینی

درین مزرع بجز نور علی کیست که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

۱۰۰۹

نوری مازندرانی

زیده محققین و قدوة مدققین ملاعلی حکیم الهی مخزن علوم لایتناهی اصلش از نور رستمدار

بوده و در اصفهان تحصیل نمود و در علم استاد الكل فی الكل شد در غایت اشتهاار حاجت به

تحریر و تقریر ندارد فقیر در زمان شباب به خدمتش فیض یاب گردید در سنه... رحلت یافت

تالیفات آنجناب مشهور و معروفست گاهی به نظم طبع آزمایی فرموده از اوست:

هر آه که بود در دل ما برقی شد و سرخت حاصل ما

راز دل ما نسیمی شود فاش تا لاله نروید از گل ما

ز تنها گر تنی تنها نشینند نشیند با خدا هر جا نشینند

ز خود تنها نشین نوری که سهل است گر از تنها تنی تنها نشینند

بکوی دوست روم چون غریب رسوایی بود غریب رود چون به کعبه ترسایی

منم به دیر جو زاهد به کعبه چون ترسا به غیر دیر و حرم هست هم مرا جایی

وحدت چو بود قاهر و کثرت مقهور
در مظهر کثرت است وحدت ظاهر
در هرچه نظر کنی بود حق منظور
در مجمع وحدت است کثرت مستور

۱۰۱۰

نغمه خراسانی

اسمش میرزا عبدالوهاب و موطنش شیراز و در کمالات ممتاز خاصه در نگارش خط نسخ که از خوش‌نویسان معروف و به صفات حمیده موصوف به زمزمه‌ای که مرده را جان دهد احباب را مشعوف دارد و در زمان سکونت مؤلف در فارس غالباً صحبتش دست می‌داد اکنون سالهاست که از خدمتش در ری محروم از اشعار قدیمش بی‌ی دو در نظر است

خبر از وی ندارم لیک دارم این خبر کز وی
خبر هرگز نخواهم داشت تا از خود خبر دارم

اگر عشق این بود ای دل به جان آیی به ناکامی
وگر یار این بود ای جان به لب آیی ز تنهایی

۱۰۱۱

نادری کازرونی

نامش حاجی میرزا ابراهیم و اصلش از کازرون شیراز مردی فاضل حکیم صوفی مشرب شیعی مذهب خلیق شفیق بود مثنویاتش متعدد است از آنجمله گلستان خلیل مشرق‌الاشراق انفس و آفاق مسبح‌العشاق شایق و مشتاق و چهل صباح که بعضی از هریک در ریاض‌العارفین مرقوم نموده‌ام سالی چند است که رحلت نموده بعضی از اشعارش در این کتاب مجدداً مرقوم شد از اوست:

موعظه

ای جان طفیل بی هنران چند در هوا
عاقل به راه بی خردی کی نهاده پا
فرتوت چرخ کش نبود کار جز جفا
دیوانه دان خسی که فروجست زان وفا
گردی ز بند قید هوا و هوس رها
در عالمی که نیست در آن راه ماسوا
بر نفس خویش بهره ده از نفس ازکیا
تقوی است زیب و زینت اندام اتقیا
ور فقر فقر روده مدت فقر اولیا
زین دامگه که دانه او نیست جز بلا

ای دل چنانکه بی خبران چند در هوس
کامل ز گاه نساموری کی کشیده دست
عفریت دهر کش نبود شغل جز ستم
فرزانه خوان کسی که فروبست زان نظر
شر غرقه محیط هویت گرت هواست
راهی که ماسوی همه زانت شوند شر
بر نقش خویش زیب ده از نقش معرفت
زهد است دفع علت اسقام آثمین
ار عز غرتت برسد دولت ابد
نه دیده در ره طلب و چشم دل ببند

وله ایضا

بگزید عزلتی ز جهان و جهانیان
سودای دهر کش نبود سود جز زیان
تا بو که یابی ای دل غافل ز حق نشان
همچون مگس همی چه پری گورد این و آن
سیمرغ وار از همه کس گم کن آشیان

خرم دلی که از مدد طالع جوان
خواهی اگر فراغ برون کن تو از دماغ
در کوی بی نشانی و کم نامی آر روی
همچون هوس همی چه روی سوی رنگ و بوی
عنقا صفت ز جمله عالم کناره گیر

کی سزد جز سوز عشق شور دیگر داشتن
در غمت ای پاکدامن دامن تر داشتن

گر سزد شوری ز سوز عشق در سر داشتن
محضری آمد قوی در پاک دامان بودنم

که زنند از چه دم از عشق رخت خامی چند

بختگان غم عشق تو ز غیرت سوزند

ترک جان اندر بر جانان نخستین منزلت

وصل جانان ای که گفتی می دهند از ترک جان

۱۰۱۲

نادر مازندرانی

اسمش میرزا سداالله اصلش از شهر فراسنت من توابع اشرف البلاد و از علمای عهد بوده صحبتش مکرر دست نادر و آخر الامر در طریقه سلوک پا نهاد طبع خوبی داشته این ابیات از اوست:

مثنوی

بی زاد و نسرّاد و کسفو و پسوند
 بسیتندۀ دیسدها ندیده
 وز کسفته نکسفته‌ها نهفته
 هسنگامه فروز هشت گلزار
 چون نور ز هور و هور از نور
 چون تابش تابها در آذر
 از مور تهمتنی نیاید
 آوخ همه عمر و زسنگانی
 زان واصل من که سات مافات
 تازان و دوان شدم به هر سوی
 دور از غرض و مرض ندیدم
 انسد پرسی آز می گذارد
 کارش همه وز ریا و بال است
 تسخیر عوام باشد و بس
 دارند هر ای جل استر
 معتل العین بل مضاعف
 رفتم دیدم سلوک و سیرش
 که لرزه فتاد در کلیسا

سبحان الله زهسی خداوند
 ندادیده دیدۀ آفریده
 گویندۀ کسفته و نگفته
 رفناآموز هسفت سیار
 از دوست جسهان پرور ما دور
 او در همه و همه درو در
 این پرده شکافتن نشاید
 شد صرف مبنانی و معانی
 زین حاصل من حروف و اصوات
 گردهم پی اهل دل تکاپوی
 یکجو هر بسی عرض ندیدم
 زاهد که نسماز می گذارد
 عابد که عبادتش خصال است
 تدریس مدرسان مدرس
 از موعظه واعظان منبر
 مفتی ز فتاوی مخالف
 ترسا و کلیسیا و دیرش
 بسردهم رشکی ز پیر ترسا

وز دیده‌اے اعتبار دیدم
 جز فکر تو اش نبود حاصل
 هستند و مه و مهر را پرستید
 بر مغبچه آتشت خوش آمد
 یک فرقه در اضطراب افتاد
 بت قبله قوم دیگر افتاد
 بلبل شده کردک دبستان
 آفاق انفس هلم چرا
 بسر ضیفمی و پلنگی من
 نا تشنه ز تشنگی بمبرد
 کم تر نه توزانی و نه زین من
 کسز گاه کشان گذشت اهم
 زین تیرگی اعتبار داری

در دهر به هرکه در رسیدم
 جز نقش تو اش نبود در دل
 مهر تو به مهر و ماه تا باید
 آبی ز تو سوی آتش آمد
 سوزی ز تو اندر آب افتاد
 عکس تو به روی بت در افتاد
 رنگی ز تو ریخت در گلستان
 از مهر تو نیست کس معرا
 منکر بمن و دو رنگی من
 کس آب ز تشنه باز گیرد
 سنگی است که میر باید آهن
 چون گاه ربا ربای گاهم
 از بادام اگر غبار داری

۱۰۱۳

نیاز جوشقانی

اسمش سید حسین و از سادات طباطبایی و از اولاد و احفاد میرشاه تقی جوشقانی است که در خدمت شاه سلیمان صفوی معتبر بوده خود صاحب فضل و خط و طبع عالیست.

بی قدریم نگر که به هیچم خرید و من شرمندهام هسنوز خریدار خویش را

جز آرزوی آنکه زنی تیغ دیگرش مطلب ز دست و پا زدن بسمل تو نیست

دل پریشان به خم طره او شد آری در چنین نیره شبی جای پریشانی بود

نیست معلوم که دلها ز غم او چون شد این قدر هست که پر خون شده دانایی چند

۱۰۱۴

نیازی صفوی

نام نامیش احمد میرزا نبیره سلطان العلما خلیفه سلطان مازندرانی ست والد ماجدش سید مرتضی منصب صدارت و مقام مصاهرت با شاه سلطان حسین صفوی داشته و خدمتش رتبه دامادی خال بیهمال خود شاه طهماسب ثانی را دریافته الحاصل نجیبی همیم و بزرگی کریم بوده و در اصفهان کمال عزب و نهمت داشته در جوانی به اقتضای عهد شباب عشرت دوست بوده در اوان مشیب بازگشت نموده آذر بیگدلی تاریخش موزون کرده از اشعار اوست:

به یک کرشمه زلیخا وشی دل ما را چنان ربوده که یوسف دل زلیخا را

تبیغ خونریز است آه بی‌گناهان آه اگر وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا

دل اهل دیاری خوش که دارد چون تو یاری خوش

که از یک یار خوش گردد دل اهل دیاری خوش

بود بردن وصال و باختن جان تا چه پیش آید

که در پیش است ما را با حریفی خوش قماری خوش

از من مبه بینی سرکشی گر صدر هم در خون کشی

ناز از ایاز ای نازنین خوش باشد از محمود نه

افسوس قاتل بس بود در کیش عاشق خونبها

خون مرا پامال کند از دست بر هم سودنی

از آتش عشق سوخت چون پیکر ما مایل به وفا و مهر شد دلبر ما
آمد که زند بر آتش ما آبی وقتی که به باد رفت خاکستر ما

۱۰۱۵

نصرالدین الاصفهانی

و هو نصرالدین محمدالثانی وحید عهده و فرید عصره آن جناب در همه فضایل و کمالات استاد و مسلم اقران بوده در طب طبیعی جالینوس زمان و ابوعلی اوان و معاصر کریم خان مجمعش مرجع فضلا و علمای شیراز و در اخلاق پسندیده از همگان ممتاز در ریاضی و حکمت تألیفات پرداخته گاهی به نظمی مبادرت می فرموده در سنه یکصد و نود و یک در شیراز رحلت نموده صباحی در تاریخش گفته:

آه از مرگ نصیر ثانی آه

از مثنوی بهاریه اوست

شبی با نوجوانی گفت پیری	کهن دردی کشی صافی ضمیری
چو خم صاحبدلی روشنروانی	درین دبسر کهن پیرمغانی
که بساد نو بهار و ابر آزار	شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
به هر گلین هزاری ساز برداشت	به هر سروی تذرو آواز برداشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر	زئیحای جوان شد عالم پیر
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد	چنان کز برگ گل شبیم نریزد
ترشجهای ابر از هر کناری	بود چندان که بنشانند غباری
به پیران کهن غم سازگار است	نو شادی کن ترا با غم چه کار است
گاهی بر ساحت دشتی روان شو	گاهی بر کشته ای دامن نشان شو
دل از کف ده عوض بستان ز ساقی	می ای کز لعل ساقی مانده باقی

که می هر قطره اش در بای عنقلست
 که در آن عکس جانان می نماید
 که با آزادگان دایم به کین است
 کز او دل بشکنند صاحب دلی را
 چرا دست دگر مشکل گشا نیست

خلل در کار عقل از باده نقل است
 چنان آینه جان می زداید
 فلک را عادت دیرینه اینست
 به جان می پرورد بی حاصلی را
 اگر دست علی دست خدا نیست

از رباعیات اوست

هفت اختر و شش جهت به جنگ آمده است
 این نه نفس فراخ تنگ آمده است

با من که رخ شکسته رنگ آمده است
 بر مرغ دلم کز آشیان دگر است

در پرده شد آفتاب از دختر رز
 زیبا پسران خراب از دختر رز

برداشته شد نقاب از دختر رز
 شهر است پرانقلاب از دختر رز

عکسی که درین آینه زانروست ببین
 عکس اوست ببین آینه هم اوست ببین

آینه دوست روی نیکوست ببین
 چشمی بگشا عکس چه و آینه چیست

بر شاخ نگر شکوفه چون لفسر کی
 در پای گل از دست منه ساغر می

آمد سپه بهار و شد لشکر دی
 زان پیش که خیل دی رسد باز ز پی

۱۰۱۶

نیاز شیرازی

اسمش آقا محمد رضا خلف الصدق جناب فخر العارفين آقا محمد هاشم ذهبی بوده مردی با کمال
 خوش اخلاق کثیر الوفاق در سنه ۱۲۲۴ درگذشت غالب اوقات به صحبتش مستفیض می گشتم

گاهی شعری می فرموده از آنجمله است:

آواز بود هر دو ولی فرق بسی است با ناله جانسوزنی افغان جرس را

ز یک خشت و گل آخر خانه کردند چرا آن کعبه ایسن بنخانه کردند

از دیر و حرم باشدشان روی به مقصد زاهد ز رهی پیر خرابات ز راهی

۱۰۱۷

ناظر مازندرانی

اسمش میرزا طاهر در خدمت نواب محمدتقی میرزا این منصب داشته از منسوبان صاحب دیوان میرزا محمدتقی علی آبادی رحمه الله تعالی بوده چندی هم در خدمت ملک آرا ملازمت نموده از او می باشد:

وقسا از نیکوان جستن همانا سراغ آب حیوان از سراست

سیم خود از سنگ خیزد اینک از اعجاز حسن سنگ در سیم آن نگار سیمین می پرورد

هنگامه رسنخیز خواهی بسنما رخ و محشری بیپا کن

تا غیر به روز ما نهندد روزی دو به هجرش آشنا کن

شکایت شب هجران چگونه باز شام که دارد آن به درازی ز زلف دوست نشانی

۱۰۱۸

نصرت اردبیلی

نام شریف آنجناب میرزا نصراله و اصلش از انجلب و اطبیب اردبیل و از عنفوان شبیب در طلب تحصیل علوم رنجی تمام برده و در اصفهان و سایر بلاد ایران چندانکه مستغنی التحصیل گردد از علوم ادبیه عربیه نقلیه و عقلیه حاصل آورده طالب علوم یقینیه و معارف دینیه گردید به جمعی از علما و مشایخ معاصرین رسید و با هریک از در صحبت و استفادت درآمد و در طریقت قدم نهاد و دم بر بست مدتها به تصفیه نفس و تجلیه سر خلوت را بر انجمن و عزلت را بر معاشرت رجحان داد تا به حکم من اخلص لله اربعین صباحا چشمه‌های حکمت از دلش جوشید و صاحب نفس مطمئنه گشت چندی به معلمی نواب شاهزاده محمد میرزا این نایب السلطنه عباس شاه اختصاص یافت و در هنگام ولیعهدی آن حضرت در خدمت بود چون خطبه سلطنت به نام نامیش زینت گرفت و بر تخت خاقان صاحبقران جلوس فرمود میرزا را که حقوق خدمت و شایستگی رفعت و حشمت داشت به وزارت و صدارت تکلیفی فرمود از آنجا که ذوق فقر و علم مانع بود قبول ننمود لهذا لقب صدارت ممالک و تربیت علما و فقرا بر او مقرر شد کار وزارت کبری به جناب میرزا آقاسی ایروانی مفوض گشت الحاصل در مدت چهارده سال جناب صدرالممالک در کمال جلال متصدی امور و ظایف خلایق بود و نواب به هر شهر فرستاده درین باب مساعی جمیله به ظهور آورد با اینکه ظاهراً با لباس و حشمت صدور حرکت کردی شبها به عبادت و طاعت و بی‌خوابی و ذکر و فکر اشتغال داشتی چون قطب‌السلطنین محمدشاه درگذشت و میرزا تقی‌خان فراهانی صدراعظم اتابک معظم گشت او را روانه عراق عرب کرد و در ششم محرم سنه ۱۲۷۱ در آن ولایات درگذشت خدمتش را مثنوی پر تحقیقی است و گاهی غزلی می‌فرموده هنوز جمع نگردیده این چند بیت از آنهاست:

در جواب مدیحه و ترکیب‌بند صاحب دیوان علی‌آبادی

باز ای دل سودایی دیگر چه به سر داری سر در سر سودا کن گر نور بصر داری
گسویند که سودا را زنجیر کند چاره آوخ که تو بیچاره سودای دگر داری

نه پنجه زورآور نه تیغ و سپر داری
 عالم همه دشمن شو بر جمله ظفر داری
 بشر الک یا بشری گر جان بشر داری
 کسو علم گر از علم میراث پدر داری
 این پرده عمیا را یالیت که برداری
 این ابر سیه تا کی بر روی قمر داری
 خود را تو سمندر گیر گر شوق شرر داری
 تحصیل مصاحب کن گر عزم سفر داری
 ای مرغ سلیمانم برگو چه خبر داری
 دیوان تو این دفتر یا تنگ شکر داری
 من جمله خزف دارم تو جمله گهر داری
 طفلی که خزف دارد گویش که زر داری
 نی لشکر و نی کشور نه تاج و کمر داری

با خصم قوی پیکر رفته به مصاف اندر
 شمشیر ولا درکش اسپر ز بلا برکش
 جانی که بشر دارد از غیب خبر دارد
 همان ای پسر آدم نسل و لقد کرم
 بستی نظیر ما را در جلوه شدی بارا
 این کلبه درویشی بی نور و صفا تا چند
 ای دل گله کمتر گیر آیین قلندر گیر
 رو دفع نوایب کن رو بر در صاحب کن
 ای صاحب دیوانم ای ترجمه جانم
 ای صاحب جان پرور جانی تو به جان اندر
 نظم من و نظم تو یک رشته نمی شاید
 تحسین تو نظم را دانی به چه می ماند
 ای کهنه گدا نصرت شاهی بچه رو خواهی

در صحبت این صاحب اسرار نهان بنگر
 در آب و گل جسمش نور دل و جان بنگر

وله ایضا

ور پرده نشین خواهی رو حضرت صاحب بین
 آن رجم شیاطین را این کوکب ثاقب بین
 در مشرق و در مغرب هم شارق و غارب بین
 خورشید درین چشمه هم حاضر و غایب بین
 وز روی جلال او را هم راجع و آیب بین
 انوار مشارق را طالع ز مغارب بین
 مطلوب همی خواهی در سینه طالب بین

در پرده آب و گل اشکال عجایب بین
 از نور رخ صاحب استاره به دل بنشان
 دل مشرق و تن مغرب خورشید رخ صاحب
 تا چشمه نشد صافی خورشید نشد پیدا
 از روی و جمال او را هم طالع و نازل دان
 اطوار الهی را در مشت گلی بنگر
 منظومه همی جوینی در دیده ناظر جوی

از آهن و معنایس ای دل چه عجب داری
 اسرار عجایب بین اندر دل مجذوبان
 اماره مجذوبان صد بیم و خطر دارد
 در روز و غای جان اندر حشر دیوان
 از تفرقه کی جستن در جمع نپیوستن
 از من سخنی بنیوش در حفظ مراتب کوش
 یک مرد مراقب بین خود نیز مراقب باشو
 در پردگی و پسرده چندین چه فروماندی
 اندر دل مجذوبین رو قوت جاذب بین
 اندر دل مجذوبان اسرار عجایب بین
 مردانه قدم در نه اطراف و جوانب بین
 تکبیر چو حیدرگو تفریق کتاب بین
 از زندقه وارستن در حفظ مراتب بین
 اما همه جا حق را هم حاضر و غایب بین
 این گرد ز رخ بفشان آنگه رخ راکب بین
 سر جانب بالا کن خورشید و سحاب بین

ای صورت روحانی در آینه جانم
 هم آینه هم جانی بر روی تو حیرانم

وله

زیرا که درین خانه غیر از تو نه کس پنهان
 این حقه یکتا را زوتر بشکن یارا
 از پرده عقل ای جان بیرون چو روی دانی
 خونی که به رگ دارم غیر از تو نپندارم
 خاریست بسپای دل از دست خسان ورنه
 خون داری و رگ داری بالله تو چه بی عاری
 سردار نقاب از رخ در ده قدح دیگر
 جنت چه بود بویی کوثر چه بود جویی
 جو بینی و جو بینی اشکسته سبو بینی
 از جوی و سبو بگذر جا بر لب دریا کن
 دریای الهی بین آن کشتی شاهی بین
 کشتی تو شنیدستی راهش به دل دریا
 زیرا که درین پیکر غیر از تو نه کس مضمهر
 بنگر چه عجب گوهر دارد به میان اندر
 این جان چه بود جانان این دل چه بود دلبر
 هرکس نکند باورها این رگ و این نشتر
 در دست تو می دادم آن یکرگ نازکتر
 رو مطلع دیگر گوی ای خون و رگت بر سر
 یکباره خلاصم کن از جنت و از کوثر
 سو را بمشو قانع مردانه ز جو بگذر
 اشکسته سبوهایی ناکرده لب از جو تر
 از جوی و سبو هرگز ناورده کسی گوهر
 دریا که بود احمد کشتی که بود حیدر
 رو غوطه به دریا کن این کشتی را بنگر

هر دریا را کشتی هر کشتی را لنگر
وین منزل بی خوابان صد خواب ترا در سر
صاحب که بود رهرو صاحب که بود رهبر
از کون و مکان برتر این عنقا را شهپر
این پر گلین بگذار با شهپر او می پر
رهبر که بود حیدر آن حیدر اژدر در
دشمن همه جا مرحب مکن همه جا خیبر
کاین نوح به توفان بر برسته در صد قنطر
با دوستی حیدر دشمن که بود دیگر

گر خود به دل کشتی رفتی به خدا گشتی
این وادی بی پایان صد خار ترا در پا
دامن به جهان در زن رو دامن صاحب گیر
رهبر که بود عنقا جا کرده به قاف اندر
ای مرغ گل آلوده پژمرده و فرسوده
این شهپر و این عنقا در مغلظه میگویم
حیدر چو کمر بندد مر رهرو را گو باش
حیدر چو بود کشتی عالم همه توفان شو
حیدر چو کند نصرت نصرت چه غم از دشمن

من غزلیاته نورالله مضجعه

که شکل دل همی روید به گلشن غنچه از گلها

به خاک گلشن از زلفت نگر افشانده شد دلها

چنان دیوانه کن کاسوده از پیمانان کن ما را
به حرمت در شمار سبحة صد دانه کن ما را
دلست این هرچه باشد باز مرهم کن دل ما را
اگر بیژن به چاه افتاده رستم کن دل ما را

بیا ساقی به یک پیمانان می دیوانه کن ما را
چو زاهد می پرستانرا به طعن و لعن بشماری
هزاران زخم دارد دل همه کاری همه قاتل
شب تاریک و ره باریک بود و مرد نابینا

از گمشده ما نه نشانست و نه نامست

هر گمشده را نام و نشانست به عالم

نالۀ دل نیست اینکۀ نفخۀ صورت
میتپد و می جهد که زنده بگور است
در سر زاهد ندانم این چه غرور است

در دل شوریده باز شور نشور است
در تک صدوق سینه این دل مسکین
بر در میخانه هیچ پا نگذارد

ستاره بارد و چشمم به سوی یروین است

به خلوت قمرم شب دلی ز بیم سحر

قیاس تا نکنی بار کوه بر موری که بار عشق تو بر دل هزار چندین است

وله

به سریم یک نظر مستانه کردند مرا آسوده از پسیمانه کردند
بهر ویرانه‌های گنجی نهادند مرا تنها هسمی ویرانه کردند

چه خوشست چشم حسرت به رخ تو باز کردن سر زلف تو گرفتن سفر دراز کردن
تن کشتگان نیفت نه کفن نه غسل خواهد نن بی کفن ندانم چه کند نماز کردن

دل که نه دردش بود نه وجد و نه حالی آن نسبود دل که هست وزر و وبالی

دل دوش ز من در گذر کوی تو گم شد جایی که نه آنجا گذر خاص و نه عام است

۱۰۱۹

نادم جاجرمی

همانا ملا محمدش نام و پیرمردی هزال و آرام بودی قصیده را به غایت پخته و سخت سخته
گفتی و از تصرف مستمعان بر آشفتنی قرب هشت هزار بیت دیوان ساخته و اجزا پرباخته داشت
که غالب آن هزل و هجو رکیکه بودی بالاخره از اهاجی توبه کرد و روی بمداحی ائمه هدی آورد
در سنه ۱۲۲۱ جان داد و دیوانش به دست متشاعری افتاد که به تغیر تخلص اشعارش را به نام
خود خواند و حلال خود داند این چند بیت از او نوشته شد:

شه مراد آنکه اصلش از ترکان لیک چندی میان تـ چیک است
اندرین شهر خانه‌ای دارد کسه به پای مناره نزدیک است

نشاطی گرجی اصفهانی

نامش محمدباقر بیگ و برادر کهنتر احمد بیگ اختر بوده بعد از فوت احمد بیگ خیال اتمام تذکره او نموده اجلاس فرصت نداد و بر تذکره حیاتش خاتم خاتمه ممات بر نهاد وی قریب به دوهزار بیت از قصیده و غزل و بحر تقارب به خط خود دیوانی داشته و کسی از من گرفت که بنگارد و باز سپارد مفقود شد لهذا اشعارش مشهور نیامد در نظرم این ابیات از او بود ناچار تحریر نمودم از اوست:

نشاطی نشاط از قدح نوشی است چهل سال مر عمر کردم تلف به هر چندی از مهر مه پیکری بسه شیراز چون رایت افراشتم بپوشاندمش آنچه آراستش زدیسسربنه یاران من هرکسی یکی روز شمس از برم ناپدید به هر انجمن گریه سر کردمی نشاطی مسجو یاری از هیچ کس	خلاصی ز هر غم سه بسیهوشی است که شاید یکی یاری آرم به کف بسه سر بردم ایام در کشوری یکسی را به خود دوست پنداشتم بنوشاندمش آنچه دل خواستش تمنای یاریش کردی بسی بدیشان پیوست و از من برید به هر بزم نالان گذر کردمی به خود یار خود را همیدان و بس
---	---

غزلیات

به خاک افتم بر آن در چون بینم پاسبانش را که تا بوسم بدین تقریب خاک آستانش را	به بزم غیر دلم باده خوردی شب نمی دانم که بیرون آمدی از بزم یا رفتی به خواب آنجا
---	--

وله

دل آباد است از یسادهش مبادا خرابی این خراب آباد ما را

بی سبب نباید ازین پرده برون آوازی در پس پرده کسی هست که آوازی هست

می آید و بر سنبلش از گرد نشانیست در راه وی امروز مگر چشم تری نیست

در ره عشق دویدیم بیابانی چند کس ندیدیم بجز بی سر و سامانی چند

کس ندانست که چون آمد و چون رفت ز بزم این قدر بود که شد پاره گریبانی چند

به شیخ شهر گفتم قصه عشق غلط کردم که پیر جاهلی بود

مکان به محفل و محروم از پیاله ساقی مراست جای ترحم که تشنه بر لب جویم

وله

آن مکن با من که گر از لطف یار من شوی چون به خاطر آیدت آن شرمساز من شوی

با تو در یک بزم ننشینم که ترسم پیش خلق مسنفل از گریه بی اختیار من شوی

تا کشی از رشک بال افشانی مرغان باغ مرغ بی بال و پر بر آسوی گلشن میبری

به هر که جور نکردی نمی توانستی تو آن نه ای که جفایی توانی و نکنی

۱۰۲۱ نیری شیرازی

نامش میرزا طاهر بن قدیم خان در بدو جوانی تحصیل کمالات کرده زان سپس روی سیاحت به ساحت هندوستان آورده در شهر دکن به خدمت مهراج چند و لعل رسیده و مداحی او را گزیده قبول خاطر ممدوح یافته و به مدارج قرب شتافته بر شعرای وی مقدم و امیر آمد و به اندک روزگاری صاحب مکتب و ثروت شد پس از چند سال بنا بر حب وطن زدکن روی به شیراز نمود و دوستان قدیم را ملاقات فرمود الحق جوان خلیق همیم نکته دان خوش محاوره و شاعر قادر ماهر بود فرمانفرمای ملک فارس طاب ثراه خواست که در آنجا سکونت و معونت جوید و به خلاف ایام گذشته به ترک هند و هندیان گوید وی نپذیرفت و ترک مولد و موطن گشت و همانا به این مقال سترنم آمدی که گفته اند نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم دیگر باره به هوای دوستان تن به مهاجرت و مسافرت هندوستان در داد و در آن ملک افتاد و داد شاعری در آن بلاد داد گاهی قصیدش به فارس آمدی و یاران را متذکر شدی در سنه ۱۲۵۶ در هند بر حیات گیتی دامن افشانند و دیوانش در هند فروماند از آنچه به ایران رسیده و مؤلف دیده و شنیده منتخبی از آن ایراد می یابد.

در صفت ابرو و مدح ممدوح خود گفته

چه بود این دود آتش دم که شد از شیب زی بالا
نه دوزخ باشد و باشد هزارش شعله چو دوزخ
تو گفتی نیلگون خرگامی اطنابش به مرکز بر
و یا اندر هوا آمد روان پیلان که پیکر
گهی از جامه احرام سازد کوه را محرم
هوا زان تیره و تاریک ماند چون دل احمر
زمین مستسقی و دریاش آب چشم او لیکن
دلیری تیرش از زبیق سواری رخشش از صرصر
ز عکسش کوه و هامر نشد نهان در نیلگون دیبا
نه دریا باشد و باشد هزارش موجه چون دریا
همی افراخت آخشیبجان به زیر گنبد خضرا
فسرو آویخته زنجیرهای سیمشان از پا
گهی در جامه راهب نماید خویش را ترسا
زمین زان خرم و خندان شود چون خاطر دانا
عجب آمد که آب آمد علاج درد استسقا
نه تیرش را بود پیکان نه رخشش را بود هرا

نه چون طبع حسود من گراید جانب پستی همی چون همت صدر جهان باشد فلک پیمان

در جواب قصیده جناب وصال گوید

هم فلک اندازه‌ای و هم ملک آسا
یا خلف‌الروحی مرحبا یک اهلاً
من نه پیمبر نه هند یثرب و بطحا
سوی منت ره غلط شد است همانا
باز شتابی به اصل همچو مسیحا
حفظ مرا یافتی چو دیر سکویا
در به شبه گوهر و به گوهر دریا
کش به نهانی دراست بیضه بیضا
وز تو پنهانی سخن همه پیدا
دست به جنت گشوده است به یغما
این همه حوری کجا و عرصه دنیا
معنی نبسوده چشم عقل چو عنقا
تسا که ازین خیزدم ز شرع چه غوغا
باد حلالم وصال این همه عذرا
هست چو جبریل در تعلم و القسا
آنکه سخن زو چو قدر اوست فلک سا
تافته آذر به رشک و بافته دیا
کاین همه گوهر ذخیره ساخته دریا
ای قلمت از خطا و سهو مبرا
بر شدن چرخ هرگز است تمنا
همسری حور هرکه راست تولا
کت به خطاب اندرون بخوانم تنها

ای ز فلک در رسیده جانب غیرا
نزل نزول ترا چه هدیه گذارم
از چه ره آیا به من نزول تو باشد
چرخ گراینده بینمت ز معانی
ور به منت ره بود به عاریه مانی
زانکه ز جور یهود امت معنی
در عجب از لفظ و معنی توام ایراک
خط تو از رنگ چون غراب شب آمد
در تو پیدایی هنر همه پنهان
طبع نگارنده ترا به گمانم
ورنه به یغما گشوده دست به جنت
قاف معانی تویی که در تو نهانست
نسامزد من هزار بکسر شد از تو
ور به طریق نبی نظم جواز است
شارع شرع سخن وصال که فکرش
آکه هنر زو چو صیت اوست جهانگیر
آنکه ز گرمی طبع و نرمی لفظش
عکس به دریا مگر فکنده ضمیرش
ای سختت از گزاف و حشو منزه
پایه از قدر خویش ساز مقامش
شاهدی از طبع خویش نه به کنارش
ای تو جهان معانی ابلهیم بین

تا به چه پایه است فخر آدم و حوا
 خشم نه چونانت از حرارت صفرا
 بیشتر از وی رود تصور حاشا
 پنجه حوران فتد به سببت طوبی
 صدر جهان را زهی فصدۀ غرا
 بر دم و انشساد را کشیدم آوا
 گرم بدانسان که مرد کینه بهیجا
 بستند و لب بستم از حدیث تقاضا

گر تو ز آب و گلی برآستی از تو
 حلم نه چونانت از رطوبت بلغم
 لفظ نظیر تو در ضمیر گر آید
 رایحه خلقت ار به خلد فرستند
 خدمتی آراستی چو روی نگارین
 من به حضورش به گاه عرض کواکب
 گرم نمودم دلش به مهر توزان نظم
 خواندم و ن نامه را به هدیه سپردمش

ایضا در مدح مهاراج دکنی گوید

حامل تخت براق زاده داوود
 گه به فلک بر شوی به سیرت نمود
 لیک نه نمود با خصومت معهود
 راه سپاری ولی نه از در مستعود
 تیر تو آن گوهری که قاعده سود
 بر سر گیتی نهی نهی از دود
 آب نژادی و نار چون ز تو پالود
 آفت خاکی چو ره کند به تو مسدود
 گوهر دریا دل از ضمیر تو موجود
 غرش رعد دمان نشاط ترا عود
 از نم چشمت جوان شود سر فرتود
 خشم تو گویی به تیغ صدر دمی سود
 شمس دول آن به رای و سیرت محمود
 پیش ضمیرش جبین لوح زمین سود
 بسحری علمش همه لالی منصورود

ای بسرت ز آفتاب چتر زر اندود
 گه به زمین در بوی به صورت قارون
 لیک نه قارون با عداوت موسی
 رزم گذاری ولی نه از پی ملک
 تیغ تو آن جوهری که آینه ضر
 در برگردون کشی مظله ای از مشک
 باد سواری و خاک چون ز تو بالید
 برق مهری چو در کند به تو مفتوح
 اژدر آذرتن از مشام تو ظاهر
 جنبش زنگی تنان بساط ترا رقص
 از دم خشمت زیان برد تن خارا
 چشم تو گویی ز کلک صدر نمی برد
 صدر اجل آن به عز و مجدت مسعود
 پیش گمانش کلاه عقل زنج سای
 چرخ سی حکمش همه ستاره سیار

رفعتش آبستنی که چرخش مولود
 سهمش دریا کند به گیتی مفقود
 چرخ ز جاهش چو پایه خواهد پیمود
 طلعت مهر و نظاره دیده مرمود
 ای گهرت عصمت ملک را مسجود
 الفت پیوند را ز نسیغ تو بدرود
 هرچه تو رانی چو جهل باشد مردود
 حصه بزمتم گهر بزاید ز امرود
 هیچ به دست اندرت نیابد جز جود
 تا نبود پیش عقل بود چو نابود
 فتح به منسوح پرده علمت بود

هیبتش آتش دمی که بحرش طعمه
 وهمش عنقا کند به عالم پیدا
 مهر زرایش چو ذره سازد منظور
 ساحت چرخ و مساحت پی مفلوج
 ای اثرت گردش فلک را مخدوم
 لجه ناورد را زمیغ تو توفان
 هرچه تو خوانی چو عقل باشد مقبول
 قصه رزمت هرم درآرد به امرود
 هیچ به طبع اندرت نشاید جز عدل
 تا نبود نزد حق خلاف چو طاعت
 وحی به دیبای نقبه قلمت تار

در مراجعت از ایران به دکن در صفت در یاکوه و رنج راه و مدح راجه چند و لعل گفته

مگر به دیده‌ام آن فرخ آستان آید
 که در بخاطرم آسای آسمان آید
 که نیریت دگر باره مدح خوان آید
 بگس چگونه رود یار و دچسان آید
 که عمر خضرش ز اندیشه بر کران آید
 که خارهای مغیلانش پرنیان آید
 رود به سرشان وقتی که با کمان آید
 که باد را ز ملاقاتشان زیان آید
 که آن گوازه به پهنای کهکشان آید
 که عاصیان را دوزخ چه رایگان آید
 که در نشیپش ریگی دو فرقدان آید
 سماک را به سر رمح بر ستان آید

همی به خاطرم آسای آسمان آید
 بلی ستانه دستورم آیدی به نظر
 ایاستانه دستور این گمان بودت
 کسی که راند در آن سهمگین بحار و جبال
 چه راهها که پیمود بیکران و شگرف
 همی به بادیه‌اش خارها شکست بپای
 وحوش آن‌همه شیر ژیانکه مهر ز بیم
 طیور آن‌همه پرنده سارهای دژم
 به ساحتش ز پی غول بسته جاده‌ها
 ز سرد بادش رشکت ازین مسافر را
 چه خامها که بفرسود زیر پی عجبا
 به پای همت کوهی سپرد کز تیغش

که تفته آهن از سهمشان به کان آید
 بلا همیشه سبکسار را به جان آید
 چو بام را که یکی سیم ناودان آید
 که تا ز حادثه کهسار در امان آید
 همی عدوی ترا رو به خانمان آید
 که قدر او را پایابش تا میان آید
 به جای گوهرش استاره سو زیان آید
 فرازشان چو یکی سبز بادبان آید
 چو گرد خاسته کز کشن کاروان آید
 به روی بحر یکی پهن پل عیان آید
 مگر که لطف خدایش نگاهبان آید
 همان به عون خدای و خدایگان آید
 گره نیارد در کار ریسمان آید
 چه مایه رشک ز اعضا که بر زبان آید
 به قدر آنچه نگون بود اگر ستان آید
 ردای جبریل او را به طسیلسان آید
 که عزم باد پیش بر اثر دوان آید
 که حزم شبروش او را به سر نهان آید
 به نسخ سیرت شاهان باستان آید
 به سخره مجلس انس ترا جنان آید
 به جای گوهر از آن سرخ بهرمان آید
 طمع مدار که دیگر به آشیان آید
 براستی که چنین باد مهرگان آید
 برین یقینم حاشا دگر گمان آید
 وزین قبل که ترا در خم عنان آید

مناره‌هاش عذب خانه‌های دیوانی
 کریوه‌هاش مر او هام راست دخمه بلی
 مجره از بر تیغش همی نمود بشب
 به چنگ تیغ گریبان آسمان دارد
 کشید رخت به بحری که موج شاخ کهنش
 که تا گزاف ندانی به قدر صدر جهان
 همی ستاره رباید به جای موج از چرخ
 سفینه‌های گران از برش روان که فلک
 سواد موج و سواران آبش از بر موج
 نشان پشت نهنگ اندران همی گفتی
 کسی چگونه از این ورطه‌ها بگو برهد
 بلی چو رفت به عون خدایگان و خدای
 خدایگان وزیران که با گشایش او
 از آنکه مدحت او را زبان به کار افتد
 سپهر پایه از رتسبتش توان بیند
 اگر بنامش جبریل خطبه‌ای خواند
 نجسته باد قضایی ز آستان قدر
 نرفته بکر رمسوزی بسترگاه فلک
 ایاستوده سیر سروری که سیرت تو
 به غیبه جوشن حفظ ترا ستاره رسد
 صدف حدیث تو گر بشنود ز خجالت آن
 هوای جاه ترا مرغ وهمی ار بپرد
 کف تو ابر بهار است و در فشاندن در
 زمانه دانم آن مرکب عجول ترا
 بدان سبب که ترا در بن رکاب افتد

سمش به خاصیت آهن ریاست کز یک میل
ستاره را به کف اندر ز تارهای دمش
ز حرص پیشی عضوی به عضوش اندر تک
فرشته را به اثر مانند از سبک روحی
بلای طعمه هما را بود ز صدمه سم
بدان گرانی هیکل اگر بدیده مور
قضا نباشد و دریافتن مخالف را
گرش ستاره به سر بگذرد غمین گردد
نفیر از آن خلف الصدق قابض ارواح
خود آهن است وزان بهرمان همی حیزد
ز عکس گوهر آن در وغا به چهره خصم
فسان آن همه یال یال بود به نبرد
یالان حدیث هزیمت به هیچ نشناسند
کسی نیارد صدرا چو نیریت ستود
همیشه تا که به آزار در بهار رسد
ز جام کین تو مغز عدو خممار برد
تربیز جامه عمرت ز دامن ایام

به ترک مرد ربودن همی ضمان آید
به گاه پویه عصاهای خیزران آید
چه مایه رشک به باز و برش ز ران آید
چو بر فلک شدن او را به امتحان آید
که سرمه سازد هر جا بر استخوان آید
خرام آرد حاشا گرش گران آید
براستی چو قضاهای ناگهان آید
ولی به زیر رکاب تو شادمان آید
که همچو قابض ارواح جانستان آید
معین است که از خساره بهرمان آید
ز زیر بینی از آن شاخ ارغوان آید
نعوذ بالله از آن دم که بر فسان آید
زیان بی دهندش تا نه ترجهان آید
به شرط فرخیت گرز سیستان آید
هماره تا که به آذر درون خزوان آید
به تیر فکر تو راز قضا نشان آید
طراز آن همه از نقش جاودان آید

هم در مدح مهاراج چند و لعل وزیر گوید

عید همایون به ذات صدر اجل باد
از پی پیلان مرکبش که جنبش
ای که ز عطر نسیم گلبن خلقت
گز نکند اقتدا برای نو خورشید
قاصد فتح آن جهنده رخس تو با وی
قصد رزم آن پرنده تیر تو کز وی

بر در قدرش ستانه اوج وحل باد
عقده مشکل به کار سهل و جبل باد
مغز اعادیت راز کام جعل باد
مسلخ گسریگ فنا کثام حمل باد
گر بچمد آسمان چو خر به وحل باد
تا نجهد خصم سد راه حیل باد

مردمک دیده گر ببیند گستاخ	خاک درت را به چشم زخم سبیل باد
بر اجل اندر قمار رزم به تیغت	نقد روانی اگر رسد به شتل باد
بتکده خاطر ز نقش معانی	سجده گذارنده جبین هبل باد
پرده صفت چرخ پیش رازت اگر نیست	مسئله تیغ عقوبت چو بصل باد
خاک و جونی عجین مهر تو گر نیست	نبض مزاجش در اضطراب علل باد
قالب داغ قدر چو کرد قضا گفت	وقف بر این از زمانه ران و کفل باد
قبضه چرخت فلک گرفت و بگفتا	ختم بر این داستان جنگ و جدل باد
نام بزرگان مثل به دهر ز شعر است	شعر من از نام تو به دهر مثل باد

وله ایضا

چون به برج شیر شد آهوی خاور را قرار
گرم شمد مانند طبع شیر طبع روزگار
بحر را بسر جای لؤلؤ لعل بندد در رحیم
ماه را بر جای خط آذر بروید از عذار
هم پلنگ از تابش که جوید از دریا امان
هم نهنگ از جوشش دریا به که در زینهار
ابر اگر خیزد هوا بر تنش در سوزد سلب
برق اگر جنبد زمین از پاش بر توزد ازار
روی خاک از آهن تا پیده دارد روی بند
پشت بساد از آتش خورشید دارد پشتنوار
سایه مرغان معلق در هوا از تاب خاک
دامن دریا فراهم بر میان از آب نار
آبله در چشم صرصر افتد از تاب زمین
ناخنه در چشم اختر آید از جوش بحار

باده اندر گوهرین ساغر چو صوفی در سماع
 جوهر اندر آتشین خنجر چو ماهی در شنار
 خاک را این تب نه جز از تاب تیغ پادشاه
 مهر را این تف نه جز از طبع صد روزگار
 آنکه تیغ او بود همکار کین آسمان
 آنکه کلک او بود هم پشت تیغ شهریار
 زین او دپوش به زیر است و فرشته بر زیر
 کین او توفانش در جیب است و آتش در کنار
 نوک پیکان و سم یکران او آرد به رزم
 آفتابی از درخشش و آسمانی از غبار
 آیت نوح است و قوم عاد پنداری مگر
 زاب تیغ او سپاه از بساد گرز او حصار
 حزم رایت را قرین و عدل طبیعت را ندیم
 جسود و دستت را عیال و حلم ذاتت را عیار
 اندر آن میدانی که مردان را توان بایست و تاب
 رخس چون کوشنده دیو و رمح چون جوشنده مار
 رمح جوید سرفرازی تیر بگیرد سرزنش
 مرگ گردد کامسوز و تیغ باشد کامکار
 سینه گندآوران از کین چو کام ازدها
 چهره شیر اوژنان از چین چو پشت سوسمار
 رزمگه دریانشان و تیغها دریافشان
 پر دلان دریاستیز و مرکبان دریاگذار
 لوزد از گرز گران سر مرد را پای ثبات
 بسندد از تیر سبک پسر روح را راه فرار

از غبار سم اسبان چرخ را نیلی سلب
 وز نم خون دلبران کوه را علی ازار
 نعره کسوس ترا از فتح باشد زیر و بم
 جسامه جنگ ترا از نصر باشد بود و تار
 در مصاف از جوش پیلان تو گوید آسمان
 هان جز از جانور به رزم آورده حکمش کوهسار

هم در مدح مهاراج ممدوح خود گفته

برید باد صبا دوشم از ره شبگیر
 همی رساند پیامی ز بارگاه وزیر
 که ای ز تربیت خاطرت به جاده نظم
 چنان بشد که سبق برد از جریر و ظهیر
 قلمت آنکه ز تحریر نقطه بد عاجز
 به عون مدحت من نکته گیر شد بر تیر
 کلیل نطق تو شد آن چنان به تلقینم
 که طوطی قفس دهر را دهد تشویر
 سفرگزیدی و کردی بهانه حب وطن
 تو چون بهانه گزیدی شدم بهانه پذیر
 شنیدم آنکه به ایوان شاه برودی راه
 که آستانش فلک را بود مشار و مشیر
 یکی قصیده که بد بارنامه شعرا
 به شاه خواندی وز شه نیانتی تر قیر
 به جمله این سخن از من به عرض شاه رسان
 بسزمی که نداریش رنجه گوش ضمیر

که نیبری نیکی از دست پختگان منست

بلندرتبه بود گر بود به جثه قصیر

گر ایدی چو سوی نظم رأی روشن او

بسه هر دقیقه او وحی باشدی تفسیر

جهنده رخس تو آن باد بسته تنگ که هست

ز گرد خویش به جولان چو باد در زنجیر

رونده سینی از خوی غدیرش از هر سوی

عسجب نباشد اگر خیزی ز سیل غدیر

نخست شکل رکاب تو بآیدش بستن

مصوری که بخواهد نگاردش تصویر

هلال نعلش برق افکند به گاه نبرد

زهسی هلال که دارد خواص چرخ اثیر

لغز در صفت کمان و متخلص به مدح مهاراج

چه جرم است آنکه دریند است و کس نادیده عصیانش

همی دست سرافرازان درآویزد به دامانش

به تن بر از عصب پرشیده دارد ضخم خفتانی

بدان چستی که پنداری ز تن بر رسته خفتانش

نه دستان دارد ولیکن به زور کینه و کوشش

بسا سردا که چون رستم فروماند ز دستانش

دو سر دارد به یک پیکر شگفت آن دم که کین دارد

سرویی نونو از آهن فروخیزد ز کوهانش

عقابان را شتاب آرد که صید آرند عتقا را

سلیمانست پنداری که مرغ آبد به فرمانش

چو باوی از در سختی درآید در فغان آید
 دعای نست و نفرین عدو تفسیر افغانش
 گرش بر تن شکستی یا که سستی آید از سختی
 لعابی از پسی گسوران همی آید به درمانش
 شود آبستن و زاید به هر دم طرفه فرزند
 ولی از درد زه دور افکنند از خود بسه مسیدانش
 یکسی بسحر بست در وی ماهیان بینی نهنگافکن
 ز بیم شست رم گیرند در هنگام توفانش
 همی مانند به کمزایی که باشد منهدم ایوان
 سستونی از بر کمرا بجا ماند ز ایوانش
 به کفر آویزی آویزد به دین آمیزی آمیزد
 نه کینی هست با اینش نه مهربی هست با آتش
 بیاری چون برادر بازوی مرد است وزان باشد
 کسه چون تسعویذ از بسازو در آویزد مردانش
 گریبان امسل را پنجه شیر اجل گیرد
 به هنگامی که گسیرد پنجه گیتی گریبانش
 گران ابری که آهنگش نباشد هیچ زی گردون
 خلاف دست دستور زمان جانکه بارانش
 مهاراج قضا قدرت جهان جود چند و لعل
 که گردونش بود ایوان و کیوانست دربانش
 نفاد تیر شاگردیست در دیوان امکانش
 اساس قاف مزدوریست در والاد پیمانش
 به مسنوری که گیتی راست بیم اوست کشافش
 به منشوری که گردون راست قدر اوست عنوانش

بود تیغ تو آن مهری که کین نست آموزش
 بود دست تو آن ابری که طبع تست نیسانش
 سجودت داد یزدان را رضامندی ز مخلوقش
 وجودت داد شیطان را پشیمانی ز عصیانش
 کمالت را نه آن دعوی که برهانی بر آن تابد
 به هر دعوی که می بینم کمال تست برهانش
 بنا میزد قمر سیرست آن سیاح صیت تو
 که جز جنس محامد توشه ای نبود در انبانش
 فلک از مهر و کینت دید قبض و بسط گیتی را
 به سعد و نحس دل برکنند از بر جیس و کیوانش
 معاذالله از آن دریسای آتش موج تیغ تو
 که از وی عبیره نتواند فلک هنگام طفیانش
 هوا از تف آن گردد بدانسان گرم در هیجا
 که خور در قوس و پندارند کامد خانه سرطانش
 چه هر جرمی از آن کاهد چه سنگ آن جرم و چه آهن
 فری زان سخت بازویی که برمی کاهد از سانش
 بکان اندر چنان گنجی که بر وی خفته ازدرها
 چه مار افسا بدان آهنگری کاورد از کانش
 لباس مرگ در پوشد تن مردان آهن پرش
 چو بسنمایی خداوندا به گاه کینه عریانش
 فری زان صورت تأیید و فتح و هیکل نصرت
 که چون گردون به گرد خطه خاکست دورانش
 فلک کز وی بود گفتی به پشت صرصر سیرش
 زمین گویی برد گویی به زیر چار چوگانش

هوا شاگرد رفتارش فلک حیران گفتارش

ملک مزدور تیمارش زمین اقطاع جولانش

چو بر پشتش مکان گیری به یک جنبش جهان گیری

ره رفته زمان گیری نیایی باز کسلانش

چو بانگ کوس رزم آید زمین از هم بفرساید

ز حرص تک سبق گیرد به بازو برهمی رانش

هم در مدح وزیر گفته

ای کلک و نگینت امین ملک

داری همه غث و ثمین ملک

داری تو شهر و سنین ملک

نگرفت مگر بر سرین ملک

نبسود بر آن جز جبین ملک

صد لشکر کین از کمین ملک

ناپخته فکندی جنین ملک

نروم همه آید بنین ملک

در لرزه ز صسرف دفین ملک

تفتیش چنان و چنین ملک

هر حادئه سهمگین ملک

هر عقده چین جبین ملک

جاری شده ماء معین ملک

مفتاح جهان شد رهین ملک

فتح و ظفر آمد قرین ملک

بر رغم تو در پوستین ملک

بر کین نوشیر عرین ملک

دستور ملک ای یسین ملک

در بیعت ایمان و کلک و بخت

در ربتة فرمان عهد و رسم

تا پیکر داغ تو ساختند

تا شرح جناب تو ریختند

از عزم تو خیزد ز هر زمین

بی عهد تو آستن جهان

امروز خود از فحل همنت

زاسبب سهم مرکبت زمین

کلک دو زبان تسرا رسد

در دست تو وز چرخ بسترد

شمشیر تو کز جوهرش گشاد

ویحک عجب است این کز آتش

تا در گرو بازوی تو شد

تا کرد قران با حریف کین

رو بسساهیکی ار اوفتاده است

هان باش که بسپاردش قضا

موم حباتش ز انگبین ملک
یعنی که بحبل‌المتین ملک

هم ز آتش باست جدا شود
هم چنگ زند در عنان نور

وله ایضاً

تبیغ شه و زیان تو مشکل‌گشای ملک
هم ازدهای مملتی و هم عصای ملک
اندر خم سپهر بیچند نوای ملک
هم تبیغ ملک خواند ترا هم لوای ملک
جز کلک صدر آن بشرف کدخدای ملک
تیغش زبان حجت و صدرش سرای ملک
گوشش نشد گشاده مگر بر نوای ملک
دستور هرکه جز تو بود نامزای ملک
این گنج ملک باشد و آن ازدهای ملک
در کوشش و ستیزه فتد از برای ملک
بر جای میوه بار سرآرد گیای ملک
آرد سپهر کین به عمل در هوای ملک
در انستظار و حسرت فرخ‌لقای ملک
پوشد غبار کینه ضیای و صفای ملک
بر دست و بازوی تو همه مرحبای ملک
چون تیر راست گردد قد درنای ملک
گرد سم سمند تو بس رهنمای ملک
کز این چهار هست به گیتی بقای ملک

ای کلک صد رای ز تو صادر فضای ملک
هم پیشوای رایتی و مقتدای رمح
امروز از صریر تو و کوس پادشاه
آنجا که ملک فتح و ظفر خواهد آسمان
یارب که دید ملک که هم تبیغ و هم لواست
چترش کیلاه دولت و کلکش بنان عدل
دستش نشد کشیده مگر بر عطای مال
ای در هنر هر آنچه خرد را سزد سزا
توقیع خامه تو فراز مسئال تو
روزی که مر دوباره و شمشیر و تیر و رمح
از تبیغ سرفشان دلبران به دشت رزم
ابر کمان و برق سنان رعد کوس را
چشم زره ز خون جگر قسطره‌ها زند
بندد ازار لعل نلال و جبال دشت
آن روز مرحبای تو باشد بر اسب و تبیغ
آن گوزپشت چرخ تو کوشد چنان کزان
هرچند فتح گور کند پی در آن میان
در حزم و عزم کوش و به عدل و کرم گرای

در جواب قصیده حکیم منوچهری شصت کله گفته

شتریان شترکین شتردل

شباهنگام چون بر بست محمل

جرس از کاروان برداشت افغان
 دل نر رهروان را دست فرقت
 مسافر را قدم چون گام امید
 هیون خویش را در زمین کشیدم
 بخنگی آسمان هیکل که از تک
 همی دریا شکافد خاره سنبد
 چنان چون بر فلک جرم دو پیکر
 نیندیشی شکیل ار با خیالش
 به صحر برجهد هامون به هامون
 برو بر چونکه فرسنگی دو اندم
 حدیثم طول کوه و عرض هامون
 که ناگه از قفایم ناله برخاست
 خدا را ای عنان بگسسته باز آی
 عنان بر تافتم سویش چو دیدم
 نهفته ماه را از غصه در نیل
 بپایش اندر افتادم چو گیسو
 ببارید اشک و گفت ای با غم تو
 نهال آرزویش بر مبیناد
 به جادویی ربودی دل ز دستم
 وگر نه چون تویی را دل که بندد
 به پستی قامتت شریست ناقص
 تو اندر خورد آنی کت چو من یار
 فراق ار در میان حایل کنی باد
 بگفتم ای که از هر عقد زلفت
 هوساکی چو من در مهر خویبان

که پیوند دیار و یار بگسل
 همی بسربست ز افغان جلاجل
 فراخ افتاد در طسی منازل
 که ایمن از گسل بادش مفاصل
 به برد عهد الفت شخصش از ظل
 سمش فعل عصا را گشته کافل
 نمودم در نظر زینش به کاهل
 ز تندی گزردت از طبع زابل
 به دریا در پرد ساحل به ساحل
 ز هر اندیشه جز ره مانده غافل
 خیالم هول غول و سهم باسل
 که رحمی باد راکب را به راجل
 عنان بارگی باری فروهل
 نگارین من آن شیرین شمایل
 گسرفته راه را از گریه در گل
 در آغوشش کشیدم چون حمایل
 بکامم شهید صافی زهر قاتل
 که تخم دوستی افشانند در گل
 که بادافراه بادت چاه بابل
 جز از من کم به نفرین باد ایندل
 به زشتی صورتت دیویست هایل
 پیاده بر اثر برد مراحل
 میان جسم و جانث مرگ حایل
 بکسارم عقده‌ها افتاده مشکل
 جز از زو گزردش مقصود حاصل

بدان خدمت که وحیش بد معادل
 نبود آن گفته‌ها چون هزل باطل
 منای علم و میقات فضایل
 بگفت ای در وفاداری تو کاهل
 ز مخدرمت چسان برداشتی دل
 که خصمش همچو نامش باد بسمل
 فنون علم را ادریس کامل
 نه سستی عزم او را در مفاصل
 از آن تکبیر کش غازیست قسایل
 الا یا چرخ را قدر تو شامل
 ز کینت منزوی زهر ملاحل
 که از عرش ضمیرت گشته نازل
 که چون ایمان همه پاک از رذایل
 ولی از چشم بدشان پرده دل
 کز آن دانش در افزایشد به عاقل
 به گوهرهای معنی گشته حامل
 کسه بسینم آسمانش را انامل
 از آن جبریل معنی را سلاسل
 ز زنگی بچگان در پی قوافل
 خوی افشانم به رخ چون ابر هاطل
 الا یا دستگیر مرد جاهل

نبودم زر به شاه اندر زدم جنگ
 به هیچش بر نسنجید ای دریغا
 کسوزی کعبه دستور پویم
 بگفت ای در هوسناکی تو کاوح
 گفتم دل ز من کندی بدین راه
 بگفتم آنکه گفتا، کھف امت
 نجوم فلک را بسر جیس ساعد
 نه تندی حزم او را در عناصر
 صسریر کلک او دین را به آید
 الا یا عرش را صدر تو حاوی
 بامهرت مقتدا شهد مصفی
 بود ناموس اکبر نظمت آری
 بستانی آذر طبیعت تراشد
 اگرچه بت گشاده روی خوشتر
 فری زان پسیکر بی‌رای و دانش
 یکی کشتی است دریای کفت را
 به رجم دیو جهل آمد شهابی
 کسری جبریل در زنجیر دیده
 مگر ز زنگبار آمد که دارد
 بکشتیم تخمی و از شرم مدحت
 همی با فضلت اندر پرده گویم

وله ایضاً

سپندبار فلک دیده‌ها نمود عیان
 تمام عرصه آن رزمگه پر از پیکان

چو تافت تهمتن مهر روی از میدان
 تو گفتی از پس رزمش چنان نمود که هست

از آن سپس که زمیضان نهاد رو به ایوان
ستارگانش از هر طرف خریداران
چنان نمودند استارگان به کاهکشان
که بر دمیدش از سینه تا شکم پستان
به عنف رانده ز خلد برینشان رضوان
فلک به شعبده زد بر میان جان دامان
به هفت حامل دیدم ز مه تا کیوان
تمام را به نحوست جداجدا پیمان
گاهی ندیدیم ندامت گهی قرین هوان
به ناله گفتی هستم چو رعد در نیان
درآمد چو مه آن آفتاب ترکستان
کسی شنیده که از گل فرودمد ریحان
چه دید دید که از آه سرد و اشک روان
به چاه محنت و رنجم چو یوسف کنعان

و یا به رخس برافکنده درع سیمین را
نمود ماه چو یوسف همی به رسته چرخ
چو بسچگان که به دامان مادر آویزند
سپهر سگ صفت آبستنی است پنداری
به بزم چرخ ز حوران شد انجمن گویی
شب سیه چو فروهشت خیمه را دامن
به هفت منزل دیدم ز شیب تا افراز
نبود یکتن از ایشان به طالعم مسعود
به یاد یار و دیار و به ذکر خویش و قرین
به گریه گفتی هستم چو ابر در آزار
به نیل غم چو شب تیره بودمی که ز در
دو شاخ ریحان بر رسته از دو سوی گلش
چه دید دید که از کین چرخ و فتنه دهر
درون کسام نسهنگم چو یونس متی

ایضاً فی المدح الشیخ البحر عبدالرسول خان

هم سبق لوح و بارنامه فرقان
حوصله کانی و مشیمه عمان
لیک نیالوده عصمت تو به بهتان
زیر پر آورده بیضه های شبه سان
کارکنانت همه به گونه کیوان
خامه بخوانمت یا که خطه یونان
وقت سکوت از تو بس زبان سخندان
مشک فروشان برسته ات همه دکان
کلک خداوند بحرت آمد، عمان

ای خلف خامه ای خلاصه ارکان
جام جهان بینی و صحیفه افلاک
مریم آبستنی به روح مقدس
طاير عرشی شگفت آیدم ایراک
از تو نخیزد بجز سعادت برجیس
از تو به دانا همی فزاید دانش
نبت زبان سخن سرایت لیکن
ملک ختایی برآستی که گشادند
یا صدفی بس گران که چرخ به گوهر

کلک تو گویی سکندر است که پوید
 اینت شگفت آنکه نیست جانور اما
 ویحک آن چرخ پرستاره چه باشد
 دریا خسوانم نیام او را آری
 پای ندارد برخم گرز تو البرز
 دشمنات آن تشنه مجاور دریا
 موش بمیرد همی به زخم پلنگم

جاده ظلمات را به چشمه حیوان
 جانور آرد ترا به ربقه فرمان
 کامده بی جنبشی به ملک نگهبان
 زانکه نهنگ اندران بمانده حیران
 گوی چه پای آورد به زخمه چوگان
 آب ننوشد مگر ز چشمه شریان
 بوده ام ار با تو هیچ گر به در انبان

وله

شاهها درنگ خصم فزون شد شتاب کن
 با عفو خوش گوی که شرم از دو دیده شوی
 بر دست گرز یاره ده از پنجه یلی
 گر کوه آتشند به زیر رکاب تو

هنگام عزم تست به حزم عتاب کن
 با کین خویش گوی که رخ را بتاب کن
 در پای تیسر موزه ز پر عقاب کن
 باد است باد عبیره برایشان چو آب کن

۱۰۲۳

نوایی نوایی

اسم شریفش میرزا محمد تقی و خلف الصدق حاجی میرزا رضاقلی منشی الممالک متخلص به سلطانیت که در دولت خاقان مغفور عرش آشیان وزارت فارس و خراسان بلکه نمامت ایران کرده خود از جناب در تمامی علوم ماهر و داناست و در هنر قادر و تواناست اکنون نیز دیوان انشای پادشاه کامکار عدالت شعار محمد شاه قاجار دام سلطنه متعلق به آن جناب است و نهایت اعتبار در آن حضرت دارند در خوبی اخلاق در عالم طاق و اشعارش آویزه گوش اهل آفاق است زیاده ازین حاضر نیست در سنه... به عالم آخرت رفت و منصب ایشان مفوض به میرزا ابوالقاسم خلف الصدق و فرزند ارجمند ایشان است.

در رزم قوی پنجه پلنگان جگرخوار
 طوبی که شنید است مه و مهر دهد بار
 زیبا رخشان خسرمی از لاله آزار
 وز حقه پراکنده همی لؤلؤ شهوار
 مانندیم همه جفت غم و اند، و تیمار
 هم سینه ز دود دل چون کوره فخر
 همواره سوی خصم پرد در صف پیکار
 دل چاک ز پیکان جفا باد چو سوار

در بزم سیه چشم غزالان دلاویز
 طوبی قدشان بارور از چه ز مه و مهر
 نوشین لبشان حقه‌ای از لعل بدخشان
 بر لاله پریشیده همی سنبل مشکین
 زان روز که مانندیم ز درگاه تو مهجور
 هم دیده ز خون دل چون شیشه حجام
 تسانساوک دلدوز دلیسران دژ آگساز
 آنکس که بجز خدمت درگاه تو خواند

وله ایضا

هم به زینت آسمانت پیشگاه آستان
 حوریان مهوشت طوبی قد و کوشدهان
 توده توده جعدشان بر مه ز عنبر سایبان
 چنگ عشرت در کنار و مدح دارا بر زبان
 در لطافت رای پیران در صفا بخت جوان
 شادی طبع و توان جسم و آرام روان
 عارض حور است تابان از حجاب پرنیان

حبذا بزم ملک ای رشک چارم آسمان
 ساقیان دلکشت سیمین رخ و مشکین کمند
 حلقه حلقه زلفشان بر گل ز سنبل پرده دار
 باغ رضوان از نگار و ماه و پروین از عذار
 در طسبیعت نسوش دارو در اثر آب بقا
 راحت روح و نشاط خاطر و نیروی دل
 تابش صها به مینای بلورین گویا

در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله

خواهم که یکی مانم آثار به دوران
 در رسته دل آرم بس گوهر تابان
 از گفته بیهوده بر شویم دیوان
 مدح شه لولاکش آرایش عنوان
 آخر قدم از دعوی در عرصه امکان
 بنشسته به آموزش چون طفل دبستان

از خاطر گوینده و از طبع سخندان
 بر رشته جان بندم بس لؤلؤ خوشاب
 ز اندیشه نستوده بر بندم گفتار
 خوش نامه بیارایم از دانش معنی
 اول رقم از هستی بر صفحه ایجاد
 در مکتب تعلیمش عقل جبروتی

در مدرس تلقینش نفس ملکوتی در حیرت نادانی چون کودک نادان

وله

تا که آن آرام جان شد سوی آذربایجان
 گرم تر دارم دل از هجرش ز کاخ زردهشت
 نازک اندامش به جوشن سخت دل در پاک تن
 بخت اگر صورت پذیرد پیش او بوسد زمین
 با دل و دستش می جود و هنر به سرشته اند
 هر زمان افسرو زدم حرمان او آذربایجان
 سردتر دارم دل از یادش ز باد مهرگان
 پرنیانی اندر آهن آهنی در پرنیان
 عقل اگر پیکر گزیند نزد او بتدد میان
 چو فطانت با ذکا و چون لطانت با روان

وله ایضاً فی مدح السلطان المغفور

چو بامداد ز نخچیرگاه شاهنشاه
 ز عشوه بسته لب و زلفکان فکنده به دوش
 به لب بدخشی لعل و به زلف چینی مشک
 رسید مونس جانم چمان چمان از راه
 ز نساز برزده دامان و کج نهاده کلاه
 به قد فراخته طویی به رخ فروخته ماه

بر فراز سرو سیمین آفتاب آورده‌ای
 جادوان را فتنه فتیان بابل کرده‌ای
 هم طراز آفتاب از مشک ناب آورده‌ای
 آهن را آفت شیران غاب آورده‌ای

۱۰۲۳

نشاط اصفهانی

اسم شریف آن جناب میرزا عبدالوهاب از فضلا و عرفای زمان خود به مزید کمالات و علو حالات امتیاز داشته‌اند و همه معاصران آثار او را در دفاتر به طرز خوش نگاشته‌اند در دولت خاقان مغفور میرورجنت اشیان کمال عزت و حشمت و اعتبار حاصل کرده بودند در امورات کلی تصرفات می فرمودند با وجود فقر صاحب همت و با عدم استکبار سیدی جلیل و معتمدی

نبیل و از خاقان مغفور در آن زمان به لقب معتمدالدولگی ملقب بود و در سنه ۱۲۲۴ به باغ بهشت انتقال نمود منصف قاجار در تاریخ او گفته:

از قلب جهان نشاط رفته

باری در خط شکسته استاد بوده است و فقیر را به شیوه خطش رغبت بسیار است و به طرز غزلیاتش میل بی شمار سالها است که به این جامعیت کاملی به ظهور نیامده است کتاب موسوم به گنجینه آن جناب معروف و مشهور است در نظم و نثر عربی و فارسی و ترکی قادر بوده و غزل را به طرز خاصی می فرموده که نهایت امتیاز دارد به بعضی از افراد غزلیات و برخی اشعار و قصاید و مثنویاتش اکتفا می رود.

از غزلیات آن جناب است

طـفلان شهر بی خبرند از جنون ما یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

مـاییم و دلی خراب و آن نیز یکروزه بسه اختیار ما نیست

حیرت زده می دید به حال من و می گفت پنداشتم از زلف من آشفته تری نیست

تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش ای عشق کار ما همه پر مدعای تست

نکنم گوئین بافسانه ناصح که خود او منع دیوانه نمی کرد اگر عاقل بود

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد در دل دوست به هر حيله ره می باید کرد

هنوز هم سفرانم گرفته اند عنانم که این نه راه حجاز است و من به کعبه رسیدم

بیخود و بیخرد و عاجز و مسکین و فقیر بخر ای خواجه بین تا چه منرها داریم

تا توانی به خرابی من ای عشق بکوش من نه آنم که ازین پس دگر آباد شوم

تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش تو کز جفا بخروشی خموش باش که خامی

ز ذق بندگی ای خواجه گر شوی ز من آگه اگر به هیچ خردت که خویشن بفروشی

راز رندان خرابات مپرسید ز ما به کسی راز نگویند که گوید به کسی
بخت بد برد ز گلزار و به دامم نرساند نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

وله

دستم رسد ارب چنین زلفش صد صبح برآورم ز شامی
باز آن رخ آتشین بر افروز یک شعله چه می کند بخامی

ازین زلفش همی بسینم بدان زلف چو مرغی کافتد از دامی به دامی

وله

عجب از مفلس بی‌خانه که مهمان خواهد دل به دست آر و زان پس بطلب دلداری
راحت هر دو جهان پاکی دل از هوس است زر چو پاکست بود رایج هر بازاری

آنکه بهر دگران عاقب از ما بگذشت هم از اول به مراد دگران بایستی

روزها رفت و نکردی به سوی من نظری خبرت باد که عمریست ز ما بی‌خبری
شمع آرند به مجلس که ببینند به جمع تو به هر جمع در آیی ننماید دگری

یکبار نخواندند و نگفتند کجایی تا چند توان رفتن ناخوانده به جایی

سرگشته شتابان ز پیت تا به کی این خلق بگسذار بگوریم که در خانه مایی

القصاید فی التوحید و التجرید

هوا باد و هوس باران طمع خاک و خطر خضرا

درین گلشن زهسی نادان که بندد دل گشاید پا

مرا از طرف این هامون نشد حاصل جز این کاکنون

بپادارم بسی منت ز خار و بر سر از خارا

درین سودا اگر سودی بود در نیستی باشد

چه حاصلها که رند از سیحه دارد زاهد از مینا

به شاخ گی به جام مل گشایی دست و بندی دل

یکی پیوسته با خاری و یکی بشکسته از خارا

پی جانی که بسپاری چه داری باک از مردن

پی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما

گذاری رنج بر یاران سپاری گنج بر ماران

طمع داری ز هشیاران ازین احسنت از آن اهلا

ترا برگرد این خانه مثال از شمع و پروانه

ترا بر حرص ایندانه قیاس از آب و استسقا

چو ره بر سبیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی

چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خارا چه بر دیبا

سراسر اهرمن وادی نهان از رهروان هادی

درین تاریک شب مشکل که ببند راه ناپینا

دلی را کز قفس چندی به هر جانب پراکندی

روا باشد اگر بندی بدان دلداز جان بخشا

که بندد نقش تن از گل پس از گل برنگارد دل

ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدا

ز جود او وجود تسو به بود او نمود تو
 هم او رب و دود تسو حکیم و قادر و بینا
 جز او فانی و از فانی نپندیشد مگر نادان
 هم او باقی و از باقی نسیاساید مگر دانا
 به دل سلطان جانت بس مده دل بر رخ هرکس
 مگر بر عارض لابنگری از دیده‌الا
 ز کثرت توشه برداری ره توحید بسپاری
 ز کشورها گذر آری ولی حدها نهی برجا
 معانی از صور خوانی نه معنی را صور دانی
 به باقی بینی از فانی به عقیبی بینی از دنیا
 دگر بی دوست نشینی چه در پیدا چه در پنهان
 خلاف دوست نگزینی چه در سرا چه در ضرا
 به سویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد
 به کویش گر گذر داری چه با شیخ و چه با ترسا
 چو از قید هوا رستی چه سلطانی چه درویشی
 چو دل با دوست پیوستی چه جابلقا چه جابلسا
 چو کالا ایمن از دزدان چه در مخزن چه در هامون
 چو گشتی ایمن از توفان چه بر ساحل چه بر دریا
 چرا مانی ز حق غافل نبینی کیف مدالظل
 بسین در خمرو عادل جهان‌دار جهان دارا
 فروغ سایه یزدان بر اقطار جهان تابان
 مگو خورشید را پنهان چو بینی سابه نورافزا
 شهنشاه جهان فستعلی شه آنکه رأی او
 فروریزد خرد زانسان که تابد بر فلک بیضا

فی اللفز و المدح الخاقان المغفور

چيست آن روشندلی کز تیره سنگش گوهر است
 عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است
 گه دلش از سنگ و گه ز آهن ولی سنگین دلش
 از دل عشاق و طبع دلبران نازکتر است
 ساده لوح و پاکدل چون عاشقان آمد و لیک
 هر زمانش چون هوسناکان نگاری در بر است
 زشت رویان زشت بینندش نکسورویان نکو
 این عجب نه زشت رو باشد نه نیکو منظر است
 منطبع در وی صور یا منعکس از آن جمال
 همچو روی و رای دارای سکندر چاکر است
 افتخار خسروان فتحعلی شه آنکه جود
 بی وجود دست او همچون عرض بی جوهر است

فی الحکمة و المعرفة و مدح الخاقان المغفور

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند
 پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند
 خواست با نامحرمان پیدا شود حسن ازل
 محرمانش صد ره از اول نهران تر داشتند
 شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور
 رویشان پس در ظهور خویش مضمهر داشتند
 خامه اظهار چون بر لوح امکان نقش بست
 از نخستین صورت نوری مصور داشتند
 گاه خوانندش محمد گاه گویندش علی
 گه به عقل اولین او را معبر داشتند

نفس کل کز سایه‌اش طبع هیولا پایه یافت

مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند

واندران نور آنچه از نقصان و پستی یافتند

عرش نامیدند وزان کرسی فروتر داشتند

وز کف و دود هیولا از پس بگداختن

چسرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند

با زلال عشق پس آن جمله را آمیختند

آنگه از وی طسینت آدم مسخر داشتند

بوالبشر یا بر بشر گر برتری دادند لیک

پایه خیرالبشر برتر ز برتر داشتند

ذات او واجب نشاید گفت و هم ممکن از آنک

از وجوبش کمتر از امکان فزونتر داشتند

گه دم عیسی ز فیضش روح پرور یافتند

گاه دست موسی از نورش منور داشتند

جودی از بحر سخایش شامل آمد نوح را

کشتیش را کوه جودی جای لنگر داشتند

بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی

پرده عصمت زلیخا را ز رخ برداشتند

ز اختلاف روزن اندر تابش یک آفتاب

سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشتند

عاشق مسیخواره را کردند سرمست جنون

واعظ بیچاره را پایند منبر داشتند

پیشکاران ازل کسز پیشگاه لم یزل

نفعها هر سو روان در دفع هر ضرر داشتند

تا نگویی خیر و شر بی عزمشان آمد پدید

یا نپنداری که بی موجب سر شر داشتند

فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود

زان ستمکش خواستند آن وین ستمگر داشتند

قوه‌ها را راه سوی فعل دادند از نه کی

آنکه را مؤمن توانستند کافر داشتند

می نبینی شیشها را بیش و کم نزدیک و دور

در خور خود پرتوی از تابش خور داشتند

انبساطات وجود از اعتبارات حدود

همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند

ور بگویی اعتباری کی اثر آید پدید

گویم این آثار هم اوهام مظهر داشتند

چون در انسان عالم معنی و صورت را پدید

زامتزاج خاک و آب و باد و نذر داشتند

از پی نظم دو عالم در پی هم یک‌به‌یک

شاه بر شاه و پیمبر بر پیمبر داشتند

در ظهور احمدی ختم نبوت خواستند

سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشتند

تاج فرق خسروی فتحعلی‌شاه کز شرف

خسروان خاک رهش را زیب افسر داشتند

گفتمی فردا ودی گر مجتمع گشتی به هم

چرخ را در سیر با عزمش برابر داشتند

چون به عزم رزمگه ترتیب لشکر ساختی

هم ز نامت فتح پیشاپیش لشکر داشتند

زیر رانت آسمان آسا ز عنصر پسیکری
 کسامنزاج او همین از آب و آذر داشتند
 لوحش الله بادپایی مسرعان وهم و فکر
 سرعتش با سرعت عزم تو همسر داشتند
 از خرامش چرخنی اندر ارض اغبر یافتند
 وز غبارش ارضی اندر چرخ اخضر داشتند
 این نه مهرست و نه ماه آن کارپردازان دهر
 چون بنای طرح این فرخنده مظر داشتند
 از پی نعل سمش جسمی منور ساختند
 وز پی گوی دمش جرمی مدور داشتند
 حبذا زان بزم خلد آسا که در هر شامگه
 خادمانش از صباح عید خوشتر داشتند
 در هوایش طبع عنصر با فلک آمیختند
 کسافتاب و ماه بر سرو و صنوبر داشتند
 یا عزایم خون شدند این مطربان کز هر طرف
 در فضایش از پری فوجی مسخر داشتند
 مجمر آسا عارض خوبان فروزان اندران
 جای عود از خط مشکین عنبر نر داشتند
 ساقیان را دعوی اعجاز اگر باشد رواست
 زانکه در ساغر عسیان با آب آذر داشتند
 هوش بردند و روان دادند گفنی ساقیان
 آب خضر و آتش موسی به ساغر داشتند
 مسهوشان در رقص از نزدیکی و دوری هم
 راست رفتار دو شعری و دو پیکر داشتند

نیستند از دشمن جان جراحت دیدگان

جای دلهای از چه در زلف معبر داشتند

ور علاج نساتوانانش نبودی در نظر

پس چرا از چشم و لب بادام و شکر داشتند

فی الحکمة و الموعظة

یکی از خسفتگان نشد بیدار
 شرم دارید تا کسی اینس پندار
 پای خجالت به گل درین گلزار
 دست حسرت به سر در این بازار
 ز اشک خونین و آه آتشبار
 غنچه‌های شکفته بر سر خار
 عسس اللیل کادت الاسحار
 تا توانی شکست توبه بیار
 کاید از خاک گل ز سنگ شرار
 که بسجز دل نمی‌سناند یار
 آخر ای ابسر دیده قطره بیبار
 گمراهی گوش بر درایی دار
 رهبری چیست و مرکبی هموار
 رهبرت چیست مهر هشت و چهار
 دع‌الاولئان و اکشف‌الاستار
 لیس فی‌الدار غمیر، دیار
 مسجد و دیر و سبحة و زنار
 عاشق و یار و بیدل و دلدار
 مست بی‌یاده بی‌خرد هشیار

طلع الصبح فضاخت الانوار
 پند گیرید چند از این غفلت
 ای بس آزادگان سرو خرام
 ای بس ز سرکان پرما به
 مانند از رهروان در این وادی
 شعله‌های نهفته در دل سنگ
 شد کمال آیت زوال ای دل
 تا توانی گسست عهد به بند
 خاکساری گزین نه سنگدلی
 گوش تا نقد دل به دست آری
 آخر ای کشت دل گیاه بروی
 مانند‌ای از قفا صدایی زن
 سست منشین مگر توانی جست
 مرکبت نیست غیر فضل یکی
 چند بر پرده نقش می‌فکنی
 پرده بردار تا عیان نگری
 شهرها بینی اندران یکمان
 بزمها بینی اندر آن یکرنگ
 بی‌لب و گوش گرم گفت و شنید

ذکر آموز ذاکران طیور
این ز خاموشیش به لب تسبیح
ملکها بینی اندر آن ملکان
تخت خاقان چو گردی از بالش
راقداً بالعشی و الا به کار
وان فراموشیش به دل تذکار
رانده بیگانه و گه ز خود صدبار
تاج قیصر چو تابی از دستار

در مدح خاقان مغفور طاب ثراه

آن آسمان نغز بین بسر گرد گلبرگ ترش
طرف گلستان سبز بین از نافع جان پرورش
زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل آویزد صبا
دلها فروریزد صبا مستی برسد از عسبهرش
تا از گلش زد سبزه سر در سنبلش نبود اثر
از دل دلی باشد به سر از برگ گل نازکترش
در آن سر زلف دو تا از مسا دلی بسد مبتلا
می کرد چون دلها رها یا رب چه آمد بر سرش
بر گونه اش اشک ای عجب نبود چو خط سر زد ز لب
رخسار و خط روز است و شب آن آفتاب این اخترش
لعل شبه اندود بسین جزع گهرآلود بین
این آتش و آن دود بسین پر آب زان چشم ترش
بگذاشتی لعلش اگر رسم مسیحایی ز سر
اعجاز داوودی نگر جوشن ز خط بین در برش
آن مار و مار افساستی یا معجز موساستی
آن افعی این بیضاستی یا روی و زلف کافرش
بر عارضش خط برده ره بگذشته یا زین راه شه
بنشسته بسر رخسار مه گرد از مسیر لشکرش

مطلع الثانی فی المدح الخاقان المنفور

در قید مهرش پای دل چون شد دل کین پرورش
 رفت از کفش کسالای دل کو غمزه غارتگرش
 تا دل نداد آن دل شکن باور نبودش در دمن
 باشد به فکر خویشتن اکنون که آمد باورش
 هر شب نسختن تا سحر بی وعده بودن منتظر
 باور نکرد از من مگر وقتی که آمد بر سرش
 معشوق کار افتاد به دلبر ده و دل داده به
 افکنده و افتاده به مجروح و بر کف خنجرش
 هم خط بر آن رخسار به هم سیزه بر از هاربه
 هم گل میان خار به امین ز گلچین پیکرش
 هرگز نهد دل زیرکی در دست نادان کودکی
 نقدار دهی صد جان یکی با وعده مشتکی زرش
 شد مهر و کین پیشش یکی با نیک و بد کیشش یکی
 بیگانه و خوشش یکی عشق و هوس یکسان برش
 آن طرز غافل دیدنش آن دیدن و خندیدنش
 آن بی سبب رنجیدنش آن رنجش صلح آورش
 با غیر خفتن تا سحر از محرمان کردن حذر
 بی موجهی خواندن به بر بی جرم راندن از درش
 چند ای دل بیهوده گو مهر بتان کینه جو
 برکن نهال آرزو چون بهره نبرد از برش
 تا امل بگسسته به جام هوس بشکسته به
 درج غزل در بسته به ناسفته بهر گوهرش
 قانون مدحت ساز کن مدح ملک آغاز کن
 درج معانی باز کن گوهرشان شو بر درش

شاهنشاه عرش آشیان خورشید کیوان پاسبان

فتحعلی شه کز شهان هرگز نیاید همسرش

خورشید فر جمشیدشان کی حشمت اسکندر نشان

گه زرفشان گه سرفشان این از کف آن از خنجرش

ملکش چو بحری و اندران از عدل کشتیها روان

کز عزم دارد بادبان از حلم بآید لنگرش

هم در مدح خاقان جنت مکان نورالله مرقده

خوشتر ز ژاله باده و بهتر ز لاله جام
 دولت مدید و بخت سعید و جهان به کام
 افلاک را سعادت و آفاق را نظام
 باشد حرام باده نباشد اگر به جام
 باید خرید باده اگر کس دهد به وام
 یا داده اعتدال هوا سرو را خرام
 نقشی اگر بر آب نگارند در منام
 بگذارد از پری به چمن در خیال گام
 کساین تا بگرید آن دگر آید در ابتهام
 کامروز شاه را شده در گنستان مقام
 آورد ژاله باده و پسر کرد لاله جام
 بگشود دیده نرگس و بر بست غنچه کام
 شمشاد را که گاه رکوع است و گه قیام
 جودش رهین کف شد و فتحش قرین نام
 اجرام در سجود و جود تو صبح و شام
 ارکان دولتت که مصون باد ز انهدام
 نبود عجب پذیرد اگر تا ابد قوام

بر لاله ژاله می چکد از ابر مشکفام
 صبح است و بزم عید و می و مطرب و نبید
 گلزار را طراوت و ایام را نشاط
 باشد حلال توبه نباشد اگر ز می
 باید فروخت سبزه اگر کس خرد به هیچ
 از طرف جوی می گذرد یسار سرو قد
 از فیض باد و لطف هوا جاودان زید
 جذب صبا بگوش رساند صدای آن
 گلزار و ابر گویی معشوق و عاشقند
 دوشسبیزگان باغ مگر آگهند ازین
 کار است باد گلبن و گسترد سبزه فرش
 برخاست سرو و بید فرو برد سر به زیر
 تعظیم پیشگاه حضور شهنشاه است
 خاقان دهر فتحعلی شاه کز ازل
 ای از یس و جود تو اجسام را نظام
 از عدل و فضل و رحمت و سطوت سرشته اند
 ملکات مزاج دید ز اضداد معتدل

ور هست ایمن است از آسیب انعدام
 صید زیون نبیند هرگز زیان ز دام
 آری بر آسمان نتوان شد به اهتمام
 افتد ز عکس رأی تو یک لمعه بر غمام
 تا وقف راست شرط که دارند مستدام
 برگنج تو فزایش و بر ملک تو دوام
 نام تو بر زبانم و مدح تو در کلام

آری در اعتدال حقیقی وجود نیست
 آسوده است خصم تو از خصمی سپهر
 بر رتبت تو دست که یازد به پای سعی
 مستی نیارود دگر آب رزان اگر
 بر چار چیز وقف ثورا باد چار چیز
 بر ذات تو ستایش و بر جود تو سپاس
 شوق تر در روانم و ذوق تو در وجود

نغزل در جواب معزی در مدح حضرت خاقان فتحعلی شاه قاجار

از هرچه هست پیدا وز هرچه هست پنهان
 از فصلها بهار است وز نوعهاست انسان
 از انجم آفتابست وز ماههاست نیسان
 از تیغها هم ابروست وز تیرهاست مژگان
 از عضوهاست دیده وز خلقهاست احسان
 از شاخهاست طوبی از باغهاست رضوان
 از خسروان شهنشده وز ملکهاست ایران
 از روحهاست آن تن از عقلاست آن جان

زیباترین اشیا فرخ‌ترین اعیان
 از مسرغها هزار است از وقتها مسحرگه
 از عهدها شبابست وز آبها شراب است
 از سنگها دل دوست وز عیثها غم اوست
 از زیبهاست افسر وز طیبهاست عنبر
 از اولیاست حیدر وز حوضهاست کسوتر
 از انبیا محمد از شهرها مدینه
 از بحرهای آن دل وز ابرهاست آن کف

در مدح خاقان مفور طاب ثراه گفته

یا بهشت جاودانست آشکارا در جهان
 طایران قدس با مرغان بامش همزبان
 دولت آنجا رهنمای و شرکت آنجا پاسبان
 آفتابی سایه‌اش اقبال و بخشش سایبان
 پادشاهی بی‌قرین شاهنشهی صاحبقران
 بی‌نشان فتحعلی‌شه خسرو خسرونشان

آسمانی دیگر است این بر فراز آسمان
 ساکنان عرش با سکان فرش همقرین
 رفعت آنجا پیشکار و عزت آنجا پرده‌دار
 آسمانی آفتابش گشته تایان روز و شب
 آسمانی بی‌تغیر آفتابی بی‌زوال
 آن سپهر مکرمت آن آفتاب موهبت

نسبت هستی و ذاتش نسبت چشم است و نور
وایتش با شبر گردون خفته در یک خرابگاه
کی رهاند خصم را از قهر او امداد خصم
شد به عزم رزم رومش این چمن منزل که باد
گشت بر پا این بنا از سعی معماران که باد
با نشاط از بهر تاریخ بنایش عقل گفت

الفت دوران و جاهش الفت جسم است و جان
نصرتش با نسر چرخ آسوده در یک آشیان
منع آتش کی تواند پسرنبان از پرنیان
چون بهار دولتش پیوسته ایمن از خزان
چون بنای شوکتش محفوظ ز آفات زمان
در جهان بنگر جنان و اندر زمین بین آسمان

وله ایضا

یا رب این نصریست از جنت به گلزار آمده
نیلگون دریاچه اش بین گر ندیدی تاکنون
نیست این عکس فلک پیدا در آبش کاسمان
قصر در گلزار و اندر قصر گلزار دگر

یا به گلزاریست خود جنت پدیدار آمده
آسمان گاه ثابت گاه سیار آمده
دیده تا بر رفعت قصرش نگونسار آمده
آشکارا هر طرف از نقش دیوار آمده

در مدح خاقان مغفور مبرور گفته

پیش که آسمان دهد زیب سریر خاوری
بر اثر مسبحان مرغ سحر نشید خوان
از اثر سرود آن دیده ببسته اختران
ناگه از لب سروش آمد این سخن به گوش
برج فلک پر از صور جمله دلیل و راهبر
در بن خوشه داس بین گاو نگر خراس بین
داشت زرای شاهدان خرقه صوفیانه شب
ریخت ز رخ بسی عرق برد چو ز آتش شفق
از بی نظم تخت شه وز پی بزم عید گه
بزم شه جهان نگر سجده گه جهان نگر
زاب خضر نگر عیان شعله نار موسوی

خسرو شوق پا نهد بر سر تخت گوهری
نی به حجاز و اصفهان یا که بتازی و دری
چشم گشودم و نمود آب به چشم اختری
چند نشسته ای خموش از چه به غفلت اندری
بر رقم مقدری بر قلم مصوری
بر در پسر آس بین جای نموده مشتری
جیب درید ناگهان بر در دیر خاوری
ماهی و بره بر طبق تا ز کدام برخوری
چرخ گشت صبحگه عغد لالی دری
مفخر خسروان نگر زینت تخت سروری
پیکر ببط ببین در آن خاصیت سمندری

گناه ز ناله بریطی گناه ز سینه مجمری
 کرده غبار توستنت بر سر چرخ چادری
 پیرو گمرد سوکت کوکبه سکندری
 هم به حروف مرحمت هم به سیوف قاهری
 آب محیط رشحه‌ای آتش دوزخ اخگری
 خضر کلیم سطریتی موسی روح پروری
 کشور عیسوی طلب همچو حدود خیبری
 وز ملک‌الملوک بین نصرت و فتح و باوری
 تیغ زبسان کشیده بسین مستنظر مفسری
 دسته به دسته خسته بین بسته به دست لشکری

بر در بارگه او خصم نموده روز و شب
 کرده شعاع مغفرت بر رخ مهر برقی
 نقش سم سبک‌تکت سجده‌گه سبکتکین
 هم به صنوف مرتبت هم به صروف مکرمت
 مسهر سپهر ذره‌ای ابر ستاره قطره‌ای
 حیدر احمد آیتی احمد خضر مدتی
 از کف موسوی نسب وز دل حیدری حسب
 از پی رزم نظم دین عزم و ظفر نگر قرین
 رایت فتح را بران آیت نصر را بخوان
 از تو عزیمتی و بس خصم و هزیمتی و پس

قطعه فی التهدید

که فلان از پی جاه و خطر و مسکن ماست
 مال و جاهت چه بود خون تو در گردن ماست
 با چنین بی‌زور و سیمی چه غم از دشمن ماست
 مشت گردیست که برخاسته از دامن ماست
 حاصل هر دو جهان خوشه‌ای از خرمن ماست
 اطلس چرخ برین کهنه لباس ن ماست
 کاشهب چرخ روان بر اثر توستن ماست
 آنچه در وهم تو گلزار تو شد گلخن ماست

دوش می‌گفت کسی گفت فلان خواجه مرا
 گفتم از باز ببینیش بگو کای خواجه
 خواجه هشدار و میندیش و میاسا که فلان
 زر و سیمی که بدان جیب و دل آراسته‌ای
 خرمنی چند گر از زرع ضعیفان داری
 جامه و فرش نوت قدر بیفزود ولی
 خود مگر بر فرس و استر خود رشک بری
 راست تر خواهی ای خواجه مرا با تو چه کار

از ساقی‌نامه اوست

غم و شادی و رنج و راحت یکیست
 تورا دیده‌ی نیک‌بین لیک نیست
 درینجا به چشم تو خاکست و بس

بدو نیک را چو درنگ‌اند کیمت
 اگر نیک بینی بد و نیک نیست
 جهان سر به سر نور پاکست و بس

مسالال از کف آفتابی زنیم
 بسه پیری بجویم کامی زوی
 نه جامی که در خورد بشکستن است
 از آن می که آتش زند در نشاط
 از آبی که خود جان و دل پاک شست
 نبینی تسو از خاک جز نور پاک
 جهاندار از آن سایه پر مایه است

بیا تا بر این خاک آبی زنیم
 جوانسی بجویم و جامی ز می
 نه کامی که تن کامیاب از تنست
 نه زان می که غم را بسوزد بساط
 نه زابی که از چشم و سر خاک شست
 ازین آب گسر شویی از چشم خاک
 خدا نور پاک و جهان مایه است

در مدح خاقان مغفور

چگویم که باشد سزاوار او
 وگر چرخ گویم درنگ آرد او
 وگر کوه سنگین نیامد دلش
 وزین برترم جای گفتار نیست

فرومانده‌ام خیره در کار او
 اگر ابر گویم گسر بسارد او
 اگر بحر پیدا نشد ساحلش
 اگر شاه بر وی سزاوار نیست

در صفت عمارت و هر مصرعی تاریخ سال بنای آنست

سر سروران آن شه بیهمال
 بر طبع او چه گهر چه صدف
 به این ره هم آهنگ آن جنگ داشت
 که آرد به تن جان شمیم صبا
 چهارم فلک خسرگه جاه او
 از آنجای لشکر سوی روس راند
 ملک از فلک خواندی الامر لک
 بر این تل که میبود مؤلگهش
 چو قصر فلک یابی آراسته
 که در صحن گردون فروزنده هور

به سالی همایون و فرخ به فال
 شهنشاه دریادل ابر کف
 که با روسیان جنگ آهنگ داشت
 درین عرصه دلکش دلربا
 بنه پرده زد قبه خرگاه او
 درین دشت چندی بیاسود و ماند
 چو راندی ابر اشهب دیو تک
 بیفتاد ازین وادی این سو رهش
 ز حکم وی این قصر پیراسته
 چنان اندرین قصر افکنده نور

فلک بی سکون رفت زازرم او
 گهر هم در آن بست کلک نشاط
 همی عقد بر عقد درو درو
 به هر عقد ازین عقد آن عهد بست
 دهد یاد آن سال فرخنده فال

ملک چهره پوشاند از شرم او
 درو چسرن بی پوست سلک نشاط
 بدین قطعه بنگر که پا تا به سر
 بدان عقدهای درو شهد بست
 به هر عقد او گر شماری لال

رباعیات

وی حبس ابد نوشته بر زنجیرت
 تسقذیر خدا خساتمه تسدبیرت

ای قهر ازل سرشته با شمشیرت
 تسبلیغ قضا فاتحه یرلیفت

گیسوی تو تیره شام مشکاندوز است
 کز یک سویش شب و ز یک سو روز است

رخسار تر خورشید جهان افروز است
 ابروی تو در میان هلالیست مگر

بهرام فتاده بر سر میدان باد
 مه بر سر مهر و تیر در فرمان باد

کمیوانت ستاده بر در ایوان باد
 ناهید درون بسزم و برجیس بسرون

در پیش تو هر مشکلی آسان بودی
 می گفتندت درد و تو درمان بودی

ای عشق تو راحت دل و جان بودی
 می خواندندت کفر و تو ایمان بودی

۱۰۲۴

ندیم مازندرانی

اسم شریفش میرزا محمد اصلش از ایروان بوده و اجداد وی در آن بلد صاحب ضباع و عقار و تسلط و ابهتی بی شمار داشتند نادرشاه افشار به واسطه تصدیت اصداد و کید حساد آنها را از آنجا

کوچانیده به حوالی دماوند مازندران سکنی داد و در مراجعت از سفر هندوستان باز بر آنها خشم گرفت و آنها در استرآباد و بلوکات مازندران متفرق شدند میرزا کاظم پدرش در بارفروش ساکن شد و بزیست در سرکار سلطان شهید سعید به سمت خوانسالاری اختصاص یافت و به مفاجاة درگذشت خدمتش در آنجا تولد یافته در زمانی جوانی در خدمت خاقان صاحبقران ننجعلی شاه سمت منادمت داشته در خلوات به کتاب خوانی و در جلوات بترخانی مخصوص بوده کمال محرمیت در آن حضرت یافته به اخلاق حمیده معروف گردیده تالیفی از وی به نظر ترسیده در نظم و نثر تبعی تمام فرموده گاهی غزلی معروض می داشته از آن جمله است:

سرافروز آتشی در سینه‌ام ای آه کان دلبر

ز می شد مست و می خواهد ز مرغ دل کیاب امشب

یقین که دامن پاکی دریدم از تهمت پی قصاص گریبانم آسمان بگرفت

گفتی چو جان دمی به عوض بوسه‌ای دهم

این خونبها است مزد وفا را چه می کنی

۱۰۲۵

نصرت‌الله خان قراگوزلو

غالباً به سرکردگی و سرداری و وزارت گذرانیده همیشه معزز و مکرم بوده در خوبی اخلاق بین‌الامثال طاق و به حسن ذات مشهور آفاق از اشعار اوست:

چسان سراغ دل بیقرار خواهم کرد در آن دیار که دل بر سر دل افتاد است

دیگر ای سینه تورا الفت دل ممکن نیست سعی دلدار در این است که بیدل باشی

گسیرم که فلک به مهر مایل گردد کام دلم از وصل تو حاصل گردد
 این دل که شد از فراق تو قطره خون مشکل که دگر باره مرا دل گردد

۱۰۲۶

نشاطی هزار جریبی مازندرانی

اسمش میرزا عباس از سرخ ده دامغان بوده و در حضرت خاقان صاحبقران مداحی می نموده
 قصاید و قطعات در مدح و هجا گفته طبع خوبی داشته ولی تتبع کمی کرده سالهاست که نظیر
 وی شاعر طامع سخنوری دیده نگردیده در شعر صاحب قانونیست طبیعی وی در بی ساختگی و
 بی استکباری معروفست و ذاتش به ولایت و محبت اهل بیت عصمت موصوف غالب اشعارش
 حقایق و شرایع و مناقب و مراثی و مدایح ائمه دین است قطعات و اهاجی فصیحة ملیحة بسیار
 دارد اکنون نیز طریقه مداحی پادشاه اسلام پناه محمد شاه غازی قاجار را می سپارد وفاتش در
 سنه ۱۲۶۲ دیوانش حاضر و از اشعارش جزئی در این کتاب مستطاب ثبت می گردد.

در مدح خاقان مغفور مبرور گفته

به شه عنایت بی حد ملک تعالی را که فر عدل وی آراست دار دنیی را
 قرین درگه حق عادلست کاندرا حشر بی پای عرش الهی گسرفته مأوی را
 اگر تراست تمنا چنان چنین میکن که غیر ازین نتوان یافت این تمنی را
 هر آنکه منکر این امر کی کند باور ز قاضیان قضا صد هزار فتوی را
 ز رحم نیست اثر هیچ قلب قاضی را ز روز نیست خبر هیچ چشم اعمی را
 دراز عمر ملک را که خوش به فتوی من بخواب کرده همه فتنه های عظمی را
 گزیده فتحعلی شاه آنکه خشم و رضاش به خصم و یار خبر داده خوف و بشری را
 ز لوث ظله و فتن پاک کرده صفحه ملک چو دست احمدی از کعبه لات و عزى را
 جز او که مظهر ذات ازل تواند بود به غیر طور که تاب آورد تجلی را

به پای تخت ز حقش گه مناجاتست
 به غیر او زشهان بر سریر ملک که یافت
 زهی به دیدن روی تو خسروان محتاج
 فضای مملکت عدلت آن هوا دارد
 سپهر درگهت از زاده و نبیره به ملک
 شها روایح نظم به فر مدحت تو
 به نامه سبزی خطم به چشم اهل حسد
 همان اجازه که در طور بود موسی را
 ز کبریایی یزدان عطای کبری را
 چنانکه طایفه حاج عید اضحی را
 کز اعتدال دهد روح نقش مانی را
 طلوع داده ز یک سو هزار شعری را
 به عطسه‌ای رمق آرد دماغ موتی را
 ز مردی که کند کور چشم اقمی را

هم در مدح خاقان جنت مکان گفته

نه فلک گویند تا هفت اختر میار ما
 یک‌بسه یک کردند جا در کاخ هشت و چار ما
 تا مرالبد ثلاث از امهات اربعه
 در زمین زادند آبا سببه از ادوار ما
 تا که از نور و ظلام از پرده صنع ازل
 آشکارا صبح روشن گشت و شام تار ما
 تا که بی‌خشت و گل و بی‌نردبان و بی‌ستون
 کرد بر پا سقف ما از صنع خود معمار ما
 تا که بی‌شنگرف و بی‌زنگار و بی‌کلک از نخست
 دست قدرت نقش بست اندر درو دیوار ما
 تا که اندر فوق و تحت و شرق و غرب و بر و بحر
 داد حل و عقد ما را ایزد جبار ما
 هیچ شاهی از شهان بر رشنه فرمان نبست
 گوردن ما را ز دست اختر جرار ما
 عسیر دارای جهان فتحعلی‌شه آنکه نیست
 جز به کار طاعتش بر هیچ‌کاری کار ما

آنکه از بهر شکست لشکر بدخواه اوست
 تبا ابد آراسته این لشکر خونخوار ما
 تبا مسجل شد مسجل شاهی او از قضا
 بر مسجل پادشاهان راست شد انکار ما
 هرکرا دولت ازو با او نکو شد فقر دهر
 هر کسرا عزت ازو هرگز نگردد خوار ما
 بقعه‌ای با بسط جاهش ساخته مبسوط ملک
 طارمی بسا قصر قدرش گنبد دوار ما
 می‌کنند از سستی طالع ز ما مردم گله
 می‌نپندارند کز سر شد بیرون پندار ما
 چشمشان بر گسردش ما از پی یاری و خفت
 در دواج نساتوانی دیده بیدار ما
 می‌کنند آسایش از ما آرزو وز حکم شاه
 ریگ اندر مسوزه است و کیک در شلوار ما

در مدح امیرالمؤمنین و یسوب‌الدین حضرت شاه اولیا و برهان اصفا علی ابن

ایطالب (ع)

مرد کسی کو ز تیغ مری شکاف است	مرد معما شکاف بیهده لاف است
غیر یکی کساو ز آل عبد منافست	مسوی شکافی کسی ز تیغ ندانند
یا به سر ذوالفقار یا به غلاف است	دست خدا آنکه دست او ز پی حرب
در حرمش جان انس و جان به طوافست	فرض حرم را طواف سالی و هر دم
صف صف حشر است تا که او به مصافست	در صف او با کفن عدوی عجب نیست
کانچ درو درد نیست بکسر، صافست	مستی اگر بایدت پیاله ازو خواه
کشته شمشیر او به رنج رعاف است	خون اگر از زخم اوست باز نه استند
گر تن خصمش بزرگ چون سرفاقست	از دم گرزش چو شین شکسته سر آمد

از خلفای ثلاث محض گرفتار است
 حق وی است و درین سخن نه خلاف است
 بی پدر از مهر اهل بیت معاف است
 زانکه تو رنخشنده مهری او چو خشافت
 طاعت او بیهده که بیهده بافت
 مهر تو در دل اگر به قدر کفاف است
 یوسف و من زال و شعر من چو کلافت
 از اخریا به سات و سبع عجاافت
 گر همه شیخ ثقال و شاب خفافت

هرچه به نفی خلافتش حجج آید
 کاین خلف ابن عم نبی و خلافت
 مهر علی از عمر مجوی که گویند
 پادشها خصم تو ز قدر تو غافل
 تار تنی کوز بود مهر تو عاری
 طاعت جزیی کند کفایت کلی
 من به تو زین مدح کی رسم که جلالت
 تا که علامات قحط مصر به مبرهن
 مرده عدویت به سال قحط به خواری

در نعمت و منقبت حضرت خاتم الانبیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله

صل علی محمد و آل محمد است
 با حق که اسم حق احد و از وی احمد است
 شاهی که عرش تکیه گه و سدره مسند است
 مقبل هر آن کسی که ازو نیست مرتد است
 گر فخر ناخلف به خلاف ازاب و جد است
 کو اقرب است و اقرب در منع ابعده است
 کی جای شیر منزل هر دام و هر دد است
 آن صفدری که صاحب تیغ مهند است
 تند این چنین ز امر وی این هفت گنبد است
 اسکندر است و تیغ وی اسلام را سدست
 در قصه خلافتش آنکو مردد است
 کاعدای شان به نار جهنم مخلد است

ورد کسی که واحد و یکتا و سرمد است
 آن خواجه ای که هست ز یک حرف فرق او
 صدری که چرخ پایگه و مهر بانس است
 مؤمن هر آنکسی که ازو نیست کافر است
 تا آدم است فسخراب و جسد بدین خلف
 جز ابن عم او نبود کس وصی او
 بعد از نبی وصی نبی اوست بیخلاف
 آن سروری که مهر سپهر خلافت است
 کند این چنین ز نهی وی این چار توده است
 اسلام را چه باک ز یا جورج کفر کو
 گپرد ره جحیم و بسپیچد سر از نعیم
 بادا بهشت جای موالی هر دو تن

در رحلت خاقان مغفور و جلوس میمنت مانوس سلطان منصور محمدشاه قاجار

زادگان شاه را شاهی به ملک شاه نیست

بخت تخت از چرخشان در چرخ مهر و ماه نیست

شاهی است از فر یزدانی نه از شهزادگی

هر شهی کاو فر یزدانی ندارد شاه نیست

ملک ملک مالک الملک است و اندر ملک او

هرکسی شایسته شاهی به فر و جاه نیست

سلطنت بساری گران چون کوه این کوه گران

بار دوش هر تنی مانند بار کاه نیست

پیشه‌ای بس سهمناک این بیشه کاندر وی ز سهم

شیر با آن زهره اندر زهره روبه‌سایه نیست

خلق گفتند از شجاع السلطنه در سلطنت

هر شجاعی سلطنت را مرد تاج و جاه نیست

بی‌جهان بین گشت و بگذشت از جهانبانی دگر

رای او را آگهی در ره ز راه و چاه نیست

شاهی است از پاکی طینت که در بد گوهری

ره به شاهی هیچکس را در چنین درگاه نیست

ذات حق را سایه شاهانند و غیر از ذات حق

سایه خود اندر وجود از کیف و کم آگاه نیست

ز اقتضای حکمت یکتای بی‌همتا به ملک

یکسر افسر را سزا زین شصت و زین پنجاه نیست

نسوعروس ملک را داماد باید نوجوان

رضیت او بر نکاح پیر ست از بساه نیست

مرد شه در اصفهان امسال و در ملک عراق

نیست یکدل کاندر آن دل از عزایش آه نیست

آنکه او را خیمه و خرگاه بود از مهر و ماه
 در زمین از وی نشان خیمه و خرگاه نیست
 شاه شاهان راست ملک شاهی ایمن از زوال
 شاهی شاهان دیگر گاه هست و گاه نیست
 شاه بسیار است و شهزاده فراوان زان میان
 هیچ شاهی مرد میدان محمدشاه نیست
 آنکه او را زاد هم شب و اشهب روز از جلال
 جز فضای عالم ایسجاد جولانگاه نیست

**در تنبیه فلاسفه دهریه و حکمای طبیعیه و اثبات صانع قدیم الذات جلی الصفات و مدیحه
 خواجه کاینات صلی الله علیه و آله**

این جنبش آسمان چه چیز است	این گردش اختران چه چیز است
این نعش و بسنات و این ثریا	این فرقد و فرقدان چه چیز است
این کشتی چرخ در یم دهر	بی لنگر و بادبان چه چیز است
این جساده دراز در چرخ	از هیئت کهکشان چه چیز است
این حرکت ابر پیل پیکر	بی حربه پیلبان چه چیز است
این برف و یخ آبان و آذر	وین سردی مهرگان چه چیز است
این زادن دم به دم چه زادن	این مردن ناگهان چه چیز است
در پستانی که مادران راست	شیری که ز خون روان چه چیز است
این میل به خواب و خور چه میلست	این ذوق به آب و نان چه چیز است
این خلقت دام و دد چه خلقت	این فطرت انس و جان چه چیز است
این نسخه کاف و نون چه نسخه است	این آیت کن فکان چه چیز است
از یک کف خاک این همه خلق	از مرد و زن جهان چه چیز است
با این همه صنعهها به صانع	بحث تو در این میان چه چیز است
در هستی ذات او چه شک است	در پیش یقین گمان چه چیز است

با این همه رازدانی او
 در هرچه نظر کنی نشان زواست
 انبدر سیسفر دراز محشر
 بوالقاسم وال او همه پاک
 او حجت حق و در حق او
 در معجزش از خلاف آری
 آن رفتش از مکان به معراج
 آن تاختش ز فرش زی عرش
 وان کردن سنگ ریزه تسبیح
 شیرند و به حلقشان ز روباه
 بر حنجرشان بدشت ناورد

رازی که ازو نهان چه چیز است
 پرسی که ازو نشان چه چیز است
 حق را ز تو ارمغان چه چیز است
 بوجهل خسر عوان چه چیز است
 انکار ز این و آن چه چیز است
 آن ماه شق از بنان چه چیز است
 تا عرصه لامکان چه چیز است
 بسی یاری نردبان چه چیز است
 در مشت وی آن چنان چه چیز است
 آن حلقه ریسمان چه چیز است
 آن خنجر خونتشان چه چیز است

وله ایضا

زان پیش کآسمان و زمین آفریده‌اند
 آنکو ز نار طالب کسفرش سرشته‌اند
 اندر ثبوت وحدت و سلب شریک ذات
 تا آن چرا به روی دژم خلق کرده‌اند
 یا بهر آن لبان سراینده وحی را
 شاهان روزگار که بهر نشستشان
 در تار تار مسوی دلاویز زلفشان
 در شو به مهرشان که به سر این گروه را
 طرف قباى حشمتشان سایبان خلق
 اندر طفیل خلقتشان خلق در گناه
 ورنه چه جرم سر زد از ایشان که بهرشان
 روباه را چه بهره از ایشان ز طعمه بود

طینت ز نار و خلد برین آفریده‌اند
 آن کو ز خار قالب دین آفریده‌اند
 بی شک وجود اهل یقین آفریده‌اند
 یا این چرا به فکر متین آفریده‌اند
 از خسوان رزق نان جوین آفریده‌اند
 ایوان عرش شاه‌نشین آفریده‌اند
 مشک تکتار و نساغه چین آفریده‌اند
 هر تار موی حبل متین آفریده‌اند
 در آفتاب روز پسین آفریده‌اند
 از عفوشان ضمان و ضمین آفریده‌اند
 دشت ستیز و عرصه کین آفریده‌اند
 گرشان به دشت شیر عربین آفریده‌اند

تا زلزله به خیمه و خرگاهشان فتاد زلزال در شهور و سنین آفریده‌اند

در نعت خواجه کاینات صلی الله علیه و آله

کعبه بود پایه سرای محمد
 کعبه مرو قبله را مجری طلب کن
 رقص کنانست بر سپهر ستاره
 نه فلک و هفت کورکب آمده ز آغاز
 ز امت بسی شرم و جور بی حد هریک
 گوش گرفتند از استماع چو برخاست
 انگله گوی غم شدند چو بر تافت
 لوح و قلم خشم کرد و عرش برآشفت
 گرچه دوات و قلم به صفحه گیتی
 لؤلؤتر از ستیز سنگ بر آشفت
 درگه بعثت امین وحی به حرا
 زان ملکی فر خویش از پی جلوه
 پرده چو از روی کار خویش برافکند
 هوش ز مغزش رمید و گشت چو مستان
 زان سپس آمد به شکل دحیه کلبی
 ساخته جاروبها ز شهر و رفته
 جبهه نهاده به خاک و چهره به سوده
 کون و مکان را دماغ کرده معطر
 گشت ز پر ملک به تکیه گه عرش
 دست قضا پنجه قدر ز بزرگی
 در ره باریک چرخ در شب تاریک
 شاه دو گیتی و شهریار دو عالم

قبله بود طاب لقای محمد
 طاق درو طارم سرای محمد
 عرش ز شادی که فرش پای محمد
 در حرکت ز اقتضای رای محمد
 خوف ظفر یافت بر رجای محمد
 غسلغله در کعبه از نوای محمد
 شمععه از تکسیمه قبیای محمد
 درگه رحلت بر اشقیای محمد
 خط نوشتند ز اولیای محمد
 سنگدل آمد چو در جنای محمد
 سوره چو می برد از برای محمد
 بال و پسر آراست در هوای محمد
 آن کسبوی فر کسبرای مسمحمد
 شایفته روی دلربای محمد
 درگسه و بیگانه در سسرای محمد
 گرد ز ایوان عرش سای محمد
 گه بره از لابه گه به پای محمد
 رابسه خلیق جانفزیای محمد
 روز ازل نرم مستکای محمد
 شانه زد آن زلف مشکسای محمد
 روشنی شوق رهنمای محمد
 هرکه به در یوزه گدای محمد

غیر پدالله شاه دنسی و عقبی کس نتواند گرفت جای محمد
هر سخن ناسزای را نتوان گفت پیش کسی خاصه در ثنای محمد

در مدیح مرحوم یوسف خان سپهدار خاقان مغفور

هر که تسیفی بپرکشد در رزم و پاداری کند
فتح او را یاری و نصرت مدد کاری کند
آنکه رخ برتابد از دشت و نهد سر در گریز
روز روشن بر سپاه خود شب تازی کند
هر کراشمشر تنز و نیروی بازوی، نیست
چون گذارد پای در میدان و سردری کند
رستمی باید که تا اسفندیاری را به تیر
افکند از پای و خون از چشم او جاری کند
حیدری باید که تا خشم آرد وز انگشت خویش
مره را دو پاره تن ز اعجاز کرلی کند
آدمسی بساید که شیطانی ز رحمانی فتد
یوسفی بساید که در ایران سپهداری کند
سرو را دیدم زلیخا طلعتی در مصر حسن
کان زلیخا بیند از یوسف خریداری کند
سیب غبغب نار پستتانی که در چاه ذقن
یوسف دل سرنگون از راه عیاری کسند
ترک مسنی کز کمان ابروی و تیر مژه
گر زند صد زخم بر دل یک به یک کاری کند
نازی اندامی که گر خواهد خرامش در رمی
از سرین سوی میان او گرانباری کند

آنکه او زنجیر زلفش دید خود مجنون شود
 وانکه بیند چشم مستش ترک هشیاری کند
 بس مسلمان کافر شده کافر به عهد حسن او
 زانکه زلفینش به چشم از دور زناری کند
 کودکت و طور معشوقی نمی‌داند که چیست
 هرکه گوید عاشقم بر او بد اطواری کند
 من سخن از وصل با او گویم و او از فراق
 من به شیرینی سخن او تلخ گفتاری کند
 من چو باز پاشکسته لنگ لنگان در پیش
 او به‌رغم من خیرام کبک کهساری کند
 یا غلامی را بگو دست مرا بندد به عنف
 زین بلد بیرون برد زین ملک متواری کند
 یا مرا از ری کشان سوی قم و کاشان برد
 یا مرا زین جا روان زی آمل و ساری کند
 یا بگو دوزند چشم من که بر روی نکو
 کم نگه اندازد و دل را نگهداری کند
 یا طیبی جو که او داند دواي درد عشق
 تا من شوریده را چندی پرستاری کند
 یا بگو بر غمزه او فن غمازی نهد
 همچنین کو طره‌اش را ترک طراری کند
 یا مرا زرده بدان مبلغ که آن زر پای دل
 گیرد و آزاد از دام گرفتاری کند

در صفت عید غدیر خم گفته

گرچه در ایام عیدهای کثیر است عید مبارک به فال عید غدیر است
زانکه درین عید دست عهد پیمبر هست به دستی که دست رب قدیر است

ایضاً در مدح میرزا ابوالقاسم قائم مقام گفته

ابوالقاسم تسوی و جبریلت مدح خوان باید
ز مدحت سوره‌های وحی او را در بیان باید
ایا آن سوره‌های وحی و آن نطق و بیان راهی
به فرش او را ز عرش و بر زمین از آسمان باید
تورا عالم درین عالم دگر عالم ثنایت را
زبان جز این زبان شاید دهان جز این دهان باید
تورا آیت به آیت حرف غیب است و ز تفسیرش
سخن از واردات غیب و حرف ترجمان باید
تورا حکمی روان طبعی روان مرد ثنایت را
یکی طبعی روان معاننده آب روان باید
به مرزی کاندرو کلک تو بر دشمن ببندد ره
سخن از حبس ضحاک و درفش کاویان باید
جهان را خسروی عادل ز فرط تربیت دادی
که در عهد ابوالقاسم ملک نوشیروان باید
ترا با نطق در تقریر اندر تخت خاقانرا
نه سرباز و نظام و فوج و نه تیر و کمان باید
پس از عباسی‌شه از نسو به دوران محمدشه
عراق و فارس را حاکم ز آذربایجان باید
در آسایش رعیت را ازین شهزادگان دیگر
نه اندر دامغان راه و نه در مازندران باید

در هنگام سفر پادشاه به قم و توقف ری و سختیهای وی و محرومی از خاک پای پادشاه
اسلام محمد شاه خلدالله ملکه

اندرین یک هفته کاندلر ملک ری سلطان نبود
بسی کف بارنده راد ملک در مرز ری
پشه بسیار بود اما نبود پیل سم
پسایگاه شرع بود اما محمد دور ازو
اختران چرخ را بدر جهان افروزی
می نگشتی بر سر ری آسمان بی عزم شاه
ری به عهد شه بهشتی شد وگرنه پیش ازین
کی مدینه داشتی این احترام اندر جهان
کی شدی سنگ سیاهی بوسه گاه حاجیان
با چنین ملکی وسیع و با چنین کاخی رفیع
زور قار نشان ز مال اما چو قارونشان ز بسخل
قصر هریک را چو قصر چرخ در مهمان کشی
بره بریان لییمان را بخوان و سفره در
کاسه پالوده شان پر قند شیرین و موا
ناکسان را حب مروارید قوت و خود مرا
دیگ مطبخشان پر از مرغ و مسمن خود مرا
غم فزاید شاعری ای خواجه دل را بی نشاط
روزگاری روزگاری داشتم از گنج و مال
میش آن ایام را بد شیر بسیار از علف
زر و سیمم بود بی حد اسب و گاوم بی حساب
ملکها در داسغان در بیع شرط من ولی
بود ده تو جامه اطفال من همچون پیاز
الغرض بسیار دادم شاه را زحمت به شهر

دور از جان جهان اندر تن ری جان نبود
ابر اندر آسمان بود ابر را باران نبود
زال زر بسیار اما رستم دستان نبود
بارگاه عدل بود اما انوشروان نبود
آسمان ملک را خوردشید نورانشان نبود
شاه قطب او را یکسر مو چرخ در فرمان نبود
بس که به روی لعن حق جز در خور نیران نبود
گر درو ختم الرسل را خانه و ایوان نبود
مولد شیر خدا گر خانه یزدان نبود
یک در اندر وی گشاده بر رخ مهمان نبود
تن بجز در قعر خاک قهر حق پنهان نبود
جز دو قرص سرد و گرم مهر و مه بر خوان نبود
ز آتش حسرت مرا غیر از دل بریان نبود
غیر آب شور در پالودن مرگان نبود
آب اندر لب به غیر از اشک چون مرجان نبود
گوشت جز در دیزی دیزی پز دکان نبود
کاش هرگز شاعری شغل نشاطی خوان نبود
خاطر من بود شاد از غم چنین پژمان نبود
چون بز این عهد در بی شیری پستان نبود
یا بوی من داشت زین بر پشتش این پالان نبود
ملک من در بیع شرط مردم سمنان نبود
همچو سیر از جامه تنشان این چنین عریان نبود
هیچ قصدم این سفر در ماندن تهران نبود

مدح شه را خواندمی و رفتمی زین بارگاه گر به سیصد قرض من یا چارصد تومان نبود

هم در مدح سلطان و ذکر سفر خاوران و رهایی بعضی اسیران

دولت خسرو فزون و عمر شه در ازدیاد

کاین سفر او آنچه میشایست داد رحم داد

زین مجازی رحم بر رحم حقیقی برد پی

هر گنه کاری که بد بر عفو حق کم اعتماد

از شهنشاه چنان عفو چنین نبود عجب

غیر نیکی نیست کسار مردم نیک اعتقاد

لشکر از ری چون به تنظیم خراسان بروکنید

از بسرای دفع فتنه وز پی رفع فساد

اندر آمد تا به بسطام آمد از هر سو رسول

از خراسان تندتر از برق و پویانتر ز باد

هر یکی را نامه بر کف کای شه گردون سریر

هر یکی را ناله بر لب کی شه فرخ نژاد

بهر قتل ما مکش لشکر که ما از بخت بد

اندران روزی که کافر را چنین روزی مباد

چون تران گردن کشید از حکم آن شه کاسمان

با همه گردنکشی در چسبش گردن نهاد

چون توان در تنگنای قلعه زو ایمن نشست

آنکه اندر رزم عزمش قلعه گردون گشاد

شهریارا خودستایی گر نبودی عیب مرد

گفتمی شاعر چو من از مادر گیتی نژاد

گر شکوه شعر من سنجند در میزان عدل

وزن شعر هر کسی آید کم و از من زیاد

پیش رو گویم ندارم ترس تا گویم ز پس
 هر که بینی هست شاگرد من و من اوستاد
 گر ز هر نامرد خوردم زخم نبود عیب من
 بود رستم مرد و کشت او را به نامردی شفا
 روزگار آخر مرا یک روز خواهد پرورید
 لعلم و آخر نماز لعل را قیمت کساد
 آسمان که پست سازد مرد را گاهی بلند
 وی بسا مسکین که شب نخت و غنی شد بامداد
 خسرو گردون که و اختر چه و ایام کیست
 تا ازیشان آدمی جوید به کام دل مراد
 دوردور پادشه ایام ایام مسلک
 هر چه خواهند از تو می خواهند مکان بلاد

در شکایت از ابنای زمان و کجروشیهای آسمان گوید

روز دین آل عبدالمطلب کی می شود	بارالها رفع کفر بولهب کی می شود
چیره بر شاه عجم شاه عجم کی می شود	پهلوی پرویز نفرین نبی کی میدرد
بی یزید و شمر این شام و حلب کی می شود	انتقام خرن شاه کربلا کی می کشد
دفع این دجال کورخر طلب کی می شود	مهدی صاحب زمان کی می نهد بر اسب زین
باز این اندر نهیب آن در نهیب کی می شود	شد قضا بی اقتضای و شد قدر بی اقتدار
رفع این زن قحجگان زن جلب کی می شود	مرگ این نامرد مردان دغل کی می رسد

وله ایضا

کاین همه روی زمین زیر نگین آورده اند	ز آسمان یا رب چه حجت بر زمین آورده اند
کاین چنین طامس فلک پر از طنین آورده اند	در رسیدند از کدامین راه با این طنطنه
کاین تزلزل در زمان و در زمین آورده اند	موکب اجلال ایشان از کدامین کوکبه است

کاین تخلص در شهر و در سنین آورده‌اند
 نام خود را قهرمان ماه و طین آورده‌اند
 نی بخر من رحم و نی بر خوشه چین آورده‌اند
 تا که اسب دولت اندر زیر زین آورده‌اند
 خویش را هم پس نگر هم پیش‌بین آورده‌اند
 حجله از خلد و عروس از حور عین آورده‌اند

کوکب اقبال ایشان از کد امین آسمان
 خلق گشتند از چه آب و از چه گل کز روی کبر
 برق گشتند و زدند آتش به جان خشک و تر
 بر خر مردم نه پالان ماند نه تنگ و نه جل
 از پس و پیش خود آگه نی و نی در نظم ملک
 هریکی چون مالک دوزخ مهیب و در زفاف

وله ایضا

سوی ساری امیر از استراباد و زگرگانش
 بسان ابر گریان کرد و برق تیغ خندان
 که چون روبه رمیدی شیر نر از گرد میدان
 که بس در سینه خصم ملک کاوید پیکانش
 چرا بایست خواندندی به مردی پرر دستانش

درآمد همچو آن شیر شکاری زی نیستانش
 اگر دریای کوشش نیست از چه چشم گردون را
 ایا رو به دلان شیری چرا کردید با شیری
 بکاوند از کلندار مخزنش را بس عجب باشد
 چو زال از چرخه ربسی پیشه زنهای او آخر

در وصف الحال خود گفته

دو خانه مگو دو غار دارم
 خسییده به هر کنار دارم
 نه روز و نه روزگار دارم
 زین هر دو مگر فرار دارم
 اندر کفشان فسار دارم
 از ایسن دو بلا مهار دارم
 شبها به بدن فشار دارم
 سستی به تن فشار دارم
 هر مرده که در مزار دارم
 چون یخ به رگ زهار دارم

دو یار مگو دو مسار دارم
 دو زن نه دو ازدهای خونخوار
 از این دو شب سبه شب و روز
 دیوند و بسان آدم از دیو
 ممکن نبود فرار کز ریش
 گسویی شترم من و ببینی
 چون مرده گور ازین نکیرین
 هر شب که به مرده زنده کردن
 آسوده ز فحششان نخسبد
 از سردی حرفشان مینی را

شب تا به سحر حرام خفتن
تسنها نه من از زبونی بسخت
کز هر دهنی ازین حکایت
من گویم و گریم از غم خویش

بسر دیده اشکبار دارم
زیسن درد دلی فگسار دارم
گر گوش کنم هزار دارم
با کار کسان چه کار دارم

وله ایضاً

تا راه تلو کلا گرفتیم
افتان خیزان ز ضعف بر کف
از زرنی رنگ و سرخی چشم
بر مرگ امیر حاج گریه
سنت است بنای هستی و ما
تنگست فضای مدت و ما
ختم سخن اندرین معصیت
بر این عم وی از خلافت
جبریل میان ره ستاده
جمشید به کباخ تکیه کرده
بر خوان حیات مهر این قوم
نبرد به مزاج ناگوارا

صد خار و خشک به پا گرفتیم
در هر قدمی عصا گرفتیم
بسجاده و کهریا گرفتیم
بسر زمزم و بر منا گرفتیم
محکم عبث این بنا گرفتیم
آوخ که فسراخسنا گرفتیم
بر خاتم انبیا گرفتیم
گه چون و گهی چرا گرفتیم
ابلیس به پیشوا گرفتیم
از دیو و دد آشنا گرفتیم
رزقی است که از خدا گرفتیم
کاین لقمه به اشتها گرفتیم

وله ایضاً

هرچه در ری به بام و در بینم
چسرن دو زور آزمای کشتی گیر
آهری ماده سیه چشمی
جانب قعر حوضه سیمین
پاره لعسل تندتر ز الماس

خوب رویان سمیم بر بینم
دستشان طوق در کمر بینم
خفته در زیر شیر نر بینم
ماهی نازه غوطه ور بینم
در پی سفتن گهر بینم

بر شکافنده قمر بینم	ناوکی از شهاب آتشبار
خسازن افتاده بی خبر بینم	راهزن برده ره به گنج و ز شوق
زخم در گسوه‌ترین سپر بینم	از دم نساوکی عسقیق‌آما
تیر را هم شکسته سر بینم	نه همین زخم در سپر کاخر

وله ایضا

نه جنگی خاست از لشکر نه کوسی گشت با افغان
 نه مردی تاخت بر اشقر نه گردی خاست از میدان
 نه رعدی تاقت از زنبوره و نی برقی از خنجر
 نه ابری بردمید از گردو نی بارانی از پیکان
 نه روی خنجری شد سرخ و نه قد سنانی خم
 نه جعد پرچمی شد باز و نی چشم زره گریان
 نه گریز جا ببرزی کرد و نه خامی شد اندر خم
 نه تیغی از قراب آمد برون نی چرخسی از قربان
 نه اندامی گران از درع شد نه دستی از نیزه
 نه بازویی به رنج از تیغ شد نه دوشی از خفتان
 نه ساکن شد چو چار ارکان ز جوش جیش نه گردون
 نه جنبان شد چو نه گردون ز بانگ کوس چار ارکان
 به ناگه قاصدی آمد ز درکز طالع خسرو
 نگون شد بسیرق کفر و به پا شد رایت ایمان
 علم نگرفته افریدون شد آن ضحاک اندر بند
 نگین نهاده در کف جم فتاد آن دیو در زندان
 عصا نگرفته موسی گشت فرعون غرق نیل غم
 عصا ننداخته داوود شد جالوت در فرمان

عذاب قوم عاد آمد ز گیتی پیش از صرصر
 هلاک فوج نوح آمد ز دوران پیش از توفان
 نگون پیش از ظهور مهدی آمد رایت دجال
 فسون پیش از حضور آدم آمد آیت شیطان
 بسحمدالله که بی‌گرز و کمند و جنبش لشکر
 بنامیزد که بی‌شمشیر و تیر و کوشش گردان
 شکسته شد بسی اعضا و بسته شد بسی بازو
 بریده شد بسی سرها دریده شد بسی شریان
 به تیغ آهنگ کرد آن سر که جست او تاج از گردون
 به دار آونگ شد آن تن که جست او تخت از دوران
 غنیمت تا به بغداد از موالف هرچه در خوارزم
 هزیمت تا به بردع از مخالف هرکه در گرگان
 سفیر اندر سفیر از عرصه گر گنج تا گنجه
 برید اندر برید از مساحت قفچاق تا اران
 الا ای بسخت بر گردیده ای کز جهل افتادت
 ز اوج ماه هزت ره به قمر ماهی خندان
 به چوگان هوس گفنی زخم گویی ندانستی
 که چون گو عاقبت گردد سرت در خاک و خون غلتان
 به خوان ملک مهمانی هوس بودت ندانستی
 که بر خوان تنت سازد شهشه دام و دد مهمان
 شه انجم چشم فتحعلی‌شه آنکه می‌باشد
 رضای رای او اطاعت خلاف امر او عصیان

در مناقب و مدایح حضرت شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام

ای رفیق مسهربان و ای شسفتیق کاربین

چند بیکاری بسیا زین کارها کساری گزین

خواهی از یابی تو زمزم را برو مکه بسباب

خواهی از بینی تو احمد را برو یثرب بسین

خواهی از بینی تو موسی رو کنار شط نیل

خواهی از بینی تو عیسی رو به چرخ چارمین

خواهی از سلطان شوی لشکر بکش بر شرق و غرب

خواهی از خاقان شوی تسخیر فرما روم و چین

خواهی از حاتم شوی زر آنچه داری ده به خلق

خواهی از قارون شوی سیم آنچه داری کن دفین

خواهی از حق از پی باطل مده از دست حق

خواهی از دین از پی دنیا مده از دست دین

خواهی از عصیان برو کن کعبه را ویران ز پیل

خواهی از طاعت برو نه قبله را سر بر زمین

خواهی از کافر برو پیش رئیس الاشقیاء

خواهی از ایمان بسیا پیش امام المتقین

سرور غالب علی بن ابیطالب که هست

حجة حق ساقی کوثر امیرالمؤمنین

بر طفیل ذات او کون و مکان موجود و او

هیچ بر میل طفیل خود نکرده دل رهین

گشته خورش با فقر و شاد از وام و از معجز به کف

خاک کسره سیم نساب و ریگ را در ثمین

غیر را بسا او چه نسبت در حسب یا در نسب

بسا سلیمان نسبت آخر داشت کی دیو لعین

او بود نفس رسول و او بود زوج بستول

او بود سراله و او بود حبل المستین

در مدح خاقان مغفور طاب ثواه

از عرش حق چو جبریل گر صد هزار قرآن
اندر هدایت اینان نایند از ضلالت
احمد به خاک مکه کفار سنگدل را
ز انگشت پیکر ماه بشکافت گاه اعجاز
از ضرب حرب اول مجروح دید جبهه
در این خلاف ما را هست اختلاف بیجا
هرجا که بوده جبریل بوده یکی عزازیل
بر پا شد است نمرود آنجا که پور آذر
هنگام دعوت هود بود احمقی چو شداد
آنجا که بود عیسی بوده خری چو دجال
من دیگران ندانم خود را چو نیک سنجم
دستی که خشک چون دود او را لقب نهم ابر
من از بغل نکرده طومار مدح بیرون
من کرده دلنوازی کاین مدحها چه لایق
من برهسان پی میش از ذوق شیر در رقص
ز آسیب بخل ابن قوم جانم به طاقت آمد
خاقان جودپرور فتحعلی شه آنکو

آرم به رحی از شعر در مدح خلق دوران
ور نه چو معجز این سحر کافر کند مسلمان
در دعوی رسالت آورده سوره برهان
هم سنگریزه گویا فرمود وقت تبیان
وز سنگ جنگ آخر بشکسته دبد دندان
تا بوده چرخ در چرخ این بوده رسم دوران
هرجا که بوده آدم بوده یکی چو شیطان
پیدا شد است فرعون آنجا که رود عمران
واندر زمان یوسف بود ابلهی چو ریان
آنجا که بود احمد بوده ددی چو سفیان
دانم که نیست یکجو دانش مرا به میزان
طبعی که سخت چون سنگ او را صفت کنم کان
ایشان به خود ز پیچش طوماروار پیچان
او کرده جانگدازی کاین حرفها چه بهتان
او همچو روبه از شیر از بیم جان گریزان
فریادرس نباشد گر زانکه جود سلطان
در بر و بحر گیتی است بر خلق ظل یزدان

وله ایضاً

از آسمان گذشته شکوه جلالشان
سنگی کجاست ز آهن تقدیر سخت تر
قادر ستاره نیست دگر بر زوالشان
تا بشکند به زور طبیعت سفالشان

مقراض تند و نیز اجل را چه افتاد
 از امتداد مهره بیاویخته است چرخ
 چون طفل هفتساله به لهر و لعب درند
 در بسارگاه ریش مرصع در آورند
 ای گردش زمانه کی آخر هلاکشان
 کاو کند گشته در برش پر و بالشان
 در گاهواره بیچه خسردسالشان
 با آنکه در گذشته ز هفتاد سالشان
 فرعون وش زمانه دهد گر مجالشان
 وی جنبش ستاره کی آخر زوالشان

از جانب قهرمان ایران پادشاه دوران محمد شاه غازی نوشته

ملک ملک من بود دوران بود دوران من
 نامها از روم و قاصدها ز چین در بندگی
 من نه از جد و پدر میراث دارم سلطنت
 من محمد صد هزاران آیت شاهی ز عرش
 صد هزاران زاده از جد و پدر در مملکت
 فرقه‌ای را بخت بد گشته عنان‌گیر و قضا
 زمره‌ای را گشته طالع یارو اندر ملک ری
 قلعه‌ها از خصمها خالی شد و توپی نکرد
 حکم حکم من بود فرمان بود فرمان من
 از در خاقان و قیصر بر در دربان من
 قسمت من کرده شاهی از ازل یزدان من
 بر زمین آورده جبریل امین در شان من
 در حسد بر تاج و تخت و مسند و ایوان من
 برده اندر اردبیل افکنده در زندان من
 روز پیش تخت و شب بنشسته گرد خوان من
 جای بر عمراده گاه کوشش گردان من

ایضاً در مدح سلطان گیتی پناه محمد شاه قاجار غازی گفته

نشدیدی گسر سلیمان و سپاه انس و جان او
 نشدیدی گسر فریدون و درفش کساویان او
 ببین شاه و سپاه و رایت و رویش مگو دیگر
 سخن از عهد پیش و داستان باستان او
 خدیو عدلت گستر محمدشه شهی کامد
 به فرمانش جهان از قیروان تا قیروان او
 ز نام فرخ و از عهد عدل او لب گیتی
 عسارت از محمد دارد و نوشیروان او

تو گویی بر سریر شاهی و ملک جهانداری
 سلیمانست و اندر بیعت او اتس و جان او
 دوم سال جلوس از وی سپه آورد در گرگان
 به دفع ملک قفچاق و به فتح ترکمان او
 به سال سه ز ملک غرب لشکر برد باز از ری
 بفتح مملکت شرق و پهن دشت خاوران او
 هراتی را که فتح آن به زور و زر نشد ممکن
 شهبان دهر را در هیچ قرنی از قران او
 ز نیرنج سپهر و از طلسم اخترانست این
 بود مشهور و شرق و غرب گیتی داستان او
 شبی اسکندر رومی به مجلس خواند در محفل
 حکیمانی که از یونان بسد اندر آستان او
 به بنیاد یکی شهری کشن در کشور مشرق
 چنان شهری که جادوی و طلسم آیین و سان او
 یکی از آن حکیمان ساخت آن شهر و بر اسکندر
 در دروازه بست و مساند شبها در میان او
 به دفع آن یکی تن شد سکندر عاجز و آخر
 طلسم قلعه بر وی راست شد از امتحان او
 چو لشکر در هرات آورد گردان ویلان شه
 رده بستند بر آن قلعه و آن شارسان او
 به دفع آن یکی زال سپید ابروی جادوگر
 ز هر سو تاخت رخشی رستمی در هفتخوان او
 چنان کوبیده شد قلعه که آثاری از آن قلعه
 نماند از برزن و از کوی و بازار و دکان او

ایضاً در نعت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) گفته

ای زاده تو در میان کعبه	از مبادر پاک جان کعبه
ای کعبه شرف گرفته از تو	نه تو شرف از میان کعبه
ای بنده خانه زاد ایسزد	وی خواجه بندگان کعبه
ای نذوه خساندان طه	ای نخبه دودمان کعبه
ای ببر بسه پیشه دلیری	وی شیر به نیستان کعبه
ای از شرف ولادت تو	طوفی که بر آستان کعبه
در ناف زمین برید نافت	آن دایه دلستان کعبه
کی کعبه شود خراب از پیل	تا حکم تو پیلبان کعبه
با تیزی تیغ مردی تو	خفتان ندرد سنان کعبه
پرورده به شیر اصطناعت	مغزی که به استخوان کعبه
از بارش ابر امتنانت	آبی که به ناودان کعبه

مخاطبه حضور و زمین بوس حضرت الهه هدی صلوٰة الله علیهم اجمعین

از ازل واسطه خلق زمینید همه	تا ابد قائمه عرش برینید همه
بنده خاص خدایید نه بر عام خدا	نه چنانست که گوید چنینید همه
ذاتتان در بشری خلقت و خلاق صفت	از در مرتبه بی شبهه قرینید همه
از سراپای به خلقت همه نور محضید	گرچه در طینت مخلوق ز طینید همه
زان رخ و شکل دلارا و تن و جان لطیف	ز آب حیوان و گل خلد عجینید همه
از دم پاک و از آن وحی سرا نطق نصیح	گناه روح الله و گناه روح امسینید همه
معدن کون و مکان و صدف خلقت را	گوهر قیمتی و در ثمینید همه
ز شما یک تن از خاک شبی شد بر عرش	کآنچه هستید شما عرش نشینید همه
نامه حکم خدا را خطی اندر عنوان	بیا نه آن نقش که بر روی نگینید همه
محو و اثبات شما راست به لوح محفوظ	که بر آیات سماوات امینید همه
نی خبرتان همی از کودک و عهد مهدش	کاگه اندر رحم از حال جنینید همه

شیر حقیق نه هر شیر عربیند همه
 آسمانید که بر روی زمینید همه
 از قناعت ز پی نان جوییند همه
 دور از و در نفس باز پسینید همه
 ما بر ایستیم و شما نیز بر اینید همه
 نتوان گسفت که در خسلد برینید همه
 گنج عرشید که در خاک دفینید همه
 سینه چاک از ستم شمر لعینید همه
 گرچه خود چشمه‌ای از ماء معینید همه
 دشت را روز و غا شسیر عربیند همه

عرشتان بیشه‌گه و آبخور آمد نه زمین
 زان رخ چون مه و خورشید و از آن قدر بلند
 خوان نعمت ز ازل زاد شما بود و شما
 وحشت است از ملک‌الموت کسی را که شما
 هرکه در کسین شما زاده ز ما در بزنا
 روحتان رفته به عرش و تنتان مانده به فرش
 فرشیان را که تهی دست ز علم و عملند
 صبح را چاک گریبان ز الم تا که شما
 چشمتان چشمه‌ای از تشنه‌لی ز اهل ستم
 روبه از پهلریتان طعمه ربا گرچه شما

در مصالحه ایران و روس گفته

ببده ره بر خلاف شاه بریدی
 شیر ز پستان حادثات مکیدی
 هرچه به صحرای خشک فتنه چریدی
 با قد لرزنده‌تر ز شاخه بیدی
 تر بگشایش ز کردگار کلیدی
 هرچه در آن بد رضای حق طلبیدی
 نه لب ساغر نه لعل یاز گزیدی
 صور قسیامت ز کوس در ندمیدی
 مصلحت دین کردگار ندیدی
 دادی و جانهای کاینات خریدی

از چه ره ای چرخ برگزافه چمیدی
 سپر خرف بودی و شدی بسجه خرد
 تسنت نیامد به فریبه ز نزاری
 بر در دار از شرم بر گنه اینک
 پادشها هرچه در که چرخ ببندد
 هرچه در آن بد هوای نفس نهادی
 نه رخ ساقی نه روی مطرب خستی
 غلغل محشر ز فوج در نفکندی
 صلح گزیدی ز جنگ روس و جز از این
 هرچه زر اسر خزینه بد ز کم و بیش

قطعه

رمة خلق این بلد همه را

شهریارا درید گرگ ستم

یا سگی بر گمار بر این گرگ یا شبانی فرست این رمه را

مبلغ چهارصد تومان قرض او را جناب حاجی میرزا آقاسی ایروانی بدین قطعه ادا
فرموده

فخر یا امروز بر گردون جود	برج امید مرا اختر ببخش
رحمتی فرما و در دریای فیض	کشتی حرص مرا لنگر ببخش
آن یکت گوید که گیلان ده به من	وان دگر گوید که مازندر ببخش
آن یکی گوید عقب و لعل ده	وان دگر گوید درو گوهر به بخش
زین میان گوید نشاطی قرض من	چارصد تومان بود یکسر ببخش

در مدح مؤلف گفته

وه چه خوش گفت این یکی بیت متین را هر که گفت

چون ز شعر و شاعری آمد حکایت در عجم

تا که شعر ایجاد شد دو شاعر در وجود

امسرة القیس از عرب خان هدایت در عجم

رباعی

تا چند غرور ای سیه چشم کنی	در دادن یک بومه به ما خشم کنی
غره به رخ سفید چون پنبه مباحش	کاخر ز خطش سیاه چون پشم کنی

۱۰۲۷

نصرت طالش گیلانی

اسمش سلطان حسین مشهور به سلطان بیگ پدرش پناه بیگ یوزباشی غلامان خاصه امیرالامرا
محمد قاسم خان ابن اعتضادالدوله سلیمان خان مرحوم و در خدمت امیر مطلق سفیری دو به

شیراز آمد برادر کهنش محمدقلی بیگ و عیسی بیگ طالش و ایازخان از معارف غلام پیشخدمتان میرکبیر بودند مرا با ایشان مخالفت و مراقت افتاد پس از بازگشت به دارالخلافه سلطان بیگ به گیلان رفته متوطن شد و درین سنوآت که من بنده به تهران همی می‌زیستم فیض خدمتش روزی نیفتاد وقتی به جهت نگارش در تذکره اشعارش را خواستم و فرستاد ولی مفقود شد در این یک دو سال به رحمت ایزدی پیوسته و دیوانش به دست نیفتاده که چنانکه شایسته است انتخاب شود ناچار به اشعاری که در انجمن خاقانست قناعت باید کرد و اگر دست دهد ازین پس اضافه باید نمود از فحول شعرای این عهد بوده قصیده و غزل را بس نیکو می‌فرموده در حسن اخلاق و وفا و وفای مسلم این عصر و کمالی به جمال داشته از ایشان است:

در صفت مسجد شاه گوید

زهی ای معبد عالی خسهی ای کعبه والا
 تورا پی بر سر ماهی تورا سر در پی جوزا
 به آبت بنگرد نادیده هرکس چشمه زمزم
 ز سنگت بشنود نشنیده هرکس سبحة حصبا
 عیان در سجده گاهت هشت خلد از شش جهت بیند
 دو گانه هر که بگذارد برای ایزد یکتا
 دعا ناجسته از لب در تو بر حد قبول آید
 ز بامت گویا گامیست تا ایوان او ادنا

در مدح صاحبقران گفته

پر پرویان بزم آرا نگه چون ناوک دارا
 سلیمان زمان فتحلی شه آنکه در عهدش
 یکی چرخ است پنداری بر اورنگ جهانداری
 در آن میدان که از پیکار سرهنگان آهن دل
 چه از شیب و فراز آن روز بر دو زند پیکانها
 فکنده رخنه در خارا دریده پره بر لشکر
 سپاه فتنه یا جوج است و عدلش سد اسکندر
 به فرقش تابناک از تاج تابان زهره ازهر
 پدید آید همی هول قیامت شورش محشر
 به گردون دامن خفتان بخارا فبه مغفر

نظیرت کس ندانم گر نظیر بندگان خواهی گشایم منطق از خاقان گذارم قصه از قیصر

از هزلیات اوست

کس به مویی نسخرد رایحهٔ ریحان را گر تو بر باد دهی کاکل مشکافشان را
آخر ای غم ز دلم چند به در می‌نروی این قدر تنگ مکن جلوه‌گه جانان را

گر خود عنان نگاه ندارد نگاه را یک سوار می‌شکند صد سپاه را
چون رهنمان دو هندوی خالش به زیر لب بر کاروان عقل ببستند راه را

گر گواهی باید اینک چشم او هرشیاران را که مستی خوشتر است
راسنی خواهی ز هر ملت مرا با چنین بت بت‌پرستی خوشتر است

به گلستان مگر آن گل هذار را گذار است که باز نالهٔ مرغان باغ با اثر است
عجب که صید کمند تو بیشتر طلبد به صیدگاه تو هر طایری که خسته‌تر است
چه صورتی که به آخر رسید عمر و مرا هنوز بسی خبریهای اولین نظر است
به دل‌ربایی نصرت شکنج طرهٔ دوست چو پرچم علم شهریار دذگر است

وله

بازم به دل سوخته یاران شرری هست از من بگریزید که بیم خطری هست
با این همه دل زلف می‌فشان که بهر تار در زلف تو از زلف تو آشفته‌تری هست

اثر از هستی کس عشق تو نگذاشت به دهر پرده از چهره برانداز که دیاری نیست
بستهٔ او من و او سلسله‌اش بر سر دوش کسافر او من و در گردن او زنار است

بر زلف تو گر باد صبا را گذر آید در رهگذرش عنبر تر تا کمر آید

از دیده عشاق نهانی و ندانی رسمی که پری شیفته را در نظر آید

گویند چون آن دلستان جایی به یغما بگذرد سازد نخست آهنگ جان ای کاش بر ما بگذرد

وله

از جنون دل کی شود آسوده چون زنجیر او

طره مشکین و زلف عنبر افشانست و بس

عشق چون جا کرد در دل عقل زد کوس رحیل

خضم رفت و عرصه جولانگاه سلطانت و بس

بیم سلطان دست دزدان بسته لیکن چشم او

بس که بی باکست باز اندر پی جانت و بس

گذرش سریم از آن نی که ز بس دیده و دل سدها ز آتش و آبست به هر گام رهش

وله

ز هر کاری کنونم ترک جان به که آمد تسبیح در کف ترک منم

رخت از پرده عیان می خواهم شور در کبون و مکان می خواهم

زلف مشکین تسرا از سر دوش چنین بچین تا به میان می خواهم

چه آبست اینکه ساقی می کند در کار میخواران که عقل عاقلان از کف ربود و هوش هشیاران

وفا کن ای که کردی از نگاهی وعده قتل که یاران آخر امید وفا دارند از یاران

خستگان تو که شادبست به رشک از غمشان زخم شمشیر ز دست تو بود مرهمشان

وله

صاحب خرد چو خویشتن آید به بند او مچنون کجا و رای خلاص از کمنند او

علی الصباح ز ساقی می صبوح بخواه که صبح دولتشاه است و عهد دولتشاه
چمن ز سنبل و ریحان فشاند مشک و عبیر چنانکه از سر ماه من افکنند کلاه
بگو به شاهد مجلس که پرده پیش مگیر که هیچ پرده نبندد بدن ز روی تو راه
به هیچوقت مرا خود دلی نبوده به دست ز دست فتنه روی سپید و مری سیاه
کنونکه باد بهاری و زید دانی چیست وجود من همه با تندباد عشق چو کاه
بریخت موکب نوروز خون لشکر وی بدین حدیث خود اکنون شقایقست گواه

که راست جز تو مسلم چنین که می گذری خصایص ملکی با شمایل بشری
کجا برم ز تو افغان که داد من بدهد به آدمی نتوان برد داوری ز پری

رخت با اشگ من خوشتر که باشد گلستان خرم از رشح سحابی

ز بیدادش به دارا داورها باشدم زانرو که نتوان داوری برد از پری جز بر سلیمانی

هر نظری که بینمش روی نهان کند ز من پستی بخت بین که از شیفته می رمد پری

صد پاره از آن شد دل آواره که افتد در زلف پریشان تو هر پاره به جایی

ای طره دوست دام جانی گویی یا سلسله شیفتگانی گویی
زین گونه که خلق خلق در حلقه تست پیچیده کمنند ایلمخانی گویی

۱۰۲۸

نامی اصفهانی

نام نامیش میرزا محمدصادق از سادات موسوی متوقف در فارس و اصفهان و از انجباب آن سلسله علیه گویند اجدادش قرب یکصد و هشتاد سال زیاده است که از شیراز به اصفهان آمده‌اند و به طبابت خاصه سلاطین سلسله صفویه می‌پرداخته‌اند وی برادرزاده میرزا رحیم حکیم‌پاشی بوده و به فنون نظم و نثر رغبت نموده تاریخی بر وقایع دولت کریمخان وکیل و دیگران نگاشته منشیانه عبارت‌پردازی کرده و در تمجید آن طایفه اصراری بلیغ نموده که پیش از اندازه ضرورت است و سخنانی نگاشته که بر بعضی مایه کدورت علی‌ای حال در فن نظم به مثنوی‌سرایی راغب بوده قصد تتبع خمسه داشته سه مثنوی که خسرو و شیرین و لیلی و مجنون و وامق و عذراست منظوم کرده وامق و عذرا دیده نگردیده از خسرو و شیرینش این ابیات تحریر یافت:

از خسرو و شیرین اوست

غرورش کسرد دعوی خدایی	چو شیرین شهره شد در دلربایی
ولی رسم خداوندی ندانند	بلی خوبان خدای عاشقانند
که از نو حسن طرحی تازه افکند	به هر سو عشق این آوازه افکند
شکسارش لیک دلهای فگار است	به دل پیوسته‌اش ذوق شکار است
شکر لب مانند تنها با دل تنگ	چو خسرو سوی شکر کرد آهنگ
به رسوایی کشید انجام کارش	سبه گردید روز و روزگارش
صبوری کردن و ناچار بودن	عجب دردیست دور از یار بودن
نبودی در میان رسم جدایی	چه خوش بودیکه بعد از آشنایی
شکر لب گلرخان سرورفتار	پری پیکر بستان ماه‌رخسار
بسه گشت بیستون گشته ایل	بسه فرمان بت شیرین شمایل
بتان در خانه زمین آرمیدند	صنم فرمود سرکبها کشیدند
بسه هر دیوی پریزادی نشسته	هزاران دیو شد از بند رسته

پـری پیکر نگار نازک انـدام	به یک دستش عنان دستی دگر جام
عنان در هر گذرگاهی کشیدی	کشیدی جامی و آهی کشیدی
شراب خوشدلی در ساغرت باد	زمسانه یار و گردون یاورت باد
ز حلوائی شکر سیری مبادت	ز یار تازه دلگیری مبادت
بـمحمدالله که زودت آزمودم	بسخاطر آنچه بودت آزمودم
چه سازم چونکنم چون دور گردون	نورا می در قدج ریزد مرا خون
ز حکم آسمانی نیست چاره	ستیزه نیست ممکن بسا ستاره
وگرنه من نه آن صید زبونم	که هرکس دستی آلاید به خونم

۱۰۲۹

ناظر بستی

اسمش شیخ زین العابدین و بست قریه بی ست از کردستان وی مردی فاضل و معاصر ولات سنه اردلانی بوده سه هزار بیت دیوان داشته و بعضی از آنها در تذکروه‌های معاصرین است و به سیاق صایب شعر می‌گفته ناچار این بیت نوشته شد:

بر سر آهوی این دشت شکار نظر است هر کجا نرگس مستی است نظر بازی هست

۱۰۳۰

نامی کرمانشاهی

از اجله شعرای این عهد بوده و مداحی حکام آن بلد را می‌نموده از اوست:

نماز شام که این چرخ گوهرین دولا ب نسمود آتش خورشید را نهان در آب

به بحر قیر روان گشت کشتی سیمین چو گشت زورق زرین نهفته در غرقاب

پرید ازین قفس سیمگون چو باز سپید
 نهان به درج شبه گون چو ماند لعل ثمین
 فلک چو چشمه سیماب و اختران در وی
 به ناگهان علم شاه زنگ گشت نگون
 ز نور مهر زمین روشنی گرفت چنانک
 شد است تا که ترا دادگتری آیین
 دهد به بره ز چنگال خویش طعمه هزبر
 برای بخشش یک ساعت تو کافی نیست
 نهفت بیضه زرین به زیر بال غراب
 ز بحر چرخ برآمد هزار در خوشاب
 بسان ماهی سیمین به چشمه سیماب
 امیر روم ز خساور نهاد پا به رکاب
 جهان ز عدلت خسرو سپهر جناب
 شد است تا که ترا عدل پروری آداب
 برد به صعوه ز منقار خویش دانه عقاب
 اگر ستاره درم گردد و فلک ضراب

۱۰۳۱

نامی خلیجستانی

نام نامیش میرزا عبدالله است و از علوم صوری و معنوی آگاه روزگاری به تحصیل علوم زحمت
 برده و تحصیل کرده در عهد دولت خاقان مغفور محمد شاه طاب ثراه به دارالخلافة نهران آمده و
 در خدمت وزیر فاضل حاجی میرزا آقاسی ایروانی معروف گردیده و به بعضی خدمات دیوانی
 مکلف شد و در این وقت نیز در سلک ارباب انشا منسلک است و روزنامه نگاری ایام هفته دولت
 علیه ایران محول به ایشانست خطی خوش و طبیعی دلکش دارد از اوست:

دلارامی که قانون دل آزاری ز بسر دارد
 چنان خیزد بپای آن سرو و بردارد می و مینا
 دل خلقی به مژگان سیه زیر و زیر دارد
 کزان سان سرو بستانی نه برخیزد نه بردارد

وله

شب تاریکی و تنهایی و آسیب مغیلان
 یار من نیست بجز دیده خونبار که آنهم
 پا به خاری نگذارم که به دل پا نگذارد
 گهی اختر بفشاند گهی اختر بشمارد

گرم به جور براند به فور باز آیم به آستین ز شکر دست کی کشد مگسی
چو من به گمرهی افتاد زاندهان و میان هوس به هیچ نیسته است هیچ بوالهوسی

وله ایضاً

یاقوت تر در جام زر پیمای هان ای سیمبر
کز خاوران پیک ظفر فتح هری دارد خیر
اندر همه روی زمین چورتان نبند حصنی حصین
با فر شاه بیقرین بنیانش شد زیر و بر
شاهنش گیتی ستان اقلیم جسم را حکمران
رأیش کنهن بختش جوان ایران خدای تاجور
شه ناصرالدین شاه نور اقبال و بختش پیشرو
ماهش رهین مهرش گرو از حشمت و آیین و فر
می جست طبع نغزگو تاریخ سال فتح او
نامی رقم زد رو بجو تاریخش از نجم ظفر

چون پس از عهد محمد شاه خلد آرامگاه ناصرالدین شاه غازی بر فرازگاه شد
از پی سال جلومش کلک نامی زد رقم صاحب گاه کیانی ناصرالدین شاه شد

۱۰۳۲

نثار تبریزی

نام شریفش میرزا محمد مهدی خلف الصدق میرزا ابومحمد انصاری گرمرودی مغفور است که
سالها در خدمت سرکار نواب نایب السلطنه العلیة العالیة مصدر خدمات لایقه بوده و میرزای
مذکور در محال گرمرود سراب متولد شده در جوانی به اکتساب کمالات پرداخته چون سنین

عمرش به چهارده رسید والدش جهان را بدرود نمود محمدخان زنگنه امیر نظام رحمة الله علیه وی را به جای پدر مرحوم تقویت و تربیت فرمود و در سلک منشیان منسلک نمود و وی را به یکی از ادبای زمان سپرد تا به کمالات لازمه پرداخت و به حیلۀ علم و ادب و خط و ربط و نظم و نثر معلی گشت و در کلام پارسی و نازی مکاتبی شایان حاصل کرد و منشی دیوان رسایل نظامیه گردید بعد از رحلت امیر نظام مذکور کار وی اختلال تمام یافته لاجرم به دارالخلافۀ تهران شتافته به اتفاق حسین خان نظام الدوله به فارس رفته سالی سه چار در آن دیار همی زیست و در بنادر و سواحل مسافرتی کامل کرد در آغاز دولت ابد مدت شاهنشاه عصر خلدالله سلطانه به تهران باز آمد و به واسطه عدم التفات میرزاتقی خان فراهانی کارش رونقی نیافت چون دست وزارت و صدر صدارت به یمن مقدم جناب صدر اجل اکرم اکمل شرافت یافت بر تو لطف و احسانش بر وجنات حال این دانشور با کمال تافت به لقب خانی و منشی باشی گری نظام مخصوص شد و اکنون روز به روز مورد الطاف گوناگونست و در نظم و نثر و انشا و املا و اخلاق حمیده بی نظیر است از اشعار بیان الملک که درین سال هزار و دویست و هشتاد و سه مرحوم شده از آنچه به دست آمده در این کتاب مستطاب برخی نگاشته می گردد.

من قصایده

به مدح صدر جهان کان حلیم و بحر عطا	اگر ممر است یکی نغز منطلق گویا
عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد	پسید گشت زر از کسان و لؤلؤ از دریا
ز اقتباس و ز سرقت بریست ساحت من	چنانکه از صفت جهل خاطر دانا
به حیرتم ز چه محسود هر گروه شدم	فزوننی هنر آری مسرارست و بسلا
شمول رحمت او در حقم به رغم حسود	نه از فصاحت شعر است و نغزی انشا
مسلم است که از خاندان عز و کرم	رسیده اند بسی مردمان به برگ و نوا
ز یمن تربیت او همی ببالد ملک	چنانکه شاخ گل از اهتزاز باد صبا
جهان و کار جهان جمله مستقیم ازوست	چنانکه هست به روح استقامت اعضا

وله

دولت شاه دگر مرتبت و تام گرفت
 لشکر آسوده شد و مملکت آرام گرفت
 هر دو این فاعده از فر تو انجام گرفت
 آنکه بتواند شهری به دو پیغام گرفت
 زنده گردید ز نو کسوت اندام گرفت
 شادی وقت ملک را پس ازین جام گرفت
 باید از هرچه گذشت و می گلفام گرفت
 دامن ساقی مستان به صد ابرام گرفت
 مدحت صدر جهان خواجه ایام گرفت
 همچو خورشید به هر دشت و در و بام گرفت
 قسمت خود ز تو گر خاص و اگر عام گرفت
 جذبه مهر تو در پخته و در خام گرفت
 زان میان فطرت خوش تربیت تام گرفت
 عاقبت بسافت دگر علت سرسام گرفت
 کودک شیرخور از تربیت مام گرفت
 هرکه زی کعبه اقبال تو آرام گرفت
 در مدیح تو زبان همه در کلام گرفت

شکر ایزد که جهان سر به سر آرام گرفت
 خوش زی ای صدر جهان کز اثر دانش تو
 شاه باید که جهانگیر و جهانبخش بود
 به یکی خواهش اگر باز ببخشد چه عجب
 علم الله که توان گفت کنون دولت جسم
 جای آنست که بر یاد جسم از دست بتان
 خاصه اکنون که سفر کرد مه صوم و صلوات
 سر به پای خم و پیمانه به صد عجز نهاد
 ساغری چند همی خورد و سپس نیز ز سر
 داورا دادگرا ای که شمع کرمت
 تا شرف دادی بر مستند تمکین و جلال
 پرتو لطف تو بر محسن و بر صامی تافت
 آفتاب کرمت بر همه تابید ولی
 دشمن و دوست مداوا ز تو کردند یکی
 یافت ملک از تو همان نشو و نما کاندر مهر
 ایمن از حادثه دور زمان شد جاوید
 گرچه ما والی اقلیم کلامیم ولی

وله

پیوسته کشت دولت و دین سبز خرم است
 وز پای تا به سر همه روح مجسم است
 از راستی و صدق چه اندیشه و غم است
 قومی بته اتساق که او آصف جسم است
 در چشم من معاینه عیسی مریم است

غیث کرم غیاث امم رشک یم کزو
 از فرق تا قدم همه عقل مجرد است
 هرکس هر آنچه دیده از او وصف می کند
 خلقی باعتقاد که بوذر جمهر دهر
 من زنده مروت و احسان او و او

با این همه مآثر و این کنارهای ژرف
نسبت به کارهات که خواهد وقوع یافت

باز آن هنر که داری بر خلق مبهم است
کار هری هر آینه چون قطره ازیم است

وله ایضا

اقبال تو ای صدر جهان ای سر احرار
گاه از اثر خدمت خود با فرحی جفت
آن کیست بدین مایه هنرمند و هنرور
این خود عجبی نیست به نزدیک خردمند
بدخواه تو خصم خرد و دانش و هوش است
عهدیست که در حسرت خوبان ختاییست
بسرکش سپه شاه بدانسوی که بینیم
گسیند که اندر خم هر بافته موشان
مانند طبع همه با قامت موزون
در حسن بدان مایه که از فرط لطافت
تا هرچه بخراهی همه با نرگس مکحول
آب خضر و آتش نمرود به یک جای
القصه یکی رای زن انسان که تو دانی
تا تسهیت فتح تورا این همه خوبان
گیرند به کف چنگ و دف و شعر من آنگاه
فتح از تو و مدح از من و نصرت ز خداوند
ای درگه قبال شهت کعبه مقصود
یک چند گر از مدح تو خاموش نشستم

هر لحظه به نوعی دگر آراسته بازار
گاه از ثمر طینت خود با طربی بار
حزمش همه مستحکم و عزمش همه ستوار
گر خصم بداندیش تو پیوست بود خوار
خصم خرد و دانش خوار است بناچار
چشم من دل شیفته چون بخت تو بیدار
چسوست ختایی بیچگان را قد و رفتار
بی شایبه بسنهفته دو صد طبله عطار
مانند اشکس همه با گونه گلنار
از سایه مژگان رخشان هست به زنهار
تا هرچه بجویی همه با طره طرار
آورده و نسامیده بدانها لب و رخسار
بگشای جهان بهر ملک تا در بلغار
یکجا گره از زلف گشایند به یکبار
در مدح تو خوانند به آیین و به هنجار
و اقبال ز شاهنش پیراسته کردار
وی خاک در بارگهت قبله احرار
از غفلت خود دارم پیوسته ستغفار

وله ایضاً

تا بوسه داد پای تو را مسند جلال
وی در قلوب مهر تو ساری تر از خیال
بزدان چه پایه تاب و توان داد احتمال
با باز تیز چنگل مرغ شکسته بال
مشهور شرق و غرب نشد قبله بی شمال
هرگز نبود مسایه اندیشه و ملال
فرمود و حکمتش عقب انداخت چند سال
بر اوج آسمان ببری رایت جلال
بسر آستان شاه نهاد روی ابتهال
شعرم ز یمن مدح تو سحری شود حلال
چون باده مروق در کسه سفال

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال
ای در بلاد حکم تو جاری تر از قضا
کوه این چنین ثبات ندارد مگر تو را
خضم از تو جان کجا برد آری چه می کند
ضد تو هرچه بیش تو را نام بیشتر
هرچند روزگار هری ناگذشته ماند
در فتح مکه ختم رسل وعده صریح
هنگام آن رسید که در ملک هند و سند
سال دگر امیر بخارا و خان بلخ
در حالتی که فکر مدیح تو می کنم
لیکن بدین حقارت من باشد این هنر

وله ایضاً

که ماه روزه به سر رفت و غم نرفت ازو
کجاست ساقی سیمین عذار غالبه مر
که دین و دولت ما رنگ ازو گرفته و بر
گشوده جودش چین از جبین و خم ز ابرو
گناه خلق جهان نزد همتش معفو
ملک ز طینت او مستعار خواسته خو
مأثر کرشمش بر گذشته از هر سو
ز یک اراده او ساخته است کار عدو
سمند وهم اگر قرنهای کند تک و پو
جهان سراسر دارد چو گلشن مینو

هم زمانه دلم را چنان گرفته فرو
مگر به باده توان کرد چاره غم دل
الا بیار به اقبال صدر نیک اختر
ببرده فضلش دل از سوال و ننگ از فقر
ثنای اهل زمین پیش عزتش قاصر
فلک ز رفعت او عاریت گرفته مقام
نایب نعمش در رسیده بر هر جای
به یک اشاره او سوخته است خانه ظلم
به کنه وصفش حاشا که پی برد هیات
ز رای روشن و حزم متین و عزم درست

وله ایضا

غمش به خانه دل کی تران نهان کردن
 شکسته طره او گر دلیل خوبی اوست
 چنان دویده مرا یاد دوست در رگ و پوست
 اگرچه دوست نهان ریخت خون من لیکن
 گذشت زخم من از چاره تا چه اندیشد
 که اشک خانه برانداز و عشق پرده درست
 مرا دلی است که از زلف او شکسته تر است
 که جان من همه پادست و یاد من همه اوست
 توان شناختن آن زخم را کز آن بازوست
 نگار من که خداوند زلف عنبر پوست

مگو به طعنه که اندر هوای دوست نثار
 خیال اگر نه اثر داشت پس چرا دل من
 خیال بی اثر و عشق سرسری دارد
 زیساد قد تو شکل صنوبری دارد

وله

هرگز عجب ز بوالعجیبهای عشق نیست
 دانی چه کس تواند جاوید زیستن
 کز آب چشم آتش دل تیزتر کند
 دلداده‌ای که بسی تو شبی را سحر کند

۱۰۳۳

ناطق اصفهانی

اسمش میرزا صادق و اسم و رسمش موافق از معاصرین است در ایران گشتی و مدایح امیران
 نوشتی او را در فن تاریخ‌گویی و عددجویی قدرتی عجیب و صنعتی غریب بوده و الحق درین فن
 گوی سبقت از اقران میر بوده چنانکه اکثر از قصایدش هر مصراعی مفرداً الی آخر یک تاریخ
 بی‌زیاده و کم‌سالی معین بودی و در تاریخ هر بنایی مکرر مکرر قصیده قصیده فریده مشتمل بر
 ابیات عدیده به همین نهج تمام نمودی از جمله قصیده در سال تمام ایوان حضرت معصومه
 مرحومه همنیره علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية و الثنا عرض کرده مشتمل بر شصت و
 دو بیت که عبارت از یکصد و بیست و چهار مصراع خواهد بود تمام مصراع تاریخ است عجب

آنکه لفظ شصت و دو بیت هم همان تاریخ است عجیتر اینکه یکصد و بیست و چهار مصرع را هم چون به حسب اعداد شمارند همان تاریخ است کتابی درین علم نوشته در سنه ۱۲۲۵ رحلت نموده اشعارش کمیاب است از اوست:

وله

نهی چو تاج تو بر سر به سر نهد گویی
به باغ حسن نهال قد تو از کاکل
رسیده است به مهر افسرت مگر از مهر
ز آفتاب دگر آفتاب دیگر تاج
صنوبریست که دارد ز سنبل تر تاج
به سر نهاده تورا شاه مهر افسر تاج

وله

همچون همای همت آن شاه بر جهان
گسترد بال در همه جانب همای علم

این قبه راست جای به جایی که پایه اش
وین قبه رفیع بدانجا رسانده قدر
زهر اعفاف فاطمه بنت موسی آنک
سلطان عهد فتحعلی شاه آن کز او
از اوج ماه و مهر و زحل برتر آمده
کز قدر بسا سپهر بسرین همسر آمده
به روی شرف ز فاطمه و حیدر آمده
بستان ملک و گلین جان را بر آمده

۱۰۳۴

نظیر زنگنه

اسمش امان الله بیگ وفاتش در سنه ۱۲۲۶ و از شاگردان رفیق بوده.

برون نمی رود از حرفی از میانه ما
چنانکه خیر نداند بیا به خمانه ما

۱۰۳۵

نصرت هندی

اسمش عباسقلی خان اصلش از دکن در دولت خاقان به ایران آمده به زیارت رفته خطوط را بد
نمی نوشته خاصه نسخ را طبعش متوسط و بهترین شعرش اینست:

ز بیم آنکه دوران شایدم از وی جدا سازد به رویش هر نگاه من نگاه آخرین باشد

عقده در کار من از آبله پا افتاد سخت وامانده ام ای خار بیابان مددی

۱۰۳۶

نوای کاشانی

اسمش درویش حسین مدتی سیاحت کرده درین عهد به تبریز رفته در حوالی روضه سید حمزه
منزلی دلگشا ساخته گلها و ریاحین منزه به عمل آورده چنانکه فرزندان حضرت نایب السلطنه
ولیعهد و بزرگ زادگان آذربایجان به تماشای آن تکیه رفتندی و بدو اکرام کردند در ایام بیکاری
تذکره کتابت کرده و قوه تشخیص شعر نداشته بعد از فوت او آن کتاب بی مقدمه و حاتم به نظر
رسید گاهی شعری می گفته این سه بیت از اوست:

هر طرف زمزمه مرغ گرفتاری هست می توان یافت درین شهر که گلزاری نیست

هیچ کس را چو در آن منظر عالی ره نیست زین چه حاصل که گروهی دو قدم پیشترند

نوا از قید دنیا رستی و در بند عقبایی زهی مردی ولی یک همت مردانه دیگر

۱۰۳۷ نوای هندی

سیدی عزیز در سنه ۱۲۲۹ به قصد زیارت به ایران آمده از اوست:
دست به دوش غیر نهاد از سر وفا ما را چو دید سستی پا را بهانه ساخت

۱۰۳۸ وفاق فراهانی

نام شریفش میرزا محمدحسین سیدی جلیل و دبیری نبیل برادر جناب میرزا عیسی ملقب به
قایم مقام بزرگ بوده مدتی وزارت سلاطین زندیه را نموده بعد از انقراض آن دولت بی سامان به
دولت ابد مدت قاجاریه خدمات عظیمه کرد در سنه... در قزوین درگذشت دیوانی دارند و از
غزلیات آن جناب برخی نوشته می شود

وفا مباد ز افتادگان فراموشت دو روز اگر فلکت بهر امتحان برداشت

افزود نیاز ما بنازش از ماست هر آن ستم که بر ماست

نسیم آورد بوی گل چه بودی که با وی بویی از پیراهنی بود

دل از هجرم به جان و صبر فرما وعده جانان چو بیماری که زهر اندر دوا ریزد پرستارش

ای خوشا بیخودی از باده که دی پیر مغان دیده هشتم یارم و از میکده بیرونم کرد

دهیم وعده به فردا که ز بس تاب و تبم دانی امروز مرا نیست ز پی فردایی

۱۰۳۹ وفای قمی

اسمش میرزا شرف بوده به هندوستان تشریف برده و برگشته به ایران باز آمد بعد از لختی
دریدری به شهر قم آمده توقف گزید و هم در آنجا در گذشت از اوست:
یار آمده بسود بر سر مهر . بی مهوری روزگسار نگذاشت

عارض چون مهش یکی طره مشکفام دو وای به تیره روزیم صبح یکی و شام دو

۱۰۴۰ وفایی یزدی

اسمش آقا محمد و از شعرای معاصرین بوده مداحی حکام می نموده از اوست:

گرچه کارم به مسیحا دمی افتاده دریغ درد آنست که این درد مرا درمان نیست

مکن ای دل ز مرگ اندیشه چندان نگسیرند از تو جانان حرف جانست

می رفت مدعی ره دیگر مرا چو دید تا سوزدم ز رشک ره کوی او گرفت

رفت و با مدعی آن سرو روان باز آمد مرگ من بین که به همراهی جان باز آمد

ز دود آه گشته روز من چون شب سیاه از تو ز آه ماسیه روزان نمی اندیشی آه از تو

مرا بیجرم چون کشتی کشیدم زیر تیغ آهی زجرم این چسان کردم به محشر عذرخواه از تو

چون شب تیره تورا زلف سیاه عجیبی اندر آن تیره شب افروخته ماه عجیبی

بسی زور و رب نباشد از بهر کس وصالی بیچاره دل که مار است نه زوری و نه مالی
بسا من عجب نباشد الفت اگر نگیرد من پیر سالخوردی او طفل خوردسالی

۱۰۴۱

وصاف قاجار

نام نامیش موسی خان از نجبای سلسله علیه قاجاریه است در جلادت و رشادت و نوت قلب و نیروی قالب معروف است چنانکه مکرر به تنها بر تنها زده و مظفر و غالب آمده در حسن صحبت و مجلس آرایبی و اظهار بلاغت و سخن پیرایی به صفت و صافیت موصوف در مراتب دوستی و آشنایی و فیق و با دوستان در حضور و غیبت صدیق به تقدس و تعبد راغب و انزوا را طالب است و از اوست:

هر آنکه بیتدت امروز می سپارد دل به غیر من که دلت داده‌ام ز روز نخست

یکدم آهسته گذرد در سر زلفش ای باد که ز هر پیچ و خمش دل سر دل می ریزد

دلم از چاه زنگندان تو بیرون نرود مگر اندر رسن زلف تو دست آویزد

وله

ناصر بی خبر نه من خود ز قفای او روم صید که پایبند شد چون نرودکشان کشان

طایر بال بسته‌ام کنج قفس نشسته‌ام دانه‌ام از نمی‌دهی بشکنی از چه بال من

بدین ملاحظت و شیرینی و صباحت حسن عجیب نبود اگر شور در جهان فکنی

به پرده‌ای و دل از شیخ و شاب می ببری قیامتی شود آن دم که پرده بر فکنی

۱۰۴۲

وجدی هندوستانی

اصلش از لکنهور و اسمش میرزا زین العابدین و از معاصرین بوده به ایران آمده چندی سکونت کرده از غزلیات اوست:

جز گریه نیست کار دل دردناک ما گویی که با سرشک سرشتند خاک ما

ای پرستار چه حاصل ز مداوا که طبیب داروی درد نداند اگر افلاطونست

تو بدین گونه که دلها بر بایی از دست سر عشق تو اگر فاش شود جرمم نیست ز آنکه گنجینه اسرار که دل بود شکست

هر کرا زخم زنی زنده جاوید شود آب تیفت مگر از چشمه حیوان باشد ای خوش آن دل که در آن زلف مقید گردد خوش اسیری که در آن چاه زنخدان باشد

۱۰۴۳

وفای اشرفی

اسمش میرزا مهدیقلی است و از نجیای عهد است اجدادش از گرجیان زمان صفویه بوده‌اند و با بزرگان اشرف منسوب است در نزد منوچهرخان معتمدالدوله منشی خفیه‌نگار بوده و خطی شیرین داشته گاهی به نظمی رغبت می نموده از اوست:

زر بدان اندوزد اسماعیل نوری سال و ماه
تا مگر روزی بدان مکنت وزیر ری شود
گرچه کونی پرور است این چرخ لیک از روی عقل
سنگ دلاکسی قلمدان وزارت کسی شود

۱۰۴۴

وصال شیرازی

نام شریفش میرزا شفیع و شهیر به میرزا کوچک گشته همه خطوط را نیکو نگارد و در نسخ
هرکسش قادر و مسلم دارد در ایام شباب به حسن صورت و حسن صوت نیز مضمی ابصار
اولوالابصار و مفرح قلوب ابرار بوده کمالات روحانی نیز حاصل نموده روزگاری به ارادت
جناب حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمه الله علیه معروف و مشهور و از اکابر اصحابش
مذکور بودی در شیراز محفلش مجمع ارباب کمال و اصحاب حال است در فنون نظم ماهر
خاصه در غزل سرایی غزلیات شیرین از مخزن طبعش صادر و ظاهر استاد موزونان فارس و
اکمل خوش نویسان آن دیار باشد مثنوی فرهاد و شیرین وحشی را تمام نموده و مثنوی به وزن
تقارب مسمی به بزم وصال منظوم فرموده وقتی این یک بیت به هر دو معنی گفته بودم.

عجب دارم از آندل و ز ملالش که باشد راه در بزم وصالش

دیوانش زیاده از پانزده هزار بیت دیده آمدی در سنوات توطن فارس غالباً صحبتش میسر
شدی اکنون هشت سالست که مراد ری فراق از وصالست گویند صدمات روزگارش شکسته و
به کنجی نشسته اکنون که سنه ۱۲۶۲ هجریست خبر فوتش رسید رحمه الله علیه از دیوان
آن جناب آنچه از قصاید و غزل نیکوست سمت تحریر می یابد.

در صفت قصر و عمارت و باغ فرمانفرمای فارس

تو ای سرای بهشتی درین سپنج سرا
 وسیع تر ز جستانی رفیع تر ز سما
 فرح فزا چو جوانی و دلگشا چو عطا
 بسدان مثال که اندیشه در دل دانا
 یکی به سوی بهشت و یکی بدین دنیا
 بهین بهشتی از آن پر ز نعمتی و نوا
 که بود و جانور آمد به حکم بارخدا
 که پیش خواجه به خدمت ستاده اند بپا
 کسل نماید باد و سته کند غیرا
 مهین نژادش خواند به وقت پویه صبا
 سمش هلال نگارد به گنبد خضرا
 نهد کسالت و چالاک بر جهد به هوا
 درآید آسان چونانکه چشمه از خارا

خوش و خجسته و نغز آمدی و نیک بجا
 بسدیع تر ز روانسی منیع تر ز خرد
 گشاده چسبون دل دانا بلند چون همت
 به تنگنای جهان در شدی به این وسعت
 دو روی داری همچون روان ابدالان
 مهین سپهری از آن ساده ای ز نقش صور
 ازین ملول نباشی که نیست تمثالت
 بر این گسواه من آن ماهوش و شاقانند
 خهی تناور خنگش که از شتاب و درنگ
 بهین خلف شمرد گاه جستش صرصر
 دمش قطاس ببندد بر ابلق گردون
 اگر به خاک نگارند نقش پیکر او
 جهد به چستی چونانکه آتش از آهن

از فارس به دکن به میرزا ظاهر نیری تخلص شیرازی فرستاده

رخت سفر تو بسنی و رنج سفر مرا
 وز غم چو بحر بین به تلاطم سمر مرا
 واندر نظر که ناله کنی بر اثر مرا
 اینک سرشک گوهر و رخساره زر مرا
 گردون همی خطاب کند باختر مرا
 بس گوهر سخن که بشد پی سپر مرا
 زین سان که پی سپر شده هر سو گهر مرا
 اینک ببین بگفته حیات بشر مرا
 بر خود نهد به طوع فضیلت سحر مرا

رفتی و رفت روشنی از چشم تر مرا
 ای مهربان سمیر سماری تشین بیا
 ای خود منم که بر اثرت ناله می کنم
 گر میل گوهر و زرت از من جدا فکند
 بس کافتاب مدح تو طالع شود ز من
 تا در خور تو گوهری آورده ام به کف
 شاهر مخوان سکندر گیتی سپار خوان
 اما نه آن سکندر محروم از آب خضر
 تا آفتاب مدح توام در ضمیر تافت

در مدح ملکزاده والی گفته

بر سر گیتی کشید چادر ترسا
 عیسی خسورشید را صلیب مهیا
 ژرف محیطی همه جهانش به پهنای
 زان همه ماهی یکی نهشت به دریا
 بیضه چو بشکست بچه شد همه عتقا
 بازی اسپید در ریسود به یکجا
 دید چو ترکی عنان گشاده به یغما
 باز نهان شد ز مردمان پری آسا
 از پس لشکر براند یکه و تنها
 رایت شه شد ز گرد تیره هویدا
 از پس رایت چنانکه خسرو والا
 خسرو گردون به رسم خسرو دنیا
 آتش تیغش بالای خرمن اعدا
 تسند پسرندهش شمرده خار به خارا
 گوشه تاجش طراز گردن جوزا
 دجله درآرد همی ز صخره صما
 لعن برآرد به جای لؤلؤ لالا
 مرد رود در نشیب و گرد به بالا
 تیغ دم آشام چون نهنگ به دریا
 بفرکند از بیم نارسیده به یکجا
 دیو بسوزد همی به عرصه هیجا
 دوخته الماسها به دیسه خضرا
 ساخته گنجینه های خویش هویدا
 روح به زور خدنگ ره سوی بالای

صبح که رهبان این کبود کلیسا
 چرخ یهودی منش ز صبح افق کرد
 بحری از قیر بود و ماهیش از سیم
 طرفه نهنگی دمان رسید و به یک دم
 تیره غرابی به زیر بیضه هزارش
 چرخ کشاورز دانشها که بیفشاند
 زنگی گوهر فروش دکه فروبست
 دیو پریچهرگان کشید بسدم در
 شاه ختن جیش چون به ملک حبش راند
 صبح برآمد ز ظلمت شب و گفتی
 از عقب صبح آفتاب برآمد
 تکیه بر نورنگ سبز رنگ فلک کرد
 آب سسنانش عدوی آتش فتنه
 چست سسندش گرفته کوه به وادی
 سایه تختش قوام پیکر ماهی
 چشمه برآید ز سنگ و چشمه تیغش
 گوش صدف بشنود چو وصف حسامش
 چون ز خدنگ یلان و سم ستوران
 دشت چو دریا شود ز خون مبارز
 حامله دهر بچگان حوادث
 چرخ بلا بار در شهاب فشانی
 هم ز سناهای نیزه چرخ تو گویی
 هم ز سلب فکنده خاک تو گویی
 همچو خدنگ از پر عقاب گرفته

تازی شیرنگ چون به معرکه تازی
 شب شب قدری بر او هبوط فرشته
 رخش بتازی یکین سپهر به جولان
 گرز چو گیری به کف ز سختی بازوت
 جعبه تیر توشانه یی ست که چون موی
 پهن چرا کرده گوش خود سپر خصم
 تبر ترا از شرف به دیده نشاند
 شکوه تیغ تو خصم برد به مریخ
 گفت گر این دست و قبضه است نبود است
 تا نبود چنگل تذرو چو شاهین
 قدر بلند تو تاج تارک گردون
 روز و شبی خلق بنگرند به یکجا
 روز چو روز شمار مایه غوغا
 سیل برانی ز خون محیط به پهن
 کسوه بلرزد همی به مستی اعضا
 کرده پریشان به رزم حلقه اعدا
 خود نبود گرز زبان تبغ تو گویا
 درع عسمدوی تراسست دیده بسینا
 کآتش او سوخت جمله خشک و تر ما
 با تو مگر کار او به رفق و مدارا
 تا نبود نغمه عقاب چو بیغا
 گرد سمند تو کحل دیده جوزا

وله فی التحقیق و التوحید و التجرید و النعت النبوی ص

چو بی رنگ جهان را زد به بی رنگی جهان آرا
 مخور نیرنگ رنگ آخر گرت رنگیست از مبدا
 جهان آرای بی صور به شکل خویش کرد آدم
 تو زین سان سغبه صورت ز نسل آدمی حاشا
 تو را هم صورت خود پای بند راد معنی بس
 به صورتها منه دل بند محکم تر مکن برپا
 به این جانی که هر جانور ز زور آب و نان دارد
 نخواند مردمت مردم نداند بخردت دانا
 به گویایی و بسینایی ز جانور به بود مردم
 نه با گویایی طوطی نه با بینایی حربا
 بلی گویا بود مردم ولی با جان گوینده
 بلی بسینا بود انسان ولیکن با دل بسینا

جهان بین را اگر جان بین کنی بینش ورت خوانم
 وگرنه رو عصایی جو که داری چشم نابینا
 چه سازی حس حیوان یار بهر دیدن جانان
 چه گیری پر کرکس وام بهر منزل عنقا
 به گیتی هرچه رانی کامیابی پیش حرص خود
 که چندان کآب افزون نوشی افزون یابی استسقا
 دو بال کرکس نفس خود از سنگ فنا بشکن
 که گرکس نشکنند این بال نتوان رفت بر بالا
 خود آرایبی و خود رایی خدا را از سر خود نه
 خدا را با الله ار هرگز خود آرا جوید و خود را
 تو مردی با عروس معنی آن بهتر که آسایی
 به زرد و سرخ چند آسا کنی خود را عروس آسا
 به از عمری ریاضت صحبت یک ساعت پیرت
 به از صد حمله برنا یکی تدبیر روشن را
 غزا را کوشش برنا به کار و رای پیران هم
 برو پیری گزین بهر غذای نفس ای برنا
 ظفر بر خویش اگر خواهی ز خویش اول گریزان شو
 گریزی عسین فیروزی شکستی اصل استیلا
 تو را هر آفتی کاید به پیش از خویشتن دانش
 چنار آری به خویش از خویشتن آتش کند پیدا
 چو ساغر که شوی خندان ز بسطی کت شود ظاهر
 چو مینا که شوی گریبان ز قبضی کت شود پیدا
 ز قبض و بسط بسرون آئی تا بازارها بینی
 بس است این خنده را ساغر بس است این گریه را مینا

بسیج بسی بسیجی جست بساید راه بسی راهی
 گسوت زی متزل رنسدان بسی پروا بود پروا
 ره فقر و فنا را ساز هم فقر و فنا بساید
 نه هندی خیل با حربه نه خنلی خنگ باهرا
 چنان بینی که بر جانان چه گر بر خصم آتش خو
 چنان باشی که در گلشن چه گر در کام اژدرها
 همه ابرار بلا بارد ز جستن بر نتایی سر
 همه دشت از سنان روید ز رفتن وانگیری پا
 شوی پرلاد اگر کوه آید و ضرغام اگر پیشه
 سمندر گسردی از آتش رسد مرغابی از دریا
 مگر در سایه احمد کنی این راه طی ورنه
 ازو هارب شود راهب ازو ترسان بود ترسا
 ابوالقاسم مسعود کشف ملت هادی امت
 ظهورش آیت رحمت وجودش مظهر اسما

وله فی المدح السلطان المنفور

چه جوهر است شگرف از تبار آتش و آب	به مسهر و ماه ازو افتخار آتش و آب
به طبع و بوی بهار و به رنگ و روی نگار	زهی بسهای بهار و نگار آتش و آب
به لون گویی لمعلست یار عنبر و بان	به بسوی گویی مشکست یار آتش و آب
کند به جایی خشم و کند به جایی رفق	شگفت نیست که هست از تبار آتش و آب
به طبع هرکه گذر کرد چون خلیل و کلیم	هراس می نکند از گذار آتش و آب
گر از خواصش جوینی خواص عشق و شباب	ور از شعارش پرسی شعار آتش و آب
به آب و آتش بتوان ستودش از باشد	ز هود و مشک بخور و بخار آتش و آب
گوارشی است مرکب ز آب و از آتش	زهی گوارش شیرین گوار آتش و آب
همی به بوی بهار است و طبع ازو چو بهار	بهار سر زده از شاخسار آتش و آب

به شعر مدح شهش خور که باهمند اولی بهار طبع وصال و بهار آتش و آب

وله ایضاً

دو مایه‌اند تو گویی به کنار آتش و آب
 یکی به جرم فروزینه شهاب و درخش
 یکی هلالی از آسمان فتح و ظفر
 یکی مسافر بوم و دیار آهن و سنگ
 دو قاهرند که خوانندشان به استقلال
 دو غالبند که خوراندشان به استحقاق
 به جرم هریک چون بنگری تو گویی شد
 ابوالمظفر شاه زمانه فتوح علی
 شهبی که بر اثر تیغ و رمح او تازند
 به خشم و لطفش بنگر که طبع معمارش
 به جام و تیغش بنگر که عدل نساجش
 مگر ندیده قرارش به پشت رخس کسی
 ز حزم اوست که سدی قوی بست از تیغ
 و گرنه زین دو سبکبار دیوسار شدی
 به طبع زیر فلک شان قرار بد زین پیش
 و یا ز خیره کشی وز پی گنه سوزی
 اگر درآید توقیع حکم او آید
 مگر خلیل و کلیم است جوهر تیغ
 سمندر آسود از آب و ماسی از آتش
 چو چاکران ز خداوند و بندگان به خدا
 نه آن ز خاک کدر شد نه این ز باد تبه
 به عرصه‌ای که ز تن آب و از سم آتش ریخت

حسام و رمح شه آن مایه‌دار آتش و آب
 یکی به طبع خداوندگار آتش و آب
 یکی نهالی از جویبار آتش و آب
 یکی معاشر بوس و کنار آتش و آب
 بسخیل آتش و آب از کبار آتش و آب
 به ملک آتش و آب اختیار آتش و آب
 ز عدل شاه به یکجا قرار آتش و آب
 که شد ز تیغ و سنان شهریار آتش و آب
 چو جیش بر اثر شهبوار آتش و آب
 دو خانه ساخته اندر جوار آتش و آب
 دو جامه بافته از بود و تار آتش و آب
 که گفت نیست به یکجا قرار آتش و آب
 ز آب و آتش در رهگذار آتش و آب
 ز حرق و غرق جهانی شکار آتش و آب
 سنانش داد بیه گردون گذار آتش و آب
 پی قصاص برافراخت دار آتش و آب
 ز رنگ و پرتو بسیجاده کار آتش و آب
 که یافت پرورش اندر کنار آتش و آب
 چو شعله عدل تو شد در دیار آتش و آب
 به تیغ تست بمین و یسار آتش و آب
 چو حفظ و عون تو گشتند یار آتش و آب
 جهنده رخشت آن از تسبار آتش و آب

به دست واسطه عقد نو عروس ظفر	برنده نیفت آن یادگار آتش و آب
سبک شود چو به رزم گران رکاب سران	عنان بکرات آن فسار آتش و آب
تمام ژاله جانسوز بارد از چرخت	که دیده چرخ که باشد مدار آتش و آب
به خصم خیره شوی چیره و روز جوهر تیغ	رود ز تفته دلی در حصار آتش و آب
عسد و ز هیبت آن آبدار سوزانت	کنار مادر خواند کنار آتش و آب
همیشه تا به جهان باد و خاک را هرگز	به طبع کس ننهد در شمار آتش و آب
ز دوست باز شناسند دشمنت هرچند	به فعل خود نبود اختیار آتش و آب
همی چو لؤلؤ و یاقوت ایمن و محفوظ	موافقانت با اضطرار آتش و آب
همی چو شکر و گوگرد جفت سوز و گداز	مخالفانت بسا گیر و دار آتش و آب

وله فی صفت الکتاب المقتل

ای بت سیمین بدن ای لعبت مشکین نقاب

مشک تو کافور بستر سیم تو عنبر خضاب

ضمیران بر یاسمین داری و سنبل بر سمن

عود بر سیماب داری مشک بر سیم مذاب

زنگیان داری سخنگو لیک با لفظ دری

طوطیان داری زیانور لیک با پر غراب

چرخ را مانی که داری اختران اما به عکس

چرخ کافوری لباس و اختران کحلی ثیاب

مشک بر مه نقشبندی مرحبا شکلی عجیب

روز با شب جمع داری حبذا سحری عجاب

دایه‌ای از روس و زنگی بسچگان در دامن

طرفه تر کاطفالت از خواندن همی بجهت ز خواب

زهر غم در کام ریزی وز تو آن نبود عجب

زانکه خوب انداختی با افعی مشکین لعاب

آن زیسانور مرغ سر بپریده یعنی خامه‌اش
 با صغیر سار و نطق طوطی و لون غراب
 گوهر از گفتار می‌بارد به نور وحی صرف
 شکر از منقار می‌ریزد به رنگ مشک‌ناب
 هست در رفتن چو کبک و هست در هیأت چو زاغ
 زان چو زاغ و کبک در برفش زهابست و ایاب
 صد خیال از فاضلان وز خامه او یک صریر
 صد سؤال از بخردان وز جانب او یک جواب

وله فی اللغز و المدح المنشی الکاتب

چه طایر است که از شاخ سدره جسته مآب
 هم او بسیر حمام و همو به فر همای
 ستون دولت و بازوی فتح و پیکر امن
 گهی عذار جوانان ازو به وسمه و سیم
 سواد روم کند بسار نامه مانی
 سکندریست که در دست خضر داده زمام
 شهاب شکل و ازو روی ماه پر ز کلف
 همی به لون سدابست و زعفران زانست
 ازو بسراده شود است بر صحیفه سیم
 چو واعظان شده بر منبر و ز بمن نفس
 به شکل مار و به مسموم فاقه تریاک است
 چو یوسف است به زندان و از سرایر غیب
 همه ز نوع مسوابت فعل او گرچه
 ازو چگونه سرزند که مجبور است
 چو با کفایت کلکش فتاده کار جهان

چو مرغ سدره سرودش همه ز وحی و کتاب
 هم او بلون تدر و همو به چهر غراب
 معین ملت و پشت هدی و روی کتاب
 گهی محاسن پیران ازو به مشک خضاب
 چنانکه صفحه چین جامه خانه سقلاب
 از آن ز چشمه حیوان مدام نرشد آب
 که دیده ماه که او را کلف رسد ز شهاب
 که امن خورده ازو زعفران و فتنه سداب
 چنانکه قافله زنگ در شب مهتاب
 چو هندوان سیه دل کشیده در محراب
 که دیده مار که تریاک او بود ز لعاب
 ازو هر آنچه بپرسند بشنوند جواب
 ز جنس او گهی آبد خطا و گاه صواب
 به دست صاحب دیوان عمده الکتاب
 برون نیامده جز تیغ ماه نو ز قراب

ستاره‌های فلک را به جای در خوشاب
 به دست خویشتن از کام خود برآرد ناب
 ز جوف بیضه سرآرد برون به شکل عقاب
 که زهره کلکش نپذیرد از در مضراب
 چه گاه جود و سخا و چه گاه لهو و شراب
 چو گرم لهو شوی لعل را نماید آب
 منت به فقر ستایم بدین کف وهاب
 گلی که غیر مدیحت از آن کشند گلاب
 کشیده قسوت پشتش ز روی شرم نقاب
 عزوبتش به من و بر زمیست هر دو عذاب
 مگر که دیو پریچهره بیند اندر خواب
 کند کواعب اتراب را ز کعب تزاب
 بسنای عالم ایجاد گشته بود خراب
 به یاد لعل لبان بوسه می‌زند عناب
 اگر به نقد نبینی حکایت عم و باب
 که هست با لب عناب‌گون هزار عتاب
 کف تر جام بلور است در کفایت آب
 ز کان سیم زر آری چو بونه ضرباب
 ز بسیم بونه دوزخ نمی‌زند قلاب
 چو هست پیرو شرع از سخا تو اش دریاب

بدان رسیده کفش کز سخا کنون بخشد
 به کام او همه عدل ناب جست هزیر
 اگر حمایت او بگذرد به بیضه کبک
 ز خامه تو عطارد چسنان ز کار افتاد
 نشاط طبع تورا کوه مایه پردازد
 چو رای جود کنی سنگ را نماید لعل
 به مال و دولت اگر دیگران ستوده شوند
 برر گرا را از باغ طبع من بشکفت
 کسین برادرم آن آب‌روی و قسوت پشت
 زمین ازو چو عذب خانهای زنبور است
 ز خواب می نکند هیچ میل بیداری
 زمین ازو به تزلزل بود که او ز شبق
 اگر نه طاق فلک را ستون شدی شبقتش
 به سوی زلف بتان سوی می‌کند سنبل
 همیشه گویم پسند از برادر خود گیر
 که دارد بسروی زنگارگون هزار گره
 مکن توقع جام بلور و تشنه ممان
 چو نیست دامن زر می‌توان به دانگی سیم
 عجب تر آنکه قدم جز به شرع می‌نهد
 چو نیست نابع نفس از کرم تو اش بپذیر

وله ایضاً

حکمت ز تر با فضل و فضیلت ز تر با آب
 پوشیده به خوبان حبش دیبه سقلاب
 شنگرف‌نشان از تو گهی معدن سیماب

ای کلک من ای، گشته دانش ز تو شاداب
 افشانده به صحرای خستن نسافه تبیت
 شیرنگ‌فشان از تو گهی مفرش کافور

ای خامه خروشم ز تو چون چنگ ز مضراب
 سودی چه بود خوشتر ازین خون خور در تاب
 تن سوده چه سودم ز دهایی که ز اعقاب
 چون گرسنه شیری شده بی طعمه در آن غاب
 بر شیر ژبان مور زیانست به هر باب
 در کسب هنر تا شب و روزم نبرد خواب

ای خامه غریوم ز تو چون گوی ز چوگان
 گویین دکه ماند ز تو شعر خوش دلکش
 جان خسته چه حطم ز درودی که بر اسلاف
 از خامه یکی بیشه به گرد من و من خود
 موران خطم خصم منستند و عجب نیست
 در ناختم از خامه قضا کرده مگر نی

فی صفت الصیف و ایام الباحوری

یا که هنگام عرض منشور است
 خیشخانه چو خان زنبور است
 نسبت زنجبیل و کافور است
 شخص مختار و نفس مجبور است
 نارین یا که نخلة طور است
 چون به ساغر شراب انگور است
 کای خنک حظ او که موفور است
 نه که آن امر اینش مأمور است
 خون شود کش مزاج محرور است
 شمر از خاندان تنور است
 کوه فیروزه نشابور است
 که به سرحد فارس مزدور است
 کافت ماهی است و عصفور است
 آب را گفتم ای که بلور است
 این قدر فرق سایه با نور است
 مگر او را هرای فغفور است
 مگرش شوق دست دستور است

یا رب این روزگار با حور است
 ایسداز قبله گاه زردشت است
 هر که را با تنور در نسبت
 به اضافت سعیر با گیتی
 حقه نثار یا که حفرة نار
 در نگین خانه جوهر باقوت
 ماهی از حسرت سمندر سوخت
 آب و آتش به فعل مستفند
 نطفة لعل در مشیمه کوه
 یخچه گویی ز دوده اخگر
 منبع نیل را مخوان میهم
 نثار موجود را مگو معدوم
 تا بشد حوض و باب زن شد شاخ
 جرم بلور گشته آب خوش آنک
 ترک خونریز و هندوی خونخوار
 جام چینی روان چو آب به خاک
 سیم چون سیل شد نگون از کوه

آنکه از بس رفیع گر به سپهر
 و آنکه از بس وسیع گر به بهشت
 لفظ او هست و معنی بگرش
 کلک او هست زاده فکشرش
 عجا کلک خامه اش عجبا
 وحی چون دعوی او چو برهانیست
 سرخی روی شرع و تیره رخ است
 مخبرش شاخ سدره را ماند
 و یحک آن کسوه پوش پیکر امن
 پیچۀ شیر را همی ماند
 سوز امن از وی آتشین سرج است
 هست چون افعی زمرد قام
 حبذا آن سمند که پسیکرش
 خود به رنگ فلک به گاه غروب
 با رکابش سپهر دوار است
 خصم اخذود را بهین خلف است
 بیینی انسدام او که از نر می
 نعل و مسمار هشته تا دانند

نسبیت جاه او دهی دور است
 مدحت خلاق او کسنی زور است
 آنکه هم جنت و هم حور است
 آنکه هم ظلمت است و هم نور است
 که به فعل آیت دوم صور است
 غیب چون گنج او چو گنجور است
 صحت جسم ملک و رنجور است
 خسبرش از ورای مذکور است
 کافت فتنه است چون عور است
 که طرازش ز پیکر مور است
 ملک عدل از وی آهنین سوز است
 لیک ازو افعی ستم کسور است
 که به گاو زمین ازو زور است
 لیک بسر خصم شام دیسجور است
 با عنانش قضای مقدر است
 آفت عباد را مهین پور است
 شرف خاندان سیفور است
 که ز سیر فلک نه معذور است

۲۲۲

در مدح شاهزاده مغفور محمد علی میرزا گفته

نی نی از ایوان تن بیختر فوا
 رتبه گردنکشان تا پای دارت
 تا به شاهی خطبه خواند روزگارت
 تا کند دست قضا بر وی سوارت
 آتش افسان است تیغ ابدارت

ای به کیوان بر شده ایوان بارت
 تیزی کند آوران تا پیش تیغت
 منبری بالاتر از افسلاک باید
 مرکبی لایق تر از اقبال شاید
 آب و آتش ضد هم باشند از چه

از چه یا رب نیست بر جود اختیارت	اختیارت داده یزدان بر جهانی
از چه آیا نیست از دشمن فرارت	در فرارت بینم از هر ناپسندی
تا کجا گفتا به پیش شهریار	دست حکمت چرخ را می برد گفتا
خاکساران را بر آوردن شعارت	چرخ گفت ای حکم شه پیوسته بادا
در کفش آرد کمند همچو مارت	روز هیجا خصم اگر ضحاک گردد
پیکرش را ضرب گرز گاوسارت	ور شود تا گاو و ماهی نرم سازد
هفت خوان رستم و اسفندیارت	هفت قصر عیش بهرام است گویی
تر فزون بخشش و دولت برقرارت	هر چه کم بخشد ز بخشش کان کم آرد

لغز شمشیر

چیست آن جرهر که تابان همچو رخشان گوهر است
 چون صدف در وی هزاران در و گوهر مضمهر است
 گه چو روی دلبران در زیر زلف مشکاست
 گه به زیر ابر پنهان همچو ماه خاور است
 گه بود چون پیکر رنجور مجنون پوست پوش
 گاه چون رخسار لیلی زیر نیلی چادر است
 بحر نی و همچو بحر اورا هزاران ماهی است
 چرخ نی و همچو چرخ او را هزاران احتر است
 همچو گردان مضاف اندر سر و بر دایما
 از ادیمش جوشن و از استخوانش مفر است
 بس مضاف چون ضمیر فیلسوفان گویا
 جام جمشید است یا آیینه اسکندر است
 پیکر او جسور صرقت چون عقل نخست
 فی المثل او را اگر باشد عرض هم جوهر است

خسوانسم از بسرگشته مژگان بتانش فی‌المثل
 راست گویم ز آنکه گه خونریز و گاهی خونخورست
 آب و آتش هر دو اندر وی به یکجا گشته جمع
 مهربان آتش به آب و ایمن از آب آذر است
 آب و آتش را چنین با هم ندارد کس به یاد
 ایمن همه آثار عدل خسرو دین‌پرور است
 بهر کسین بسته حمایل چون درآیی در مصاف
 صقل گوید همین به جوزا آفتاب خاور است
 روز عمر خصم از آن کوتاه شود این طرفه بسین
 خور چو در جوزا رود مقدار روزافزون ترست
 صد هزاران صورت بیجان نگارد بر زمین
 تسبیح در دست تو همچون خیمه صورتگر است

در لفظ علم و مدح فرمانفرما

چون قد سرو قدان مایه شادی و غم است	چیبست آن طرفه نهالی که به عالم علم است
با چنین حال به هر معرکه ثابت قدمست	می‌کشندش ز ره بی‌قدمی دوش به‌دوش
گویا قامت شهزاده کیوان علم است	همچو سرویست که پیوسته بر آرد خورشید
لیک آن را ظفر آمد بر و این را کرم است	آری آن هر دو نهال است به بستان وجود
که حسن خلق و نبی‌خصلت و حیدر شیم است	مفخر اهل جهان شاه زمین فخر زمان

وله

وصف انصاف تو با خلق جهان می‌گفتم

بحر و کان شکوه نمودند که بیدادگر است

آن یکی گفت که سودم همه از وی به زیان

وان دگر گفت که نفعم همه از وی ضرر است

این چه عدلست و چه انصاف که با خون جگر

هرچه پرورده ما بود ازو در خطر است

این چه عدلست و چه انصاف که برد از بر ما

هرچه ما راست فروغ دل و نور بصر است

آب ما بسرد که ما را ز گهر کرد تهی

کان و دریا به چه ارزد چو تهی از گهر است

آن قدر گوهر ما بسرد که ماند محروم

سالها هرکه ازین پس به جهان تاجور است

هم در مدح دولتشاه مغفور گفته

گسیتی نگار خانه چین باشد

در کوه لعل اگر چه دفین باشد

در بحر اگر چه در ثمین باشد

مانا که با سپهر به کین باشد

شب تا سحر به درخ حصین باشد

صرون خدایگانش معین باشد

نه چرخ آستانه نشین باشد

ساعات آن شهر و مسنین باشد

احقاد او الوف و ماین باشد

یک پسر تو گمانش یقین باشد

کز درد ز بآه و انین باشد

انسان نخست مماء مهین باشد

بر عهد ارسلان و تکین باشد

خصم تو همچو لعل نگین باشد

در بطن روزگار جنین باشد

خاک از بهار خلد برین باشد

در لعل که نهفته شد از لاله

در دل شمس ز عکس سمن دارد

از خاک تیغ و تیر و سنان روید

اینک فلک ز بیم شبیخونش

این دست گه نداشت زمین گویی

دولتشه آنکسه جباه رفیعش را

یک روز او انگسر به جهان آید

یک جود او اگر به شمار آید

یک زاده به قاش ابد آمد

گویی گمانش حمل ظفر دارد

زین پیش ملک اگر دگران را بود

چون بالفان به عهد صبی طعنش

دل پر ز خون و دهر چو زندانش

هم خود بدین مثال عدوی تو

از بس که شوق داغ تو را دارد
 روزی که وقت رحلت مهر آید
 از شیر رزم و شیر علم گویی
 رو بین خم و نکاور رو بین سم
 چون چین زلف ماه و شان آشوب
 کافر دل آن حسام جهاد تو
 شکل هلال دارد و از گوهر
 ماند به فعل آتش و از هیئت
 باشد چو با کف تو قران آرد
 وان برق چون شهاب همی سوزد
 با آهنین دلی چه رحیم آمد
 داند که مرد راست ز مرکب رأ
 خاتم صفت کمند تو از دشمن
 مرگ آن زمان ز سیر فروماند
 در بر گرفته خاک حسودت را
 بر سر نهاده رمح عدویت را

یکران چرخ جمله سرین باشد
 وقتی که روز فرصت کین باشد
 یکسر هوای و خاک عرین باشد
 جفت صهیل و یار طنین باشد
 در حلقه کمند مکین باشد
 کاندر سرش حمایت دین باشد
 ماند به ابرویی که به چین باشد
 گویی که جوی ماء معین باشد
 برقی که با سحاب قرین باشد
 خصم ترا که دیو لعین باشد
 کز مرد عبره اش نه بزین باشد
 جرمی که با تو حمله گزین باشد
 هر حلقه با هزار نگین باشد
 کز زله کمانت سمن باشد
 یعنی وداع باز پسین باشد
 یعنی که پایگاه تو این باشد

وله ایضاً

ای غم عشقت بلای عقل خردمند
 کین تو م دوستی و نیش توام نوش
 زلف تو گشت آن مثل به نافه گشایی
 لعل تو گشت آن سمر به قندفروشی
 آتش عشق ترا فرو نکشد آب
 عشق تو در طبع داشت سیرت ضحاک
 خوش به فسووش درون سینه نهفتم

خساطر آزادگان به مهر تو در بند
 خار توام پرنیان و زهر توام قند
 تاب ره صد هزار طوره دل بند
 تلخی کام شکر لبان سمرقند
 بستدی زلف ترا رها نکند پند
 سینه ام از غصه بود کوه دماوند
 چند بریزد به خیره خون کسان چند

چيست که بر روی من روان شده اوند
شکوه جورث برم به بحر خداوند
آنکه سپهر دهم به فرو به اوند
گشته ز جودش چنانکه آب در اسپند
گشته ز طبعش چنانکه آتش واسپند
باکرمش جود حاتم از بر ترفند

چهر تو بغداد صورتست بخوبی
کس چو تو کشتی به خون کشته نراند
آنکه بهشت نهم به خلق و به سیرت
زر که ز بهرش نهی سپند بر آذر
بخل که دور از تو خال دیده مردیست
با نعمش خوان معن از در امساک

هم در مدح سلطان گفته

شاه جوان باد و پادشاه جهان باد
آنچه بخواهد ز چرخ پیر چنان باد
در پس نه پرده سپهر نسهان باد
نقطه پرگار امن باد و امن باد
غازه رخسار کون باد و مکان باد
گوهر تیغش همه سهیل یمان باد
در دهن شیر و بر زبان سنان باد
مهر فلک را مکان به برج کمان باد
آن نه ز قوت کز آفت برقان باد
باز ز مسجوق صاحب سرطان باد
ماه صفت نیز صاحب سرطان باد
چهره اش از خنجر نو لاله ستان باد
دیده اش از حسرتت ستاره فشان باد
خضم تو را گویم از چو شیر زبان باد
فوج عدو گویم از ستاره نشان باد
حبس دمش مایه دو صد خفقان باد
فوج عدو با هزار تاب و توان باد

تا که جهانست پادشاه جوان باد
آنچه ز بخت جوان بجست چنان شد
حسادته ای کن بسه و فسق کام نباشد
خار سنانش که منبت گل فتح است
تیغ جهادش که ماشطه رخ ملکست
رنگ دهد تا ادیسم پیکر دشمن
آن دو سه نانی که هست روزی خصمش
وان دو سه روزی که هست مدت عمرش
خصمش اگر کوه را چو کاه ریاید
شیر درفش از تو گشت خانه خورشید
باز عدویت سرار به ماه در آرد
گرچه ز تیغت بهار خصم خزان شد
ورچه ز سهم تو روز او به شب آمد
طعمه مسوران خنجر تو فزایم
دانه مرغان ترکش تو فشانم
هندی غواص تو به لجه هیجا
تا هنر بازوی تو چرخ شناسد

خضم تو با صد هزار شوکت و شان باد
از اثر بازوی تو در ضیران باد
بی مدد شصت تو گشاده دهان باد
در مدد تیره روزیش چو دغان باد
روز دغا هم نیازمند فسان باد
بسته کمر بهر خدمتت به میان باد

تا اثر حمله تو دهر بسپیند
تیر تو آن باز چشم بسته ترکش
قوس تو آن چله دار گوشه قربان
خضم به کین تو آتشی که فروزد
تیغ علویت اگرچه خنجر بید است
تا که فلک راست از مجره کمر بند

وله

زان خداوندی چنین بر خلق سرور کرده اند
بحر را مستغنی و کان را توانگر کرده اند
هر سخن کز صورت او صور محشر کرده اند
کلک او را نایب شمشیر حیدر کرده اند
آنکه نامش کوه قاف و باد صرصر کرده اند
چشمه سار ظلمت و خضر و سکندر کرده اند
ز اختران پیرایه ها بر چرخ اخضر کرده اند

خلق را آسایش و راحت مقرر کرده اند
آنکه از دست و دل در پشاش گوهر بار او
بی سخن در یک صریح خامه او تعبیه است
زان دو سر شد کز پی ترویج دین مصطفی
حکم سنگین سنگ و عزم آسمان آهنگ او است
معنی لفظ و دوات و خامه و دست ترا
ز آرزوی مسجلمس عالیت سکان سپهر

در جواب قصیده الفضل الدین خاقانی شیروانی

بر چهر خویش چادر ترسا برافکنند
بر سطح خاک رسم مسیحا برافکنند
و این خسلت مرصع دیبا برافکنند
گردون بساط عیش مهنا برافکنند
از یک سببکه سیم زاندا برافکنند
در جام خموش لاله حمرا برافکنند
در در بهای گسهر یکتا برافکنند
از بسیم جان گریزد و کالا برافکنند

گردون زرخ چو زلف چلیبا برافکنند
باد سحر که نایب انفاس عیسویست
گردون به کتف جبه خورشید بر کشد
از ملک خود چو میر حبش را برون کند
طرحی که برفکنند وی از گنجهای زر
در بزم خویش ساغر زرین در آورد
مانا که چرخ جوهری پاک دانش است
یا آنکه شبرویست که آهخته تیغ دید

گنجینه‌های خویش به یکجا برافکنند
گسنگجور چسوخ لؤلؤ لالا بسرافکنند

یا بیع یوسف است و زلیخای روزگار
نی‌نی که از برای نثار ره امیر

ایضاً مطلع الثانی

بر خاره فرش سندس و خارا برافکنند
تر دامنی نگر که چه رسوا برافکنند
صهبا به جام لاله حمرا برافکنند
تا بر سپهر طرح معادا برافکنند
ایسن از نسهاد مسخزن دارا بسرافکنند
بر دوش سر و حله خضرا برافکنند
هم شحنگی به نرگس بی‌نا برافکنند
گاهی ز غنچه تیر به جوزا برافکنند

گیتی چو راز خویش به صحرا برافکنند
خاک آن بساط باده به آن خشک زاهدی
مینا به دست غنچه رنگین فرونهد
هر لحظه برفزاید بر رونق زمین
آن از ضمیر فکر مکنند کند پدید
بهر سپاه نامیه بر هیئت لوا
هم چاروشی به سوسن گویا عطا کند
گاهی ز سبزه تیغ به مریخ برکشد

المطلع الثالث

یارم به رخ چو زلف چلیپا برافکنند
بیچاره عقل رخت به صحرا برافکنند
گو باش تا که دست به یغما برافکنند
کاین سیل بیکران‌هش از جا برافکنند
آموزد و گذار به دریا برافکنند
شاخ صور ز بیخ هیولا برافکنند
گر یک نگاه خشم بر آبا برافکنند
از چنگ چنگ زهره زهرا برافکنند
بر روز کسوت شب یلدا برافکنند

ترسم که رسم ملت ترسا برافکنند
در هر دلی که عشق وی آنجا فکند رخت
عقلی که گفت دل به دو گیسوی او مده
ناید به بر ز موج سرشکم ز بیم آن
کاش از معین ملک و امین ملک همی
آن سروری که جوهر برنده تیغ او
مشکلی که امهات دگر بارور شوند
صوت صریر کلکش در بزمگاه چرخ
رأیش اگر مدد نکند آفتاب را

وله

چسون سحرگه از دل شب آفتاب آمد پدید
 شاهدهی گفنی به کف جام شراب آمد پدید
 از معنبر بسسته کافور خالص شد برون
 از شسبه گسون حقه یاقوت ناب آمد پدید
 بیضه طاووسی از زیر غرابی شد عیان
 گوهرافشان تیغی از نیلی قراب آمد پدید
 یا که شب بودی چو دودی بس سیه همچون شبه
 زان فسروزان آتشی با التهاب آمد پدید
 یا تو گفنی جیش فرعونی شد اندر نیل غرق
 بسی زیانی پیکر موسی ز آب آمسد پسدید
 یا ز گرد راه همچون جرم ماه از زیر ابر
 فخر دوران خسرو مالک رقاب آمد پدید
 آن جهانداری که با دست و دلش ابر و محیط
 این یکی چون دود و آن یک چون سراب آمد پدید

در صفت خط و نامه و مدح ممدوح خود بزرگ بندر بوشهر دریا بیکی شیخ

عبدالرسول خان عرب

ای ز خطت مشکبری خامه و دفتر	آهسوی کلک تو داده نافه اذفر
دیده به معنی نیفکند کسی از لفظ	بس که به الفاظ بسته کلک تو زیور
سحر بیان تو خامه از کف مانی	بشکنند و در کنند به ناخن آذر
گوش چه خونها خورد ز غیرت دیده	کسز چه نیاراست دیدن آن خط دلبر
گر نه گهر باشد آنچه زاده ز کلکت	بهر چه فاسد شود در آب چو گوهر
کلک تو شاهیست کاو قلمرو خط را	کرده مسخر هم از سیاهی لشکر
خضر و سکندر شدند کلک و بنانت	خضر به مقصد رسید و مائد سکندر

طرفه کز آن چشمه‌ای که خورد چشائید
 از دو سه انگشت تست ورنه که دید است
 مسقله بسی مقله بسی تراشۀ کلکت
 و صف بنانت بس این قدر که نگارد
 آنکه حدیث وی از عدوبت الفاظ
 آیت نصرت نوشته بخت به تیغش
 جام جهان بین نهاده چرخ به دستش
 نام ترا بر سفینه گر بنگارند
 بحر نهد گر ز حد خویش برون پای
 آید هر بسامداد از مسدد مسد
 مایه ز دست تو یافت ورنه برفتی
 شکر که جود از کف تو دید و نیاموخت
 فتح‌الاسلامت آن حصار که افراشت
 همچو عروسیست با جهاز ولیکن
 فلک فلک را بمرد بشمرد و بس
 این نه سفینه است خود عصای کلیمست
 باز نیاید به هم چو زخم حسامت
 چو تو نشستی در اوی و غرق نگردید
 زانکه دو بحر گران به زیر و زیر داشت
 خواندی و کردم خلاف و این نه خلافت
 دست تو ابر و مرانه طاقت توفان
 ابری کاو چون به خاک قطره فشاند
 بحری کاو چون به چار موجه درافتد
 من به دیار خود از کف تو مخوفم
 لیک اگر بیم جان بود ز تو کس را

غیر سکندر برو میان همه یکسر
 از دوسه انگشت کلک این همه شکر
 هر سر مژگان او بسر او شده نشتر
 شعر مرا در مدیح صدر مظفر
 نسبت مسلح اججاج داده به گوثر
 اعجمیانش دهند نسبت جرهر
 بی خردانش نهند تهمت ساغر
 با صفت حلم تو نخواهد لنگر
 این حرکت بر خلاف خویش به مشمر
 پیش تو همچون فقیر پیش توانگر
 آب وی از ابر زان سخاوت بیمر
 ورنه به توفان شدی زمانه سراسر
 سعی تو بر آب بهر دین پیمبر
 می نرود جز به کفو خویش به شوهر
 زانکه همین چهر ازو نهفته به چادر
 زین سان کز وی شکافت لجة اخضر
 هرچه ز دریا شکافت درگه معبر
 باک ندارد خود از مخاوف دیگر
 ای تو ز دریا فزون به طبع توانگر
 کس به خطر خویش را نیفکند اندر
 طبع تو دریا و من نه مرد شناور
 میل نوالش فند به جمله کشور
 غرقه احسان کند جهان را یکسر
 کم نه بناگاه سیل بگذرد از سر
 کشته آن دست به که کشته خنجر

تا نرسد جلوه رخار را به ریاحین
تا نرسد حمله کور را به غضنفر
نزد ارادت هر آنکه با تو نبازد
باد درین شش جهت چو مهره ششدر

وله ایضا

آمد افروخته با رخ همچون قمر
طره او تا به دوش گیسوی او تا کمر
ساخته چوگان زعود برده ز خورشید گوی
بافته از مشک دام کسبده شکسار قمر
آن دو هلالش به سر و تیغ کشیده به ماه
آن دو عقیقش به گل راه زده بر شکر
رفتم و آردمش بساده گلرنگ پیش
نارکلیم از فروغ بساد مسیح از اثر
در تن داتش توان در سر اندیشه هوش
رهزن کالای جهل آفت جان حذر
چون پری از شیشه اش جای نمرود به جام
تا چو شهاب افکند دیو خمش را شرر
جام می تسلخ را بر لب شیرین نبرد
روی ترش کرد و گشت زهرفشان از شکر
گفت تو بس بخردی چند خوری ریودیو
برتر ازین است کام گام بنه پیشتر

در مدح فرمانفرمای فارس شاهزاده حسینعلی میرزا

آن بخت کر که از اثر ناله سحر
آن ماه در سفر شده باز آیدم ز در
از تاب مهر ماهش در حالت خسوف
وز گرد راه شامش در کسوت سحر
بی خوابی رحیل در آن سرگس کسحیل
از شب نرفته چشم منش کرده باخبر
مانند بخت من که سپیدی فروشدم
از گسرد ره به طره شیرنگ او اثر
بتشینم وز سختی هجران سخن کنم
گوید که وقت نیست ازین قصه درگذر
برخیز و ساز ره کن و بر باره بر نشین
کاینک خدایگان تو می آید از سفر
بسوخیزد و به زین کشد آن رخس تیزگام
من بر نشسته بر وی و رانم به صد شتاب
فرسنگی چسب پیشترک رانم آیدم
کز خاورش بود قدمی تا به باختر
برقم نه بر نشانه و وهم نه بر اثر
گردی به چشم نور دل و بینش بصر

در تهنیت عید نوروز سلطانی

گردد عیان ز گرد سلیمان روزگار
بادش مسخر آمده زان خننگ ره سپر

شد چرخ و خاک همسنگ شد روز و شب برابر
 از لاله بساغ مینوست وز ژاله برکه کسوتر
 آورده غسنجه مینا پیموده لاله ساغر
 کز ژاله در دهانش افکنده ابر گهر
 آن را عبیر در کف این را به دست مجمر
 پایش ببند و می بست بر پایند دیگر
 همچون دل فگارم در تاب زلف دلبر
 تندر صفت در افغان تنین روش بر آذر
 از روی چون مه بدر وز رای مهر انور
 مهر عطارد آیین بدر هلال خنجر
 از دار و گیر گردان چون گیر و در محشر
 اندر دم نهنگ است یا پنجه غضنفر
 شمشیر جان سازد چون تاج جز که در سر
 کاین هست فرق دارا یا پهلوی سکندر
 گریان ز بیم تیغش در آسمان دو پیکر
 بی جان کمند خسرو چون آورد به چنبر

خورشید را گذار است بر نقطه رسیعی
 برخیز و شو به بستان کز فیض ابر نیسان
 گشته چکاو مطرب گردیده سرو رقاص
 گویی زبان سوسن در مدح شاه شد باز
 غلمان صفت غلامان هر سو ستاره بر پا
 وان بوالعجب رسن باز بر ریسمان ستاده
 بیم فتادنش بود گویی که بود لرزان
 بس توپ آتشین دم در پیشگاه ایوان
 ابکندر ملک قدر کیخسرو فلک صدر
 بهرام زهره عشرت کیوان مشتری رای
 روز دعا که گویی دشت ستیز باشد
 آرام و عسافیت را گر کس نشانه جوید
 ناوک مکان نگبرد چون عشق جز که در دل
 برد به هر که آید شمشیر و می نداند
 ترسان ز سهم رمحش اندر سپهر رامح
 عار آیدم که گویم شیرانش در کمندند

فی المدح و الثنا

تو آن محیط سخایی و آن سپهر هنر
 کف تو از گهر و درگهت ز دانشور
 بدین امید که رای تو باش کند معبر
 که غسنجه سر زند از شاخسار با خنجر
 جهان و خلق جهان را گرفته اند به بر

اگر سپهر هنر پرورد محیط سخا
 دو چیز تو نبود خالی از دو چیز همی
 معجزه بر سر بحر سپهر پل گشته است
 به بوستان به هواداریت عجب نبود
 دو دایه باشد عدل و سخای تو که چو طفل

فی اللغز و المدح السلطان الاعز

بنگر آن سلطان به فرق اندرش تاج زرنگار
 لشکر خود را کشد آنکه که گردد تیغزن
 نیست پروین و چو تابد مهر ماند بی فروغ
 سوزد و اینطرفه کش بر آتش از آبی زنی
 گر سلیمان نیست در صرح ممر از چه روست
 گلبنی بی خار و جز یک گل درو بشکفته نیست
 تا سحر گریان و سوزان در قیام است و سحر
 زاده ز نسور و ماری در درون دارد مقیم
 گویی ابراهیم را ساند که با آتش خوشست
 چون عصای موسوی باشد که گردید ازدها
 با همه عرت ستاده تا سحر هر شب بپا
 پای او در قیصر و بر اورنگ زربینش قرار
 پیکر خود را برد وقتی که گردد نیزه دار
 نیست خفاش و پیر شد خورشید گردد آشکار
 بر جزء شد زار و از پیکرش جان گیرد فرار
 ور سلیمانست چون بادش نباشد سازگار
 گر کنیش آهنگ چیدن یابی از وی نیش خار
 سرش برند اینست مزد زاهد شب زنده دار
 بس عجب نبود که دارد خصلت زنبور و مار
 وین عجب کو دشمن نمرود سوزد در سزار
 لیک این طرفه است کو از نیل نتواند گذار
 چون پرستاران بزم خسرو جم اقتدار

در جواب قصیده خاقانی شیروانی و مدح حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی

مرا پیری جوان بخت است و من طفل زبان دانش
 شکسته زان سخن گویم که نغز آید ز طفلانش
 درست این نقل من نقلیست کش اشکسته به باشد
 بلی این آب دندانست و باشد باب دندانش
 مرا مادر پدر بودند طبع و نفس و من بودم
 از آن مادر پدر در رنج چون یوسف ز اخوانش
 فطامم را نخست از تلخی عیش و سیه روزی
 به مادر گفتم کانداید به صبر و دوده پستانش
 همبدون چون پدر را یافت دون طبع و فرومایه
 مرا در تریبیت خو باز کرد از آب و از تانش

بگفت این بی‌بها گوهر نه دریا نه صدف خواهی
 یکی در یتیم است این و باید تاج سلطانش
 خرد را پس به من بگماشت گفت این را ادب فرما
 مرا گفتا مکش سر چون قلم از خط فرمانش
 خرد کاف کفایت یافت چون بر سر از آن پیرم
 مرا چون دال جا فرمود در صدر دبستانش
 شکسته از زبانم نسخ کرد و بست بر کلکم
 بآیبنی کسه چون یاقوت لالا گشت ریحانش
 هم اسرار هیئت گفت با احکام و ادوارش
 هم تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش
 همه از بوستان جسان من بشکفت آن گلهها
 که تخم افشانند چندی پیش ازین در خاک یونانش
 شدم چون خیک مستسقی و ش از پیمانهاش اما
 نبودش در سبو آبی که جان می بود عطشانش
 فسردم که خرد ن نشانند آتش با همه سردی
 که مدقوق ایچ ندهد سود سرمای رمستانش
 چسو سردم یافت دانست آذری باشد بکانونم
 که نشانند شرار از سیل بارد ابر نیسانش
 به تکمیل شریعت را به خود همدست کرد اما
 چو شرع آمیخت با وسواس بینی جمله نقصانش
 چو آب از چشمه آهن زهد مرگست جانور را
 اگرچه خواننده است ایزد حیات جان حیوانش
 سخن گرچه ز لقمانست و جان را لقمه حکمت
 چو ز استیلای بت گوید نگویی جز که هدیانش

سروشم گفت ننیوشی وصال این غره غولان
 که مرغ سدره نبود لانه بر شاخ مخیلاتش
 شمریعت زبده عشقت و دردا و بود کوثر
 میامیز از تمیزی با شدت با میز شیطانش
 به گوشم از سروش آمد چو نام عشق و اوصافش
 چنان گشتم که آید دردمندی بسوی درمانش
 خرد را گفتم آن عشقی کزو هرکس سخن گوید
 نهان از تست یا داری ز من چمن گنج پنهانش
 چو نام عشق بر دم عقل همچون شعله سرکش شد
 چنو شسیری که آتش در زنی اندر نیستانش
 تو گفتم غول را راندم به سر شمشیر لاجولش
 تو گفتم دیو را خواندم به بر آیات قرآنش
 بگفتاگر سلامت خواهی از عشق ای پسر بگذر
 که هرکس روی او بیند نه سربینی نه سامانش
 یکی دریاست ترفان زا که چون موج آورد باشد
 چو دریا نوح در تب لرزه از تشویش توفانش
 نگردد رام با کس تا نگردد نام چون ننگش
 نسازد وصل با کس تا نسازد کفر ایمانش
 کسمالی را که از عین‌الکمالش لام اندوم
 کشد از سرکشی بر سر چو بیند نون نقصانش
 کسی را کو کند ممسوس بدنامی است تعویذش
 دلی را کو کند مجروح جانباز است درمانش
 به مغزی کو مکان گیرد کند با شور مجنونش
 به مصری کو وطن سازد کند با قحط کنعانش

اسیرش بسته بندی که خوانی زلف طرارش
 شکارش خمسته تیری که گویی چشم فتانش
 سر مویی نه و مویی نیرزد تاج جمشیدش
 کف خاکسی نه و بادی بود ملک سلیمان
 حسسریف لایسالی مسی پذیرد یسار بسی پروا
 ز کفر کافرش ننگست و اسلام مسلمانش
 به نقصان از کمالی کش بود کس را نیالاید
 نه شیطان را ز انکارش نه آدم را ز عصیان
 گروهی پیروانش آرزو دشمن که هر یکشان
 به سر خصمی کنند از هیچ باشد رای سامانش
 مرا فکر هزاران ساله هر دم رنجه می دارد
 وز اینان هر کرا بینی بینی فکر یک آتش
 ز تحذیر خورد اندیشه عشقم فزود آری
 هر آنچه از وی شود ممنوع جوید بیش انسانش
 به گوشم خورده بود این نکته از آزاده وقتی
 که معنی دانه و جز عشق صورت نیست بارانش
 نگشته خسته صورت نیابد مرهم معنی
 چو یوسف سلطنت خواهد بباید رنج زندانش
 بدین امید بستم دل به مهر روی مهر روی
 که گویی مهر گویی بود پیش زلف چو گانش
 بسا رنجا کز او جان برد و هم نگست پیوندش
 بسا جورا کزو دل دید و هم نشکست پیمان
 به آخر هم به حکم .. روشنت از وی جدا ماندم
 که صورت گرچه باید دیر یابی زرد پایانش

چو از صورت شدم لابسدره بی صورتی پیما
 بیاباتی به پیش آمد مغیلان نیش غیلاش
 به هر سو رهزنی کز دست دستاتش حذر کردن
 مسافر گسر شدی سیمرخ یارانسی و امکانش
 همه بر صورت یاران ولی بر سیرت ماران
 کجا مار است از شیرین زبانی زهر دندانش
 شده هریک چو اشتر پشمپوش و کف به لفع اما
 بکول از بار کجولست کوهی جای کوهانش
 یکی در کشف اسرار و همان اسرار ستارش
 یکی در شرح توحید و همان توحید خذلانش
 بلی محرور اگر نوشد غسل او را زیان دارد
 به قرآن وصف اگر فیه شفاء گفته یزدانش
 قرینم گر نبودی لطف حق و همت پیران
 به هر یکشان قرین بودم کنون بودم ز اقرانش
 که دین و کفر مرجان را لباسی مستعار آمد
 اگر زیور کنی زینتش وگر خلعت دهی زانش
 شنیدم پیری و عاشق شدم بر نام مسعودش
 شنیدم خضری و عطشان شدم بر آب حیوانش
 چو دیدم روی او دیدم خرد را نیز حیرانش
 چو خوردم آب او دیدم خضر را نیز عطشانش
 نه مردی ژرف دریایی نه پیری پهن کیهانی
 به هر یک فطره دریا درج دیگر گونه کیهانش
 به کانون درونش آذری دیدم فروزنده
 ز بسی پروایی آذر یکی بد با گلستانش

دمار از مار نفس عالم او بارش برآورده
 عصا گردیده ثعبان نی عصا گردیده ثعبانش
 مقیم کوی او گشتم چو در باغ جنان آدم
 در یخ آن باغ کاخر داغ کرد افسون نسیطانش
 بهشتی بود و در من لوٹ هستی دید و شد دوزخ
 به من با مار و کژدم شد بدل حوری و غلمانش
 چو جان فرسودم از هجران دگر ره خواندم از احسان
 نه از شایستگی کسان نیز نوعی بود ز احسانش
 نمود آن رخ کز آن بر چشم من عالم دگرگون شد
 مگر صبح قیامت سر زد از چاک گریبانش
 چو گم گشتم درو دیدم همان پیر نخستینش
 که اندر جامه‌اش می‌دیدم و امروز عریانش
 همان عنوان منشور قدم یعنی ابوالقاسم
 که بر منشور هستی شد حقیقت نقش عنوانش
 یکی چرخ است پراختر یکی کانت پرگوهر
 حقایق اختر چرخش معارف گوهر کانش
 ولی آن مردم چشم از نهفت از مردم چشم
 بسجانش کز درون دل بود پیوند با جانش
 چو حسن تن به جان به دیار عاجز بودم از وصفش
 کنون چون جان محض آمد چه وصف آرد سخندانش
 همه در باغ رضوان خواستم گفتم مکان او را
 چو او در قبه یزدان چه حاجت باغ رضوانش

در صفت باغ و عمارت فرمانفرما

باغی تبارک‌الله زاب و هوای خوش شاید اگر بخوانم فردوس دیگرش

در جلوه جرم زهره ز ازار ازهرش
هر سو دلی صنوبری اندر صنوبرش
طاق زمردین فلک پست در برش
هر صبح جلوه می دهد از طرف خاورش
سقف محدب فلک آمد مقعرش
سنگی ازو فروفتد و بشکند سرش
باشد ز حادثات پناه سه دخترش

در سایه بام سدره ز اشجار دلکشش
آویخته به یاد قد خوشخرام خویش
نساننجش از زمرد طاقی فراشته
در دامن سپهر ترنجی ازو فتاد
دروی یکی عمارت عالیست کز علر
دزدیده چرخ همچو کشف سر زبیم آنک
ره در درونش جوید نمش فلک مگر

در مدح محمد مهدیخان متخلص به شجنه و صفت پریشانی مردم

چو اشتیاق به شجنه خاصه وصال
ستاره گام شمار و زمانه تنگ مجال
نگاه او به نیاز است و گوش او به سوال
همی بلرزد بحر از سخای او به لال
که سیر می نشود هیچ طبع او ز نوال
که فرق می نگذارد ز سیم تا به سفال
به یک سپهر عطارد کسی ندید و هلال
همی کنند فسان و همیزند صفال
ز چشمه اش بزهد خون به جای آب زلال
گیاه آن همه اندر صفت بود قتال
پر عقاب که هم بر عقاب گشت و بال
بسوخت تفس پرنده را همی پر و بال
چو ازدهای دژ آهنگ آدمی افضال
چه در نواحی دشت و چه در شعاب جبال
هزبر را بسن دندان پلنگ را چنگال
نبود هیچ کس ایمن ز نهب و جنگ و جدال

نه خسته راست به مرهم نه تشنه راب زلال
سپهر قدر امیری که با سیاست اوست
نشاط او به فقیر است و عشق او به کرم
همی بنالد کوه از عطای او به گهر
به هیچ روی درو حرص و آز نیست جز این
بدین دقیقه شناسی و نکته دانی چیست
به غیر او که خداوند کلک و شمشیر است
ز کوه اروند ار خنجر و حسام ترا
ز دامنش بدمد تیغ جای سبزه تر
هر آن زمین که از آن چوب نیزه تو برند
سلیح خصم به کین توزی تو دانی چیست
به مهر مه که هوا از ویا چو کانون شد
گشاده خاک ز هر سو دهن ز دخمه گور
ز بیم جان همه از شهر رخت برده برون
پناه و مأمن خلقی شد از نهیب اجل
خدای داند و خلقی که گر نبودی تو

وله

کز چه بدر تو هلال آمده و سرو تو نال
 در همی در خور مو بود چرا رفت به حال
 ماهی و ماه گهی بدر بود گاه هلال
 هسر سحر منتظرم در گذر باد شمال
 قید بر پای بلورین چه نهی از خلخال
 زرد و لرزانی چونانکه خزان خورده نهال
 مگر از چهره نبود آذرت اسپند ز خال
 همه از مردمک ما بگشاید قیفال
 زعفران گسویی آمیخته با آب زلال
 خصم را بساید بفرست بدو رنج و ملال
 رخ به خاک قدم شاه فلک جاه به مال
 اگر از خصم کند نفرت زین سان که ز مال
 بسچه از بسیم بسیندازد بسا پیکر آل
 شیر را تیغ تو باشد مگر اندر چنگال
 وان به خصمی نزند کش بندرد در حال
 نعل اسبان فلک پویه ز میدان قتال
 طبل را نعره به ناهید برد ضرب دوال
 تا به مقصد نکند همراهی تیر نصال
 توسن از پویه نیاساید و خاک از زلزال
 بسپرند آنچه نشد سوده ستوران به نهال

سرو من گشته چو نال از غمت ای تازه نهال
 لاغری وصف میان بود چرا شد به سرین
 باغی و باغ گهی سبز بود گاه خزان
 بو که آرد به منت باز به جای گلبرگ
 بند بر ساعد سیمین چه زنی از یاره
 زار و رنجوری چونانکه فسون خوانده پری
 چشم زخم دی ره یافت به فروردینت
 گر تو محرومی بهر چه پزشکی غم تو
 روی گلبرگ مثال تو چنان شد که مگر
 زلف را زبید بر بند بدو تاب و شکن
 خواهی آن بخت شود خرم و آن گل سیراب
 وای بر حال بداندیش و سیه رویی او
 با زن بارور ار وصف حسامش گویند
 ساز را تیر تو باشد مگر اندر شهر
 کسان بصیدی نجهد کش بنگیرد دردم
 اندران دم که برانگیزد گردون دگر
 تیر را رخنه به مریخ دهد زور کمان
 از شتابی که سوی چشمه شریان دارد
 هلم از جلوه نیارآمد و مرد از ناورد
 بشکنند آنچه نشد خسته هزیران از گرز

وله ایضاً

گشت سیاهی فزون سپیدی زایل
 بست اسیران پیکران به سلاسل

چون ز زمین بر فلک رسید سر ظل
 زنگی گفنی بروم ناختن آورد

حوصله خود ز بسچگان حواصل
 بسته بسی نقشهای مصور کامل
 یکسو شیری دهان گشاده و هایل
 طرفه عروسی دو پای در به سلاسل
 چست سمندی نبسته زینش به کاهل
 ساخته گویی برای خسرو عادل
 داشته گویی همیشه بر در مدخل
 کژدمی آهخته نیش و زهرش قاتل

تیره غرابیست گفتی ای که بیا کند
 یا به شبه گون ورق ز نقره محلول
 یکسو گاوی سرو کشیده و فربه
 جره عقابی دو بال در به جواهر
 پیچان مساری نسداده گوش برافقی
 ناجی هرگز نسدیده تارک شاهی
 کاسی هرگز نگشته پر ز گدایی
 بره ای آکنده ران و لحمش صالح

در جواب قصیده منوچهری و مدح نیری شیرازی به هندوستان فرستاده

فراقت بر هزاران مرگ حامل
 ز هر سو بر شد آوای جلاجل
 شتریان بر شتر بر بست محمل
 بسه رهن تیغ برانش مفاصل
 بخوردن همچو کاهش باد کاهل
 چو عمر روزگار او را منازل
 سرینش میزبان ناب باسل
 سنان در پیش چشم او سنابل
 به نحر هر نجیبش نای کافل
 الا یسا خیمگی خیمه فروهل
 که در ره بودت آن دریای هایل
 نه پایانش پدید آید نه ساحل
 به ژرفی طمنه اش بر رأی غافل
 که کف اندر لنج و پای اندر سلاسل
 که بر اندیشه سازد عبره مشکل

چه روزی بود شرم آن روز کامد
 چسو افسغان عزاداران به گردون
 چو بار عشق بر جان من مست
 چه گویم زان بریده پی که بادا
 سبردن همچو کوهش باد کوهان
 چو فکر فیلسوف او را فراسخ
 گلریش میهمان کام اژدر
 خشک در زیر پای او ریاحین
 به یار هر هیونش پشت ضامن
 زیانش کاش سبریدی چو گفتی
 چه دریاها زرف از دیده راندم
 یکی بحر فلک ما ناکه در وهم
 به پهنا خنده اش بر فکر دان
 یکی دیوانه را ماند که دارد
 تو گویی عبره چشم منستی

بس کز بومهن این بوم لرزید
 ز شخهای زمین خیزد بهخاری
 رسوه این دیار از بس تزلزل
 به زیر گل همه خورشید رویان
 من و در دست دست خردسالان
 به شب از بیم ظلمت عاشق نور

گسست او را ز یکدیگر مفاصل
 عفن چون بوی سحر از چاه بابل
 چنان شد محو چون رسم فضایل
 که نتوان گفت مهر اندودن از گل
 دریسغ آن خردی عهد اوایل
 به روز از تاب گرما طالب ظل

در صفت اسب به تتبع حکیم انوری گفته

ای در حرکت فزون ز انجم
 ارکسان تو سخت تر ز آهن
 پیش نظرت بگناه جستن
 رفته نه ز لاغری ز چستی
 بر باد گره زده ز افسون
 همواره ز چسبکیت بسوده
 جز بر حکم خدیو گیتی

بر چرخ ز پویهات تقدم
 انسدام تو نرم تر ز قاقم
 شد جوی مجره جوی گندم
 از سم خیاط چون بریشم
 آن کت بر بسته عقده دم
 بسا باد خطاب لاتنم نم
 بر هرچه بود ترا تقدم

در صفت شراب و مدح سلطان مالک رقاب

کدام است آن آفتاب درخشان
 به صرح ممرد چو بلقیس اما
 نه روحست و چون روح باشد مقامش
 شب قدر باشد همانا ز خوبی
 چو او انجمن ساز گردد به محفل
 به جام آید و جام در دست خسرو
 خداوند گیتی ستان آنکه دارد

که گه گه شود در پس بر پنهان
 نه شایسته بارگاه سلیمان
 گهی پیکر مرغ و گه شخص انسان
 که باشد همی در مه روزه پنهان
 چو او محفل افروز گردد به ایوان
 چو دریا به کشتی چو کشتی به عمان
 به او ناز گیتی به او فخر کیهان

در صفت کتاب نظم و شعر فرموده

ای خلف خاطر ای خزینه یزدان	گوهر بحر دل اختر فلک جان
آب حیاتی به تیرگی متواری	لعل نگاری نهفته در خط ریحان
آمده اول ز عرش و باز بدانجا	بر شده هم با براق طبع سخندان
بساعت آزادی ملول ز انده	مایه خوشنودی رسول ز حسان
نسایب آب رزی به طبع هنرمند	طبع هنرمند هم ترا شده دهقان
داده کلکی ولی به لون چو شکر	زاده طبعی ولی به طبع چو حیوان
گشته چو عباسیان شعار تو تیره	لیک در آن تیرگی چو چشمه حیوان

در مدح خاقان گیتی ستان فتحعلی شاه مغفور گفته

همچو سپهر از تو شد صحیفه پر اختر	نام شه اندر میان چو مهر درخشان
تازه نگاری نه بلکه تازه بهاری	زلف و خطش غیرت بنفشه و ریحان
ساخته زلفش صلیب بافته گویی	عیسی دارد نهفته در لب خندان
دیو صفت سوی لعل او کند آهنگ	جسته همانا نشان مهر سلیمان
عشقش موسی دل منستش دریا	یسادش یوسف دل منستش زندان
موسی بحرش که دیده کوره آتش	یوسف سجنش که دیده حفره نیران
سساعد سیمین و پنجه‌های نگارین	ماهی‌ای اندر دهانش شاخه مرجان
آن خط سبزش به گرد لعل روانبخش	خضری اندر کنار چشمه حیوان
سوزم از هجر و حرف وصلش بر لب	آری هر تب گرفته گوید هذیان
در دل پسر حسرتم خیال رخ او	همچو پری کو به شیشه در شده پنهان
چونکه پری در منست عذر من این بس	گر کشم از سینه چون پری زده افغان
داور گسبته پناه فتحعلی شاه	مهبط آیات فیض و سایه یزدان
جمله ستایند تیغ و خنجر شه را	هسرگز نادیده مسدح گفتن نتوان
کاین همه در سینه عدو است چو کینه	وان همه در مغز دشمنانست چو پیکان
چین جبین برد پیش تیغش دشمن	غافل کالماس شه نگیرد سوهان

اینک رمحش چو جانور شده پیچان
 شاه چو بگرفت چوب کردش ثعبان
 گویی گویی فتاده در خم چوگان
 خفته که در خواب بسپرد همه کیهان
 بساج فزاینده قلمرو خاقان
 زین سان چابک که او ز خار و سندان
 کاین همه آشوب ساخت در صف میدان
 از سر رومی زهی هلال سر افشان
 چون نشود دور از کف شه دوران
 از چه ز شبرنگ باد پویه به جولان
 جوش سواران چنانکه دجله به طغیان
 چون به ره باد شاخهای سفیلان
 کوه بلرزد همی ز سستی بنیان
 سنگ بترسد همی ز نرمی خسفان

گویی باد مسیح در کف شاه است
 موسی بفکند چوب و ثعبان کردش
 رخشش بینی بگناه پویه زمینش
 هست سوارش به روز نرمی و چستی
 تیغش بینی هلال چرخ ظفر را
 نگذرد ایزد پرست از سر دنیا
 ضامن غوغای رستخیز مگر بود
 کوه نشبور ساخت دشت مغان را
 دور نباشد که هیچ بسدر نگرده
 روزی کز شب سبق برد به سیاهی
 جوشن گردان چنانکه کوره بتابش
 پیکر گردان خدنگ خورده به توسن
 گرد چه باشد که پیش سختی گرزت
 مرد چه باشد که پیش تیزی تیغت

در تعزیت دولت شاه مرحوم و تهنیت محمد حسین میرزای قاجار

یکی پرداخته مسند یکی افراخته ایوان
 یکی با دستگاه جم یکی با عدل نوشروان
 یکی پدرام دیده بخت و ایوان برده زی کیوان
 به بوی خلد پاینده یکی در رنج بی پایان
 چو مرغ آهنین منقار سازد آشیان از جان
 به درخ اندر دلیران چون تهنک و موجة عمان
 فلک را خون گردان از شفق بر گوشه دامان
 هم این بر درخ پوشان بر زند چون ماه بر کتان
 مدام از شعله شمشیر این یک سرکشان بریان

دریغ آن آیه رحمت فری آن سایه یزدان
 یکی دولتشه باسل یکی دولت ده یاذل
 یکی بدرود کرده تخت و پهلو داده بر تخته
 به جای رنج بی پایان یکی در خلد پاینده
 چو شمع خیزران پیکر لگن بگرفتی از قالب
 به رخس اندر سواران چون پلنگ و قله جودی
 قمر را گرد میدان از کلف بر صفحه عارض
 هم آن بر نیزه داران بر زدی چون شعله در بیشه
 هنوز از زقه زوبین آن یک کرکسان تخمه

وله

گهر نگار شد این لاجررد شادروان
وزو بر آب هزاران حباب گشته عیان
که در شکست و سیاهی فرورگرفت جهان
ز ریزه ریزه آن حقه شکسته نشان
در آفرینش این بر فراشته ایوان
هر آنچه گفتمی از ستم بدی برهان

چو شاه شرق برداخت این بلند ایوان
فرو در آب شد این زورق گسسته طناب
مگر به حقه خور مشک سوده بوده نهفت
چو نیک در نگرستم در آن سیاهی بود
مرا ز روی نظر با خرد سوالی رفت
هر آنچه گفتمی از ستم بدی حاجت

در شکرگزاری انعام وزیر که جاریه حبشیه به جهت او فرستاده بود

از درم آن بت زنگی به در آمد ناگاه
خنده بر لب چو درخشی که جهد ز ابر سیاه
ابرویش همچو یکی مد که نهی بر سر آه
چشم افکنده به صد شرم همی کرد نگاه
مر چو سرطان ولی چون شب سرطان کوتاه
می خرامید وز آصف دو و شاقش همراه
وی به زلفین تو آورده شب قدر پناه
زی برادر به شب تیره که بنمودت راه
آه میزد که به دوزخ شده ام و اغوثاه
سفره ای گرده او پنج و بگردش پنجاه
روزنش لیک ز دود دل اطـفال سیاه
وان یکش گفت که بی دلو بکش آب از چاه
جست گندم دگری گفت که در خرمن ماه
که همه چیز ضعیف است مرا حتی الباه
گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه

دوش چون کشت جهان از سپه زنگ سیاه
با رخی غیرت مه لیک به هنگام خسوف
بینش چون الف اما به سرهای دهن
همچو نرگس که به نیمی شکفد در دل شب
لب چو انگشت ولی نیمه انگشت آتش
چون یکی شب که دو روزش به میان درگیرند
گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر
ای تو با بخت من سوخته توام زاده
هر زمان بر من و بر کلبه من می نگرست
خانه ای حجرة او هفت و مقیمش هفتاد
مطبخی دید به مانند یکی بیضه سفید
آن یکش گفت که بی آرد بزن نان به تنور
خواست دستاس یکی گفت که بر بام فلک
از من و خانه من شد همه نومید چو دید
عاقبت گفت چه گوئی چه کنم با همه طمن

وله ایضاً

شب‌ی دیدم به خراب خوش که با من بخت یارستی
 می اندر دست و گل در جیب و دولت در کنارستی
 به قامت مرحباً گفتم مگر سرو روانستی
 به عارض حیداً گفتم مگر باغ بهارستی
 دو رسته گوهر تابانش در درج عقیقستی
 دو دسته نوگل خستندانش در مشک تشارستی
 همش گاه تکلم گوهر اندر لب نهانستی
 همش گاه تبسم لؤلؤ از لعل اشکارستی
 نشست اندر بر من در کنارش شیشهء صهبا
 تو گفتم آفتابی آفتابش در کنارستی

وله ایضاً

به پیش هر که برم شکوه از پریشانی
 بروز می نماید هلال و طرفه که تافت
 به غیر عارض تو گوی آفتاب که دید
 تو آفتاب زمینی و ماه خاک ولی
 کند حمایت زلفت زهی مسلمانی
 هلال ابرویت از آفتاب پریشانی
 که مارهای سیاهش کنند چو گانی
 نه مساه نخشی و آفتاب کنعانی

در مدح خاقان جنت مکان فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه

نفس آرزوی جنت اعلی کند همی
 دارای عهد فتحعلی شاه کاسمان
 مهرش ز عنو زاده و خشمش ز احتمال
 از ضرب گرز جرم ثریا که تا چو ماه
 گویی بساط شاه نمنا کند همی
 گردش به عهد او به مدارا کند همی
 زان گاه خشم و قهر مدارا کند همی
 بازش به نوک تیر ثریا کند همی
 کاین کج نهادین که چه با ما کند همی
 انصاف شاه با تو مدارا کند همی

روزی که روز کسوت شبگون به بر کند چرخ از غبار گونه چو غبار کند همی
 زان شنبلیدزار که رخسار دشمن است تسیفش حصار لاله حمرا کند همی
 غواص بحر رزم ز ارواح کشتگان پیوسته غوص لؤلؤ لالا کند همی

در مدح مهاراج راجه چند و لعل صاحب اختیار دکن

به خواب دوش چنان دیدمی که دریایی
 زمانه طول و خرد عرض و وهم پهنایی
 همی نمود سپهر حباب شکل بر او
 بدان صفت که حبابی به روی دریایی
 همی فشانند گهرها به من که پرتوشان
 نماند فرق میان تهنان و پیدایی
 از آن گذشته دگر دیدمی که فردوسی
 نشاط پرور و غمگاه و شادی افزایی
 دمیده سرخ گل از شاخسار خرم او
 چو یسار گلرخسی اندر ضمیر دانایی
 مرا از آن همه گل جیب و دامن آمده
 چو غازی ای به بدخشان فکته یغمایی
 ز خواب جستم و زین هر دو هیچ با من نه
 چنان شدم که سراسیمه ای و شیدایی
 که ناگهان به من آمد ز دار ملک دکن
 خجسته فال بریدی فرشته سیمایی
 نوید او همه این کز محیط جود و سخا
 ترا سفینه ای آمد به مایه دریایی
 بگفت و برد به جیب اندرون چو موسی دست
 برون کشید به همراه دست بیضایی

منش گرفتم بوسید و بر نهاد به سر

که بد ز طرفه خدیوی شگرف تمغایی

قصیده موسوم به آب زندگانی در تحقیقات و مدح خواجه بزرگ حاج میرزا ابوالقاسم

شب دوشین که بودم تکیه بر بالین تنهایی

به مغزم انجمن بود از چه از افکار سودایی

بنات خاطر هم چون بنات النعش پرکنده

به هر ساعت به هر جایی چو شاهدهی هرجایی

گاهی بودم پشیمان از چه از ایام نادانی

گاهی بودم پریشان از چه از و سراس دانایی

شمردی که خورد را خاطر کاین پیک آگاهی

نهادی که جنون را دیده ام کاین کحل بینایی

گاهی با آب می گفتم که الحق سایه رازیبی

گاهی با خاک می خواندم که لاشک ماده را شابی

طبایع را به غفلت دادمی نسبت به سالاری

کواکب راز حیرت بستمی تهمت به دارایی

به وهم اندر خیالی خواندمی گاه آفرینش را

چو سوفسطایی از بی دانشی و بادپیمایی

چو گبرانم دگر ره دیده احول چنان دیدی

که از اهریمن و یزدان بود زشنی و زیبایی

درآمد ناگهان خضر همایون مقدمم از در

چو عور بینوایی را بدیمه خلعت شایی

نهانی ریخت در کامم از آن آبی که در کامش

نهانی ریخت در ظلمات و کردش روح بخشایی

وزان پس گفت کسی ذرات را هستی طفیل تو
 بدین سان زنده چون در دخمه این مردگان پای
 نویی عنقای قاف قرب و داری هسته از دانش
 غراب آسا چه خو کردی بدین مردار دنیایی
 به عجزش گفتم ای اصل بدی وی مایه رحمت
 که از آیینه هستی به صحبت زنگ بزدایی
 یکسی عسری اسیر چار میخ آخشیبجانم
 اسیر چار میخ آخشیبجان را چه فرمایی
 بگفت آن لحظه تریاقت رسد به رسم این افعی
 که در تجرید و ترک از پوست چون افعی برون آیی
 بگفتم کآنکه را آری ز جایی دیده پر بسته
 به خود کی باز گردد گرچه او را دیده بگشایی
 بگفتا بر گزین پیری که ره دان باشد و رهبر
 که با این سهمگین ره خویش برنایی به برنایی
 بگفتم راه دانان دیسدهام بینا و روشنندل
 جز این بر من نیفزودند کاندرا خدمت افزایی
 بگفت این رهبران دور از تو دزدانند در این ره
 به دریا کی نمایندت ره این غولان صحرایی
 هوس رانان به تهمت کرده در بر لبس حق جویی
 مگس گیران به حیلت بسته بر خود نام حلوایی
 همه طاووس پیکر پای ایشان نفس شیطان جو
 چو مار اندر درون بنهفته پای خود ز رعنایی
 نه اندر طره شان بینی به غیر از دام طراری
 نسه در سجاده شان یابی بجز زنار ترسایی

زمین بوسیدمش کای چون فلک در دیبه خضرا
 چه باشد کم چو اختر جاده تحقیق بنمایی
 چو عجزم دید خندان گفت بسم الله مهیا شو
 شدم بیجا به جویایی شدم بی به پویایی
 بیابانی به پیش آمد که جز با خضر پیمودن
 به عمر خضر طی آن نبود ممکن به تنهایی
 درو بد کاروانی کشن و سیر هر یک اندر وی
 بمقدار جوی در سالها و آن هم به پهنایی
 مرا گفت این بیابان دنیی است و ساکنان او
 که با صد جهد گامی طی کنند آن نیرنگبایی
 ره دیگر سپردیم از نخستین ژرف تر صدره
 درو قومی سبک پی برقوش در راه پیمایی
 به غل غول قومی با همه مکر و دغل سازی
 بدام دیو جمعی با همه تاب و توانایی
 بگفتا عالم وهم و خیالست اینک سکنانش
 برون ننهند ازو گامی بدین چستی و کوشایی
 گذشتم پس به دریایی که این نه چرخ پهناور
 صدفهای کهنش را کمر بستی به لایسی
 ز بس پهناوری چرخش زیان دیدی ز غواصی
 ز بس بی غایتی وهمش گمان بردی به مبدایی
 دمان در وی نهنگی آتشین کاندرا عجب رفتم
 از آن آتش که در آبش چه سان باشد شکیبایی
 عجبر آنکه گر بگشادی ای کام از تنومندی
 فرو بردی چو کمتر لقمه ای دریای و دریایی

بگفتا خضر کان دریا و ماهی عقل و عشق آمد
 نگر گر مورد راهی تا بدین حالت نه پروایی
 که ایستاد پیشکارانند هر یک آفرینش را
 یکی در صاف آلاسی یکی در درد پالایی
 هزاران ساله ره زین بیشتر با وی بپمودم
 که هر گامیش عمر خضر بایستی که پویایی
 که تا پیش آمدم شهری که بگرا بیده سکانش
 به نادانی ز دانایی به خاموشی ز گویایی
 نه اندر سینه‌ای سوزی ز حسرت‌های امروزی
 نه اندر خاطری باری ز کلفت‌های فردایی
 نه آن را واپس‌ای در دل که بنشینند بنومیدی
 نه این را شاهدی غایب که بخروشد ز تنهایی
 خضر را گفتم این میقات‌گاه کیست کاندرا آن
 کند جان موسی پیکر درختی سینه‌سینایی
 بگفت این مهبط فیض خدا خلوت‌گه احمد
 امیر یسئری سلطان مکی شاه بطحایی
 نبینی ساکنانش را چو احمد در ره کوشش
 نباشد رهب ره‌بانی نیاید ترس ترس‌سای
 بنص من رانی پیر را احمد شمر گزوی
 دل از توحید آرایسی درون از شرک پیرایی
 بگفتم این قدر دانم که نفس واحدند اینان
 ولی توضیح را خواهم بیانی نغز بنمایی
 بگفتا این قدر دانم که خورشید حقیقت را
 نکرد انکار خفاشان ظلمانی گل‌اندایی

ز روی لطف هر آنی کند بر خاکیان جلوه
 ولی این اخفشان را تازیان ناید به بینایی
 ز راه جذب و جنیت وسایط سازد از انسان
 کند بر شکل خویش از کشی و نغزی و زیبایی
 به چشمش سرمه‌یی راند به گوشش آیتی خواند
 به خود بستاید آنگاهش به بینایی و شنوایی
 نیاید واسطه جاوید و لطف او نگردد طی
 که آن را وصف ترکیبی است وین را نعمت یکتایی
 چو این دانی یکی دانی مسیح و موسی و احمد
 که این اسما نباشد جز شئونات مسمایی
 کسب در قبه یزدان نبینی جز ابوالقاسم
 به شرط آنکه هم یزدانت بخشد این شناسایی
 جهان را نیر لامع خدا را مظهر جامع
 که مانندش نهان به تاکنون ز آغاز پیدایی
 هم از قانون احمد یافت جمعیت که بنوازد
 ز جنگ لی مع‌اللهی نوای یا حمیرایی
 به جای چل چله گر یک نظر بر وی ازو هرگز
 چنان کمر نبستی بر کمر صنعان صنعایی
 عروس دهر گو آذین مکن کاین نیست آن یوسف
 که ذیل عصمت آلاید به بهتان زلیخایی

از مثنوی مسمی به بزم وصال اوست

یکمی یسار از آزادگان داشتم	که مهرش به دل در چو جان داشتم
به بزم و به رزم و به مهر و به جنگ	خداوند دست و دل و هوش و هنگ
به رویم همی مجلس آراستی	همه آرزوی مرا خواستی

گسپی سبزه فرشم شدی در چمن
به تنگی چو رو کسرد عیش فراخ

وله

به باغی فرود آمدیم از نخست
به سبیش صبا برنیفشانده گرد
تو گسفتی که گلچهرگان فرنگ
به گرد اندرون زرد چهر بهی
تو گسفتی یکی حقه کهریا
شده طارم تاق بار آورش
درخشان در آن شب سهیل یسمن
شب تیره گون بود گسفتی غراب
چو شد زان شب تیره گون بکدو پاس
کریوه کریوه همه سنگلاخ
یکی کوه بسا برز البرز داشت
سپهر از برش ره به اندیشه داشت
از آن دیولاخ و از آن سخت کوه

گسهم خسیمه بر سر زدی نارون
زرافشانی از دستش آموخت شاخ

که مینو به خجلت در آن راه جستن
یکی نیمه سرخ و دگر نیمه زرد
فکنده به سر معجر زردرنگ
چسو نو خطی از رنج رو در بهی
بیاکنده دهقان ز مشک خنا
سپهری ثریا همه اخترش
چو رای صواب از دل اهرمن
همه چینه او ز در خوشاب
به پیش اندر آمد رهی پر هراس
مسم تازی اسپان از آن شاخ شاخ
کسی البرز زان سان برو برز داشت
که دربار خود ز اختران شیشه داشت
سواران به تنگ و ستوران ستوه

وله ایضاً

دوم روز چوون سرکشید آفتاب
درآمد به پرواز بسازی سپید
یکی خیمه بست ابر سنجاب رنگ
ز باران بنشت از رخ سبزه گرد
شده کبک در خنده آهو بلاغ
درخشان شقایق چو رخشان درخش

ستاره برخ بست زرین نقاب
وزو بسچگان حواصل رمید
ز تری هوا گشت چون باد رنگ
همه دشت بنهفت در لاجورد
ز بس زعفران خسورده در کوه و راغ
همه کوه ازو گشته کان بدخش

فکنندند و بستند نزدیک و دور
 بسان گوزنان ز چرم گوزن
 به ژرفی ز پهنای اندیشه بیش
 نهنگی دمان کهکشان از سرش
 به تن همچو کوه و به دم همچو هنگ
 ز قامت بر آن پهن دریای ژرف
 بسان یکی بازگونه حباب
 برافسراشسته پسای بر آسمان

ز دراج و تیهوی و نخچیر و گور
 گریزان شده شیر با زور و وزن
 یکی ژرف دریا درآمد به پیش
 حسابیست گفنی فلک بر سرش
 شناور در آن بس دمکنده نهنگ
 تو گفنی پلی بسته هر یک شگرف
 سماری همی دفت بر روی آب
 تو گفنی ستان خفته پیلی دمان

وله ایضاً

عصا بر زد و آب دریا شکافت
 به شاخ حبش خرگه آبنوس
 خدیو حبش بزم از آن بر فروخت

هممانا که موسی به دریا شتافت
 دگر شب چو بسپرد سالار روس
 بجا مساند از آن مشعلی نیم سوخت

وله ایضاً

چو در خط رخ مسهوشان فرنگ
 بالای قرار و عدوی شکیب
 مهی شام پرور شسبی صبح پوش
 دو هندو به یغما دو جادو به خواب
 در آن چشمه سنگین دلش چون رخام
 عیان کرده پس ماه نو ز آفتاب
 که زنجیر خود کرده گیسوی خویش
 همه غم همه شادمانی کم است
 که گنجیدیش قاف در هر شکاف
 چو موری گرفته ملخ در دهان

دهم شب ز مه بود و مه تیم رنگ
 بستنی دلربا لعبتی دلفریب
 گلش مشکسا سنبلیش گل فروش
 به قامت صنوبر به چهر آفتاب
 برش چشمه ای بسود بلور فام
 نگارین کفش چون به ساغر شراب
 مگر گشته دیوانه روی خویش
 جهان گاه شادی و گاهی غم است
 یکی کوه بودی فزون تر ز قاف
 زمسین زیر او از بزرگی نهان

که بگرفته در نیم راهش سپهر
چپ و راست رفتن به بالای کوه
که از برق بر کوهساران رسید
ز مفرغ‌گذشتی به زمین آمدی
همه اخترانش دو پیکر شده

ز معدنش لعلیست غلتیده مسهر
دو نسیمه بفرمود کشتن گسروه
ز تیغش همان بر سواران رسید
به هر کس کزو تیغ کین آمدی
زمین آسمانی پر اختر شده

از مثنوی فرهاد و شیرین اوست که در اتمام مثنوی وحشی فرموده

که فرهاد است در هر صنعت استاد
ز جسان آرام بسرد از دل شکیبش
فتاد اندر پیش چون سایه فرهاد
خجسته پیکری فرخ شکوهی
هزاران جسدی و شور از هر کنارش
کسواکب سنگهای دامن او
که آن کوه افکند از تیشه فرهاد
رواق و منظر و ایوانی از سنگ
چو زلف خود پریشان و مشوش

چسو دید آن نوش لب شوخ پریزاد
به شیرین نکتهای دلفریبش
به گلگون برنشست آن سرو آزاد
چسبن رفتند تا نسزدیک کوهی
هزاران چون مجره جویبارش
مدار آسمان پیرامن او
اشکارت رفت زان سرو پریزاد
برون آرد به تدبیر و به فرهنگ
نگار سازین شیرین مهوش

ذکر حال شیرین در جدایی خسرو و رشک شکر اصفهانی

امسید خاطری آزاد می‌داشت
مکافات جفاکاری جفا بود
روان شاد و شیرین پای در گل
نکوی علت طبع غیور است
به یاران خوشدلی اظهار می‌کرد
لبش خندان چو ساغر دل پر از خون
به اشک آمیختی صسبهای نابش

تسمنای درونی شاد می‌داشت
ازین غافل که تا گیتی بپا بود
دل آزاد و فرهاد آتشین دل
ولی چون لازم خوبی غرور است
به دل آن درد را هموار می‌کرد
به ساغر چهره را می‌داشت گلگون
چسو میل دل شدی سوی شرابش

که صهبا را گلاب آمیز می کرد
 فریب خویشتن می داد و می گشت
 کسه بسا طبعم ندارد سازگاری
 بهانه تهمتش بسر آب و گل بود
 که از هرگونه گل بود و گیاهش
 گوزنانش به ریحان زرمیده
 کز و هر برگ را چیدی بجا بسود
 فرود آمد که تا جامی کند نوش
 که اندر سینه دارم آتشی تیز
 به دایه از خمم دل گفت رگو کرد
 نسبازد عسمر در مسودای بساطل
 بر او پهنای هفت اقلیم تنگست
 که دارم هرچه دارم از دل خویش
 فسونی را و فساداری شمرده
 محبت خواننده افسون و دغیل را
 به یار تازه عهد تازه بستن
 سزای نامه و پیغام هم نیست
 ازو یک شعله صد خرمن بسوزد
 که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
 دوام هسجر جسان سوزد به یکبار
 نگرده پخته در آن هیچ خسامی
 که گردد پخته خسامی زین کشاکش

مگر از ضعف دل پرهیز می کرد
 چنین صحرا به صحرا دشت در دشت
 ز هر جا می گذشت از بی قراری
 همه از نصابوریهای دل بود
 بسه دشتی ناگهان افتاد راهش
 غزالان وی از سنبل چسبیده
 چمنان آماده نشسو و نما بود
 بسه پای چشمه بی آن چشمه نوش
 به ساقی گفت آبی در قلع ریز
 دماغ از آب می چون شست و شو کرد
 که کس چون من نیفتد در پی دل
 دلی دارم کسه با هر کس به جنگست
 مرا از خویش باشد مشکل خویش
 فریبی را طلبکاری شمرده
 و فسا پسنداشته مکر و حیل را
 عجب تر اینکه با پیمان شکستن
 ز شیرین بر زبانش نام هم نیست
 خورشای عشقی که جان و تن بسوزد
 بی عشق این چنین نیرنگ دارد
 بقای وصل خامی آورد بار
 که هر یک زان دو گر یابد دوامی
 از آنگه آب ریزد گاه آتش

حال فرهاد در کوه بیستون و عشق شیرین

تن و جسانی به زیر کوه اندود

چو شد فرهاد بر بالای آن کوه

به روز افغانی و شب یار بسی داشت
 پی صنعت کمر بر بست چالاک
 چنان تمثال آن گلچهر پرداخت
 به نوعی زلف عنبرسا کشیدش
 از آتش غنچه لب ساخت خاموش
 دلش را ساخت سخت و بی‌مدارا
 لبی پسرخنده یعنی آشنایم
 نگاهی گرم یعنی دل‌وازیم
 سراپا دلربا زانگونه بستش
 چو فسارغ شد از آن صورت نگاری
 فغان برداشت کای بت کام من ده
 چنان عشق فسون گر بسته دستم

بی‌من عشق خوش روز و شبی داشت
 بضر ب تیشه کرد آن کوه را چاک
 که بر خود نیز آن را مشتبه ساخت
 کسه آن دل‌کاندران گم کرد دیدش
 کزان حرف وفا ناکرده بد گوش
 به عینه چون دلش یعنی که خارا
 سری افکنده یعنی با وفایم
 زبانی نرم یعنی چاره سازیم
 که گر بودی دلی دادی به دستش
 بسپایش سر نهاد از بی‌قراری
 بین بی‌طاقتی آرام من ده
 که خود هم بتگر و هم بت پرستم

ذکر ناله و بقراری فرهاد در هجر شیرین

عجب دردیست خوبا کام کردن
 بسر بردن بشادی روزگاران
 عجب کاریست بعد از شهر یاری
 شود هر چند افزون آشنایی
 چه دردست اینکه در دل گشته انبوه
 اثرها دارد این آه شبانه
 چو بپنجه خود از دلی آمی برآید
 که دید است این چنین بار جفا کیش
 نه چون مینا در آید در کنارم
 نه دستی تا که خار از پا بر آریم
 نه دینی تا به آن در بند باشم

بناگه زهر غم در جام کردن
 بسناگسه دور افستادن ز یاران
 در افستادن ب مسکینی و خسواری
 فزون‌تر گردد اندوه جدایی
 دل است این دل نه هامونست نه کوه
 ولی گر نیست عاشق در میانه
 درون تیرگی کتخی برآید
 جفای او هسمه با عاشق در میانه
 نه چون ساغر کند رفع خمارم
 نه پایی تاره کویش سپاریم
 دمی از طاعتی خسرند باشم

حکایت مختصر اینم که بینی
 که کارش با چنین یاری فتاد است
 که دارد از سرگردنکشان عار
 ولی سوز گدایانش خوش افتاد
 دریغاً محنت بسپهوده من

کنون آن بیدلب و دینم که بینی
 دلما را عجب کاری فتاد است
 شدم در چنبر زلفی گرفتار
 سرش با تاج شاهان سرکش افتاد
 دریغاً زین تن فرسوده من

نامه خسرو پرویز به شیرین در آشنایی فرهاد و طعن وی

پرند چین گشاده بهر نامه
 که چرخ بیستون را او بپا کرد
 خرد در وی چو وهم اندر خرد گم
 بساط آرای خاک از ساده رویان
 خرد شیدا کن از مشکین کمندان
 یکی را خون کند در گردن دوست
 به هرکس هرچه شاید آن فرستد
 سوی بیدادگر بانوی شیرین
 بت دیر آشتی شسیرین گلرخ
 نروا پرداز قانون جدایی
 به دل دور از همه خوبان هوسناک
 دل خود می خوری و خون پرویز
 که نبود در نرازویش بجز سنگ
 گرفتنی سنگی و سنگیش دادی
 که از رشکش بسی خون خورده بودی
 چنین از رشک شکر زهر نوشی
 چرا پرویز را شکر نشاید
 مرا فرمایی و خود را نگسویی

دبیر آمد بکف بگسرفته خامه
 طراز پرنیان نام خدا کرد
 فلک را زیست افزا شد رانجم
 ادب فرمای عشاق از نکویان
 بلا پیدا کن از بالا بسلندان
 یکی را سر نهد در دامن دوست
 به این درد و بدان درمان فرستد
 از آن پس از شه با داد و آمین
 نگار زود رنج تسلیخ پناسخ
 قدح پیمای بزم بسی وفایی
 به صورت نازنین و شوخ و چالاک
 که تا چند از ستیز طبع خونریز
 خریداری شنیدم کردت آهنگ
 تسوهم دل در هوای او نهادی
 گرفتم کز شکر آزرده بودی
 نباید در هلاک خویش کوشی
 چو شیرین همچو فرهادیش باید
 چرا دست و دل از انصاف شویی

نه خصم من که خصم نام خویشی
 به من گر دشمنی با خود چوایی
 به نام دیگران بدنام گشتی
 دلم گفتمی که کوبد آهن سرد
 که آهن نرم گشتش همچو داوود
 که شاهان برنشاندت به افسر
 که مسکینی در آوردت به خلخال
 به رسوایی کشد کارت تو دانی

تو تا در فکر خویش و کام خویشی
 به رخم من به هرکس آشنایی
 ز من از بسیم بسد نامی گذشتی
 بر آن سنگین دلت از بس فغان کرد
 گدایی تا چه حیلت کار فرمود
 نه عارت برد ای ناسفته گوهر
 چسرا ننگت نمی آید بدین حال
 اگر رخس هوس زبسنگونه رانی

رسیدن نامه پرویز به شیرین و جواب نامه نگاشتن شیرین

شه از خاصان غلامی را روان ساخت
 چنین پسیدا کند راز نسهانی
 بهاران شد به بافی غصه پرداز
 دم عیسی نهان در جو بیارش
 هوایش چون دماغ باده نروشان
 سر آورده برون چون آتش از سنگ
 چسو شاخ طوبی اندر باغ مینو
 ز مویش سنبل اندر تاب رفته
 ز سنبل بساد را بیگانه کرده
 به دست غمزه تیغی از نگه داد
 گلستانی بسه تاراج چمن شد
 به زیر یاسمن گه جام بگرفت
 که سرو و یاسمن در پیرهن داشت
 بسسوی باده میل دل کشیدش
 به جامش کیمیای عمر باقی

قلمزن چسوز کار نامه پرداخت
 بسسهار دلکش بساغ مسسعانی
 که شیرین آن بهار گلشن ناز
 بهشتی کوثر اندر چشمه سارش
 قفضایش چون سرای مسی فروشان
 ز سنگش لاله‌های آتشین رنگ
 چسمان در آن چمن شیرین گل رو
 ز رویش ارغوان را آب رفته
 سر زلف آشنا با شانه کرده
 تبسم را درون غسمنچه ره داد
 تفرج را سوی سرو و سمن شد
 به پای سروگاه آرام بگرفت
 نکویی میل سرو و یاسمن داشت
 چو لختی جان غمگین آرمیدش
 یکی زان ماه رویان گشت مابقی

چو آتش گشت از مسی روی شیرین
 چو سر خوش گشت از جام پیایی
 اسیر مسخنت ایام بودن
 نه از کس آتشم در خرمن افتاد
 گسرفتم دشمنی را دوستاری
 محبت خواست از خود پرستی
 وفا کردم طلب از بی وفایی
 به تسلخی روز شیرین میروود سر
 گسهی انصاف دادی کاین نه راهست
 تو صیدی افکنی بر خاک چالاک
 چو سیاد دگر گیرد ز راهش
 چنین با خویشتن می گفت و می گشت
 به دستش نامه سر بسته از شاه
 اشاراتی همه چون خنجر تیز
 به یاران گفت جشن ای سوگواران
 کرا لب تشنه ایستک آب حیوان
 کرا بر جست چشم این شادمانی
 کدامین طالع این امداد کرد است
 پرستاری ز شه بیمار گشته است
 شکر را آسمان خاری بپا کرد
 ازین بر شبهه شه را مدعایی است
 همیشه خوش ز دور آسمانی
 پس آنکه نامه شه را بینداخت
 چو لختی ارغوان بر یاسمن گشت

نمود از روی شیرین خوی شیرین
 بزد آهی و گفت ای بخت تاکی
 به کام دشمنان ناکام بودن
 که این آتش هم از من در من افتاد
 شمردم خود سری را حق گذاری
 نهادم نسام هشیاری به مستی
 سزای من که جستم نامزایی
 لب خسرو شکر خاید ز شکر
 به کس بستن گناه خود گناهست
 نپندی از غرور آن را به فتراک
 گنهکار از چه خوانی بی گناهش
 که آمد برق خرمن سوزی از دشت
 جگر سوز و درون آشوب و جانکاه
 جگر سوراخ کن خوبانه انگیز
 که آمد نامه یاران به یاران
 کرا شب تسیره ایستک ماه تابان
 کرا خارید کام این لرمغانی
 که شاه از مستمندان یاد کرد است
 که بخت بیکسان بیدار گشته است
 که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد
 ز مسکینان طلبکار دهایی است
 شکر از طالع و شاه از جوانی
 ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت
 به تسلخی پاسخ آن نامه بنوشت

پاسخ نامه خسرو از جانب شیرین

که نبود در خداوندیش مانند
 بلند و پست را او می‌کند هست
 یکی را مسکنت چون خاک دادست
 یکی را بارکش فرمود و پا بست
 یکرا گفت چون خاشاک می‌سوز
 به شیرین داد مهجوری که می‌ساز
 عدالت گستر مسکین نوازا
 شکر را رام و شیرین را رمیده
 رسید آن نامه یعنی نیع خونریز
 جگر پرورد لیکن همچو خنجر
 به دل از آنچه می‌جستی زیاده
 کزین سان بسته شیرین را به فرهاد
 که بر شکر زند لعش شکرخند
 چرا با بیدلی چون من نسازی
 نیاز عشق بر خود چون پسندند
 به هم کی سر کنند آن طبع و این خوی
 بدرد خورد ز شکر چاره دیدی
 میالا خویش را در طعن فرهاد
 ستمکش خسته زاری فقیری
 فتاده کسار او بسا آهن و سنگ
 لب نانی بزور بازوی خویش
 نهانی باویش گر مت بازار
 که با اغیار پردازی به دلخواه
 به عشرت باده در جامی نریزی

که از ما آفرین بر آن خداوند
 سپهر از وی بلند و خاک ازو پست
 یکی را طبع آتشناک دادست
 یکی را بار نه گردد قوی دست
 یکی را گفت رو آتش بر افروز
 به خسرو داد مغروری که می‌ناز
 کرم گستر خدیوا مسرفرازا
 ز می هر کام و ز اختر جسته دیده
 رسید آن نامه یعنی خنجر تیز
 روان افروخت اما همچو آذر
 نمود آن نساوک زهر آب داده
 ز بسی انصافی شاهم به فریاد
 ز بیم آن شهیم در تهمت افکند
 زدی طمعم که گر مسکین نوازی
 تو شاهی پادشاهان ارجمندند
 تو نازک طبع و شیرین آتشین خوی
 به یک تلخی که از شیرین چشیدی
 تو نیز ای شه به بد کس را مکن یاد
 چه کارت با گدای گرشه‌گیری
 ز سخته‌های دوران دیده نیرنگ
 به دست آورده بسا صد گونه تشویش
 مگر بسا هرکه فرماید کسی کار
 مرا مشغول تهمت سازی ای شاه
 مگر تا زهر در کامی نریزی

مسرا دامان بسحمدالله پاکست
 چه بر من ترسی از رسوایی شاه
 تو خود را پاس دار از حرف بدگوی
 تو را عیسی خوش و روزیست فیروز
 نه آن شیرین بود شیرین که دیدی
 کنون مسختی چنان از کارش افکند
 فزونتر شد جنونم ز آنچه خواهی
 که آن خنجر که از مزگان کشیدم
 چو شمشیرم بسد ابروی خمیده
 بلا بودم چو بسالا می نمودم
 غزالی کو وصال شیر جوید
 طمع بستن به کس وانگه به پرویز
 به شکر بست خود را وین نه بس بود
 شسه آفاق داند خویشتن را
 همانا در دل این اندیشه دارد
 نداند کز فریب چشم جادو
 چنین می گفت و از دل ناله می کرد
 زمین از اشک چشمش سیل خون شد
 به لب زین رشک جان خسرو آمد

ز حسرف عسیب جویانم چه پاکست
 کزین ره دیگسیران را داده ای راه
 چو خود بهتر شدی درمان من جوی
 چه می خواهی ازین جان غم اندوز
 که گر کوه بلا بودی کشیدی
 که گاهش می نماید کوه الوند
 به رسوایی فزونم ز آنچه خواهی
 به من برگشت و زهر آن چشمیدم
 کنون شمشیر بر رویم کشیده
 ولی آخر بلای خویش بودم
 نخست از جان شیرین دست شوید
 بود پهلو زدن بر خنجر تیز
 مرا بندد به فرهاد این چه کس بود
 فقیری بی سر و پا کوهکن را
 که او خنجر به دست این تیشه دارد
 گذارم تیشه این در کف او
 دل از مزگان خود پر گاله می کرد
 روان بسا سیل سوی بیستون شد
 ولی فرهاد را جانی نو آمد

اشارت به رفتن شیرین به کوه بیستون

همی مالید چشم خویشتن را
 که شاهان را به وصل او نیاز است
 که ره بنمود سوی بیستونش
 که ماه آسمان افکند بر خاک

چو چشم افتاد به روی کوهکن را
 به خود می گفت کاین آن سروناز است
 که شد سوی گدایان رهنمونش
 که را تاب کمند آمد بر افلاک

مگسر راه سپهر خویش دارد
به گوه آمد نگار لاله رخسار

کسه ره بسر ایسن بلندی پیش دارد
چو خورشیدی که آن تابد به کهسار

در عذر بیان قتل فرهاد و تخلص به مدح نواب فرهاد میرزا

چو سالی چند ازین گفتار بگذشت
مرا گفتند کای در هر هنر تام
چه گفتم گفتم ای دانش‌پرستان
اگر مقصود آن باشد ز انجام
نظامی این خبر دادست ازین پیش
نظامی خسرو فرهاد کش بسود
مرا چون خسروی فرهاد نام است
دلش چون داد تسا این راز گوید
گر آن فرهاد مردی کوهکن بود
به گیتی جاودان خوش باد و خرم
ازین فرهاد کار من تمام است
بسرادر شه نسیا شاه و پدر شاه
ز نامش بر سخن می‌بندم آذین
زهی زیبنده گردن فرازی
طراز آسمان بخت بسلندت

مرا دست و دل از این کار برگشت
نشد فرهاد و شیرینت به انجام
همه از باده اندیشه مسستان
که گویم کشته شد فرهاد ناکام
فروبرده به زخم عاشقان نیش
که نز خسرو نه از فرهاد خوش بود
اگر فرهاد کش باشد حرام است
چسستان نسابوده‌ای را باز گوید
ز دل فرهاد ما انسده شکن برد
سر مسویی مبادا از سرش کم
که صد خسرو به دربارش غلام است
ز آدم تا به خساتم شاه بر شاه
کسه عیش تلخم از وی باد شیرین
سر تیغ رواج دین تازی
سر مهر سپهر انسدر کمندت

در مخاطبه نواب فرهاد میرزا حکمران فارس گوید

گفت بسر و دلت دریاست گویم
ز رویت گلشن جان را بها است
اگر گردنکش است از زیر دست است
درد افلاکیان را چون سپهر است
چو گردونی ز جاه و احتشامت

به وصفت هرچه گویم راست گویم
ز رایت کشور دین را حصار است
به هرجا دست تو بالای دست است
به مهر و ماه رایت ماه و مهر است
هلال گوشه گردون حسامت

کمان آسمان را ساختی تیر
کسی کز بیم لوزد بیش جوزاست
به تحسین زه زه آید ز آسمانت
به روی خسرو هست و فرهاد

به نسرین سپهر انداختی تیر
چو آرایی بر و برز از چپ و راست
خورد شد زه چو در رزم از کمانت
الا تا نام خسرو هست و فرهاد

من غزلیاته

که فرق می نهند از شهی گدایی را
چه راه گمشده ای را چه رهنمایی را

به غیر دیر مسغان دل ندید جایی را
سلوک وادی خونخوار عشق یکسانست

اولی همانکه عذر نخواهم گناه را
این خود به برق گو که نسرزد گیاه را

پیش تو نام خویشتن این جرم دیگر است
با من مگو کز آتش عشقش چنین مسوز

خدا کند نسری پی به زخم کاری ما
که آه و زاری ما نیست اختیاری ما

به ناوکی دگر از تست امیدواری ما
خدا کند که در آسمان نباشد باز

ره به حقیقتی بود دوستی مجاز را
دل به گمان که می کنم ساز ره حجاز را

عشق دگر بتان مرا شد به سوری تو رهنمون
شوق دیار لیلیم جانب نجد می کشد

آن چنان مستم که گم کردم ره میخانه را
آن قدر گویم که از خون پر کنم پیمان را

ای که گویی عشق را از می دواکن من ز عشق
گر تهی شد ساغرم از باده گلگون چه غم

بسپاره تر کسی که برد آرزوی ما
از خویش گم شو ای که کنی جست و جوی ما

بسپاره ما در آرزوی یک نگاه تو
ما در طریق عشق وی از خویش گم شدیم

دشمنیهای رقیب آخر به کار آمد مرا

شد نصیب از تیغ او کامی که در دل داشتم

وله

شاهد آن بهتر که باشد بی نقاب شاهد از خواهی جمال آفتاب

زنهار میازار ز خود هیچ دلی را کز هیچ دلی نیست که راهی به خدا نیست

عجب که چشم تو تنها بریخت خون جهان را عجب تر آنکه به چشم منش فتاد غرامت

هر طرف سوخته‌ای از غم او می نالد این چه شمع است که عالم همه پروانه اوست

ای خوش آن رند قدح نوش که در روز جزا چشم رحمت همه بر گریه مستانه اوست

که عشق چشم و ابرو و گه میل زلف و خال پیوسته روزگار مرا دل سیاه داشت

ز وصلم شادی از عیشم طرب نیست ز عاشق این حکسایتها عجب نیست

فلک نسامه‌ریان دلبر جفا کیش ز ما این آه و افغان بی سبب نیست

اشکم ز سر گذشت همان سوزشم بجاست در حیرتم که سوختن من در آب چیست

به زهد خنک تبه کرده‌ام جوانی عمر شراب خوردن پیری قضای مافاتست

دشمنی با دوستان آیین خوبانست و بس

ورنه هرگز بی سبب کس دوست را دشمن نداشت

آوخ که خطی بود به خون من مسکین پنداشتم آن خط به رخس مهر گیاه است

عجب از آتش رخسار جهانسوز توام که جهان سوخته و کشته ما خرم ازوست

گشتم ایمن از زوال عشق و در هنگام پیری برف چون در کوه افتد چشمه‌ها دیگر نجوشد

ز شیخ صومعه فرقت پیر می‌کده را که دید و عیب نکرد این ندیده عیب کند

صدف گو در نثار ابر دامن طمع مگشا که زخم اره بر سر دانه گوهر نمی‌ارزد

گر شحنة شهر مست گیرد در کوی نو هر که هست گیرد

پخته در کعبه و بتخانه مجو از من پرس بد در آن سوخته‌ای چند و درین خامی چند

وله ایضا

کوته نظرا حالت پروانه چه دانی کان شعله که در چشم تو آمد به پری بود

ساکنانش همگی گرچه ز خود بی‌خبرند ما و میخانه که آنجا خبری خواهد بود

جز این نبود که گاهی به رهن می‌می‌رفت اگر به خرقه پشمینم اعتباری بود

از قسول زاهد توبه کن تا گویمت اسرار دل

کاین می‌که ما مستیم از آن بی‌توبه نتوان خوردنش

از کعبه و کنشت چو مقصود روی اوست گر ره به کعبه نیست مقیم کنشت باش

با هر هنر مقابله کردیم عشق را فضل از محبت است و هنرها همه فضول

بود علامت مجروح نیغ سرخی عارض مرا که خسته عشقم گواه گونه زردم

با ناامیدی از تو هنوزم امیدهاست
در شرح عشق خاطر آلوده نارواست
گر ابر کشته‌ام نشدی برق خرمم
بر من گناه چیست که آلوده دامم

تا کی دلا به هر سو بیهوده در شتابی
از خویش چون گذشتی خواهی به او رسیدن

دردا نیافت کس که چه دردم هلاک کرد
از بس نهفتم از همه کس گفت‌وگویی او

مشکل که دست کوتاه همچون منی رسد
هرگز مباد از غم هجران خلاصیش
ای میوه رسیده به شاخ بلند تو
آن طایری که جسته رهایی ز بند تو

ای شهنه چشم مست بتان را نهاده‌ای
گر فقیری از محبت دم زند منکر مباش
وین بیخودان عشق به بهتان گرفته‌ای
زنده‌ای در ژنده‌ای گنجی است در ویرانه‌ای

شادم که به نقد اینک در دست تو دارم دست
آوخ که کنون عظم خواهد پدری کردن
دائم که نمی‌پایی این عهد که می‌بندی
با آنکه به مهدم خواند عشق تو به فرزند

به زیر پرده چون مه در سحابی
چنانکه عهد یاران شد فراموش
سسخن بی‌پرده گویم آفتابی
که پنداری خیالی بود و خوابی

روزگار و هرچه دروی هست بس ناپایدار است

ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری

به چشمت ای که از چشم نهان گشتی که در یادی

بیادت ای که از یادم به در بردی که در یادی

قطعات

گر بخوردی مال ما و ریختی گر آب ما
آب مردم ریزیت از آب مردم ریزی است
هم تو معذوری و ما را جای عذر آوردنست
مال مردم خوردنت از مال مردم خوردنست

آن فرق کسه خواهی با زنش دارد
چندان کسه نگه کنم ندارد عیب
اینست که قسجه از ره کورنست
دور از تو و من جز اینکه ما بونست

مرا گر رند و شاهد باز خواند است
معاذ الله من این هرگز نکردم
چنین بهتان عجب نبود ز زاهد
وگر کردم زن او هست شهادت

آن زهرپوست بین که خداوند خویش را
سیم و زری که کرده خداوندشان عزیز
هرجا که دید بر دو نهان در مفاک کرد
خاکش به سر که بر سر آن هر دو خاک کرد

روزگسار است رذل و دون پسرور
چون به صد جهد منصبی یابیم
روزگسی چسند دون و رذل شویم
جد گذاریم و مرد هزل شویم
جنس جد را رواج چندان نیست

۱۰۴۵

والی کردستان

نام نامیش امان‌الله‌خان وسمی جد امجد خود است که در سنه ۱۲۳۵ در تمامی کردستان
استقلالی کامن داشته و مدت بیست و هفت سال به ولایت گذرانیده و در سنه ۱۲۴۱ رحلت
نموده بعد از وی به حکم وراثت ولایت کردستان سنندج به خسروخان انتقال یافته و وی به
مصاهرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه نورالله مرقدہ اختصاص یافته این والی والاشارن نبیره

خاقانست ر در سال هزار و دویست و شصت و دو به حکم شاهنشاه مرحوم ماضی محمدشاه قاجار رضاقلیخان برادر وی از ولایت ممنوع و وی به حکمرانی آن ولایات مخصوص شد و پس از سالی دو در بدو جلوس شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه به دارالخلافت آمد و دیگر باره در سنه ۱۲۶۵ از جانب سلطان عصر به حکومت سنندج و توابع آن مفتخر و نامور شد و تا اکنون که آغاز سنه ۱۲۷۴ مییاشد در آن ملک استقلال دارد این ابیات از خیالات و اشعار ایشانست:

غزلیات

تا خواجه خواجه است دلا بنده بنده است جز عجز خویش عذر میاور گناه را

دیده از بهر رخ اوست خدا را همه جا به عیب خرج مکن جوهر بینایی را

به هر شاخی که بنشستم پری بشکست صیادم به کام دل نکردم گرم هرگز آشنایی را

گفتمش این تو و دل باز به من کاری هست گفت این اول کار است مرو آری هست

یا رب مباد کودک کس در به در که دل هر جا سراغ می‌کنمش جای دیگر است

تا نپنداری که خاموشیم از بی‌دردی است داری ار گوش شنیدن ناله‌های زار هست

وله

چرخ بر پا از دم اوتاد عالی همت است والی این نه خیمه را میبخ و طناب دیگر است

چه ازین کاشتن و چیدن و خرمن کردن چون دمام شرر عشق تو در خرمن ماست

سر زو خطت دگر هنری جز دلم دلی دارش بسی عزیز که آخر شکار تست

جز دل کسی ندیده زمینی که باغبان زین دست گل بکارد زان دست بو کنند

رحمش آمد به دل و ناوک دیگر بفکند بی خبر زین که همین زخم مرا کاری کرد

خلاف جمله صیادان عالم ماه روی من ز یکسو دامها از هر طرف بر دانه می ریزد

وله

بسولعجب راه خطرناکبست راه عاشقی یا به هر سو می گذاری سدی از سر بسته اند

هر گل که در دل کاشتم بویی نداد الا جفا آیا چه بویی نو دهد این گل که کشتم در گلم

برقی توان افروختن تیغی توان افراختن گر کشته ای بی حاصلم ور کشته ای ناقابلم

سنگ غم تو بشکند بال و پریم اگر دمی جز به خیال بام تو سر به درون پر برم

داند ار جای خطست اینکه از آن می جوشد عرق از روی بتان منفعل آید بیرون

گرفتم در حضور مدعی نتوان سخن گفتن به ما از گوشه چشمی نگاهی می توان کردن

بر هر دری سری به هوای تو سوده ایم ای در به در کننده دل در به در شوی

تو بدین شیوه اگر جاوه کنی در صف حشر بپرستیدن خود حجت و برهان منی

تمام نام ترا هیچکس بیان نکند زبان به کام بچسبید ز بس که شیرینی

هزار عذر بگویم گر آورند به حشرم سیاه نامه به دستی و دست دوست بدستی

از من که کنده‌اند پرم یاد کن به باغ بالی چو برکشی و سری زیر پر کنی

ای تسیر غمش که از است آمده‌ای خوش طایر دلنشین به دست آمده‌ای
گویم اعضا دست به دستت ببرند چون دانست از کدام شست آمده‌ای

این شیشه دل که متصل می‌شکنی آهسته که دل نه آب و گل می‌شکنی
هشدار که قلب مؤمنان عرش خداست بیدار خدا باش که دل می‌شکنی

۱۰۴۶

وقار شیرازی

نام شریفش میرزا احمد خلف‌الصدق و اکبر اولاد میرزا کوچک وصال رحمه‌الله است که مرقوم شد وی در خدمت پدر محترم و فضیلتی آن کشور معظم به تحصیل علوم عربیه و فنون ادبیه اجتماعی کامل کرده تا در هر علمی علم افتخار برافراشته و در خط نسخ نیز بعد از پدر نامور پیشوای ارباب این صنعت شده مصاحف مجید با حسن وجهی بر نگاشته که هر یک به اصرار حکمرانی و خواهش قدردانی صورت اتمام یافته بعد از رحلت و الدماجد که در سنه ۱۲۶۲ روی داد سه چهار سال در وطن مألوف مرجع احباب و اصحاب بود از الم فوت پدر دلتنگ گردیده میل مسافرت و مهاجرت نمود در سنه ۱۲۶۶ با برادر کهنتر خود میرزا محمود طبیب متخلص به حکیم که هم در این تذکره مرقوم است سفر هندوستان گزیده و سالی در بندر بمبئی به استدعای اعظم و اعیان ایران معزز و مکرم توقف کرد و در آن اوقات به نگارش کتاب مثنوی مولوی پرداخت و به قالب طبع درآمد و مطبوع اهالی آفاق شد تا نواب مستطاب نصرت‌الدوله فیروز میرزا حکمران فارس به وی دستخطی نگاشته او را به شیراز دعوت کرده وی به موطن باز

آمد و درین سال که سنه ۱۲۷۴ است به دارالخلافه تهران آمده شرف حضور حضرت شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه قاجار خلدالله سلطانه را دریافت و مورد توجهات شاهنشاهی گردید با خلعت و مرسوم به وطن رجوع کرد و پس از بیست سال مفارقت حقیر را در تهران سعادت صحبتش روی نمود الحق در خط و ربط و نظم و نثر و عربی و پارسی صاحب پایه بلند و مقامی ارجمند است و از دیوان اشعار فارسیه ایشان بر سبیل تبرک و تیمن این ابیات درین کتاب تحریر افتاد و از سال عمرش چهل و دو گذشته از اوست:

من قصایدہ

<p>ای ترک خزان آمد و بگذشت بهارا آن مرحله بگذشت که مقدار شب از روز تبدیل کنون یافته است از پس تعدیل یکبار به شب نسبت گیسوی تو دادیم آن رفت که می خواره اگر باده به شب خورد اکنون به شب ار باده خوری تا نفس صبح آن شد که ز بس جرم هوا داشت عفونت امروز به تنها نتوان خفت ز سردی نک باد خزان بین که زند در دل اشجار پرکنده کند گاهش و گاهی دگر انبوه ابر از سپس کوه به گردون بگراید آن تاک که از خوشه و از برگ همی بود امروز به کردار یکی خانه ویرانست انگور نهان در دل خم شد چو فلاطون در باغ همی فاخته کسوکو زند از درد گوی بی به مثل باغ بود صفحه تشریح نی نی که بود مسرکه رزم و زهر سو</p>	<p>بگسیخت ز هم قاعده لیل و نهارا کوتاه تر آمد چو شب وصل تو ما را آری نبود هیچ قراری به قرارا پاینده شد از دولت زلفت شب تارا تا چاشتگهش درد به سر بود و خمارا نه سرت به درد آید و نه دل به فشارا از صحبت هم خلق گرفتند کنارا جان تو کنون موسم بوس است و کنارا چون رستم اندر دل یک دشت سوارا چون شیر که بر گله زند وقت شکارا با نعره چنو اشتر بگسسته مهارا در دیده یکی کساخ پر از نقش و نگارا کز آن اثری مانده به دشت و به قفارا زان پس که عیان شد چو مسیح از سر دارا همچون عرب از تعزیت ربیع و دیارا ز اعضای به هم ریخته بی حد و شمارا انداخته خصمی ملک شیر شکارا</p>
--	--

وله

کرده جهان مسخت بختیار مرا
 جز غم آن گیسوان تار مرا
 جز غم آن چشم پرخمار مرا
 جای چنان زخمهای خبار مرا
 عون ملک ساخت کامکار مرا
 یمن مسلک تا بود حصار مرا
 صاحب فرمان و اختیار مرا
 دوزد بر گوشه شعار مرا
 چرخ ستاره کند نثار مرا
 عنصر ملکنند این چهار مرا
 نوز نه کافیت این دیار مرا
 زانکه بود این سجه عار مرا
 سرنهد این پنج و هفت و چار مرا
 یک تنه نیروی صد سوار مرا
 دست بود اندران قمار مرا
 هست چمنو بستند صد هزار مرا

چرخ مبین است و بخت یار مرا
 زان همه روز سیه نماند نشان
 زان همه خمر غم ایچ نیست اثر
 شکر خدا را که گل شکفت و سمن
 کارم چو نان نبد به کام ولی
 تیر حوادث بسه جان من نرسد
 نایب شاهم من و نموده ملک
 شعرم چون چرخ بشنود شعری
 نثرم چسبون نثره بر سپهر برد
 طبع جهانگیر و عقل و دانش و فر
 با دل صافی و رای کافی من
 چرخ اگر قرن من ازو نرم
 چسونه مثالی دهم ز طبع بلیغ
 بسینی اگر بگذرم به جرگ عدوی
 گر به فلک نرد کینه ساز کنم
 هندوی گسردون کسجا و درگه من

ایضا

آریسد مسر آن باره گزین را
 صد طعنه بگسندی زند یقین را
 بر گردن و پشتش لگام و زین را
 همراهمی سالار راه ستین را
 آن لعنت ممشوق نازنین را
 آمساده کن اسباب رزم و کین را

خیزید و بیکران نهید زین را
 گیتی سپری کز کمال چستی
 آریسد ز خورگاه و راست سازید
 کاماده نوم در شکار نخجیر
 از من برسائید آگهی بساز
 کای ترک ز بزم طرب برون تاز

آن گیسوی مسفتول را گره زن	بغزای بر آن طره تاب و چین را
خفتان و غزا کند جامه در پوش	بر بند زره ساعد و جبین را
بسر زن به کمر خنجر بران را	بگذار به سر خود آهنین را
زریسنه کسمربند و زان بیاویز	قسلاده شمشیر سهمگین را
فتراک و کمندت بسی به کار است	هرچند ز مو داری این و آن را
آنگه به شکار آی و تا فلک بر	از کسالد جانوران اتین را
از بار بهل چشم بند و بگشای	قسلاده بسوز از پسی کمین را
بس صید بینداز و طعمه برگیر	از نیروی و آهو بر و سرین را
بس پیکر وحشی به خاک و خون نه	چون خصم خداوند داد و دین را
شساهی که دارد فسروغ خلقتش	در فصل خزان طبع فرودین را
گر حامله شنود حدیث تیغش	از بیم دو نیم افکند جنین را

فی الحکمة و المعرفة و تتبع الحکیم الالهی سنایی

اذا ماشئت ان تحیی حیوة حلوة الماحیا

فلا تبخل و لا تحرص و لا تحسد علی الدنيا

عرب گوید که گر خواهی ز روی فهم و آگاهی

همه عمرت به دلخواهی به مقطع آید از مبدا

حسد را برفکن ریشه بخیلی را مکن پیشه

به بیخ حرص زن تیشه به رسم مردم دانا

حسد ورزی شوی رنجه کنی با دست حق پنجه

خود اندازی در اشکنجه به دست خویش بر عمیا

ورت بخلست نعالک که حاصل باشدت بیشک

نیاز مفلان امروز و روز منعمان فردا

چو حرص آری زبون گردی به هر در خوار و دون گردی

عنا از حرص می خیزد غنا ای خواجه ز استغنا

مسرا باری بنامیزد همی خاطر نیامیزد
 بدین سه خوی نامطبوع و این سه دیو نارعنا
 مناعت می فروشم از قسناعت با تهیدستی
 نه بیند تلخ حلوایی چو کس کمتر خورد حلوا
 چسو خس راه مسرا گیرد چه پروا دارد از تسوفان
 چو کس ترک گهر گوید چه انده دارد از دریا
 به صون الله حسد نبود مرا بر جاه و مال کس
 به دیو عشوه مفتون نگردد دیده بینا
 کسی رشک از جعل دارد که افزونش بود نعمت
 برابر ص کس حسد ورزد که رخشانش بود اعضا
 چو حرس آرم پی روزی چو می دانم که یزدانرا
 مدام این قسوت پاینده است هم این لوت پابرجا
 ورم جودی نمی بینی نه بغلست اینکه مسکینی
 چو نبود نعمت و کالا چه سود از همت والا

وله ایضاً

عسنوان نامه مسدحت شاه مظفرا	فرخنده نامه‌ای ز برادر به من رسید
گرچه به سال بود زمن بنده کمترا	سر تا به پاهتاب به من کرده در خطاب
قدر هنر بین و فروغ هنرورا	کاخر ز جای خیز و سفر کن به بحر و بر
کاینجا کسی نمانده خریدار گوهرها	گوهر فروش گوهر خود یاوه کی کند
مردی گهر شناس و بسزرگی توانگرا	باید تعب کشید و طلب کرد و باز جست
جهد غریق و حوصله کیمیاگرا	دانش پرست را دو صفت سخت لازم است
تا بخت بر در ملکم گشت رهبرها	چون من که سر ز رنج گران برنتاقتم
هم بسوالمفاخر آمد و هم بسوالمظفرا	شاهنشاه زمانه محمد که کنیتش
رفتم به چرخ بل شدم از چرخ برترا	ادریس دهر گشتم با پر و بال عزم

جسبریل وار در صنف کروبیان در
 همچون فرشته بر صنف افلاکیان برا
 مدحی بگوی و نایب خود ساز مر مرا
 رومدح بی حد آر و بسین لطف بیمرا
 گسفتی رسیده مؤده رحمت به کافرا
 گفتم اگرچه مدح چنین نیست در خورا

تو نیز همچو باز مشو میهمان زال
 چون ماکیان چه خواهی ازین فوج خاکیان
 ور خود به پارس پای رحلت شکسته است
 تو صاحب هنر ملک اینجا هنرپرست
 آمد ازو چو مؤده لطف ملک به من
 بنیاد مدح کردم و شعری به چابکی

وله

مسیر مسعظمستی و شاه مظفرا
 گیتی کند چو عرصه تبت معطرا
 کاندز غزای بدر و احد تیغ حیدرا
 از این دو یافت نصرت دین پیمبرا
 الا مگر بود به طبیعت سمندرا
 نساید ز بطن او ابدالدهر دخترا

کی بارگاه جاه تو از چرخ برترا
 هرگه که نام خلق تو شاعر بیان کند
 تیغ کجبت به غزوه گرگان همان نمود
 با ذوالفقار تیغ تو ابن عم است از آنک
 سوزنده صارم تو نیارد کسی به وهم
 گر ذکر مردیت شنود گوش حامله

در زمان توقف هندوستان به مدحت سیدحسن حسینی آقا خان گفته

الا بساد صبا از من بگو آن ترک بدخو را
 که ماهی بیشتر شد تا ز ما بنهفته‌ای او را
 بس است آن رنج سی روزه که شد در زهد و در روزه
 یکی بدرود مسجد گوی و زینت بخش مشکورا
 ملال غربت انده زاست بگشا خم صهبا را
 هلال عید ناپیداست بنما خم ابرو را
 بگر آن ساغر و مینای و محفل باغ مینو کن
 که اجر روزه‌داران کرد یزدان باغ مینو را

بس است آن سبحة و مصحف ببار آن بربط و قرقف
گهی این و گهی آن عدل اگر خواهی ترازو را
به زیر زحمت تقوی است شیخ سالخورده اقوی
تو شوخ خوردسالی ترک کن این عادت و خور را
تورا در فربهی طاووس نر بودی رهی و آیدون
زنند پهلویت اندر لاغری صد طعنه آهو را
ز بی آبی به عینه چون عقیق تفتحات بینم
مگس نه آب و تابت رنگ و رونق برد لؤلؤ را
ز کار افتاده شد چشمت به هم پیچیده شد زلفت
خدا را زین نکوتر پاسدار این چشم و گیسو را
یکی از سرمه زینت ده دو چشم غمزه گستر را
یکی از شانه پرچین کن دو زلف عنبرین بو را
نه هیچم بالله از غربت نشاید داشتن شکوه
که کفرانست و کفران نیست مردان خداجو را
که شفقت‌های میر از دل چنان برد انده غربت
که با هم آشنایی نیست پیشانی و زانو را
سپهر واژگون را خود طبیعی نیست این هیئت
که از بیم سنان او به خود دزدیده پهلو را
به نیروی ضعیفان عون او گر پایمرد آمد
دهد خاصیت بال هما پر پرستو را
سر موی خلافش را اگر کس در خیال آرد
به تن چون نشتر سوزنده بیند هر سر مو را
فلک بینی که در یکدم هزاران ساله ره پوید
ز خنک ره سپارش بساد دارد این تکاپو را

کجا با حمله او دفع باشد حصن دشمن را

کجا در پیش صرصر پای باشد نسج تندو را

در واقعه زلزله شیراز گوید

یکی زلزله در کشور شیراز عیان شد

که نی خانه از آن ماند نه برج و نه حصارا

همی از چپ و از راست زمین جنبد و پوید

چنان کشتی بشکسته بگسسته مهارا

زمین بود یکی بسته پیچیده ز پنبه

چو شد واژه بگرفت همه روی هوا را

بود خاک به مانند یکی خانه زنبور

ز بس حفر نمودند به هر گوشه مزارا

ز هم فرق شب و روز به نور است و به ظلمت

وزین خود نستوان تفرقه لیل و نهارا

زمین حاجب شمس است و چنان گشته مشبک

که رسمی نبود راست نه ظلمت نه ضیا را

وله

بجا آمدی مرحبا لک و اهلا

لک الله ای نسامة عشسرت افزا

به سوی و صفا همچو گیسوی حورا

به عز و شرف همچو سال فرشته

درو حلقهها پسر ز لؤلؤی لالا

نه نامه یکی لجه ژرف و واسع

چو مزممار داوود و لحن نکبیا

بگوش اندرون نکتههای بدیعت

چو تصنیف لوقا بر جمع ترسا

چو تسویع مهدی بر قوم شیعی

چو در چنگ مفلس اقالیم دارا

چو در دست مفلک مکاتیب هرمس

چو در جام مخمور رخشنده صهبا

چو در کام مهجور زیبنده دلیر

به مرزی که ندادن رجاش سراپا
خموش از بود کلک دعوت مفرما
فروبند دکسان چو خوار است کالا

به ملکی که عنین فحولش تنان
عقیم از شود طبع حجت میاور
فروشوی دفتر چر عار است دانش

در جواب نامه وصال گوید

کسه بر وصال گزیدیم رنج هجران را
بدان صفت که خدا بر رسول قرآن را
چنان فتاه که حیران کند سخندان را
یکی ز پیری مطلوب اهل ایقان را
سرور و نور و فرح طبع و دیده و جان را
ثبات و وفور و یقین قلب و فکر و ایمان را
یکی ز رنج رهانید پسر کنعان را
که بر بهشت چه بگزیده‌اید نیران را
که طعنها است از آنها ریاض رضوان را
نهاده سرو و گل و یاسمین و ریحان را
به بوستان ارم همچو جغد ویران را

اگرچه ما همه جهل و خلاف ورزیدیم
به فخر من پدر از لطف نامه‌ای بنگاشت
به روزگار یکی چامه و یکی نامه
یکی ز پوری محبوب اهل بینش را
یکی پسر به پدر تحفه داد تا بخشد
یکی پسر به پدر هدیه کرد تا بدهد
یکی به چرخ رسانید قدر و جاه وقار
در آن کتاب عتابی ولی ز روی صواب
چه باغها که پدرتان ز طبع تعبیه کرد
در آن ز قد و رخ و خط و زلف معشوقان
تفو به همت کوتاهتان که بگزیدید

وله ایضاً

گر بسپارد ز شوق ساحت ری را
کس نسپارد اگرچه فسق جدی را
از قبل بسنده آستانه وی را
ساخته طی داستان حاتم طی را
چو نان خوردشید در نوردد فی را
چسون ز نبی افتخار کعب و قصبی را
همچو سراییل سر خواب نبی را

بسنده‌ام از جان برید صاعقه پی را
بر در خاقان دین پناه گراید
همچو سپهر از کمال عجز ببوسد
گویدش ای خسروی که قصه جودت
جیش عدو را فرونوردد تیغت
هست نیاکانت را مفاخرت از تو
حزم تو داند رموز کار قضا را

نظم پر آبت بر اهل فضل عیان کرد
خشم تو با هر که در مجادله افتد

رمز من الماء کل شیء حی را
سلسله یابد به خویشتن رگ و پی را

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

عید است و حاج در حرم خاص کبریا
طرف حرم کعبه دل به ز آب و گل
دل پاک کن که کعبه دل عرش ایزد است
جان هدیه بر که این بود از سالکان قبول
کم نه بموده روی و بجو ذروه وصول
رمی از کنی بناب ز شیطان نفس روی
بسرای تلبیه ولی از غیر ذکر دوست

طوف آورند با دل بی کبر و بی ریا
زنهار پاکدل ز کجا آب و گل کجا
از دیده ریمز زمزم و از سینه جو صفا
تن فدیہ کن که این بود از عاشقان روا
راه مسنی مسپوی و بسجور ساحت فنا
سعی از کنی بساز به دربار عشق جا
بنمای هر وله ولی از یاد آشنا

در نصیحت و موعظه و تخلص به منقبت حضرت رسول (ص)

عشق خودداری و گویی عاشقتم بر و دود
تا به کی مکر و حیل با پادشاه رازدان
سر دهی بر بند اگر جویی ز بی میزان گله
نام یزدان خوانی و با امر من داری نظر
بگذر از ما و من و در مأمّن وحدت گریز
غوص دریا کن که دری پریها آری به دست
زین مخنث سیرتان بگذر که بهری تای نان
چشم آن داری که از جیب کسان پرزر کنی
خون دل نوشی بسی خوشتر که روی دل نهی
گر درودی می یری بر سالکان راه دین
نور روی هریکی پرتو فزای گوه طور

مهر خودداری و گویی مهرورزم با خدا
تا به کی کبر و ریا در بارگاه کبریا
تن کنی پامال اگر خواهی ز بد اصلا ن فبا
دین احمد جویی و با بوالحکم داری صفا
کاین من و ما را در آنجا جمله لن بینی و لا
ورنه عاقل در بسیط خاک ننماید شنا
بساها کردند در زیر کسان خود را دو تا
آنچنان جیبی که بایدهشان دریدن در عزا
پیش دو نانی که نان خوردند عمری از قفا
در مدیحی می کنی بر خاندان اصطفای
خاک پاک هریکی سرچشمه آب بقا

نور احمد آفتابی بد فروزان وین گروه چون ده و دو برج زان خورشید پذیرفته ضیا

ایضا در مدحت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

ای ترک شوخ دلنشین در بزم می خواران در
 وز چشم لعل شکرین گه باده ای گه شکر
 ماه دی و فصل شتا از باده منشین ناشتا
 در جمیع مستان باش تا سرما نراند لشکرا
 گر فرودین یادی بود اصل طریبا می بود
 نبود تورا تا وی بود حاجت به چیز دیگر
 گل خواهی آن زلف طری سنبل دو زلف عنبری
 با روی و مویت ای پری نه گل سزد نه عنبرا
 بس آن زنج سیب و بهی ای آن زنج را من رهی
 در زان دهان پاسخ دهی از پسته ریزی شکر
 بس دلفریب و فرخی مطبوع و شیرین پاسخی
 از چهره ماه خلیخی وز جلوه سرو کشمرا
 رویت نشان دولت است آن لب بلای ملت است
 آن یک چو روض جنت است آن یک چو حوض کوثر
 آن لعلگون آب عنب بر آن لآلی از حباب
 یا عکس آن دندان و لب افتاده اندر ساغرا
 زلفت قمر را شق کند غمزهت بتان را دق کند
 این یک بنان احمد است آن ذوالفقار حیدرا
 آن دریا بدرالدجا وین در نهی اصل الحجی
 آن هالکان را مرتجی وین سالکان را رهبر
 آن یک علم افراخته تا عرش اعظم ساخته
 این پیش از آن جا ساخته نزد خدای اکبرا

در مدح و الدماجد خویش جناب وصال گوید

همی بسجوشد جانم ز انبه اندوه
 ز گلستان جهانم به دیده خار ستم
 به دیده هر سو موپیم نشتری سوزان
 قضا نصیب من از خرمی تو پنداری
 ز بس که چشمم پالوده لخت لخت جگر
 دلم به آدمیان هیچ گونه نگراید
 به نطفه سه بوالید سر به سر خلل است
 دریغ بر من اگر زانکه باز نرهاند
 خدیو ملک هنر صاحب فرشته سیر
 وصال مالک ملک سخن که روح القدس
 صریح کلکش غم بگسلاند از خاطر
 به معن طعن زند دست او به گاه کرم
 توان بشعر ترش زاب داشتن مشغول
 آیا ستوده خصالی که راه می نبرد
 تو ره نمایی و ناقوس بشکند راهب
 به سنگ خاره درآید عنایت تو فروغ
 به خدمت تو سبق خوانده عقل چون اطفال
 وقار نزد تو نام ادب برد هیاهات
 نه هر غبار که تن برکشد فشاندم
 اگر بگویم ز انفاس خوش مسیح دم

همی بتوفد مغزم ز کثرت سودا
 ز منجنیق سپهرم به سینه سنگ جفا
 به سینه هر دم گرمیم صارمی برا
 نسهاده در دهن شیر و کام اژدرها
 درست گویی پالا و نیست خون پالا
 که در نبیره آدم نماند صدق و صفا
 که چارشان به مثل مام و هفتشان آبا
 ز خیل حادتهام عون سیدالشعرا
 جمال مملکت فارس فدوة الادبا
 کند معاونتش گاه فکرت و انشا
 شمیم خسلتش گل بشکفاند از خارا
 به فضل بذل کند طبع او به وقت سخا
 هر آنکه را بود اندر به طبع استقسا
 به مستتهای کمال تو فکرت دانا
 تو وعظ خوانی و زنار بگسلد ترسا
 ز خاک شورده دماند ولایت تو گیا
 به حضرت تو کمر بسته چرخ چون جوزا
 وقار پیش تو عرض هنر دهد حاشا
 نه هر درخت که قد برکشد دهد خرما
 مسیح یک شبهام من نیم مسیح سما

وله

ای نگار خلغی صورت که روی و موی تو

ایمن یکی موی برآرد وان دگر میسیرا

چون به صحرا می‌روی صید از تو بگریزد به جهد
 ما خود آییمت به پای خویشن در چنبره
 و ر به صید وحش پویی از سلیحی ناگزیر
 لیک گاه صید ما ناید سلیحی در خورا
 زانکه از ابرو و مژگان وز نگاه غمزه بار
 هم کمان و تیر داری هم سنان و خنجره
 دام اگر باید سرگیسوی پرچین باز کن
 تا در آید یک جهان دل در کمندت اندرا
 راستی در تیر لازم باشد و مژگان تو
 با همه کژی خلد در دل چو سوزان نشتره
 گر ز ننگ لاغری ما را نیاری در کمند
 هم شود فربیی به فتراک تو صید لاغرا
 و ز رحمت بر سر ما تیغ نتوانی کشید
 بساک نبود چون دهد تیغیت حیات دیگره

در مدح نواب طهماسب میرزای مؤیدالدوله

ای به رخ مهر و به قد سرو و به بر یاسمنه	شوخ یاقوت لب و لعبت سیمین بدنه
مشرق مهر و مهی مطلع ناهید و سهیل	تنگ قند و شکری باغ گل و یاسمنه
غارت عقل و دلی دشمن آرام و شکیب	فتنه بزم و بری ولوله مرد و زنه
شده گره در گره اسباب غم تا که تراست	طره خم به خم و زلف شکن در شکنه
سخت سختم بگزد عقرب زلفت لیکن	عقرب است شود مست و شود ممتحنه
کانجمن کرده بر آن عقرب موران خطت	عقرب آری فتد از مور بئذل و محنه
دارم از چشم تو در زلف تو نهمار شگفت	که دگرگونه بود فنشان در چشم منا
این بود هندو و آن صاحب تیر است و کمان	این بود آهسو و آن آرد ناسفه ختنا
آن بود جادوی و این بر رخ مه سازد دود	این بود شبرو و آن گشته شیخون فکنا

این بود زنگی و آن سرخوش و بی‌خویشتا
 آن بود بیمار این داشته سیب ذقنا
 آن بود رهزن و این بسته مشکین رسنا
 ای بدی ماه مرا باغ گل و نسترن
 تا ز سنجاب و ز خز دوخت فلک پیرهن
 برف باز آمد و پوشید بر ایشان کفنا
 که همی نمره به لب دارد و کف بر دهنا
 بار بگسیخته و ریخته در عدنا
 چسند کسب هنر و گوشه بیت‌الحرنا
 باده سرخ مشمع چو عقیق یمن
 از دو تن یا سه تن از اهل ذکا و فطنا
 شرط بزم است که خوشخوی بود رود زنا
 که پس از خوشی جان شرط بود فکرتنا
 در زمستان شود بزم چو خرم چمن
 گفته نغز ملک‌زاده شیرین سخنا

آن بود جنگی و این راست به بر جوشن جنگ
 این بود بادام این یک به بنفشه است قرین
 این بود افعی و آن زهر فروشد به نگاه
 صسنا سادهرخا سیم‌تتا عشوه‌گرا
 شد زمین سرد و هوا کشته فاقم پوشید
 زادگان چمن از هیبت وی جان دادند
 ابر ماند به یکی بختی بگسسته مهار
 بار او در عدن بوده و از بدر و شسی
 به دو چشمه تو که امروز زمان طریست
 هیچ دانیکه نخست ایدون چبود در کار
 چون به دست آیدمان آب طرب ناچاریم
 وانگهان رود زنی باید خوشخوی به بزم
 چارمین رکن طرب چیست کبابی تر و گرم
 و رگل و سنبل بفرزایی و نارنج و بهی
 ورت نقلی شکرین باید باالله کافیت

وله ایضاً

برخیز که برخاست آفتاب
 برخیز و به رفتن بکن شتاب
 دوش از غم آن چشم نیم‌خواب
 تیغی که بیرون آری از قراب
 سر باز برآور ز جامه خواب
 ای هم‌نگهت را دلی خراب
 بر گردن مهر افکند طناب
 حیف است فرح جستن از شراب

چون بخت منی تا به کی به خواب
 نهار به خفتن مکن درنگ
 برخیز که چشمان من نخفت
 مهر از دل شب سر زد آن چنان
 تو نیز چو مهر از دل افق
 ای هر قدمت را سمی رهین
 بر گسردنت آن زلف پر گره
 حشاکه مرا با دو چشم تو

چشم تو سئوال دل مرا
سپماب صفت دل بلرزدم

از نسیم نگه داده صد جواب
رویت چو برون آید از نقاب

وله ایضا

هرگه که بساد می‌کنم از شهر و از وطن
هند از کجا و پارس زهی آرزوی دور
بحری به چشم دارم و بحری به پیش چشم
هرچند هند ملک سرور است و جای عیش

چون زخم خورده مار درآیم به پیچ و تاب
اینطرفه در خیال توان یافت یا به خواب
کو صولت نهنگ و کجا نیروی عقاب
بر من بود چو حفره نارانه عجاب

در صفت زلزله شیراز و شرح حال اهالی آن بلد گفته

دل در غم خاطر دژم و سینه به تاب است
گیتی همه با ولوله روز نشورست
آن خانه که بر جای بود خانه مور است
یک لحظه نیفتد ز تزلزل کمره خاک
شد تیره جهن زانکه زمین نیمی برجاست
آمد کمره خاک به مانند یکی گوی
که پاره به گردون شود انسان که تو گویی
خلقی ز بنا کرده خود زار و هلاکند
کس را برد از خواب بر این خاک مشوش
آن مرد که از نعره شیران نهراسد
از زلزله در شهر دگر سایه گهی نیست
جز سایه ممدود شهنشاه جوان بخت
یک نیمه چو کفتار وطن ساخته در خاک

شهری به خروش است و جهانی به عذابست
عالم همه با غلغله یوم حسابست
آن کاخ که بر پای بود کاخ حسابست
گویی که یکی جوز تهی بر سر آبست
وان نیم دگر بر رخ خورشید حجابست
کز لطمه چو گانش به هر گوشه شتابست
او را دو پر کرکس و دو بال عقابست
چون کرم بریشم که هلاکش ز لعابست
طفلی است که در دامن گهواره به خوابست
زین واقعه دهشت زده از پر غرابست
گر بر سر کس سایه‌ای افتد ز محابست
کو سایه حق از همه رو وز همه بابست
بر خاک دگر نیمه غریوان چو غرابست

وله

عید باز آمد و اسباب طرب پدرام است
 بسخت یار است و فلک یاور و اختر رام است
 نفسی خوش به طرب کوش که این یک نفس است
 مرد را نفس المثل از حاصلی از ایام است
 چاره سردی دی جامه پشمین نکند
 ما و آن آتش افروخته کاتدر جسم است
 سساده و بساده و نقل و گل و مزمار بخواه
 که ازین پنج همه کار طرب پدرامست
 در زمستان که گل ایدر به گلستان نبود
 زیب محفل بت گلروی و می گلفام است
 گر زرت نیست بکن وام که ما را دیرست
 نقدتر و جسمی از اسباب همیشه وامست
 وگرت وام فسزون گشته و کامت نه رواست
 عون شهزاده بسر آرنده چندین کام است
 نصرةالدوله مملکزاده فیروز لقب
 که عیان نصرة و فیروزیش اندر نامست
 در نیام اندر شمشیر وی و صورت فتح
 چون دو مغز است که بنهفته به یک بادامست

وله

به خشم چشم تو نظر می کند	شداست مست و شور و شر می کند
به حیرتم ز مژهات کز اثر	بسه سینه کار بیشتر می کند
به حیرتم ز زلف تو کاین سیه	چه ساحریست این قدر می کند
گاهی بر آن دو رخ کله می شود	گاهی بر آن میان کمر می کند

ز مشک و بان گهی کمند آورد
 ز قرص مه گهی سپر می کند
 اگر کنم به چشم مستت نگاه
 چو یک قمرابه می اثر می کند
 خیال وصل تو دلم کرده خون
 چو می فزون خوری ضرر می کند
 لب تو این قدر شکر ناورد
 مگر حدیث من ز بر می کند

وله ایضا

خوشا روزا که هم نوروز آید هم بهار آید
 زمین پارس از نزهت بهار قندهار آید
 به چشم اندر همی تا بنگری نقش بدیع آید
 به گوش اندر همی تا بشنوی صوت هزار آید
 چمن چون صحف انگلیون پر از نقش و صور گردد
 زمین چون پر بوقلمون پر از زب و نگار آید
 هوا داوردسان بر آب بی آهن زره بسافت
 زمین مریم صفت از روح بسی شوهر به بار آید
 مگر حشر طبعی همزه بباد ربیعی شد
 که هر بنهفته کساندر خاک بینی آشکار آید
 به یادم روی آن دلبر چو در شبهای تار آمد
 مهم در بزم تسابد آفتابم در کنار آید
 کجا قامت نماید بی قیامت شور حشر آید
 کجا گیسو گشاید روز روشن شام تار آید
 چو پوید در بساط عیش گل روید سمن روید
 چو آید در میان بزم عید آید بهار آید
 گر او غازی هر آن زخمی که بینی دل نشین بینی
 و در او ساقی هر آن خمیری که نوشی خوشگوار آید

ز بس خون دل ما خورد بیمار است چشمانش
بلی بیمار گسردد هرکه او بسیار خوار آید
به شام تیره از زلف درازش گر سخن رانی
درست آن تیره شب پیوسته با روز شمار آید
چو مو بسیار ماند مار گردد این شگفتی بین
که زلف او همان موی است و یا کردار مار آید
یکی ز اخترشناسان حکم رفت امسال و من دیدم
که ملک روم بی شبهت به دست زنگبار آید
چو کردم تجربت این گفته رمزی بود سر بسته
که اطراف رخس مقهور خط مشکبار آید
سواد طره اش بر غره چون نعلی است بر آتش
که چون افتد بتاب از وی جهانی بی قرار آید
اگر کس اصل خود داند غرور و عجب نتواند
که اصل هرکس از خاکست و از خاک انکسار آید
خسداجویی و خودجویی به هم بالله نیامیزد
که کس نشنیده در گیتی که از یک دل دو کار آید
کسی کش حبه ای افیون پریشان کرد و دیگر گون
اگر فخر از توانایی کنند از فخر عار آید
چومایی ر منی از پاک یزدان غنی زبید
تورا از عجز عزت زاید از خواری فخر آید

ایضا در مدح نواب مؤیدالدوله

چون فلک هر روزه بر رنگی مجدد می رود
خرم آن کسز رنگها یکسر مجرد می رود

قیدها رنگست و هرک این قیدها از خورد گسیخت
 با براق عزم از منشأ به مقصد می‌رود
 فرق بسیار است از آن رهرو که او با پای باز
 می‌رود تا آنکه با پای مقید می‌رود
 قلب صافی و نجرد مرد را بخشد مقام
 مهر ازین بر فوق چرخ و فرق فرقد می‌رود
 آدمیزاد از شود از رنگ و آرایش بری
 بستهد بسا لشکر دیو ارچه مفرد می‌رود
 نفس انسان کم ز سنگی نبود اندر دفع خصم
 تک به افعی باز بین آج از زمرد می‌رود
 جان پاک از قبض و بسط دهر کی بیابد زوال
 مایه دریا کجا از جزر و از مد می‌رود
 جان نالوده زی فرقد گرایسد آن زمان
 کاین جسد در حفره این تیره مرقد می‌رود
 پای ثابت کی شود جز در ره فقر و فنا
 ورنه بسر هر ره رود سالک میردد می‌رود
 لیک این ره سخت دشوار است و بر آن کس نرفت
 غیر احمد وانکه بر آیین احمد می‌رود

مطلع الثانی

چون حدیث از آن سر زلف مجعد می‌رود
 زان لبان لعسلفام و زان خط فیروز رنگ
 بزم در چشم آیدت باغی پر از شمشاد و گل
 هر سخن کز لب برون آید شود موزون به طبع
 در نظر هرگه در آید رسته دندان او
 هر سخن کان می‌رود یکسر معقد می‌رود
 قیمت از یاقوت و رونق از زبرجد می‌رود
 هر کجا هنگامه‌ای زان قد و آن خد می‌رود
 در میان انجمن چون وصف آن قد می‌رود
 می‌رود هر گوهر از مژگان منضد می‌رود

سند اسکندر که ره بر فتنه یا جورج بست
 چون بیندازد قبا عکسی بود در آینه
 فتنه چشمش برون صد باره زان سد می رود
 و رود در آنجمن روح مسجود می رود

هم در زمان زلزله گوید

خزیده من به یکی حفره و در اطرافم
 ز خاکها چو برآیم به جد و جهد تمام
 ز بس به راهگذر نقب هر طرف زده اند
 تلال خاک چنان سرکشیده بر افلاک
 فروغ شمس به چشم آید از فراز تلال
 ز بس که خاک در این خانه روز رفته به چاشت
 بعید نیست که مردم شوند منکر حشر
 گرفته خاک به مانند مردگان در گور
 دوباره لغزم و واپس فتم به خانه چو مور
 زمین شد است مشبک چو خانه زنبور
 که چرخ زار و سته گردد از عبور و مرور
 چنانکه روشنی آتش از میان تنور
 هنوز خانه همسایه چون شب دیجور
 که ره نمانده که خیزند مردگان ز قبور

وله ایضا

دل تا قیامت نباید از زلفت بدر
 خواهد برون آمد ولی چون آید او
 مسکین کجا تاند شدن زین سخت ره
 چون شبروان پوید همی در تیره شب
 خضر است کش افتاده در ظلمات ره
 ترکاگر آن گیسوی پرچین واکنی
 دلها در او یابی گره اندر گره
 تا بگذری بر غالیه شاید قدم
 دشت مغان گردد همه سطح زمین
 مشکو شود چون کوی مصر از ساحران
 گیتی شود بر حلقه و پر دایره
 یا خود حکیمی کرده طوماری عیان
 لابد من صنعوان طال السفر
 زنجیر و غلها بساشدش برپا و سر
 تا بجهد از دامی بود دامی دگر
 تا کس مباد از رفتنش یابد خبر
 مانا کسه از لعن لبث جوید خبر
 تیره کنی از خاوران تا بساختر
 جانها در او بینی حشر اندر حشر
 تا بنگری بر ضیمران آید نظر
 از بس که مار آید برون از بوم و بر
 هر سو گرازان گرزه ماری بر اثر
 چون درگه بارندگی سطح شمر
 هر سو نگارد شکلی از علم اگر

گویی که دهقانی بر اطراف جهان
از بس که کردم وصف زلفت زین سپس
طبعم که بد در خرمی چون شهر چین
ای عارضت دلکش تر از نسرین و گل
در تیره شب گر یاد رویت کس کند

شاهسپرم کاربرد و باز آمد به بر
بر هرچه بینم تیره آید در نظر
ملک حبش شد زاندو زلف تیره سر
وی غسرات تابان تر از شمس و قمر
تا بد زبزمش صد هزاران ماه و خور

وله

ای بهر تماشا شده از شهر به گلزار
ای جنت موعود نه ای جنت موجود
روی تو دهد سوری بشکفته به خرمن
آن را که رخی چون تو بودمی چه کند گل
گل هفته ای افزون به گلستان بنماند
در سسایگه بید تو بنشسته به راحت
تو شاد زخون دل خم گشته قدح نوش

ماییم به هجران تو در شهر و دلی زار
از بهر تماشا چه نهی روی به گلزار
موی تو دهد سنبل آشفته به خروار
کانجا که تویی گل شکفتد از در و دیوار
رخسار تو شاداب و طری باشد هموار
ما در غمت از سایه خود نیز در آزار
ما خسته ز خون دل خود گشته قدح خوار

در صفت بهار و مدح شهریار

عید خجسته آمد و شد فصل نوبهار
پوشیده باد جوشن رومی بر آبگیر
جسز جرگه تذرو نیینی به بیدبن
ببرید و دوخت جامه سرخ و کبود و زرد
بط بر کنار شط به مثل همجو زورقی است
برگ و گل بنفشه به چشم آیدت درست
آید به وجد سرو چو شنود نسیم گل
ماند به گرد جدول زر خط لاجورد
سپیل از فراز کوه همی کرده رو به شیب

فرخنده باد عید به سالار روزگار
گسترده ابر مسطرد رومی به سرغزار
جسز نمره گوزن نیایی به کوهسار
بهر برهنگان چمن دست نسوبهار
کز موج و لطمه هیچ نپندبشد از بخار
چون گوشهای کرده ز پیروزه گوشوار
زان سان که نسزد یار بیاید پیام یار
آن رسته بنفشه بر اطراف لاله زار
غزمان و لرزلرزان چون زخم خورده مار

در ذکر تب و بیماری خود گوید

چون تن بفسرد از سرما بران تب شعله افروزد
چنو کافر که حق از زمهریر آرد به نیرانش
من اندر نعره و در بستر از تب شعله افتاده
چو آن شیری که آتش درفتد اندر نیستانش
به مردم لژ طیبیان نسختی آید مرا نونو
که عمر آید به پایان چون بخوانم تا به پایانش
بسجوشانند و بسفشارند از آن سازند جلابی
که تا کس لب نهد بر آن یقین بر لب رسد جانش
دوا از لب فرو نرفته کز در توبه باز آید
بدان چستی که گویی باد صرصر بوده یکرانش
از اینها جمله بگذشته مرا این درد می‌کاهد
که هرکس هرچه از من بشنود خواند به هدیانش
مگر یزدان علاج این چنین رنجی کند ورنه
نه جالینوس تاند چاره فرمودن نه لقمانش
دو مه زمین بیشتر بود آنکه باغ از فر فروردین
چنان بودی که بودی طعنه‌ها بر باغ رضوانش
به بستان حله‌ها از نسج بوقلمون و نسربنش
به صحرا کله‌ها از ابر فروردین و نیسانش
کنون گر هیچ ثابت هست رو از خانه زی بستان
یکی بنگر چه آفتها رسید از ماه سرطانش

به سنگ ار تاب مهر افتد و فرسوزد چو حرافش
به کوه ار باد صبح آید فروسند چو سوهانش

سسمندر گر باب اندر چو بسطان آشنا گیرد
 نور بینی کاب و آتش هر دو در طبعند یکسانش
 زمین چون بسوخته سیماب گش بنهند در آتش
 همان سیماب صاعد گشته کسوکبهای رخشانش
 هوا چون کسورۀ تابان و مهر آن زر تفسیده
 که تا بد صیرفی تا آورد خالص به میزانش
 اگر کس چوبه تیری کند پسرتاب زی بالا
 فراشیب ار شود بی شبهه گردد نرم پیکانش
 تسعالی الله بتی دارم که دلهای گوی چو گانش
 بهرجا خطاطری بینی چو من بینی گروگانش
 ز مژگان ریسزدم لؤلؤ از آن دو شقه لؤلؤیش
 ز چشمان خیزدم مرجان از آن یک حقه مرجانش
 اگر در حقه مرجان ندیدی شقه گوهر
 درون پسته خندان بین دو رشته دندانش
 دلم کز جادویی هاروت بسابل را سبق گفتی
 معلق گشته چون هاروت در چاه زنبخدانش
 چنان کان ترک ترسایش چلیپا سازد از گیسو
 اگر دیدی شدی چون شیخ صنعان شیخ کنعانش
 امام پارساگر این غلام پاری بیبند
 عجب گر ماند اندر دل هوای حور و غلمانش
 دلش سخت است و پیمان سست و من دایم درین سودا
 که پیمانش شود چون دل و پا دل همچو پیمانش

وله

خمیده شد معاینه بر شکل نون
خوش خوش رسید آبله هیش کنون
باز بیچه های این فلک آنگون

آن شاخ سر فراخته همچون الف
ماهی دو پیش آبله گسون شد درخت
گوی بی سود معاینه نقش بر آب

وله ایضا

صلصل کشد ترانه به قانون رامتین
گوش بنفشه قرطه پیرویه را رهین
در کف عصا و نور پدیدارش از جبین
با آن بیاض و تاخته غماز و تیزبین
کش گوشتها به سوده پلپل بود قرین
سنبل کشیده شانه به گیری عنبرین

بسلبل کند سرود به دستان بارید
حلق خجسته حقه بیجاده را گرو
نرگس بسان پیری مرتاض و زردچهر
انگوفه چشم ناخنه داربست با بیاض
پر گوشت پاره باب زنی شاخ بیدمشک
سوری نموده غازه به رخسار دلفروز

وله

با شرف آفتاب و رتبت کیوان
نامه ز کلک تو پر جواهر الوان
چرخ می در گیر و دار و مهر در ایوان
گرگ ستم را همی شکستی دندان
دزد زب است به گاله بود نگهبان
همچو ملک نیست کس به عرصه ایران
از غضبش خصم خیره مانده به زندان
راه خسلافش چو شرک مایه خذلان
تقوی سلیمانش هست و حکمت لقمان
افعی غرمان بود چو پو شد خفتان
عبیره کند مرد بی سفینه ز عمان

ای به گهر پاک و ای به مجد یگانه
چامه ز طبع تو پردراری رخشا
شیری در کارزار و میر به دربار
غسول فستن را همی بکندی ناخن
شیر ز امرت به گور بود موافق
زین همه بگذر به عفو و رحمت و رأفت
از سخطش دیو فتنه رفتنه به زنجیر
رسم وفانش چو عقل باعث عزت
عزم سکندرش هست و صولت گشتاسب
ضیفم غران بود چو کو شد در رزم
قصه عزم وی از عزیزمه نماید

صورت حالم وی از تمیمه بسازد زورق ایمن شود ز لطمه توفان

بهاریه

فکنند از سبزه خود رو به صحن باغ و طرف جو
 صبا چون خادمان کوز هر سو دیبه رنگین
 بهار از چپ و از دامن بزد زریسته و لادن
 به جمعه منبل و سوسن به چهر سوری و نسوین
 درخشان چون بت زیبا درون کمرته دیبا
 همه خوش فر و خوش سیما همه خوش طرز و خوش آیین
 همی با نمره و مویه به هر سر ابر در پویه
 گه از بابل به آمویه گه از کابل به قسطنطنین
 دل لاله است گر ایلدون دلی را بنگری پرخون
 بود چشم سحاب اکنون اگر چشمی سرشک آگین

در صفت ایام صیف

دراز شد سفر مهر در حظیره ماه
 مهی فزون نبود تا که مه به خرچنگ است
 بلی ز چنگل خرچنگ دیر به جهد مرد
 مگر که مهر برودت ز طبع سرطان یافت
 چو بط سمندر بر روی شط کند عبره
 چو باده در خم جوشد درون فرغ آب
 ز بس که سیل عرق می شود برون ز عروق
 همی نسداند کس در لیالی تشریق
 سپهر آینه زنگ خورده را مساند
 به خیشخانه همی مرد منقلب گردد
 ه گفت باز که عمر سفر بود کوتاه
 ولی به دیده ز سالی فزونتر است آن ماه
 اگرش صورت شیر است و حیلت رو باده
 ز تاب گرما آنجا مقام جست و پناه
 که تسف نیران پیداست از خلیل میاه
 چو خس در آتش سوزد به پای جوی گیاه
 ز جوف جامه نشاید برون شدن به شناه
 که بر سرش تف مهر است یا که پرتو ماه
 ز قطعه های سحاب از غبارهای سیاه
 چنانکه زر گدازیده در میانه کاه

قیاس کردم و دیدم به طبع تف تموز
 ره شد آمد باد آن چنان بود مسدود
 چنان ز اخگر تفسیده طفل نهراسد
 درست مروحه چون دامنی است پر آتش
 گاه زوال یکی بود بامداد به گاه
 که مرد عاصی ایمن بود ز بادافراه
 که گاه بوسه هراسان بود لبم ز شفا
 بهل ز دست که آتش زنی به خود ناگاه

در مسقط غدیره فرماید

از مساحت میخانه دیروز بشیر آمد
 با تاب عقب آمد با رنگ شفیق آمد
 چل روز فزوتتر رفت تا باده مصفا شد
 اول ز حباب از خم سر زد دوهزار انجم
 روز طرب اند و زیست تا باده کرا روزیست
 کای باده کشان در خم می صاف و هزیر آمد
 با طعم رحیق آمد با بوی عبیر آمد
 اشتاب چکار آید خوب آمد و دیر آمد
 تا می پس از آن طالع چون بدرمنیر آمد
 هذر است به ترک می چون عبید غدیر آمد

ایضاً

امروز گرفت اسلام بس رونق و آیینا
 زان گفت خدا الیوم اکملت لکم دینا

وه وه چه خوشست امروز دلدار به کام اندر
 بس دیر شون روزی این فره و فیروزی
 چون دلبر و می با ماست پس داد طرب بدهیم
 ماییم اسیر خم در عید غدیر خم
 هم جام به دست اندر هم باده به جام اندر
 هم باده به جام اندر هم ساده به کام اندر
 کاین شرب مدام اولی است در قرب مدام اندر
 مگذار بماند شیخ در قرب عوام اندر

دفع کرب امروز است روز طرب امروز است
 هم در عجم آرامش عم در عرب امروز است

ای ترک بیابرقع از روی تو برگیریم
 رسم است به روز عید بوییدن و بوسیدن
 امروز که با مایی بگذار ز گیسویت
 هر وقت صبحی رفت ما صبح ز سرگیریم
 ای تنگ شکر بگذار کت تنگ به برگیریم
 هی سنبل تر چینیم هی عنبر ترگیریم

می خور ز گنه مه‌راس از بیم سقر کامروز ما سر خط آزادی از بیم سقر گیریم

امروز جهان یکسر در عثرت و عیش آمد چون نجل ابوطالب سالار قریش آمد

میری که چو شمشیرش بیرون زغلاف آید هر لحظه هزیمتها بر اهل خلاف آید
 خصم ار به مثل کوهیست هر ضربه تیغ او از کتف بران آمد وز فرق به ناف آید
 عکسی فتد از تیغش گر بر سپر گردون چون کوه به هر قطریش صد جای شکاف آید
 رمزی به دل پاکش پوشیده و پنهان نیست عکسی نشود پنهان چون آینه صاف آید

بر صفحه دل حرزبست حب اسداللهش هر روزه ز نو لطفی است با ناصر دین شاهش

فی الترجیع

خوش آنکه مرا بود روان خاطر و خامه بر گفته من شیفته هر خاصه و عامه
 شد یاوه مرا وجد و همی شاعر بی وجد مانند به یکی غازی بی جوشن و لامه
 چیزی که بجا مانده مرا از هنر و علم دو پاره کتابست و یکی کهنه عمامه
 بی خدمت سالار مرا تنگ بود کار تا رفته ازین ملک به خیر و به سلامه
 میری که جهان هنر و چرخ تمیز است نزد ملک و پیش خداوند عزیز است

مداح و بیم لیک ازو بس گله دارم دارم ادب اما چه قدر حوصله دارم
 با آنکه خبر داشت ز من بنده که در پارس تنها نه غم خود غم یک سلسله دارم
 با آنکه خبر یافت ز وارونی به ختم وین خانه ویرانه که از زلزله دارم
 با آنکه بد آگاه که در حیطة این ملک نه مزرع و نه باغ و نه گاو و گله دارم
 یک بار نفرمود که در کشور شیراز ز احباب یکسی داعی بیمزله دارم
 میری که جهان خرد و چرخ تمیز است نزد ملک و پیش خداوند عزیز است

فی المصط

گاه یکسان شدن لیل و نهار آمد
آنچه بد حاصل این لیل و نهار آمد
در هوا نعره زنان آمد و دست افشان

عید باز آمد و هنگام بهار آمد
بوسه تازان تازه تر از باغ بهار آمد
ابر چون بختی بگسسته مهار آمد

همچو دپوی که شود به آدمیان چیره
راست با دیو سپید آمده همشیره
که هوا گیرد و گاهی جهد از عمان

باز کرد لبر سیه روی هوا تیره
از دم آتش فکن و نعره زن و خیره
کمترین پویه اش از آمل تا حیره

کرد آراسته این کاخ مطبق را
شد به دل خیری به هر امن ازرق را
بلبل از شعر و قار آمد دستان خوان

باز گسترد هوا فرش ستبرق را
لاله نبعمان نمود خورنق را
سار بسرود بهاریه عمق را

بید زده پرده همه طرف براری را
بیخت بر خاک هوا عود قماری را
نوبهار آری هست این دو سه مه مهمان

خوید پر زمره تر ساخت صحاری را
نغمه برخاست ز نو قمری قاری را
از پی تهنیت باد بهاری را

از صفا هر گهرش مشتری و ناهید
از یکی باد فتد لرزه برو چون بید
همچو بر صحن فلک اختر بر پایان

شاخ اشکوفه چنو رشته مروارید
ای دریغا که نظامش نبود جاوید
وان گهرها همه پرکنده کند بر خوید

همچو چنگال یکی گریه آهسته
مویکی نرم و ضعیف از تن او رسته
که همی تازه برون کرده سر از زهدان

بید مشک آمد با پنجه بر بسته
کز پی صید کمین کرده و بنشسته
همچو گوش حبشی زاده ناشسته

مدت هستی خود دیده و سنجیده

آن ترنج آمده با روی ترنجیده

در شباب اندر در پوست نگنجیده
وین زمان پیری خود دیده و رنجیده
این چنین است بلی کار نسنجیده
مرد آخر بین هرگز نبرد خسران

آن بـداق آید با خرقه و عمامه
راست بنموده به تن سبـزترین جامه
چون یکی واعظک به خرد علامه
گرم سازد به چمن شورش و هنگامه
گرد تا گردش از خاصه و از عامه
همه تن گوش که تا خود چه دهد فرمان

نـسـترن خیمه و خرگاه به بستان زد
نفـز چتری گهر آگین به گلستان زد
خـصـاصه این پرده برای دل مستان زد
بـهـر ساغرکشی بساده پرستان زد
طاق گردونی در باغ به دستان زد
سـر به سر کوکب و هر کوکب او رخشان زد

همه چشم‌اند که گل کی به چمن آید
به سرافرازی نسرین و سمن آید
آن غریب سفرش سوی وطن آید
شاد بنشیند و بلبل به سخن آید
چون من آن روز که سالاً زمن آید
پای تا فرق زبان کردم و مدحت خوان آید

فی المسمط

باز در آفاق راند لشکر جرار دی
نامیه از کار مانند از چه ز نیرنگ وی
سرما بـفـشرد پای در ما بفسرد پی
ساقی مجلس هلا چاره‌گری سازهی
سائکتی پر بیار ز آتش جانسوزی ز می
کامد چیزی چنان در خور روزی چنین

لشکر دی مه به خشم سوی چمن تاخته است
ز ابر سیاه و سفید چتر برانراخته است
بر سر اطفال باغ خنجر کین آخته است
یکسره اشجار را خانه بپرداخته است
سرو سهی زان میان خود به در انداخته است
آری ز آزادگسان کس نکشد هیچ کین

این دی دیواته باز روی بناورد کرد
همچو هزبران ز برف سوی هواگرد کرد

صحن زمین تار ساخت روی چمن زرد کرد
 بلبل و صلصل فغان از دل پردرد کرد
 هیبت او مرده‌سان جرم زمین سرد کرد
 آن به غم سرخ گل این ز غم یاسمین

گشت ازین لطمه زرد روی ترنج و بهی
 با همه ثروت چنار ماند به دست تهی
 نسارون آمد نزار از پس آن فربهی
 زیریون بر خاک ریخت مشت زر ده دهی
 یاره شد از یاسمن حقه در زمین
 گلبن از سر فکند افسر شاهنشهی

از دی با کس نرفت آنچه ستم شد به تاک
 و آن همه پروردگانش ریخت به خاک هلاک
 کش سرو اندام شد ز افسر و دراهه پاک
 جبهه این پر ز خون عارض آن پر ز خاک
 کوفته در زیر پای سینه و پشت و جبین
 وان همه را برد و کرد محبوس اندر مفاک

لاله فصل خزان چیست بط بادهای
 بستان خواهی بجوی بزمک آمادهای
 گلبن دی ماه چیست نازه خط سادهای
 ساقی آن بزمگاه سروک آمادهای
 وین همه کردست داد دی شودت فرودین
 در به شتا هفت کاف بهر طرب بی‌شکی
 رنج در افزون بود راحت در اندکی
 ز آن رو زانها وقار کرد یکی را گزین
 هست قناعت نکو در بر هر کودکی

دانی کان هفت چیست بشنو اگر باهشی
 گرم و برانروخته مسجمر پراتشی
 کسسه پر باده گلرخ حوراوشی
 وز بر تیهوی و کبک نغز کباب خوشی
 کلبه آراسته همچو بهشت برین
 کسوتکی گرم و نرم کیس زر بیغشی

لیک ازینها همان کاسه می بس بود
 اهل هنر را کسجا کاخ مفرنس بود
 رمزی گفتیم اگر در ده ما کس نبود
 لمبت زیبا بود جامه اطللس بود
 کی به زمانی چنین هست گمانی چنین
 کاینها در کام شیر یسا پر کورکس بود

لیک ز حق نگذرم هرچه بگویی بگری
 باده گر آب حیات خون شودت در گلوی
 باده نشایست خورد بی صنمی ساده روی
 ساقیش ارنیست آن تر کک آشفته موی
 گاه فروزیده چهر گاه پریشیده موی
 کرده سپرغم نثار بر طبق یاسمین

من غزلیاته

شادم به رضای تو اگر وصل و اگر هجر
 کامیخته با عشق نخواهم هوسی را

به هرکه راز تو گفتم هوای کوی تو کرد
 حدیث با که کنم این غم نهانی را

این قدر هست که یاران تو نوید شوتد
 ورنه قتل من بی نام و نشان این همه نیست

شادم ار کرد مرا پیر خراباات خراب
 خانه ویرانه چو گردد یکی آباد کند

خون شد به دیده اشک بلی بخت بد نخواست

این قدر هم به عشق مرا آبرو بود

معذور دارم ز جفا کز هجوم خلق

پاکیزه روی هرکه بود نندخو بود

جان کی برم دو چشم و لب و زلف و خال دوست

انسدر کمین جان من از چارسو بود

سختی برم به عشق ولی خوشدلیم ز شوق

چون مسفلسی که پای به گنجش **فرورود**

وله ایضا

آن شوخ که کشتیها بر لجه خون راند
 می گریم و می خواهم کز چشم تر اندیشد

شد عشق و هوس در هم کاری به میان آور
 با هرکه ندارد عشق فکر دگر اندیشد

به بهار می طلب کن منشین به کار دیگر که بسی امید خواهد که رسد بهار دیگر

دیده باز و ضبط دل جذبه عشق و سترغم بار چنین کسه می برد تا من مبتلا بوم

از من طمع مدارید آسین زهد و تقوی چندین هنر مرا هست لیک این هنر ندارم
این ترک حيله گر کیست کین شهر ساخت یغما وز هر که باز جسویم گوید خبر ندارم

جوینده اکسیر و طسلبکار وصال مردند و هسمان در سرشان فکر محالی
یک عمر شکایت ز غم هجر تو دارم گر دست دهد یک نفسم با تو مجالی
می فاش خوردن اولی ز طریق زهد رفتن که سرور بیخودی به که سرور خودپرستی
نفسی به خویش باز آی ادبی به چشم خود کن که به ما خبر نداری که چه می کند به مستی

ای آنکه از چشم و دهان گه نقل و گه می می دهی

من نیز دارم قسمتی آن مرا کسی می دهی

من مستمندم مفلسی خون جگر نوشم بسی

تو باده با هر ناکسی می می خوری می می دهی

قطعه

دردا که از ستیزه چرخ ستیزه کار هر کار را که خواستم آن سان شود نشد
مأیوس از آسمان چو شدم گفتم این گره باز از عنایت شه ایران شود نشد
گفتم شه ار به حال گدایان نظر نکرد رحمی به من ز صاحب دیوان شود نشد
گفتم که صدر را نبود گر مجال آن کامم روا ز خواجه دوران شود نشد
گفتم درین معامله یادآوری سزاست جمعی شدند بار که عنوان شود نشد
گفتم به نزد خواجه شفیمی همی بوم کردم گمان که واسطه قرآن شود نشد
گفتم کنم فناعت و این پنج رو و زه عمر جهد آورم که زود به پایان شود نشد

پنداشتم عمارت ویران شود نشد
گفتم که این بهای دامن نان شود نشد
این وجه صرف قهوه و غلیان شود نشد
چندان که بنده عازم تهران شود نشد

از این وظیفه‌ای که ز دیوان معین است
بگذشتم از اساس و گذر کردم از لباس
گفتم که نان به من رسد از کارگاه غیب
گفتم روم ببری ولی این وجه مرده ریگ

۱۰۴۷

واله لکزی داغستانی

از خان زادگان داغستان لکزیه بوده آبا و اجدادش در عهد دولت سلاطین صفویه اندرالله برهانهم به دارالسلطنه اصفهان آمده سکونت گزیده بودند وی در زمان دولت سلطان حسین صفوی معزز بوده و با خدیجه نام عمزاده خود محبتی تمام می‌داشته در غلبه افغانه بر صفویه و تصرف اصفهان معشوقه به دست افغانه در افتاد بیچاره با این درد بی‌درمان تاب توقف نیاورده فرار اختیار نموده به بندرعباسی و از آنجا به ولایات هندوستان رفته مدتها در سلک ارباب مناصب آن ولایت منسلک بود و در مفارقت محبوبه خود ناله‌ها کرد و نظمها سرود که به نظر رسیده و تذکره بر احوال و اقوال شعرای متقدمین و متأخرین نوشته به انجام رسید از جمله در احوال معاصرین ز حاجی لطفعلی بیگ آذر نوشته که برادرزاده ولی محمدخان حاجی سرور بیگدلی است و در بیست و دو سالگی است و دو سه بیتی از او نوشته و شرح حال نیکویی نگاشته چون آن تذکره به ایران رسید حاجی نیز احوالی نیکو از او ذکر نکرده علی‌الجمله در سال ۱۲۶۵ به هندوستان درگذشت قرب چهار هزار بیت دیوان داشته بعضی اشعار او را وقتی در تذکره وی دیده‌ام و این چند بیت و رباعی را از آنجا برگزیده از او است:

غزلیات

اندیشه کس راه به گنه تو ندارد

هر چیز که هست از تو نشان هست و نشان نیست

یک نغمه تراود ز لب قمری و بلبل قانون وفا مختلف آوازه نسپاشد

عشقبازان سخن حق به ملا می گویند از که ترسند سردار سلامت باشد
چون به نفاق عدم راه تماشا افتاد هر کجا دیده گشودم همه عنقا دیدم
قطره بودم سر هم چشمی بحرم به نظر نظر از خوبش چو بستم رخ دریا دیدم

حسن به هر کجا کشد دامن ناز بر زمین عشق به پیش او نهد روی نیاز بر زمین

چاک می شد ببرت خرقه تقوی چون من گر تو هم می شدی ای شیخ گرفتار کسی

بگشای سر ترکش مرگان جگردوز شاید که رسد چاک دل ما به رفویی
خوش آنکه به طوف حرم می کده آیم که پای خمی بوسم و گه دست سبویی

رباعیات

در ممرکه عشق ستیز دگر است فتح دگر آنجا و گریز دگر است
فسریاد و فسغان و گریه و ناله و آه اینها هوسست و عشق چیز دگر است

من زنده بدوستم نسیم هرگز مفضی بی دوستم نسیم هرگز
هرکس که نه اوست مرده اش دان ز ازل من خود همه اوستم نسیم هرگز

۱۰۴۸

وامق یزدی

اسمش میرزا محمدعلی و از سادات بوده گاهی غزلی موزون می کرده از اوست:

گر داد نیاید ز تو بیداد توان کرد آن را که زیادش نیروی پاد توان کرد

۱۰۴۹

واقف هندی

اسمش نورالعین و از شعرای معاصرین بوده از اشعار اوست و شعر ثانی را میرزا آزاد کشمیری
وقتی بر من خوانده به خود نسبت می داد:

دردمند از کجوه دلداری می آیم ما آه کز دارالشفا بیمار می آیم ما

یا رب چه چشمه ایست محبت که من از آن یک قطره آب خوردم و دریا گریستم

۱۰۵۰

واقف اصفهانی

محمد صالح نام دارد و از معاصرین در غزل سرایی خوب است و ازوست:

گشت دیوانه و یک سنگ نخورد از طفلی کس به حسرت نبود چون دل دیوانه ما

مبادا آنکه باشد با طبیب من سر و کارش کشد رشکم به راهش هر کرا بیمار می بینم

غیر آگه چو شد از راز نهان من و تو فتنهها سازد از این پس به میان من و تو

۱۰۵۱

واله اصفهانی

نام شریفش آقا محمد کاظم و از اعزه و اعیان آن شهر بوده مرجعیت و قبول تمام داشته روزگاری
در عراق عرب به تحصیل فضل و کمال و تکمیل حال و مال می گذرانیده پس روی به وطن

مألف آورد و در مدرسه جده حجره گرفت و معتکف شد چون مردی با مایه و سلیقه بود حجره نیکوی و اسباب حجره دلجوی فراهم کرده صاحب ذوقان شهر به گردش حلقه زدند و ریزه خور خوان فضایلش شدند جناب نظام الدوله حاج محمد حسینخان صدراعظم دولت حضرت خاقان که به همت حاتم و قآن بوده و حکومت شهر صفاهان به وی اختصاص داشت در تربیت و تقویت وی بس کوشید خاص او را تکیه ساختن فرمود و به نام وی و الهیه خواند که در وضع و صفا و زیبایی بی نظیر بود اسباب حجره وی از خدام و فررش و ظروف و کتب نفیسه بس کس را میسر نبود چون در سنه ۱۲۲۹ درگذشت در صحن تکیه در مرقد خاص که ساخته بود مدفون گشت خطی دلگشا داشته و علم عروض نیکو می دانسته از اشعارش جز این ابیات حاضر نیست از اوست:

از بس که در گلستان ذوق اسیریم بود شکل قفس نهادم بنیاد آشیان را
تا از که داشت پیغام این باد صبحگاهی کاورده در ترانه مرغان نغمه خوان را

آمد به سرم یار و هنوز از ره حیرت چشمم به ره قاصد و گوشم به پیام است

عشق از رشک طبیبی است که می افزاید درد بیمار خود آنجا که پرستاری هست

به دورت چرخ مستان را نمی آزارد ای ساقی مگر از گردش افتاد آسمان از گردش جسامت

به شاخ سد ره و طوبی قرار کی گیرد به شوق دام تو مرغی کز آشیان برخاست

کوتاه شد است دست من اندر غمش چنان کز کوهی به چاک گریبان نمی رسد

چو اشکم از غم آن روی لاله گون بچکد ز خاک لاله بروید ز لاله خون بچکد

بالی نگشادیم به گلزار که امروز باید به مکافات به کنج قفس افتاد

ز آشنا بسه تو گفتم مباش بیگانه نگفتمت که به بیگانه آشنا میباش

منم آن درخت بی بر که شکست بار و برگم به امید سایه هرکس که نشست در پناهم

دردی که بر دلم تو نهی یادگار خود گر خود طیب دل شویم کی دوا کنم

مدتی شد کز دل من تیر خودداری دریغ من به امید چه پیکان تو از دل برکشم

به جای وعده یک بوسه صد جان دادم و شادم
نمی دانم گرم یک بوسه می دادی چه می کردم

وله

تو بزرگی و زان بزرگی بسیش که درآیی به عقل دوراندیش

آسمان پیش آستان تو پست عرش در جنب درگه تو عرش
هم ز فیض دل تو بسحر قوی هم ز جود کف تو کان درویش

وله

از مردم زمانه دلا مردمی مخواه دیوند و دیر را روش آدمی مخواه
نام وفا و محرمی اندر جفا مبر از دل وفا مجری و ز دل محرمی مخواه
از حقه سپهر و زمینای روزگسار داروی انبساط و می خرمی مخواه
شاید به انتها برسد ظلم و جور چرخ بیشی بخواه و این سمنش را کمی مخواه

وله

با من چو جفاست کار یارم چه کنم با یار و فاست چون شعارم چه کنم

چون نیست جفا به اختیارش چه کند چون نیست وفا باخترم چه کنم

۱۰۵۲

وجدی خراسانی

نام شریف آنجناب مولانا محمد اسمعیل و اصل مولدش قریه ازغد بر وزن سرمد از قرای شاهاندز مشهور به شانددز از مضافات مشهد مقدس رضوی بوده وی از جوانی طالب علوم صوری و معنوی شده به جناب سر عالم شاه هندی و جناب سید قطب الدین نیریزی فارسی و آقا محمد هاشم شیرازی خلیفه وی و آقا محمد کازرونی رسیده و سالها به عبادت و طاعت و ریاضت گذرانیده تا به درجات بلند ارتقا و اعتلا یافته مرجع سالکین و عارفین شده گاهی مثنوی و رباعی منظوم می فرموده این دو رباعی تیمناً ازو قلمی می شود:

ای آنکه به دلبری تویی بالا دست عمریست که گشته‌ام به دامت پایست
پایی به سرم نه که فتادم از پای دستی به دلم رسان که رفتم از دست

تا بتوانی به جان بکش بار دلی می‌کوش که تا دلت شود یسار دلی
آزار دلی مکسن که ناگاه کنی کار دو جهان در سر آزار دلی

در سنه هزار و دوپست و سی و دو درگذشته.

۱۰۵۳

وصالی مازندرانی

نامش میرزا رضا مولدش شهر ساری مازندران و منشاءش همان سامان در مبادی شباب تحصیل کرده در هنگام حکمرانی نواب امیرزاده معظم اردشیر میرزا به مازندران و جرجان در

خدمتش به منصب کتاب‌داری منصوب و در رکابش به صفحات عراق متوطن شد و تکمیل کرد از یمن تربیت نواب والا تبعی کامل حاصل نمود طبعی پخته و شعری سنجیده دارد و ترقی خواهد کرد در مدرسه دارالفنون به تحصیل علوم طبیعی اشتغال دارد از اوست:

در مدح نواب مستطاب اردشیر میرزا

در حلقه مشک داری و در تاب عنبر
بی مشک و عنبر از تو گیتی معنیر
از عود خاک بآلت و ز ناسافه شهر
گردی به گورد پسته و بادام و شکر
چون بینمت که زهره کشی تنگ در
هرگز سزا نباشد در خلد کافرا
آمیزش پری چه بود بافسونگرا
هندو اگر نه‌ای ز چه بپرستی آذرا
روبین تنی چه بینمت از نیر و خنجر
از تیغ و تیر کردی بالین و بسترا
بر فرق ماهتابی از ناسافه مفرا
یا سایه‌ای ز رایت شهزاده خاور
کز باخترت ملک سزد تا به خاور

ای مشک‌بار طره مشکین دل‌برا
نی‌نی نه عنبر است و نه مشکست ولی مدام
فرخ فرشته‌ای و به خلد اندرت مقام
گونه غرابت اما چون طوطیان هند
هاروت عهد گویم و ماروت خوانمت
گر هندوبت سرایم با آن رخ چو خلد
ورخوانمت چو جادوی افسونگرای عجب
جادو اگر نه‌ای ز چه در چاه بابلی
افتی گهی به مژه و غلتی بر ابروان
نی‌نی چو زنگیان گه اسایش از مصاف
بر کتف آفتابی از غسالیه زره
تیره شبی همانا بر خیره چشم من
شهزاده اردشیر زهی خاوران خدای

ایضا در مدح نواب والا اردشیر میرزا

چون از در و امق و رود عذرا
سرو قد او را نه سرو همتا
وز ماه نخیزد دو قسرس بیضا
بنشین و بسنوش و ببخش صها
تابنده بود همچو مهر رخشا

آمد ز درم دوش یسار زیبا
مساه رخ او را نه ماه همبر
از سرو سروید دو باغ سنبل
گفتمش بتا گاه شادکامی است
آن باد که اندر شبان تاری

زان بساده که باشد همی ز صافی چون رای ملک روشن و مصفا
در روز و غما از غرور کوشش نه طسّاس فلک پرطنین آوا

هم در مدح نواب مستطاب والا اردشیر میرزا

پارمی تسرک من آن غیرت ترک ختنا
عنبر و مشک پراکنده به سرو و ممنا
ضمیران طسره او بسر ورق یاسمنش
ناردان پستتّه او بر شجر نارونا
ششهد آمیخته از خوشی بر لولو تر
مشک آویخته از کشی بر نسترنا
چمن آراسنه از خاک و خط و قامت و رخ
چو منش خلق گرفتار بسیر چمنا
به پری مساند در پیرهن دیسه نهان
گر پری را بسود از دیسه چین پیرهن
راست چون بچه حوراست که هستش به بهشت
بر لب کوثر و در سایه طوی و طنا
گر بدین حسن درآید سوی بستخانه کنگ
شمنانش بسپرستند به جای و ثنا
بشکرد جانها از لعل شکر در شکرا
بشکند دلها در زلف شکن بر شکنا
زلف مشکینش یک قافله مشک ختن است
لعل نوشینش یک مرسله در عدنا
سروقد ماهرخ و سیمبر و سادسیرین
فستنه جان و بسلائی دل و آشوب تنا

شود از چهره رخسایش فلک پر شررا
 بود از نرگس فتانش جسهان پر فتنا
 سر زلفین چو شعبانش به گرد لب لعل
 تاکش ره نبرد سوی عقیق یسنا
 بست از خال به رخ زان ره آمد شد زلف
 تا به فردوس بسرین ره نبرد امرنا
 سر آن چاه زخم‌دانش نهفت از خط سبز
 کاندرا افستد دل سرگشته به چاه ذقنا
 تا برآرد دل از آنه چاه و در آرد به کمند
 رشته زلف فروهشته برو چون رسنا
 تلی از سیم نهان کرده به دیبای حریر
 گناه بنموده که اینم بر و آنم بدنا
 موی آویخته بر کوه که اینم کمر است
 پیسته آمیخته با قند که اینم دهنا
 پروریدش مگر از شیرۀ جان دایه که هست
 شهد گفتار و شکر خنده و شیرین سخنا
 دانه خال رخس را نه پدید است بها
 گوهر لعل لبش را نه هویدا ثمننا
 کاش آرند ز کنعانش چو یوسف سوی مصر
 کش بخرد به زر و گنج عزیز زمنا
 آسمان شرف و مجد ملکزاده راد
 هر کجا نامش آنجا ز شرف انجمنا
 بسد سگالش را باشد که هیجا و ستیز
 نسیر تاپوت و لحد خنجر و خفتان کفنا

آنکه از رفعت و اجلال و بزرگی به جهان

کَهکشانش علم و قسرس سپهرش مَجنا

سَرکشان را ز خط حکمش امید خلاص

راست چون قصه مور است به لَفزان لگنا

مه و خور پیش دل صافی او مرتعشا

بهر و کسان نزد کف کافی او مرتعنا

در ستایش خاقان اعظم و سلطان معظم ناصرالدین شاه قاجار غازی خلدالله ملکه

حشمت رسید موکب نپسان را

نسبت گذشت دولت آبان را

آراست چون بهشت گلستان را

اردیبهشت ماه فراز آمد

چون در محیط شاخه مرجان را

در جویبار عکس شقایق بین

رونق شکست گوهر عمان را

بنگر شکوفه کز اثر ژاله

رضوان رواق روضه رضوان را

آراست از ریـساحین پسنداری

از ژاله ابسـر لاله نسـعمان را

چون گوش لعبتان بهشتی کرد

ماند بساط خسرو ایران را

از خرمی فضای چمن امروز

پیراست از عدالت کیهان را

سلطان عهد ناصر دین شاه آنک

بر شخص کفر طاعت یزدان را

شاهنشهی که فرض کند تیغش

وله ایضاً

فروهشته بر مه ز مشک آستینا

سر زلف ماه من ای مشک چینا

شکنج و خم و حلقه و زلف و چینا

نه آکنده مشکوی و در مشک داری

برو جامه و آمستین عنبرینا

نه عنبرفروشی و داری ز عنبر

نکو شب روی مرحبا آفرینا

بزددی دل خلق در روز روشن

مستدامت بسیر کاسه انگبینا

نه هندوی افیونی و چو هندو

از آن لعل میگون به لب ساتکینا

نه زنگیمی می خواری و راست داری

چو طاسوی اندر بهشت برینا
چو اندیشه کردم نه آنی نه اینا
بر کلک صدر زمان و زمینا
چو عزم شهان رای او پیش بینا
منسق به تحریر او گار دینا

پرافشان شوی چون به رخسار جانان
همی خواندمت مشک و گفتمت عنبر
همانا که از مشک و عنبر مدادی
چو خرم یلان کار او استوارا
منظم به تحریر او امر دولت

در مدح جناب نظام‌الملک

همی زان او خوانم رخ به رنگ زعفران دارد
به شاخ نارون تا لعل همچون ناردان دارد
خطش را ضیمران خوانم که بوی ضیمران دارد
گل اندر مشک و مه بنهاده بر سر روان دارد
فروزان ماه او از نافه بر سر سایبان دارد
ز مجرم که کند پیر و ز و صلح که جوان دارد
که دل را ایمن از کبید دی و بیم خزان دارد
که رنگ بسد و مرجان و بوی مشک و بان دارد
که اول گر برد اندوهم آخر سر گران دارد
که دل را دیدن آن فیض بخش و کامران دارد
جهان را منتظم از جنبش کلک و بنان دارد

مهی سروی که سنبل بر فراز ارغوان دارد
سرشکی بر رخ از حسرت بسان ناردان دارم
رخش را نسترن گویم که رنگ نسترن دارد
اگر از مشک روید گل و گر از سرو خیزد مه
خرامان سرو او از لاله در بر پرنیان پوشد
دهد هجرش اگر پیری جوانی آورد وصلش
بتا خرم بهار آمد می روشن فراز آور
بده آن لعل یاقوتی از آن الماس‌گون مینا
خطا گفتم که با مستی چشمت جام می خواهم
ز دلجویی رخت ماند به بزم صهر شه مانا
جهان دانش و بینش نظام‌الملک راد آنکو

در ستایش حضرت شاهنشاهی

که از لادن و نافه داری دو چنبر
کنی جا در آذر به خوی سمندر
گاهی سرو را از تو بر فرق مغفر
چو مشکین کمند عدو بسند داور
کیای جهان‌بان خدیو ملک فر

الا ای شکسته سر زلف دلبر
اگر نیستی چون سمندر پس از چه
گاهی ماه را از تو بر کشف خفتان
شوی که خم اندر خم و گاه چین چین
سر شهریاران ملک ناصرالدین

گزیابنده با قهر او شهد و شکر
وزو شادمان تا ابد چار مادر
فمسرو زنده از رای او روی لشکر

گوارنده با مهر او زهر و حنظل
بدو کامران از ازل هسفت آبا
فرازنده از فر او فرق دولت

وله

ای تارتار تو ز شب تار تارتر
بر گوش ماهتابی یک رشته مشک تر

ای تیره تر ز روز من ای زلف آن پسر
بر دوش آفتابی یک پشته ضیمران

در ستایش شاهنشاه عصر ناصرالدین شاه

فشاند آستین بر مشک و عنبر
در آذر مشک او بسالد فزون تر
عیان بر چهره اش خط مسعتر
کشید گه ماه را در تیره چنبر
به سرو از خود ببندد خود و مغفر
دو کتترل دو گسنگش را مجاور
به قد پیراسته سرو و صنوبر
که زاد از مام منصور و مظفر
سبکرو عزم او چون باد صرصر
قدر با قبضه تیغش برادر
همه آثار او آثار نوزر
ز قسطنطین کند گه قصد کشر
به خنجر برودد پهلوی سنجر
کشید گه بآره اندر برم قیصر

معنبر زلف آن ترک سمنبر
بکساهد اندر آذر مشک و ایدون
نهان در طره اش مهر مشعشع
کند گه زهره را در تنگ حلقه
به گل از نافه پوشد درع و خفتان
دو ماه او در مشکش را نگهبان
به رخ آرامسته نسرین و سوری
جهان معدلت شه ناصرالدین
گران تن حزم او چون کوه شهلان
فضا با بیلک چرخش بنی عم
همه کردار او کردار بهمن
ز کالنجر زند گه رای سقسین
به بازو بشکند کوپال برزو
زند گه پره اندر سرز خاقان

در مدح نواب والا اردشیر میرزا

چو بر نهادم بر باره زین به عزم سفر پی وداعم از در درآمد آن دلبر

چه روی داد و هوای که داری اندر سر
 بدین سبب ز خط عشق من کشیدی سر
 هنوز طوره مفتول من بود دلبر
 نگشته زایل زردی هنوزم از عبهر
 به سرو دارم بادام و پسته و شکر
 گه کلام لبم راست رونق کوثر
 بلا بگفتمش ای ماه روی نرین بر
 ز درگه شه کیهان شکوه گردون فر
 بسدان نسهام زین ای غلام بر اشقر
 همی بدرم بسحر و همی بیرم بر
 به پشت باره در آن دم به وادی و که و در
 بگاه پویه و رفتار بر که و کردر
 گهی چو آهو راندم به دشت پهناور
 زمرد است تو گفتمی به جلوه شاخ شجر
 به جای سبزه ز صحرا دمید سپسبر

ستیزه کرد و برآشفتم و گفت کای مسکین
 مگر به گرد زنخدان چو دیدی این خط سبز
 هنوز نرگی مکحول من بود رهزن
 نسرفته بیرون سرخی هنوزم از لاله
 به ماه دارم ریحان و سنبل و نسرین
 گه خرام قدم راست جلوه طویلی
 به گریه گفتمش ای سر و قد سیم اندام
 دو سال پیش به سر بر شدم که ماندم دور
 از آن بریدم مهر ای نگار از یاران
 همی شکافم کوه و همی بتازم دشت
 وداع گفتم و بدرود کردم و جستم
 دوان شدم چو سحاب و روان شدم چون سیل
 گهی چو رنگ شدم بر به کوه سهمنده
 زیرجد است تو گفتمی به دیده دامن راغ
 به جای ریگ ز هامون پدید شد لؤلؤ

وله ایضاً

درآمد آن بت فرخار و فننه کشمر
 سیاه مشکش از ارغوان گرفته سپر
 دو گیسوانش گفتمی دو پشته عنبر
 برش بنرمی همونگ دیبه ششتر
 پدید کرده ز عناب حقه گوهر
 به سرو تعبیه بنموده ز اندو لاله قمر
 گهی به بازی بوسیدمش دو نیلوفر

به عزم تهنیت عمید ناگهان از در
 سپید سیمش از غالیه کشیده کمان
 دو ناردانش مانا دو رشته یاقوت
 دلش بسختی همسنگ صخره صما
 عیان نموده ز سیماب لاله حمرا
 به ماه صاریه واداده زاندو حقه عقیق
 گهی به شوخی بوسیدمش دو نسترون

وله ایضا

هموار در جهان تشریف شهریار
 آن شاه را نبیر ایسن شاه را تبار
 اجسلاش از یسمن اقبالش از یسار
 از نسر فرودین از یسمن نوبهار
 پیدا پر از فروغ صحرا پر از نگار
 از ابسر مشکبیز وز باد مشکسبار
 یک چند بسپرد هامون و کوهسار
 مسیر مسلک حشم شاه نلک مدار
 بسی مثل و بسی نظیر دانسا و هوشیار
 ایسن مردمی گهر وان آدمی شعار

ایدون خجسته باد بر عم نامدرا
 شسیراوژن دلیر شهزاده اردشیر
 چون بر شود بگاه از کاخ بارگاه
 چون شد جهان پیر فرخنده و هژیر
 از لاله و سمن وز شاخ نسترن
 پر ناه و عبیر شد دشت و آبگیر
 رای خدبو عصر چون کرد اقتضا
 دادش به ملک ری فرمان مهتری
 خواندش چو بر سریر دادش یکی وزیر
 ایسن خسروی نسب وان هاشمی حسب

هم در مدحت نواب والا اردشیر میرزا

که روزگار وصالش دوباره آمد باز
 و گر حقیقت پویی مگرد گرد مجاز
 بسان دکمه عطار و کلبه بزاز
 خجسته رایت منصورشاه آید باز
 کند به سال دگر عزم بصره و اهواز
 خدایگان مهان اردشیر بنده نواز

دو ساتکین میم ایدون بیاورید فراز
 اگر هویت جویی ببند دیده شرک
 کنید بنگهم ایدون ز روی و موی بتان
 گمانم آنکه زری باز سوی مازندر
 نمود امسال آهنگ آمل و ساری
 جهان مجد و سپهر سخا و بحر کرم

وله ایضا

شد از روی بهشت اندر جهان همچون بهشت ازفر

که آمد سوری و عبهر ز هر سو حور و غلمانش

ز سرو و سنبل و ریحان خورتقوار شد بستان

نروزان لاله نعمان چراغ و شمع دیوانش

زمین شد غیرت گردون ز زیورهای گوناگون
 گل سوری ز آذریون مه و مهر درخشانش
 وجود شه چو واجب شد قوام دین و دولت را
 از آن آورد یزدان از عدم در صدر امکانش
 یکی اندیشه آوردم نهاد حزم و حلمش را
 دو برهان مبرهن یافتم البرز و شهلانش
 بیای ای چرخ مینایی بیا ای عهد برنایی
 ببال ای ملک دارایی که دورانت دورانش

در صفت بهار و مدح چاکران دربار

خوشا اردی بهشت و باغ و راغ و فرو آیینش
 قضا ایمن کسناد از آفت کسانون و تشرینش
 بر اسب پیلتن نیسان چو رخ بنهاد زی بستان
 پیاده مات مانند آبان جدا از شاه و فرزینش
 چو چوگان کرده بهمن پشت و شد از گلستان بیرون
 ز تسبیح کوه غلطان شد بصحرا گوی سیمینش
 صبا افروخت از گل قبله زردشت در هر سو
 قوی مانند محکم تا به محشر ملت و دینش
 ز خوید و لاله گویی شیخ به مرد جوهری ماند
 کجا از زمرد و یاقوت بستر کرد و بالینش
 زمین چون گنبد اخضر پر از انجم پر از اختر
 که از نسرین و از نستر فروزان ماه و پروینش
 جهان شد غیرت چین و ختن از نکبت نسافه
 مه من در چمن بگشاده گویی جعد پر چینش

عروس غنچه را تا ابر نیسان گشته مشاطه
 به سرخ جان شیرین بلبلان بستند کابینش
 هوای سبزه و صحرا عبیر آمیز و عنبر سا
 همانا عنبر سا را عسجین کردند در طینش
 چمن فردوس دیگر گشت و هر جو کوثری تازه
 درین فردوس نک غلمان و حورا سرو و سرینش
 بساط بوستان از انبساط و وسعت و ترتیب
 بود چون بزم صهر شاه و دست گوهر آگینش
 نظام الملک و المسله که دهر از رفعت و همت
 به مردی گفت تمجیدش به رادی کرد تحسینش
 اگر از قرب شه نازد کسی این فخر او را بس
 که صهر خویشان فرموده سلطان السلاطینش
 هنر را قدر و مقدار است از شأن و مقاماتش
 ادب را طرز و قانون از رسوم و از قوانینش
 ز طبع عنصری مانا سخن دادند تعلیمش
 ز رای بوعلی گسویی خرد کردند تسلفینش
 بود چون بسته شکر فرح افزا مقالاتش
 بسود چون رشته گوهر روان آس مضامینش
 مکین عالم سفلی و با علویست پیوندش
 قرین مرکز خاکس و با قدسی است تضمینش
 بسنجد گر به میزان دهر با کوه گران حلمش
 نجمد از گران سنگی ز حمل کفه شاهینش
 ز باس لو گسریزان بدسگال آسیمه سر آری
 شهاب کلک او آسوده خاطر از شیاطینش

ز عزم تسیزتک همواره رای چین و سقلابش

ز رای دوربین پیوسته قصد سفد و سفینش

به رسم هدیه بهر زیب و آذین سمند او

فلک را بسر کف از روی ارادت گوی سیمیش

در مدح نواب امیرزاده حمزه میرزای حشمت الدوله

ز در درآمدم آن آفتاب حسن و جمال

ز کبر و ناز فروهشته یاره و خلخال

سیاه مشک فروریخته به آب زلال

شکسته قیمت ریحان و عنبر از خط و خال

چه دیدی و چه شنیدی چه ممکن و چه محال

خسجسته عم را گردید شامل احوال

که از فضایل و جاهش کمال یافت کمال

بزرگ حشمت و فرخنده بخت و فرخ قال

بگاہ بخشش و هنگام جود و رقت نوال

کف کفایت او راست یک زمانه عیال

ز فر و سرز بمالد زمانه را کوپال

به پای پیل کند پیکر زمین پامال

پسند اوست یکی شیر آهنین چنگال

سپیده دم چو به ماه فلک رسید زوال

به طرف غیب سیمین و گرد ساعد و ساق

سپید ماه بر آمیخته به تیره سحاب

ببرده رونق فرخار و تبت از رخ و زلف

ازو پژوهش کردم چه ماجرا چه خبر

به خنده گفت بده مژده کالتفات ملک

جهان حشمت و اقبال حشمت الدوله

بسلند اختر و فیروز روز و خرم عهد

کفش سحاب و دلش کان و خاطرش دریا

در هسدایت او راست یک جهان سایل

ز خشت و گرز بکسوبد سپهر را باره

ز دم رخش کند چهره فلک مجروح

سنان اوست یکی مار آتشین پیکر

در ستایش شاهنشاه جمجاه الناصرالدین الله سلطان ناصرالدین شاه

از در آمد نگار سیم اندام

تنگدل از حرارت ایام

دل به درد و غم از قعود و قیام

زردی او را نشسته در بسادام

تهنیت گوی صبح عید صیام

خشک لب از حرارت روزه

تن به تاب تب از رکوع و سجود

سرخسی او را پریده از عناب

لب لعلش به توبه از دشتام
 پسیرو شرع و تابع اسلام
 دیسده برسته از گناه و حرام
 تا سخن در رسید از می و جام
 در مسدیح شهنشہ ایام
 که ازو کنار دین قرین قوام
 هم ازو مملکت گرفته نظام
 آفتاب ملوک و فخر انام
 نطفه در صلب و مضغه در ارحام
 بغض تو خنجر است بر اندام
 بوستایست تخت تو پدرام

ترک چشمش به گریه از آشوب
 خال هندوی او ز غایت زهد
 چشم جادوی او ز فرط ورع
 رفت در هر مقوله گفت و شنود
 لب به مدح و ثنا گشاد بعید
 فخر اسلام ناصرالدین شاه
 هم ازو معدلت فزوده فروغ
 آسمان جلال و بحر شرف
 از ولای نو حرز تن جویند
 کین تو دشته است در پیکر
 آفتاب است روی تو روشن

از تغزل قصیده‌ی بیست که تخلص به مدحت سلطان کرده

نرو بیج دین و گیش مسیحا کن
 هم آستین بخشش بالا کن
 همان داروی سرور به میتا کن
 از بساده سد رخنه اعضا کن
 طاعت‌گذار و صحبت صبا کن
 بی شرع خیران واعظ یغما کن
 اندیشه از شریعت غسرا کن
 حمد و سپاس ایزد یگنا کن
 حق را بری ز شمرکت الا کن
 نه ساغر و به کوثر ایما کن
 بستر ز خار و بالین خارا کن
 در خطه طریقت مأوا کن

می در پیاله‌ای بت ترسا کن
 هم دامن عطر به کمر برزن
 همین مزیه نشاط به ساغر ریز
 تا غم به عرق و پی نکند رخنه
 تن پروری خوش است و تن آسایی
 بسی جرم مال شیخ به غبارت ده
 نی نی ز فرط جهل مشو غره
 تا بر شوی به منبر یکتایی
 تا در شوی به خلوت الاهو
 هل شاهد و به رضوان چشمکزن
 گر حله بهشت طمع داری
 در وادی شریعت مسکین گیر

هم خانه را چو وادی ایمن ساز
تادل ز مسعصیت نشود تیره

هم سینه را چو مینه سینا کن
روشن چو رأی خسرو والا کن

وله ایضاً

تا مرا از دل زداید انده و رنج و محن
ساده‌ای بخشنده باید چون رحیق اندر قدح
شاد باد آنکس که دارد شادمان اندر وثاق
سنبلش بر ارغوان و لؤلؤاش در ناردان
تعبیه کرده خوش و پیوند کرده بس بجا
لعل نوشینش به جان بنشی روان اندر روان
چهره‌اش عشاق را یک آسمان رخشنده مهر
چهره‌اش چون آفتابست و همی بینی عجب
عارضش چون گلستانست و همی یابی شگفت
شهد و شکر ریزدش هر دم ز لعل شکرین
تیغ او تیز است و جوید از سر گردان کنام
این یکی را طعمه می‌باید هم از چشم پشین

ساده‌ای باید جرآن و باده‌ای باید کهن
باده‌ای رخشنده باید چون عقیق اندر یمن
باده‌ای شیرین‌گوار و ساده‌ای شیرین‌سخن
لاله‌اش در ضمیران و ناله‌اش بر نسترن
ارغوان بر ضمیران و ناردان بر نارون
زلف مشکینش به دلبندی شکن اندر شکن
طره‌اش مشتاق را یک کاروان مشک ختن
زهره‌اش اندر بناگوش و ثریا در دهن
ارغوانش بر صنوبر ضمیرانش بر سمن
راستگویی مدح‌دارا می‌سراید همچو من
رمح او مار است و گیرد در دل شیران وطن
وان دگر را لقمه می‌باید هم از مفرز پشن

وله ایضاً

این مبارک سرای جاویدان
روضاتش همه نگار آیین
صلصلان را به پای سرو آهنگ
شجرش را بسهای لادن و عود
راد شهزاده اردشیر که کرد
تیغ او را نه خوف از مفرز
آن گذارد سپهر اگر خارا

باد جاوید در سرای جهان
قطعاتش همه بهارستان
بلبلان را به شاخ سروالحان
حجرش را خواص عنبر و بان
روی گیتی به عدل آبادان
تیر او را نه بسیم از خفتان
وین شکافد زمین اگر سندان

وله

اکنون کسه بهار آمد و شد آذر و آبان
 یاقوت درخشان تو چون لعل بدخشان
 از غایت لطف است چو خورشید درخشان
 برخیز بتا تا به خرامیم به بستان
 آخر نه خرامان شو ای سرو خرامان
 خورشیدی و خورشید روا نبود پنهان
 هریک ز پی کاری سرمست و غزلخوان
 تو از پی گلگشت چمن خرم و خندان

برخیز هلا آب فروریز به آذر
 خیز آن می لعلی ده ای آنکه همی هست
 آن باده رخنسند که در ساغر بلور
 بستان به گلستان ارم مانند امروز
 آخر نه فروزان شو ای اختر مسعود
 خفاش نه ای چند نهان مانی در روز
 امروز ببايد به در آپیم من و تو
 من بر در خسرو ز پی تهیت عید

مسمطات

باید آغاز کار فکر سرانجام کرد
 قصه جمشید گفت ذکر می و جام کرد

آمد خرم بهار گیتی پدرام کرد
 روی دلارام را دید روی دلارام کسرد

خادم بزمی به چین ساقی جامی بیار

شسربت نخوت دهید داروی آز آورید
 زان می نوشین مرا جامی باز آورید

روزی بس خرم است باده فراز آورید
 در حرم می فروش روی نیاز آورید

از چه نخیزیم شاد وز چه نشینیم زار

صلصل زان لحن خوش غم بزدايد همی
 کبک به صورت دری لب بگشاید همی

بلبل بر شاخسار نغمه سرايد همی
 فاخته کوکوزنان جان بفزاید همی

خرم بر طرف دشت خندان بر کوهسار

نرگس مخمور و مست مانا از باده شد
 سوسن در بندگی لعبتی آزاده شد

لاله نعمان به شیخ همچون بیجاده شد
 شاخ سمن بی سلب چون صنم ساده شد

از قدم فرودین وز اثر نوبهار

راغ ز بسوی بهار دکه عطار گشت
 باد فرح بیز شد ابر گهر بار گشت

باغ ز نقش و نگار غیرت فرخار گشت
 دشت ز انفاس باد تبت و تاتار گشت

سرو شد از خرمی رقصان در جویبار

باز نسیم بهار دشت معبر نمود شاهد گلزار باز زینت و زیور نمود

باد گل تفته را لادن و عنبر نمود خشک چمن را به جوی راد و توانگر نمود

چون گه داد و دهس طبع خداوندگار

آنکه به خدمت ز شه شان امارت گرفت صدق و امانت فزود شغل وزارت گرفت

بود سزاوار صدر فر صدارت گرفت آنچه نشاید به تیغ او به اشارت گرفت

دولت ازو کامجو ملت ازو کامکار

روز نشاط است هان شادزی و شاد باش عشرت و شادی گزین وز غم آزاد باش

سیم بده زر ببخش با دهش و دادباش مردمی و مسجد را باره و بنیاد باش

شاخ سعادت نشان بیخ نحوست برار

وله ایضا

نوروز فراز آمده فرخنده و فیروز خیزید و مرا باده بیارید به نوروز

گیتی ز ریاحین شده پدram و دلفروز صحرا طرب آگین شد و بیدافرح اندوز

بر دشت پراکنده هوا لؤلؤ شهوار

از عیش به هر سو در بستان بگشودند گرد از شکن طره سنبل بزدودند

وجد و طرب و عشرت و شادی بنفزدند گلها بشکفتند و همی رخ بنمودند

آمد گه سیر چمن و گردش گلزار

ایام نشاط است هلا باده بیارید آن باده بر گونه بیجاده بیارید

بسر دست بت سیمبر ساده بیارید در بزم فرحزای ملک زاده بیارید

عم ملک راد جوان بخت جهاندار

کارش همه لشکرکشی و کشورگیریست در روز و غا شهره به مردی و دلیریست

با طنطنه پیلی و با صولت شیریست اخترش به پیروزی و زورش به هژیویست

امسال بزرگیش فزون بینم از پار

مصر و حبش و روم به یک حمله ستاند در تخت کشد قیصر و بازش بنشانند

خاقان ز ختا و ختن و چین بدواند بدخواه ملک را سرو گردن بکشاند
 چون دست به شمشیر فراز آرد هموار
 شاهها ملکا داد ده و دادستان باش در رادی و انصاف مطاع ملکان باش
 منظور جهانیان و نگهبان جهان باش بر خلق جهان از ره اشفاق شبان باش
 احرار جهان را بود این پیشه و این کار
 تارای تو مأمور به معماری ری شد ری در خور اورنگ جم و مسند کی شد
 صد مهر فروزان ز در و باره وی شد بنیانش به فرتو بر از جدی و جدی شد
 معمور شود ملکی کاو را چو تو معمار
 ایام نشاط است بزی خسرم و پندرام بگذار غم و انده پیش آرمی و جام
 زن بوسه همی بر رخ آن ترک دلارام از چشم و لب او بستان پسته و بادام
 وز چهره او بزم بیارای چو فرخار
 ایام سعادت همه ایام تو بادا منشور جواتمردی بر نام تو بادا
 تشریف سخا بر سر و اندام تو بادا کامت ز لب و لعل دلارام تو بادا
 تا از پس آذر مه آید مه آزار

سمط دیگر در اقتفای به منوچهری تخلص به مدح نواب اردشیر میرزا

مسی بیارید که نوروز فراز آمد روزمی خوردن می خواران باز آمد
 سیمبر ساقی با عشوه و ناز آمد باده خسواران را هسنگام نسیاز آمد
 کفزنان مطرب با نغمه و ساز آمد از پی تهنیت موکب فروردین

شاد و پندرام دگر باره مه نیسان اندر آمد سوی بستان ز پس آبان
 چمن آرامته از سرو و گل و ریحان از نسیم سحری رفته ره بستان
 مطربا خبز و یکی بزم بیارا هان ای بت سباده بط باده بمیاور هین

جیش خرداد گرفته است ره هامون ابر آزار دمن کرده چو آذرگون

رخت بر بست خزان شد ز چمن بیرون
نه بساطی بسود از بهمن و از کانون

گشت پیروزه شیخ از نکبت نوروزی
راغ را فرش حریر و سلب‌توزی
بست دی دکه زربافی و زردوزی

باد آمد ز ره و بوی بهار آورد
عنبر و بان به گل و لاله نثار آورد
نفاقه تبیتی و مشک تثار آورد

دشت خرم چو رخ حور بهشتی شد
نسیک‌کار چمن از نیک‌سرشتی شد
زاهد و صمعه چون پیر صومعه کشتی شد

دگر امروز شکوفه است به باغ اندر
از نسیم سمن و بوی خوش عنبر
ز ابسر آزار بهامون و که و کردر

عم نام‌آور شاهنشاه شیراوژن
اردشیر آنکه چو پوشد گه کین جوشن
کس نیارد سوی او دست بجز دامن

آنکه شد شهره ازو مردمی و رادی
خلق را در کنفش راحت و آزادی

بازگون گشت مدار فلک وارون
نه نشانی بود از آذر و از تشرین

باغ را خرمی و بهجت و پیروزی
چمن افروخت ریاحین به دل‌افروزی
کشت را گشت دگسر زیب و دگر آذین

بوی جان پرورم از طرا یار آورد
صندل و غالیه و عود به بار آورد
چون در آمد ز ره و زد نفس مشکین

روز کشتی و بهی آمد و زشتی شد
کش همی درو گهر بستر و پستی شد
تسا بهار آمد و آورد گل و نسرين

از فروغ سمن و سوسن و سیسنبهر
وقت آنست که نوروز به صد زیور
راست چون بزم ملکزاده کند آیین

آنکه شیران را اندر کنفش مامن
بشکرد دشمن اگر رستم و گر بهمن
سرکشان را گه هیجا است ازو تمکین

هرچه ویرانی ازو روی به آبادی
کند از داد بن و بیخ ز بیدادی

بشکند شاخ تعب از طرب و شادی نخورد انده و هرگز نشود غمگین

پهنة گیتی از عدل بیاراید شاخ مجد و شرف و فضل بپیراید
پیکر نتنه و آشوب بفرساید خاطر آسوده کند خلق و بیاساید
از کران تا به کران جاده بسیفزاید شودش رفعت و اجلال دو صد چندین

خبروا روز نشاط است چه آسایی غم چه افزایی و اندوه نفرمایی
مطربان را ز پی رقص نفرمایی بزم از آن یار پسر بچهر، نیارایی
چند پیمانان نوشی و نیمایی گو بیارند دف و چنگ و می نوشین

وقت آنست که می نوشی و می گیری می بیارند می خلر و می گیری
می ز فروردین تا آذر و دی گیری جام جمشیدی بر مسند کی گیری
شرف و مجد ز دارایی ری گیری من کنم گاه دعای تو رگه آمین

تا جهانست تو را کس امر و باشد از تو معروف همه جود و عطا باشد
آستان تو پناه امرا باشد کف راد تو کفیل فقرا باشد
ذکر خیر تو شعار شعرا باشد تا سپهر است بود سیر مه و پروین

از غزلیات اوست

خانه دل شد اگر منزل جانان ز چه روی
خانه ویران شد و هیچش خبر از خانه نبود
از چه گریان همه شب از غم و حسرت بگداخت
شمع اگر با خبر از حالت پروانه نبود

درد آن نیست شود به بمداوی طبیب خنک آندرد که در عشق تو درمان نشود

اگر بتربیت او قصه ایاز کنند
باز شمشیر کشیدند دو بد مست به هم
پس آنگه پرل حسمام عسقا داد

عجب مدار بر آرد سر از لحد محمود
چشم و ابروی تورا هرکه ببیند گوید
مفاه الله کرم کرد از پس و پیش

می نگارد به عسمد صورت شیر
نشسود میهمانش از نان سیر

خواجبه بر خوان خویشتن از بخل
که گشش میهمان رسد از بیم

وله

بسدو نیکیش در سزا گویم
من می فاعش و بر ملا گویم
وان دگر را بسجان دعا گویم
رانست هجو یا ثنا گویم

هرکه با من بدی و نیکی کرد
آنچه زیشان به من رسد پنهان
آن یکی را به دل کنم نفرین
خان حاکم چه مصلحت دانسی

رباعی

دایم به جماع رهنمونت بینم
گاهی بکس و گهی بکسونت بینم

ای ایسر چو چرخ سازگونت بینم
چسون طفل یتیم در بدر پیوسته

بیجان ماری که در گلستان گردی
امید که بشکنی پریشان گردی

ای زلف که گرد روی جانان گردی
کردی چو پریشان و شکستی دل من

۱۰۵۴

وفایی تفرشی

نامش میرزا عبدالله خان چندی در خدمت شاهزادگان نواب ظل سلطان و شیخعلی میرزا ندیم

بود و بر سبیل سیاحت وقتی به شیراز آمد خدمتش روزی شد مردی با اخلاق و درویشی
بی نفاق و صاحب صفات حمیده و حالات پسندیده بود از اوست:

به کام دل زند نادست و پا در خون خود صیدم سرم از تن جدا چون می کنی بنده ز پا بگشا

به هیچ جا نرود جز به آشنایی کس به غیر عشق که کارش به آشنایی نیست
هر آنکه در زند او را به محرمان گوید درش بر وی گشاید گر وفایی نیست

فلک چو یافت حیاتم در آشنایی تست نمی شود که تورا با من آشنا نکند

وله

چو قاصد بنگرد حال زلیخا رحم نگذارد که با یوسف ز حال ساکن بیت الحزن گوید

کسی به یاد ندارد شهی چو پادشه ما که شیوه اش همه بیداد و دادخواه ندارد

به گوشم آمد آواز پری خوشنود گردیدم چو دانستم که با او ناوک صیاد می آید
نگویم جای می شادی فروشد می فروش اما بسی ناشاد دیدم کز در او شاد می آید

وله

بقای شمع با دادا رقت بر باد اگر خاکستر پروانه ای چند

شرمنده خط تا نشود یار وفایی خواهم که نشان زاه در آیینه نسماند

گشتم از طعنه او فارغ و از رشکم کشت ناصحم کاش نمی دید به روی چو مهش

اگر می بود عشق پرده سوزی نهان در پرده کی ماندی جمالش

جای دل را میان جان دادم داده‌ام تا درون دل جایش

وله

هر دیده که بینم نگرانست به رویت یک عمر بر آن دیده به حسرت نگرانم

میان زاهد و من کاش پرده‌ای بود اگر به حشر نپوشند پرده برگنهم

دعا کن تا سر و کارت نیفتد ناصحا با دل وگرنه چون تو من هم عشق را تکار می‌کردم

یک ره از طره او شانه نیامد بیرون که ازو صد دل دیوانه نیامد بیرون

رفت بر باد ندانم ز چه خاکستر شمع ناله‌ای از دل پروانه نیامد بیرون

نه تفقد کنی به بنده نه جور تو چه نامهربان خداوندی

۱۰۵۵

هدایت

رخشنده اختر سپهر جاه و خطر فروزنده گوهر دریای فخر و فر سردفتر اصحاب فضل و هنر جناب میرزا هدایت‌الله وزیر دفتر است که آثارش از آفتاب مشهورتر است والد ماجدش میرزا حسین آشتیانی با مرحوم مبرور میرزا حسن مستوفی الممالک نورالله مرقده بنی عم و در دولت خاقان خلد آشیان جزء مستوفیان خاصه دیوان اعلی بوده و تمام عمر در آن آستان به صداقت و درستی خدمت می‌نموده و در نهایت حرمت و عزت می‌زیسته جناب معظم‌الیه بعد از فوت پدر والا کهر چون در جمیع کمالات صوری و معنوی از همگنان برتری و بر امثال و اقران مقام سروری داشت و در کفایت بی‌عدیل و به درایت بس بی‌نظیر بود و به منصب نیابت جناب اجل

امجد اکرم آقای مستوفی الممالک ممتاز و سرافراز آمد و سالها به این شغل جلیل مفتخر چندی نیز وزارت لشکر بر آن جناب مقرر شد رفته رفته بر مدارج اعتبارش افزود و به معارج ارتقا صعود نموده به وزارت دفترخانه مبارکه استیفا برقرار گردید حال چند سال است که به این منصب ارجمند سر بلند و جنابش ملجأ و مرجع اهالی ایران و آستانش محل آسایش دانشمندان جهانست با اینکه از خدمات دیوان اعلی کمتر فراغت دارد اقتضای ذوق فطری و ذکاوت جبلی گاه جنابش را به نظم اشعار و نشر آثار می دارد و آنچه از بحر طبع ذخارش طراوش نماید به نوک خامه درر بار بر صفحه می نگارد بیتی چند از مثنویات آن جناب که رشحی از سحاب و پرتوی از آفتاب است در نظر بود تیمناً زیور این کتاب نمود از اوست:

عنکبوت اما به خود بسرمی تشند
ثانی اثنین اذهما فی النار اوست
که بیان فرمود حق عز و جل
ضد اگر نبود تو او را یک بگو
موردش آنجا که میدانسی بود
لاجرم بر دست از عسالم سبق
نفس احمدشاه مردان را بدان
قطره هستی خورد را بسم کنی
چون علی با احمدست او متحد
می پذیر از من مکن جنگ و لجاج
بسی دلی را چند اهل دل کنی
گوهر از هامون طلب کردن خطاست
ترک این تلبیس و گفت رگوی کن
چون جلیس مجلس غیب آمد است
گرچه از وی خائف آمد نه لوق دهر
بر خردمندان بسی آید به کار
عساقبت بینی که خود او را شکست

سنان کاندلر عداوت ذوقش اند
زین سبب بریگر را دارند دوست
هست ایسن نص هناد آن دغسل
ثانویت ضد شیعی است ای عمرو
با محمد هرکه او ثانی بود
چون علی را نفس احمد خواند حق
قسل تعانو اندع ابنا را بخوان
گر تو خجود بینی خود را کم کنی
بساورت گردد که احمد با احد
این سه مصباح اند و مشکات و زجاج
اجنبی را تا به کی داخل کنی
آشیانه چند و بلبل خود جداست
گر گهر خواهی به دریا روی کن
آنکه از سر تا قدم عیب آمد است
سرگ را بر خود بدان اسباب قهر
یک مثل گویم تو را من گوش دار
مرغ اندر روی نسخم خود نه است

تسا برون آرد ازو طساووس نسر
 مرغ حسیق پیوسته اندر روی تست
 که گشاید او به هر سر بال و پر
 گسر تسورا نشکست چون گردی درست

۱۰۵۶

همای شیرازی

اسم شریفش میرزا محمدعلی از بدایت حال هم در نزد علمای فارس تحصیل علوم ادبیه کرده پس از تکمیل به مسافرت مایل آمد چندی در بلاد عراق عرب و عجم سیاحتی کرد در شیراز و دارالخلافه ری که تختگاه حضرت زبینه تاج کی است مکرر مصاحبش دست داد اینک در اصفهان سکونت دارد و به صلابت بزرگان آن دیار مؤونت می‌گذارد جوانیست عاشق‌پیشه و نیکواندیشه غالباً در سلک درویشان و کسوت ایشان است و مصاحب فقیران و گریزان از خدمت امیران با زیبارخان نظر بازی کند و با غزلان غزل آغازی نماید به روزی مقرر قانع است و در سیر صنایع صانع تا مأل حالش چه شود و بر سرش چه رود قصاید فصیح و غزلهای ملبیح دارد و غالباً روزگار به نظم اشعار می‌گذارد چون منظوماتش هنوز مدون و مرتب نگردیده و به تمامه به نظر نرسیده بعضی از غزلیاتش که به دست آمد نوشته شد از اوست:

زاهد که از حلال شناسد حرام را
 شربت به دست غیر و به جام حبیب زهر
 ساقی بهای جام ز ما ملک جیم گرفت
 خام است شیخ صومعه ساقی بیار جام
 بدنامی ار به کیش تو ننگ است زاهدا
 ای باد اگر به منظر آن ماه بگذری
 در ملک عشق غیر تو ای پادشاه حسن
 آن کس که گفت طول قیامت حکایتست
 جز زلف و روی دوست که جمعند صبح و شام
 او از چه خورد خون دل خاص و عام را
 انصاف ده که من بسنام کدام را
 زان پیش‌تر که جم بزند نقش جام را
 لیکن ز آتشی که کند پخته خام را
 ما بر خلاف ننگ شناسیم نام را
 زنهار تمام نگویی پیام را
 بیچرم کس ز خانه نراند غلام را
 قامت نما که قصه نداند قیام را
 دیگر کسی ندیده به هم صبح و شام را

زین نساکسان سفله مگر تیغ پادشاه در روز داوری بکشسد انتقام را
 سلطان عصر ناصر دین شه که روز رزم رنگین کند ز خون دلیران حسام را
 دیدی هما که صوفی و زاهد فروختند آخسر بسه پیر میکده بیت الحرام را

وله ایضا

طوطیان نغمه سنج گلشن رازیم ما
 اندرین کنج قفس چندی هم آوازیم ما
 همدم زانسان زشت آوای ایسن گلخن نه ایم
 همزبان عنندیان خوش آوازیم ما
 همچو کسرتس پسای بند جیفه دنیا نه ایم
 همچو باز دست سلطان چشم و دل بازیم ما
 چون طلای بیغش از سندان و پتک آسوده ایم
 نی چر قلب تسیره محتاج دم و گازیم ما
 چون سرافرازان کوی دوست سربازی کنند
 اندران میدان سربازی سرافرازیم ما
 در طلب هر سر کسمند هستی افکنده ایم
 تا مگر مشکین غزالی صید خود سازیم ما
 اهل صورت منکر عشقند کو صاحب دلی
 تا نقاب از چسهره معنی براندازیم ما
 ای بهشتی رو خدا را مژده وصلی بسده
 تا یکی در دوزخ هجر تو بگسدازیم ما
 پر شد از بیداد عالم تیغ مداد شه کجاست
 کاین رسوم جور از عالم براندازیم ما
 سایه ای بر ما اگر سلطان بیندازد هما
 رخس دولت بر فراز آسمان تا زیم ما

دولتش پساينده يسارب بساد كسز انعام او
 سالها باشد كه اندر نعمت و نازيم ما
 خورشيد سر زده اي پسر بگذار از سر خواب را
 جامي به مي خواران بسده بيدار كن اصحاب را
 تا زاهد افسانه گو ترك مسلماني كند
 بگذر به مسجد اي صنم بتخانه كن محراب را
 مشكين خط و خورشيدرو و دلها به چوگانش چو گو
 در چنين شكسته زلف او بازار مشك ناب را

وله ايضاً

پارسايان كه به عشقند سلامتگر ما
 در تن ما ز ازل عشق تو با جان به سرشت
 دور از قافله مسانديم در اين باديه كو
 چرخ خاكستر ما را كند اكسير مراد
 كاش بسى پرده بسبيند رخ دلبر ما
 تا ابد عشق تو بيرون نرود از سر ما
 خضر راهي كه به سوي تو شود رهبر ما
 گر بسوزند به عشق تو صنم پيكر ما

وله

من نه ديوانه آن زلف چو زنجيرم و بس
 با گدايي در ميكنده خوشباهش كه جم
 كه درين سلسله ديوانه چو من چندين است
 داشتى حسرت خشتي كه تورا بالينست

وله

ما رانه غم جنت و نه حسرت حوراست
 بسوي تو گر صبر ندارم عجيبي نيست
 با دوست خيال دگري عين قصور است
 دارم عجب از آنكه تورا ديد و صبور است

وله

تا پرده از جمال خود آن دلستان گرفت
 خورشيدوار حسن جمالش جهان گرفت

می‌خواست شمع سر غمش سازد آشکار
در سایه عنایت‌ش هر که یافت راه
دیدنی چگونه آتش اندر زبان گرفت
نماش چو آفتاب کران تا کران گرفت

وله

عاشق دیوانه‌ام با کفر و دینم کار نیست
کسی ز سر نقطه خال تو یابد آگهی
کفر و دین جز زلف و روی آن بت عیار نیست
آنکه در این دایره سرگشته چون پرگار نیست

رهنمای عاشقان عشقت در این ره هما
عقل را در بزم سلطان محبت راه نیست

وله ایضاً

کنار آب روان ساغر شراب خوش است
ز دست کبک خرامی بطنی چو چشم خروس
ز دست کبک خرامی بطنی چو چشم خروس
خوش است من چو بگریم به‌خنده آید یار
از آن نهفته غمش در دل خراب منست
ز رخ نقاب می‌فکن مگر به مجلس شاه
پناه دولت و اسلام ناصرالدین شاه
جسهان مباد بجز در پناه او خرم
ز دست ماه‌وشی همچو آفتاب خوش است
به وقت آنکه پرد ز آشیان غراب خوش است
که خنده چمن از گریه سحاب خوش است
که جای گنج نهان در دل خراب خوشست
که آفتاب در آن بزم بی‌نقاب خوش است
که ملک را کنفش ملجأ و مأب خوش است
که تا جهان بود آن شاه کامیاب خوش است

وله

زنده جاوید کیست کشته بازوی دوست
مماه کشد در کمند طره طرار یار
ای خنک آن کس که داد جان به سر کوی دوست
شیر درآرد به بند چشم چو آهوی دوست

هزار مسله دیوانه آن پسر دارد
کسی به گردن جانان کند حمایل دست
از آن دو طره مشکین که بر قمر دارد
که در برابر شمشیر جان سپر دارد

وله ایضا

<p>در دل شب نسیمور آفتاب برآید مژده رحمت ز دوست هر سحر آید هر که درین کشتی است بی خطر آید دست خدا چون ز آستین به در آید صیب کسان جوید آنکه بی هنر آید</p>	<p>زلف برافکن که شام هجر سر آید شب همه شب مست خواب غفلتی ارئه کشتی نوح است مهر آل پیمبر نی ابراز لات مساند و نه ز عزیزی مرد هنرور هما به عیب نکوشد</p>
---	--

وله

<p>یا مرا بود چو این دل دل شیدای دگر کودلی تا دهمت باز به یغمای دگر</p>	<p>کاش بودی چو تو در شهر دلارای دگر داشتم یک دل و یغمای تو شد اول کار</p>
--	--

وله

<p>به تولای تو بر هر دو جهان پا زده‌ایم ما از آن باده کشانیم که دریا زده‌ایم</p>	<p>تا به دامان تو ما دست تولا زده‌ایم در خور مستی ما رطل و خم و ساغر نیست</p>
---	--

وله

<p>شاهد سیمین عذارو ساغر سرشار کو در پناه می فروشان سایه دیوار کو</p>	<p>صبح شد ساقی خدا را خانه خمار کو دل هما بگرفت از ویران سرای مدرسه</p>
--	--

وله

<p>هر دلی خرم زیاری بود و ما را بود یاری مدعی آن عاشقی باشد که دزد اختیاری</p>	<p>فرخ آن ایام و خرم باد یا رب روزگاری تا به کویش پا نهادم اختیار از دست دادم</p>
---	--

۱۰۵۷

هاتف اصفهانی

اسم شریفش سیداحمد از سادات حسینی و به همه کمالات متصف بوده طبابت نیز می نموده
 نثرأ و نظماً عربیاً و فارسیاً او را قدرت وافى و رتبت کافی با حاجى لطفعلی بیگ آذر و حاجی
 سلیمان صباحی معاصر و رفیق و همزبان دیوان مختصری دارد دیده شده مات فی سنه ۱۱۹۸
 چون درین سفینه غزل نوشته نمی شود به بعضی از قصاید و ترجیع او اکتفا رفت از اوست:

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا	عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا
میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن	کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا
مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه	که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر	به یغما برد در یک دم هزاران لؤلؤ لالا
نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سر پیشش	هزاران سیمگون ماهی درین سیماگون دریا
برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب	گریزان انجمش از پیش رو به سان گراز آسا
چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان	چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در پیدا

مطلع ثانی هم در صفت بهار و عید و مدح آن حضرتست

نسیم صبح عنبریز شد بر توده غبرا	زمین سبز نسرين خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده	ز لطف بباد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پرکرد در گلزار دامان از گل سوری	هوا آکند در جیب گریبان عنبر سارا
عبیر افشانند بر گیسوی پرچین سنبل مشکین	گلاب افشانند بر چشم خمارین ترگس شهلا
به گرد سرو گرم پرفشانی قمری مفتون	به پای گل به کار جان سپاری بلبل شیدا
چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت	گشود از بهر حاجت پیش دلاور جهان آرا
پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره	نهان از نارون پرسید کای پیر چمن پیرا

چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله
چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل
نبینی سر و پا بر جای را کازاد خوانندش
پربشان طره شمشاد و افشان گیسوی سنبل
میان سبزه غنطد با صبا نسرين بی تمکین
به پاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر
همایون روز نوروز است امروز و بیفروزی
شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز و اژدر در
زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
شد از دستت قوی دین خدا آیین پیغمبر
نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت
رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تر

سر لهر و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا
میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا
که با اطفال میرقصند میان باغ بر یک پا
نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
عیان با لاله جام می زند رعناى نارعنا
که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا
به اورنگ خلافت کرده شاه لافتی مأوی
امیرالمؤمنین حیدر علی عالی اعلا
غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزى
نشدیدی تا ابد بالای لاپسرایه الا
مکمل شد به تاج لافتی و افسر لولا

وله ایضاً

کرده ام از کوی یار بیهده عزم سفر
چون سفها خویش را بی سبب افکنده ام
چون بگشایم ز هم دیده به هر صبحدم
آب درون قیرگون خاک مخمر به خون
شب چو به آرامگاه رو نهم از رنج راه
طاق رواقم سحاب شمع و ثاقم شهاب
همدم من سور و مار دام و ددم در کنار
دل دو سه روزم کشید جانب کاشان دوید
نیم شبی تا گهان آه کز این شب فغان
بس گل رعنا که شب در بر عیش و طرب
دوش که در کنج غم با همه درد و الم

خار ملامت به پای خاک ندامت به سر
از غمرات چنان در درکات سقر
هاویه سان آیدم بادیه ندر نظر
فته در آن رهنمون مرگ درین راهبر
بستر و بالین من این حجر است آن مدر
فوج ذاب و کلاب هممنفسم تا سحر
دیو ز من در فرار غول ز من در حذر
جنت و خلد و در آن جنتیان را مقرر
ساخت به یک لحظه اش زلزله زیر و زیر
خفت و سحر در کشید خاک سیاهش به بر
تا سحرم بود باز دیده اختر شمر

خاک رهش عقل را آمده کحل بصر
 عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر
 گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بی خیر
 صفدر عالی تبار سرور والا گهر
 شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر
 زیسنت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
 بسحر معالی گهر ابر لآلی مطر
 رستم کسری شکوه کسری جمشید فر

ناگهم آمد فرا پسیری فرخ لقا
 عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال
 گفت روان می شتاب تا در فرخ مآب
 درگه شاه جهان مدره فخر کبار
 وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه
 جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
 مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ
 خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام

هم در مدح یکی از معاصرین خود گوید

که عطر و عبیر آرد و بسوی عنبر
 ز روی گل تازہ و سنبل تر
 ز تفریح و تسنیم و تسرویح کوثر
 نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
 هم هغرق پیرایه از پای تا سر
 به بی مهر داماد و بی مهر شوهر
 که در خانه خود شود پیر دختر
 ز نزدیکی و دوری مهر انسور
 عدوی تو دور از تو بادا و لاغر

چه باد است حیرانم این باد دلکش
 نسیم بهار است گویی که خیزد
 نسیم بهشت است و در او نشانها
 نسیمی است از باغ الطاف صاحب
 عروسان ابکار در پرده دارم
 ولیکن چه لازم که دختر دهد کس
 نباشد چو داماد شایسته آن به
 الا تا قمری لاغر و فربه آید
 محب تو تسزد تو بادا و فربه

در مدح هدایت خان حاکم گیلان گفته

رو ای باد صبا ای پسیک مشتاقان سوی گلشن
 عبیر آمیز گردان جیب و عبیربیز کن دامن
 ز رنگین لاله ها گلگون قصب در پوش بر پیکر
 ز گلگون غنچه ها رنگین حلی بر بند بر گردن

گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه نرگس
 عبیر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن
 بنرمی غنچه سیلاب را از دل گره بگشا
 به همواری گل شادماپ را از رخ نقاب افکن
 بچین از شاخسار و جیب و دامن نرگس و بنشین
 به روی سبزه نور رسته زیر چتر نسترون
 به طرزی خوب و دلکش دستها بر بند از آن گلهها
 چو نقاشان شیرین‌کار و طراحان صاحب‌فن
 میان دستهای گل اگر باشد خیس برکش
 کنار برگهای گل اگر خاری بود بسرکن
 به کف برگیر آن گلدسته‌ها را و خرامان شو
 به رسم ارمغان آن دسته‌های گل ببر از من
 به عالی مجلس دارای جسم شوکت هدایت‌خان
 که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمن
 نشیند چون به ایوان به انگین و خامه و دفتر
 درآید چون به میدان به اسنان و مغزو جوشن
 هم از رشک بنانش سر کند تیر سپهر افغان
 هم از بیم سنانش برکشد ترک فلک شیون
 در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
 بچشم کینه‌اندیشان نماید تیره چون گلخن
 امل در گریه هر جانب گذارد در هزیمت پا
 اجل در خنده از هر سو برون آرد سر از مکمن
 بسدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
 بسر بسر مغفوی از زر بسر خفتانی از آهن

بـرمـح و گـرز و تـسیر و تـیغ در دشت نـسبـد آید
 پـسـلـتـگ آویـز و اژدریـنـد و پـسـیلـانـداز و شـیر اوژن
 سـر دـشـمن بـزیر پـالـهـنـگ آرد چـنـان آسـمان
 کـه چـابـکـدست خـیاطی کشـاند رـشـته در سـوزن
 الا تا مـهر و مـاه و اخـتران در مـحـفل گـردون
 هـمی ریزند صـاف و درد می در جـام مـرد و زن
 بـبـزمت مـاه پـیکر سـاقیان پـیوسته در گـردش
 بـبـقـصرت مـهرپـرور شـاهـدان هـمـواره زانـوزن
 هـمه خـوشخـوری و عـشرت جوی و شـیرین گوی و شـکرلب
 هـمه گـلروی و سـنبل موی و سـوسن بوی و نـسـرین تن

وله ایضاً

آنکه بهر تارک و بالای او پرداخته است
 اینکه چرخ ازرقش کردند نام از مطبخش
 شهر قم کز نندی باد حوادث دیده بود
 از قسدم او در دولت برویش باز شد
 کرد بر پیا بس اساس نو در آن شهر کهن
 لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج
 شوخ چشمان فلک شبها پی نظاره اش
 باره بی چون سد اسکندر بشهر قم کشید
 عقل چون دید از پی تاریخ آنحصن حصین
 ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره ای
 با کف دریا نواله هفت دریا قطره ای
 طبع من بحرست پهناور که ریزد در کنار
 کی رهین کس شود دریا که گر گیرد ز ابر
 چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری
 تیره گون دودبست بالا رفته با خاکستری
 آنچه بیند مشت خاکس از عبور صرصری
 گویی از فرودس بگشادند بر رویش دری
 دادش اول از حصارى تازه زیبی و فری
 فرق هر برجی بلند از فرقدان سامنظری
 از بروج آسمان هر یک برون آرد سری
 لطف حقش باور و الحق چه نیکو باوری
 گفت سد نیک گرد قم کشید اسکندری
 آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتری
 پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبیری
 گه دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری
 قطره آبی دهد در پی درخشان گوهری

من به نیروی تو در میدان نظم آویختم
 راستی نندیشم از تیغ زبان کس که هست
 من که نظم معجز فصل الخطاب احمدیست
 ریسمانی چند اگر جنبد بافسون ناورد
 هیچ دانی با که با چون انوری کند آوری
 در نیام کسام همچون ذوالفقار و خنجری
 نشمرم جز باد سرد افسون هر افسونگری
 تاب چون گردد عصا در دست موسی اژدری

هم در مدح صباحی کاشی گفته

دارم از آسمان زنگساری
 دوش چون رو نهاد خسرو زنگ
 سوی خلوت سرای طبع شدم
 دیدم آن خانه را ز ویرانی
 نر عروسان بکرافکسارم
 غیرت گلرخسان یغمایی
 کرد، اندر دهان ضواحکشان
 غمزه شان را نه شوق خونریزی
 زلف مشکینشان برافشانده
 همه خندان به طنز گفتندم
 چه فتادت که نام ما نبری
 سرد هنگامه‌ای که یوسف را
 گفتم ای شاهدان گلرخسار
 نیست ز اهل هنر کسی کامروز
 جز صباحی که در سخن اوراست
 سخنش دارویی که می بخشد
 آفرین بر بسنان و خمات تو
 چسار انگشت نی تعالی الله
 در یکی لحظه بر یکی صفحه
 زخمها بر دل و همه کاری
 سوی این بسوستان زنگساری
 یابم از غم مگر سبک‌باری
 جاسفد دارد سروای معماری
 همه در دلبری و دلداری
 رشک مه طلعتان فرخاری
 لبشان را ز خنده مسماری
 طره شان را نه میل طراری
 گرد بر چهره‌های گلناری
 خوی شرم از جبینشان جاری
 چه شد آخر که یاد ما ناری
 نکنند هیچ کس خریداری
 کسه نبیند زرد رخساری
 به شما باشدش سزاواری
 رتبه سسروری و سالاری
 گاه مستی و گاه هشیاری
 که از آنها چه‌ها پدید آری
 به دو انگشت خود نگهداری
 صد هزاران نگار بنگاری

گر به دست اندکی بیفشاری
 که سپهرم ز واژگون کاری
 چاکران مرآت بیزاری
 بسا فرومایگان بازاری
 کار عیسی کشد به بیطاری

خون دل می چکد ز نامه من
 از شکایات مسن یکی اینست
 داده شغل طبابت و زین کار
 فلک انباز کرده ناچارم
 که گمان داشت کز تنزل دهر

توجیع بند در تحقیق و توحید گوید

وی نثار رخت هم این و هم آن
 جان نثار تو چون تویی جانان
 جان فشاندن به پای تو آسان
 درد هجر تو درد بی درمان
 چشم بر حکم و گوش بر فرمان
 ور سر جنگ داری اینک جان
 هر طرف می شتافتم حیران
 سوی دیر صفان کشید عنان
 روشن از نور حق نه از نیران
 دید در طور موسی عمران
 به ادب گرد پیر مفتحگان
 همه شیرین زبان و تنگدهان
 شمع و نقل و می و گل و ریحان
 مطرب بذله گوی خوش الحان
 خسدمتش را تمام بسته میان
 شدم آنجا به گوشه ای پنهان
 عاشقی بی قرار و سرگردان
 گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ای فدای تو هم دل و هم جان
 دل فدای تو چون تویی دلبر
 دل رهندن ز دست تو مشکل
 راه وصل تو راه پر آشوب
 بندگانیم جان و دل بر کف
 گر دل صلح داری اینک دل
 دوش از شور عشق و جذبه شوق
 آخسر کار شوق دیدارم
 چشم بد دور خلوتی دیدم
 هر طرف دیدم آتشی کان شب
 پیری آنجا به آتش افروزی
 همه سیمین عذار و گل رخسار
 چنگ و عود و دف و نی و بریط
 ساقی ماه روی مشکین موی
 مغ و مغزاده موبد و دستور
 مسن شرمنده از مسلمانانی
 پیر پرسید کیست این گفتند
 گفت جامی دهدش از می ناب

ریسخت در ساغر آتش سوزان
سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
به زبانی که شرح آن نتوان
همه حتی الوریذ و الشریان
وحده لا اله الا هو

ساقی آتش پرست و آتش دست
چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین
مست افتادم و در آن مسستی
ایز سخن می شنیدم از اعضا
که یکی هست و هیچ نیست جز او

وله ایضا

گر به تیغم برند بند از بند
وز دهان تو نیم شکر خند
که نخواهد شد اهل این فرزند
که ز عشق تو می دهندم پسند
چه کنم گاو فتاده ام به کمند
گفتم ای دل به دام تو در بند
هر سر موی من جدا پیوند
ننگ تثلیث بر یکی تا چند
که اب و ابن و روح قدس نهند
وز شکر خنده ریخت از لب قند
تهمت کسافری به ما میسند
پرتو از روی تابناک افکند
پرنیان خوانی و حریر و پرند
شد ز ناقوس این ترانه بلند
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند
الحق ارزان بود ز ما صد جان
ای پدر پسند کم ده از عشقم
پسند آنان دهند خلق ای کاش
من ره کسوی عاقبت دانم
در کلبیسا به دلبر ترسا
ای که دارد بستار زنارت
ره به وحدت نیافتن تا کی
نام حق یگانه چون شاید
لب شیرین گشود و با من گفت
که گر از سر وحدت آگاهی
در سهه آینه شاهد ازلی
سه نگردد بسریشم ار او را
ما درین گفت و گو که از یکسو
که یکی هست و هیچ نیست جز او

وله

ز آتش عشق دل به جوش و خروش

دوش رفتم به کوی باده فروش

میر آن بزم پیر باده فروش
 باده خواران نشسته دوش به دوش
 پاره ای مست و پاره ای مدهوش
 دل پر از گسفت و گوی و لب خاموش
 چشم حق بین و گوش راست نیوش
 پاسخ این بدان که بادت نوش
 آرزوی دو کون در آغوش
 کای تورا دل قرارگاه سروش
 درد من بنگر و به درمان کوش
 کسای تورا پیر عقل حلقه یگوش
 دختر رز نشسته بر رفیع پوش
 و آتش من فرو نشان از جوش
 آه اگر امشبم بود چون دوش
 ستدم گسفت همان زیاده منوش
 فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
 مسابقی را همه خطوط و نقوش
 این حدیثم سروش گفت به گوش
 وحده لا اله الا هو

محفلی نغز دیدم و روشن
 چاکران ایستاده صف در صف
 پیر در صدر و میکشان گردش
 سینه بسی کینه و درون صفای
 همه را از عنایت ازلی
 سخن آن به این هسیناً لک
 گوش بر چنگ و چشم بر ساغر
 به ادب پیش رفتم و گفتم
 عاشقم دردمسند و حاجتمند
 پیر خندان به طنز با من گفت
 تو کجا ما کجا که از شرمت
 گفتمش سوخت جانم آبی ده
 دوش می سوختم ازین آتش
 گفت خندان که هین پیاله بگیر
 جرعه ای در کشیدم و گشتم
 چون به هوش آمدم یکی دیدم
 ناگهان از صوامع ملکوت
 که یکی هست و هیچ نیست جز او

وله

آنچه نادید نیست آن بینی
 همه آفاق گلستان بینی
 گردش دور آسمان بینی
 و آنچه خواهد دلت همان بینی
 سر به ملک جهان گران بینی

چشم دل باز کن که جان بینی
 گر به اقلیم عشق رو آری
 بر همه اهل آن زمین به مراد
 آنچه بینی دلت همان خواهد
 بی سر و پا گدای آنجا را

پای بر فرق فرقدان بینی
 بر سر از عرش سایبان بینی
 بر دو کون آستین قشان بینی
 آفتابیش در میان بینی
 کافرم گر جوی زیان بینی
 عشق را کیمیای جان بینی
 وسعت ملک لامکان بینی
 آنچه نادیده چشمی آن بینی
 از جهان و جهانیان بینی
 تا به عین الیقین عیان بینی
 وحده لا اله الا هو

هم در آن پا برهنه جمعی را
 هم در آن سر برهنه قومی را
 گاه وجد و سماع هر یک را
 دل هر ذره‌ای که بشکافی
 هر چه داری اگر به عشق دهی
 جان‌گذاری اگر به آتش عشق
 از مضیق جهات در گذری
 آنچه نشنیده گوش آن شنوی
 تا به جایی رساندت که یکی
 بسا یکی عشق ورز از دل و جان
 که یکی هست و هیچ نیست جز او

وله ایضاً

در تجلی است یا اولوالابصار
 روز بس روشن و تو در شب تار
 همه عالم مشارق نوار
 بهر این راه روشن هموار
 جلوه آب صاف در گل و خار
 لاله و گل نگر در این گلزار
 بهر این راه توشه‌ای بردار
 که بود نزد عقل بس دشوار
 یار جو با لعشی و الیکار
 باز می‌دار دیده بر نیدار
 پای او هسام و پای افکار
 جبریل امین ندارد بار

ببار بی‌پرده از در و دیوار
 شمع جویی و آفتاب بلند
 گر ز ظلمات خود رهی بینی
 کوروش قاید و عصا طلبی
 چشم بگشا به گلستان و بین
 ز آب بی‌رنگ صد هزاران رنگ
 پا به راه طلب نه و از عشق
 شود آسان ز عشق کاری چند
 یار گو به الغدو و الاصال
 صد رمت لن ترانی ارگ بریند
 تا به جایی رسی که می نرسد
 بار یابی بسه محفلی کانبجا

مرد راهی اگر بیا و بیار
 یار می‌گوی و پشت سر می‌بخار
 مست خوانسندشان و گه هشیار
 وز مرغ و دیر و شاهد و زنار
 که به ایما کنند گاه اظهار
 که همین است سر آن اسرار
 وحده لا اله الا هو

این ره این توشه تو آن منزل
 ورنه‌ای مرد راه چون دگران
 هاتف ارباب معرفت که گهی
 از می و جام و ساقی و مطرب
 قصد ایشان نهفته اسرار است
 پی ببری گر برازشان دانی
 که یکر هست و هیچ نیست جز او

در اثبات علو همت خود فرموده

سنگ خاییدن به دندان کوه بیریدن به چنگ
 پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ
 در بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ
 پیره‌زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ
 صید بگرفتن به قهر از بر ثن غضبان پلنگ
 ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ
 ثقبه‌ها کردن پدید از خسار تر در خاره‌سنگ
 باده‌نوشم سرخ سرخ و جامه پوشم رنگ رنگ
 دور بسادا دور از دامان نامم گرد سنگ

خار بدرودن به مژگان خاره به شکست به دست
 لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
 از سر پستان شیر شوزه دوشیدن جلیب
 تیره غولی ریز بر گردن کشیدن حیر خیز
 طعمه بر کردن به خشم از کام شیر گرسنه
 تشنه‌کام و پابره‌نه در تموز و سنگلاخ
 نقشها بستن شگرف از کلک موبر آب تند
 صدره آسان‌تر بود بر من که در بزم لثام
 چرخ گرد از هستی من گر بر آرد گو برار

رباعیات

هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت
 عشق است و علی ذلک احیی و اموت

از عشق کز اوست بر لبم مهر سکوت
 من بنده عشق و مذهب و ملت من

با با تو می‌همدم و همراز آید
 هرگز نرود و گسر رود باز آید

یک روز کسی که با تو دمساز آید
 از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند

باز آی و به کنج فرقتم فرد نگر
از درد فراق چه هرام زرد نگر
از مرگ دواى درد نخود مى طلبم
ببیمار نگر دوا نگر درد نگر

دارم ز غم فراق باری که مپرس
روز سیهی و شام تاری که مپرس
از دوری روی دلفروزیت مرا
روزی که مگوی و روزگاری که مپرس

وله ایضا

این می کشدم دور ز کویت چو بمیرم
کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود
گلشن کویت بهشت خرم است اما دریغ
کز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست

اگر به قامت موزون کشد دل هاتف
نه جرم او که تقاضای طبع موزونست

خدا نگیردشان گرچه چاره دل من
به یک نگاه نکردند و می توانستند

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردمش
او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردمش

وله

ببیگانه و آشنا نسدانی
ببیگانه کشی و آشنا هم

چه حاصل از وفاداری من کسان بی وفا دارد
وفا با بی وفایان بی وفایی با وفادارن

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو
خرقه ای دارم و آن هم بخرابات گرو

ببندگان را تفقدی فرمای
تو که بر خسروان خداوندی

تو بسمانی بکسام دل که بمرود
من پس از عزت و حرمت شدم از خوار کسی
در تسمنایت آرزومندی
عسار دل بود که با دل تفتد کار کسی
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
ناامیدست ز درمان و ز تیمار طبیب

۱۰۵۸

همدم سمنانی

مسمی به میرزا محمدعلی و خلفالصدق میرزا محمد رضی منشی بوده و در خدمت نواب شاهزاده محمدولی میرزا والی سمنان و خراسان سالها ملازمت رکاب کرده به منصب صندوقداری و وقایع نگاری اختصاص داشته تاریخی موسوم به بدایع الوقایع در دولت عالی قاجاریه و واقعات خاصه شاهزاده معظم الیه نوشته که به نظر رسیده طبع سریع الخیالی داشته و در شعر نیز تبعی کرده این چند بیت از قصاید اوست:

فی المدح

جهان ز بارگهت یافت فیض امن و امان
بلی چو بارگهت یافت یافت باب مراد
سپهر و مهر و مه و مشتری و مریخت
فلک به بارگهت لاف همسری چون زد
ملک به حکم ارادت پی سیاست آن
چنان به حلقن فکندندش از مجره طناب
جتان ز خاک رخت دید زیب و زینت و فر
بلی چو خاک رخت دید دید کحل بصر
خطیب و خادم و دربان و حاجب و چاکر
اگرچه هست سها ناپدید در بر خور
به گوش شخص قضا و قدر رساند خبر
که دیدگان کواکب برون شدش از سر

همایون فریدنی اصفهانی

چون از اولاد و احفاد شیخ جلیل‌القدر شیخ علی عبدالعال عرب معاصر صفویه بوده عبدالعال نام داشته ولی جز به اسم با شیخ مذکور تناسبی پیدا نکرده مردی یاوه‌گوی ساده‌جوی هزال بوده محمدابراهیم رهی صفاهانی را هجا گفته وی نیز به مکافات و کيفر این قطعه را در هجو همایون فریدونی منظوم و مشهور کرده:

راستی گرچه در عراق و حجاز

چون همایون کسی نه موزرنست

لیک نـوشاعران اصفاهان

نـغمه تـیزشان همایونست

عاقبت‌الامر کار همایون به جایی کشید که به اغوا و اغرای اکابر عهد که ایشان را اهاجی

رکیکه قبیحه گفته بود شب او را در جامه خواب بکشتند

ماه صیام است و گاه ترک مدام است

ترک مدام از برای ماه صیام است

ساقی دوران شکسته ساغر مینا

بر افق اینک نگون شکسته جمام است

پیر مغان آنکه گفت باده حلالست

میکنده را در بیست و گفت حرام است

رند خرابیات جا گرفته به مسجد

لیک چو آهوی وحشی‌ای که به دام است

در هجو رهی اصفهانی این قطعه از اوست

فضله ارباش اصفاهان رهی

آنکه عقلش در مسیان پیزیست

روده‌اش از یسر و رویش ز آبله

چون بسن غربال گندم بیزیست

در میان کاسه چشمش لعاب

همچو کیپا در میان دیزیست

اسبی است مرمرکه ز اسراف جوع آن

قدر و بها رسانده به مشک و عبیر گاه

همچون سنگ گرسنه مرا بر درد شکم

گر بگذرد به غفلتم اندر ضمیر گاه

۱۰۶۰

همدم شیرازی

نامش نجفعلی برادر کهنتر میرزا ابراهیم منظور بوده وی نیز از برادر طریقه افسانه‌دانی و قصه‌خوانی کسب کرده در خدمت نواب شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس شبها بدین شغل اشتغال داشت و به انواب نایب‌الایاله رضاقلی میرزا و تیمور میرزا اختصاصی یافته به طریق ملازمت در رکاب همی بود و غالب اوقات صحبتش دست همی داد گاهی غزلی می‌گفت و طبع متوسطی داشت و در جوانی درگذشت:

از غزلیات اوست

ناکامی از کام جهان شد باعث هر کام ما بدنامی از عشق بتان آمد بعلم نام ما
در زهد عموم شد بسر وز آن ندیدم حاصلی در عشق خوبان بعد از این مصروف به ایام ما

ز دیر و کعبه نمودی جمال خویش و ز عشقت فغان و غلغله از جان خاص و عام برآمد

تا زلف و خال سوی رخت راهبر شدم از نکته‌های کثرت و وحدت خبر شدم

ندانم وصل و هجران چیست وز جانان چه می‌خواهم

همی دانم که دلدارم بکام است و فغان دارم

ساقیم پس‌سیمود روزی از کسرم پیمان‌بی

و ه که تا روز قیامت مست ازان پیمان‌ام

۱۰۶۱

هاشم شیرازی

نام شریف آن جناب آقا محمد هاشم و از نجبای نویسندگان خوانین زندیه بود نظر به فطرت پاک و طینت صافی ترک ملازمت دیوان کرد و به خدمت جناب قطب‌المحققین سید قطب‌الدین محمد النیریزی الفارسی که از علما و فضلا و مشایخ سلسله علیة ذهبیة کبرویه بود رسیده به تصفیه و تزکیه کوشید و باده حقایق و معارف نوشید بعد از وصول به مراتب بلند و حصول مقامات ارجمند به مرتبه مصاهرت و خلافت سید اختصاص یافت و مقتدای طالبان عهد شد گاهی به مثنویات و غزلیات می پرداخته از اوست:

ای دوستان ای دوستان رفتم ز خود من بارها	تا آنکه دیدم یار را در کسوت اعیارها
وحدت چو آمد در نظر کثرت شد از پیش بصر	بتها شکستم سر به سر وارستم از زناها
هرچند نه بینند صیان مهر چو خفاش	خورشید نهان نیست ز صاحب نظری چند
غواص صفت غوطه درین لجه توحید	خوردیم بسی تا که برآمد گهری چند

۱۰۶۲

هجری تفرشی

اسمش میرزا ابوالقاسم ولد میرزا صادق تفرشی بوده در اصفهان تحصیل کرده و به رشت رفته از جوان اکرام و انعام هدایت‌الله خان رشتی مائده خوار بوده تا رحلت نمود از اوست:

خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر زند

من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند
 به چاه غم فلک آن روزم افکند
 که آن چساک گریبان آفریدند

پی دلجویی قومی که وفا نشناسند

این همه خون به دل اهل وفا نتوان کرد

رباعی

مردم به من و به کار من میخندند
دیروز به روزگارشان خندیدم

بر دیده اشکبار من میخندند
امروز به روزگار من میخندند

قاصد ز توام اگرچه شرمنده هنوز
می ریزد خاک بر سر و می گوید

اما به فلان بگو فلان بنده هنوز
خاکم بر سر که بی توام زنده هنوز

از هجری و از درد نهانیش مپرس
پرسی اگر از زندگیش دور از تو

ز آزرده دلی و خسته جانیش مپرس
زنده است ولی ز زندگانیش مپرس

۱۰۶۳

همای مروزی

اسم شریفش میرزا محمدصادق و از نجبای مرو و در صحبت جناب حاج محمدحسینخان بن بیرامعلی خان قاجار مروزی ملقب به فخرالدوله به مشهد رضوی آمده بتحصیل علوم پرداخت و در اندک وقتی به همه علوم کامل شد بعد از قضیه شهادت بیرامعلی خان عزالدین لری قاجار مروزی به دست بکجان اوزبیک و اختلال امر آن سامان میرزای سابق الذکر از سواحل عمان به زیارت نجف اشرف رفته به کاشان آمده متوطن شد و با یکی از اهل شهر قم مواسلت گزید و چون کمالاتش به ظهور آمد در آستان خاقان صاحبقران بار یافت و منصب گرفت داروغگی دفترخانه همایون و وقایع نگاری دولت روزافزون مخصوص وی گشت و یوماً فیوماً بر مدارج قرب و اعتبارش درجات عالییه حاصل شد و از جانب حضرت خاقانی مکرر به سفارت

سرحداث خراسان و آذربایجان و عراق عرب مأمور گشت و اعتباری خطیر یافت بر حسب اشاره اعلی تاریخ جهان آرا را با بیانی وافق و رویتی کافی و اسلوبی مرغوب و فصاحتی مطلوب به رقم آورد و مدایح خاقان را جمع کرد در جلدی دو بنگاشته زینت المدایح خواند و قواعد الملوک و شیم عباسی بنگاشت در نظم و نثر از فصحا و بلغا بل از اماجد مترسلین و اعظام متکلمین معاصرین و متأخرین است خدمتش دست داده و ابواب توجهات بر روی مؤلف گشاده چون داعی حق را لبیک اجابت گفته درگذشت فرزند ارجمند خلف الصدقش میرزا محمد جعفر به منصب و مرتبه و راتبه وی علی الاستحقاق ممتاز شد و در حسن خلق و عذوبت گفتار و گرمی صحبت بی نظیر و مطبوع برنا و پیر است از دیوان فصاحت بنیان آن مغفور قصیده و غزلی چند بر طریق انتخاب درین کتاب مسطور می گردد:

در هنگام سفارت و توقف در تغلیس بشاهزاده معظم حضرت نایب السلطنه ولیعهد طاب

ثواه فرستاده

فغان زین ظلم و آوخ زین تعدا	به تغلیسم فلک آورده دروا
چو جان در تن در آن دارند خوش جا	مرا زان پاک تربتها که پاکان
به رتبت عرش فرشتش ز جبین سا	به صفوت خلد خاکش را زمین بوس
انیس روسی و مانوس ترسا	سپهر آواره آورده است و کرد است
نه رهبانم چه جویم راه عیسی	نه قسیسم چه جویم سیر مریم
چو نام من که هست از آل طاها	مرا نام پدر ز اولاد یاسین
طواف دیر آرم چون نصاری	مراد از خاج خواهم همچو روسی
به دل هستم نیاز راه بطحا	به سر بودم هوای خاک یثرب
به گوش از ناله ناقوسم آوا	کنونم پنج ماه آمد که آمد
مشاهد مر مرا از زشت و زیبا	نه جز شکل صلیب و نقش زنار
ز خیک خوک و آن پاک این مهنا	کباب از ران خنزیر و شرابم
گرفتار آمدستم بی محابا	به عفت شصتم و در شصت کفار
مگر تدبیر پیر شاه برنا	مگر تسبیح ولیعهد عدوسوز

خلاصی بخشدم زین شوم مسکن
 جهان داور خداوندا یکی ره
 ز راه دین غبار کفر بنشان
 تورا اختر نهاده بر سر افسر
 به رزمی هرچه جیش کفر بشکن
 تورا لشکر شکاری بهره ز اجداد
 ز گرگان زی سپاهان راند جدت
 به تیغ سرفشان از خون افغان
 از آن پس دریمین جدت که میسود
 همه کشور برای عدل پرور
 پس از آن شه محمد شاه کز فخر
 به عزم چیست و رای دوراندیش
 ز اعدایی الیر آورد گیتی
 فسرود از پایه خود دید گیتی
 ز لعبت بازی گردنده گردون
 غنوده فتنه‌ها بیدار گردید
 ز هر کشور غبار فتنه بر شد
 پدرت آن تاجور شاهنشاه ترک
 ز ملک جم بری رو کرد و بنشست
 به تدبیر درست و رای روشن
 ز جیحون تا به عمان کرد تسخیر
 به دلجویی ز چپالش طرایف
 کنون بگذشته سال از سی که شاید
 کنون هفتاد و اند از نسل خسرو
 همه جا چه‌رزیا شیرصوت

رهایی بدهدم زین زشت سکن
 ز تیغ آب‌رنگ بـسرق‌آسا
 ز روی شرع رنگ شرک بزدا
 تورا گردون همی سر سوده بر پا
 به فری هرچه حصن روس بگشا
 تورا کشورگشایی ارث از آبا
 ابا جیشی خروشان همچو دریا
 زمین آورد همچون لاله حمرا
 پر دیهیم بر فرق ثریا
 تھی آورد از آشسوب و غوغا
 همی سودی به پایش جبهه جوزا
 به رزم سخت و فکر چرخ پیما
 ز شاهان بی‌نشان آورد دنیا
 روان در قصر مینو ساخت ماوا
 جهان را نقش دیگرگشت پیدا
 نهفته حلقه‌ها آمد هویدا
 ز سطح خاک تا این سقف خضرا
 که تختش چرخ فرتاجش فلک‌سا
 به تخت کی ابا بختی توانا
 به تیغ تیز و عدل ملک‌آرا
 هم از بحر خزر تا شط زورا
 بسیاری از امپراتورش هنایا
 سمندش سم به سطح چرخ مینا
 به امر و نهی خسرو کام نرسا
 همه جا خلق نیکو ملک‌پیرا

تورا زیشان پس از خود خواند والی
 به جوش آورده در سردیک سودا
 که داند این هوس خام است و بیجا
 برافشان بر فلک این تل غبرا
 زمین چون چشم مور آور بر اعدا

تورا زیشان پس از خود خواند والی
 هوس در مرز ایران کرده دشمن
 فرویشان به آب تیغ جوشش
 درافکن بر زمین این طاق رویین
 جهان چون کام ضیغم ساز بر خصم

**در تهنیت فتح توشیز و امیر آباد و خوبشان به دست نواب مستطاب نایب السلطنه
 عباس شاه**

پیک ظفر یا که جبریل امین است
 فتح ولیعهد بین که فتح مبین است
 گفنی کز خوی بد چو دیو لعین است
 آخر هر کرد دیوسیرت اینست
 پور جهانگیر پادشاه مبین است
 فتوی حسر و به حکم شرع مبین است
 آنچه عدو بود و آنچه حصن حصین است
 حصن امیر آنکه با سپهر قرین است
 آن به فلک بر شد آن به قعر زمین است
 جیش تورا بی سخن خدای معین است
 تیغ تورا اسم و کنیت و لقب اینست
 پیش ز اندازه شهر و سنین است

مسزده نصرت گرفته روی زمین است
 نصر شهت شاه جو که نصر عزیز است
 دیو سیر کج نهاد کردی بدخو
 چندی پیچید سر ز حکم شه آری
 شاه به عباس شاه غازی آنکو
 داد اجازت به قتل مرد بداختر
 رفت و گرفت و گشاد و بست به عزمی
 باره ترشیز را که سر به فلک سود
 از دم خمپاره وز توپ شررزای
 ملکستان داورا به فتح ممالک
 بسرق بمان بوالفتوح ناظم ایران
 حاصل یکروزه عزم ملکستان

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه نورالله مضجعه

دوش گفتم به خرد کاین همه اسرار جهان

در بر آینه فکرت نور جلوه گر است

چیست آنسچرخ مکرل به لالی که مدام
 همچو افلاک مدارش نه بگرد مدر است
 آسمانیست پر انجم شب و روز و مه و سال
 که فرارش همه در پنجه شیران نر است
 از فلک تیر حوادث بزمین بارد و این
 عالمی را همه از تیر حوادث سپر است
 گسفت این پیکر آراسنه از لعل و گهر
 سپر داور دارا در جشمشید فر است
 گفتم آن پیکر رخشنده چه باشد که مدام
 نرم از آن دشمن شه را سر پر شور و شر است
 چون ثریا است بترکیب و چو ماهی است بوضع
 لیک هسنگام و غا اژدر مردم شکر است
 هست مار و عجب اینست چو مار ضحاک
 گر غذایی طلبد ما حاضرش مغز سر است
 کسروکب ذوذنوب چرخ جدالست از آن
 خرمین عمر عدو را باثر چون شرر است
 گفتم گرز گهر آگین شهت آنکه مدام
 فلک از صدمه او رفته فرو تا کمر است
 باز پریدمش آنجرم منور چه بود
 که همی از کف شه مهر صفت جلوه گر است
 گویا گوی سپهر است مکرل بسنجوم
 که بسر پنجه حکم شه خورشید فر است
 ب... صفت سیب زرخدان بستی را ماند
 که ز آرم بر رخساره اش از نخوی اثر است

یسا چو نارنج درخشنده ز سر پنجه شاخ
 که فرود آمده بروی قطرات مطر است
 گفت شمامه شاه است که از خجالت آن
 سرخ رخساره خورشید بخون جگر است

در جواب قصیده قایم مقام و تخلص بمدح میرزا محمد تقی صاحب دیوان

این دل دیوانسه جسا در طره دلدار دارد
 طره دلدار از این دیوانه‌ها بسیار دارد
 آن پریشان خط بر رخسار تو هر کس دید گفتا
 خطه اسلام یکسر لشکر کفار دارد
 روی همچون روز تو در حلقه زلف شب‌آسا
 یسا که زاغی بیضه خورشید در مستعار دارد
 دل ربودی از من و زنجیر بر پایش نهادی
 هیچ کس دیدی که مهمان را بدین سان خوار دارد
 دیسده خونبار است از هجر توام پیوسته آری
 هر کس را دل خون شد از غم دیده خونبار دارد
 کی پرستار من بیمار گردد آنکه چون من
 یک جهان بیمار در هر سایه دیوار دارد
 یسا حضور غیر از وصل تو باید در گذشتن
 زانکه رنج آرد ز پی گنجی که بر سر مار دارد
 دست‌افشان پای کوبان زیر پی سرها سپارد
 بر زمین بس نازها این سرو خوش رفتار دارد
 گوهر آری آن گشت آن لعل لب آیا در فشان شد
 یسا که صاحب بر بکف آن کلک گوهر بار دارد

گوهر دانش تقی‌الدین که فیض نظم و نثرش
 جیب و دامان جهان را پر در شهوار دارد
 تلخ‌کامان سخن را کام شیرین شد ز کلکش
 این چهار انگشت نی تا چند شکر بار دارد
 گر سرایم گفت او را جا بهفتم آسمانست
 من ندانم هیچ‌کس در این سخن انکار دارد
 آسمان انصاف اگر باید دهد انصاف داده
 روزگار اقرار اگر باید کند اقرار دارد
 خود به نظم ملک در عهد شهنشاه فلک فر
 در همه کشور به نیکویی بسی آثار دارد
 هم پدرش آن رادمرد نامور کز برو احسان
 در سبب برای آخرت جا در بر ابرار دارد
 پا چو بر دست وزارت برنهادی چرخ گفتی
 پستی ز پایه بر فراز سبب سیار دارد
 اینک اندر عهد خسرو از دبیران کس ندانم
 غیر او کو خامه دربار در دربار دارد
 تیر نعمت ذات او پیوسته در دفتر نگارد
 مشتری طومار مدحش بسته بر دستار دارد
 شرمسار ستم ازین طومار مدحت از چه زانرو
 کاسمان در مدح او زینگونه صد طومار دارد
 برونستان از طیبیت او نکهت جان‌بخش آرد
 روزگار از گوهر او رونق بازار دارد
 چون پری در شیشه دلها و روز و شب اندر جتابش
 حسن خلق او نو‌گویی صنعت احضار دارد

ز آسمان برتر بود از جود کاین آورده خسالی

دامن از دینار و او دامن پر از دینار دارد

در مدح شاهزاده‌ی معظم دولت‌شاه مکرم محمدعلی میروزا و بیان فتوحات آن

تا منتظم از خنجر فخر بشر آمد
گیتی همه ایمن ز بلا و خطر آمد
سر برزد و خرم شد و با برگ و بر آمد
در فتوی هفتاد و دو ملت به در آمد
نه اطلس گردونش یکی آستر آمد
زانت که در نایف نهان مشک تر آمد
فوجی که فلک نیز یکی زان حشر آمد
چون بخت بداندیش تو زیر و زیر آمد
گوش فلک از طنطنه کوس کر آمد
گردون چو یکی مجمره شعله ور آمد
نه شرم پسر را ز هلاک پدر آمد
کاین در نظر و شورش محشر خیر آمد
تیغ تو در آن خطه چو دشمن شکر آمد

آسوده جهان سر به سر از شور و شر آمد
شاهزاده محمدعلی آنکر ز حسامش
از سعدلتش گلبن امن از چمن ملک
ای داور جسم رتبه که بدخواه تو را خون
آن جامه که بر قامت جاه تو قضا دوخت
وقتی بختا خاک قدوم تو صبا برد
راندی ز بی دفع بداندیش شهنشاه
تا بصره و بغداد که یکسر ز سپاهت
تنها نه همین چشمه خور تیره شد از گرد
از آتش پیکار تو در ناحیه روم
نه رحم پدر را به دل از قتل پسر بود
با حشر صف رزم تو را فرق همین بود
یک دجله سوی بصره روان کرد ز بغداد

وله ایضاً

نظیر کیست که مام زمانه هیچ نژاد
شکوه بهمن و افراسیاب رفت از یاد
چو شیر شروزه همه در رسوم جنگ استاد
تئاتن آفت جان عدو چو صرصر عاد
دو پای حادثه بست و دو دست امن گشاد

شبهه کیست که چشم ستاره هیچ ندید
ستوده فتحعلی شاه کز شکوه درش
چو مار گرزه همه از گزند جان آگاه
یکایک آیت قطع امل چو پیک اجل
به عیش زی که در اطراف کشور تر قضا

وله

اندر آن روز که در عرصه میدان ترکان
 پرده از خاک به رخساره خور بر بستند
 از نهیب تر شود چهره گردان دلیر
 تازی برق نشان در جولان آوردند
 کور از نازک چشم دبران آوردند
 زرد آن گونه که گویی برقان آوردند

در صفت شهر سلیمانیه و مدح شهریار بزرگ خاقان صاحبقران ترک فتحعلی شاه

و بحک ای سور سلیمانیه قصری و حصار
 گرنه چرخ ز چه رو خسرو و خاصان دارند
 بوالعجب چرخ کز روی طبیعت باشند
 کهکشان بر شده از تست یکی جدول آب
 روح بسی روح تو در جسم ندارد تأثیر
 خجلت زهره و بیضا است ترا لاله و گل
 اخت انفسار مسیحست ترا باد ربیع
 این خطر در تر ز جمشید سلیمان سیر است
 دادگر فتحعلی شاه که از نسبت او
 مهر را پیکر از بیم خدنگش لرزان
 باد را عزم وی از سیر سبک خسته قدم
 یا بر آراسته چرخ به زمین جسته قرار
 در مدارات تو مانند مه و مهر مدار
 اختران تو مه و سال سراسر سیار
 آسمان بر شده از تست یکی مشت غبار
 جسم با روح تو با روح ندارد سر و کار
 غیرت سدره و طوبی است ترا سرو و چنار
 دست بیضا کلیم است ترا شاخ انار
 این شرف با تو ز دارای سکندر آثار
 فخر دارد به فلک ایل جلیل قاجار
 ماه را رخسار از نوک ستانش افکار
 خاک را تیغ وی از خون عدو بسته نگار

وله ایضاً

شنیدم دوش بران تیغ دارای جهان داور
 به کردار سنائی شد بر دارا زبان آور
 که سال افزون ششصد باشد ایدون تا به خونریزی
 به نظم ملک بودستم نیاکان تو را در بر
 ز عهد خصم افکن تا جور قاجار خان کورا
 صلاح اندیش برودی آسمان ور ایزن اختر

نجستم در نیام و ناسودم ز خونخواری
 فشاندم تا ز اعدا سرگشادم تا جهان بکسر
 هم از نیروی بسازوی سیم جد تو آوردم
 کنار زنده‌رود از خون افغان لاله احمر
 از آن پس دو یمین جدت حسن شاه آنکه می‌سودی
 به اوج آسمان تاج و به فرق فرقدان مغفر
 ز آب گوهرم افزود آب دولت تیسرکان
 ز برق جوهرم در زد به جان سرکشان آذر
 پس از آن تاجور شاهان که از شمشیرشان بودی
 پسر از خون مرکز غبرا پسر آذر گنبد اخضر
 پدرت آن تاجور دشمن شکر گیتی‌ستان شاهی
 که بود از بیم تیغش اختران را نرزه در پیکر
 پس‌لنگ‌آویز ترکان را شکست از ضربتم تبارک
 فلک فر خسروان را داد از خرنباریم کیفر
 چو از سر پنجه زال اجل سست آمدش بازو
 چو از رویینه چرخ تندرو کند آمدش خنجر
 بسودم سر پسی خدمت محمدشاه را برپا
 که بود او را برادر مر سورا عم کرم‌گستر
 ز جیحون تا بزورا از خزر تا ساحل عمان
 به بند بندگی آورد شاهان فلک چاکر
 پسی تسخیر شوشی راند از ری رایت نصرت
 ابسا جوشنده دریایی ز لشکر بی‌حد و بی‌مر
 پس از تسخیر مرز شوشی اجرای شریعت را
 سوی تفلیس رو آورد با آن سر فشان لشکر

سپهر از تبره گرد پر دلان شد کام اهریمن
 زمین از نقش خون مشرکان شد دیبه ششتر
 اسیر حنقه فتراک ترکان گشت مرد و زن
 کسب غازیان رزمجو گسردید سسیم و زر
 هنوز از دودمانشان دوده میاتم رود بیالا
 هنوز از خانمانشان شعله سوزان برآرد سر
 عنای زی خاوران در داد از آنجا کینه‌ور دارا
 به آیینی که زی دارا عنا در داد اسکندر
 ز مسرو و بلخ و خسارزم و بخارا و هری شه را
 به خدمت هرکه بود از سروران سودند سر بر در
 مسخر ساخت چون از خاوران تا باختر آمد
 زمان آنکه رو آرد به سوی کشور دیگر
 برآسود از نوای نای زرین ملکشاهی
 سپهر و پرطین آمد فلک از نوبت سنجر
 نوای صاحبقران ز اصطرخر رانندی باره سوی ری
 ابا عزمی قضا سیر و ابا بختی قدر چاکر
 ز اکراد شقاقی دیوساری خواست تا گردد
 سربرو ملک را مالک سران قوم را سرور
 ز آذربایجان آمد خروشان تادر قزوین
 ابا جیشی همه چون دیو زشت آثار و بدمنظر
 ز ری رانندی به رزم وی ابا فوی که کردند
 ز پیکان چشم اختر کور و از غوغوش گردون کر
 ز بس خون ریخت در میدان ز تیغ تیغزن ترکان
 ز موج خون به خون اندوده آمد چرخ را پیکر

از آن یک عطفه آذربایجان آسود از غوغا
 چنانچون ساحت ام‌القری از فتح پیغمبر
 هم اندر خطه خاور زمین قومی ز خودکامی
 بفکر فتنه‌انگیزی شدند آشوب را مصدر
 تو ای صاحبقران با پیلتن ترکان ز ملک ری
 روان گشتی به مرز خاوران چون خسرو خاور
 گشادی چون خور آسان مر خراسان را به فیروزی
 از آن خونبار شمشیری که بارش فتح و نصرت بر
 چنان آن ملک را پرداختی از دوده نادر
 که گفتی در جهان نازاده ایشان را مگر مادر
 از آن پس طالب آشوب در ملک عراق آمد
 کسی کسر شاه را کهنتر برادر بود در گوهر
 خروشان لشکری از فارسان فارسی با وی
 به خاک اصفهان گشتند گردانگیز چون صرصر
 شد اندر مرز آذربایجان زین قصه شه آگه
 از آن جازی عراق آمد روان چون شعله آذر
 گرفت و بست و خست و کشت مر آشوب‌جویان را
 چنانچون شهسوار لاقتی در غزوه خیبر
 پس از سالی سه چار از روسیان رزمجو مردی
 بر آن پیکارجویان جمله سالار آمد و سرور
 اباپور شهنشاه کینه‌ور گردید در میدان
 ز آتش گشت میدان شعله‌زن چون سینه مجمر
 روان گشتی سری روسی بنای و کوس کاوسی
 سعادت‌مند بسختت یار و فضل یاریت یاور

شبی همچون قضا در تاختی بر آن سیه روزان
 نه روسی ماند بر جا و نه از روسی بجا سنگر
 سر سردار ایشان زیب بسخس دار دارا شد
 تنش از تیغ شاهنشاه آمد با زمین همبر
 بود سی سال کز نیروی بازوی تو دادستم
 قرار ملت و دولت نظام لشکر و کشور
 مرا مگذار تا آسوده آیم در نیام آری
 چو من آسوده آیم ملک نارآمد ز شور و شر
 شها کشورستان صاحبقرانا روزگاری شد
 که بود این تیغ در سرپنجه شاهان، گردونفر
 گشاده حصنها بشکسته صفها کشته دشمنها
 نشانده موج خون از خاک بر این تل خاکستر
 کنون قرنی است تا در حضرتش صاحبقرانستی
 به غیر از راستی کاهی نگشتستی سخن گستر
 بود گفتار او برهان قاطع رزمجویان را
 به بساید داشت در کشورگشایی گفت او باور

در مدح نواب نایب السلطنه مغفور عباس شاه

باد صبا ای ستوده پیک سبک خیز	خیز و روان شو ز ری به جانب تبریز
پیکر خود لاله سان به مشک بر آلی	جامه خود غنچه وش به عطر درآمیز
راه به سر در سپار و روی به شهر آر	لب ز جسارت نگاه دار و زبان نیز
بوسه ده آنکه به خاک درگه دارا	سر بسنه آنکه بر آستانه دهلیز
بیم قضا راز خشم حاجب و دربان	عوزه همی وردساز و حرز درآویز
بینی بر گاه کسی چو کسری عادل	یابی بر تخت جم چو خسرو پرویز
فرخ عباس شاه آنکه دریده	پهلوی شیر فلک ز خنجر خونریز

ریزدش از باد حمله دشمن بر خاک
 عدل وی آن کرده در زمانه که گردون
 گز فلکش از در ستیزه درآید
 حادته را بارها ز عرصه گیتی
 ابلق دوران ز برق پویه عزمش
 در صف کین کز دم حمام دلبران
 خون یلان همچو سیل آید جاری
 بخت بشارت رسان که تیغ فروکش
 بهر غزا برکشد به میدان لشکر
 رومی بینی شکسته تا در سنجار
 دادگرا در ریاض سلطنت اکنون
 جز نوکرا در جهاد رومی و روسی
 گرچه ز یک معدنست آهن و پولاد
 هر دو سفیدند لیک در بر ناقد

راست چو برگ درخت موسم فایز
 از ستم و جور توبه کرده و پرهیز
 شخص قضا گویدش که بیهده مستیز
 شهنه امنش خطاب کرد که بگریز
 پیش نیفتد به تازیانه و مهمیز
 جوشن رومی دریده همچو قناویز
 نقد روان همچو خاک باشد ناچیز
 فتح اشارت کنان که رخس برانگیز
 از پی کین در زند نهیب به شبذیز
 روسی یسای فتاده تا در پاریز
 سرتکشید است چون تو سروی نوخیز
 خنجر کین تند گشت و نوک سنان نیز
 نیست چو پولاد هند آهن نیریز
 فرق بود در میان نقره و آرزیز

در مدح شاهنشاه صاحبقران فتحعلی شاه خاقان طاب ثراه

دل خستهام بسته آمد به دام
 دو جادوی او فتنه خاص و عام
 لبان باز نداشتنه از شیر مام
 حرامست بوی گلم بر مشام
 وگر ماه را چرخ باشد مقام
 مرا ماه از دل برآید مدام
 فزایش بتابش ز مشکین غمام
 به افسون پری را توان کرد رام
 مدیح شهنشاه گردون غلام

در آن حلقه طره مشک فام
 دو مرجان او آفت مرد و زن
 بخون دل عاشقان شسته دست
 به بویی از آن موی عنبر شمیم
 اگر سرو در باغ دارد قرار
 مرا سرو از جان بروید همی
 شود تیره خور ز ابر و مهر مرا
 به افسون نشد رام ما اینکه گفت
 ولی رام گردد چو خوانم بدو

کش اختر به دامست و دوران به کام	جهانگیر فتحعلی شاه ترک
به وقتی که از کرکسان سهام	به روزی که از سرگرایان گرز
تنان را به هم در شکسته عظام	یلان را ز هم در گسسته صدور
به ضرب سران تیغ در ابتسام	به طعن یلان نیزه در ارتعاش
کمان را پی قبص و بسط اهتمام	سنان را پی قطع و فصل اجتهاد
گرازندگان را بلا در امام	گریزندگان را اجل از قفا
نماند تثنی جانور از خصام	به یک حمله شاه در دشت کین

در مدح میرزا ابوالقاسم قایم مقام

فضل را در گوشه بزمش مقام	آسمان فضل ابوالقاسم که هست
نسامه اش را جان اسکندر غلام	خامه اش را رای افلاطون رهی
نظم او دلهای روشن رست دام	بزم او جانهای پاکان راست بند
حکمت از مغز است و دانش از مسام	عقل صرف آمد به فطرت کش روان

وله

صورت جمله اختران نقش دو پیکر آورم	مشتی از به خصم او رو به سعادت آورد
گام به هر کجا نهاد کام غضنفر آورم	گر زحل از نحوستی یاد کند به عهد او
از مه پرچمش دهم ز اختر لشکر آورم	چون پی فسخ کشوری بیند عرض لشکری
بال دو نسر خویش بر ناوک او پر آورم	نام دو سعد خویش بر پرچم او رقم کند

وله

خسرو گردون خدم فتحعلی شاه آنکه چرخ
 خویش را بر درگهش کمتر ز دربان یافته
 از زمردگون حسام خون فشانش آسمان
 سرخ دامان شفق را همچو مرجان یافته

خاک راهش عقل با جان نرخ بست انصاف گفت

ایسن متاع بس گران را عقل ارزان یافته

ابر با جسود کفش دم از سخا زد زان سبب

بـرق را بر خویشتن پیوسته خندان یافته

وله ایضاً

عسوت به زبردستان تاکرده سروری

روبـاه بسسته ره به پلنگان بربری

حرف تو همچو متن نبی از خطا بری

مه ساقیان بزم ترا کرده ساغری

عدلت به چیردستان تا جسته شحنگی

ضـیغم گسرفته رم ز غزالان تبئی

عرف تو همچو شرع نبی از خلل تهی

مخـور پر دلان جیش ترا کرده خرکھی

به میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی فرستاده

تسیره روز و تسیره تر از روز دارد روزگاری

تا قراری جسته دل در تار زلف بی قراری

می روی بی اختیار اندر قفای خوب رویان

ایسن دل آواره پسندارد که دارد اختیاری

ای شکسته طره دلدار آخر از چه مسحنت

همچو سنبل پر شکنجی چون بنفشه سوگواری

حلقه اندر حلقه خم در خم مگر دام بلایی

نفسه اندر نفسه بو در بو مگر مشک تتری

بر به خود پیچان یکی مار سیا هستی ولیکن

من ندانستم گزیند جا در آتش هیچ ماری

بر رخ مه طلعتان زیباتر از نقش بهشتی

بر بناگوش بـتان خوشبو تر از عود قماری

مشک بر کافور اندایی مسلسل می ندانم
خامه صدری و یا خود زلف مشکین نگاری
صدر آذربایجان قایم مقام صدر ایران
کآسمان را در حریم بارگاهش نسبت باری
صاحب کافی لقب بوالقاسم آنکو از کفایت
پهلوی دولت سسمین آورد از کلک نزاری
بارنی تشکفت اگر شکر شگفتی اینت کاین نی
سال و مه جز رشته گوهر ندارد هیچ باری

در تهنیت نواب شاهزاده اعظم نایب السلطنه مغفور گفته

مژده از هر سو به آذربایجان آید همی
کاینک او را بر تن افسرده جان آید همی
ظل حق عباس شه از جانفزا ملک عراق
کسامیاب و کامبخش و کامران آید همی
با درفش فتحزایش تیره رو باادا اگر
چرخ را یساد از درفش کساویان آید همی
روز هیچجا کز درخشان بیضه هندی نژاد
در نظر بسازیچه رزم هفتخوان آید همی
ناوک پران به دلها پی سپار آید ز کین
نیزه لرزان ز تنها جانستان آید همی
سینهها پرویزن از نوک سنان برق سان
مغزها آشسته از گرز گران آید می
روم را کشور جدا اراست جیشی بس فره
تاز مرز ایروان کیفرستان آید همی

نصرت اسلام را در سوری روم آورد شاه
 زانکه بخت شاه نصرت را ضمان آید همی
 راند لشکر سوری میدان صف به رزم آورد راست
 راست چون گوریکه بر شیر ژیان آید همی
 گوردان رومیان مر تیغ ترکان را برزم
 خوشگوارا طعمه‌ای اندر دهان آید همی
 بنگه رومی سراسر شد کسبب غازیان
 مسال کافر خود نصیب غازیان آید همی

ترکیب بند در مدح خاقان صاحبقران مغفور طاب تراه

یا که طاووس جنان در بوستان پر ریخته	ایر آزاری به گیتی نقش آذر ریخته
یا به پر طوطیان خون کبوتر ریخته	لاله باقوت‌گون در سبزه مینا مثال
در چمن تازی از آن زلف ممبر ریخته	عبر آگین خاک از گل یا به هنگام عبور
قطره‌ای زان آب آذرگون به ساغر ریخته	گشته آذرگون گلستان ز ایر آزاری مگر
سبزه را باد بهاری گل به بستر ریخته	غنچه را ایر درافشان در به گوش آویخته
جرعه‌ها گویی در آن از حوض کوثر ریخته	آب جدول روح پرور گشته رضوان جتان
بر زمره‌گون بساطی عقد گوهر ریخته	قطره باران به برگ سبزه یا گنجور شاه
کزدم خنجر فلک را خون ز خنجر ریخته	بسوال مظفر خسرو خورشید قر فتععلی
خسروی کاسوده از عدلش روان مملکت	اردشیر شسیردل نوشیروان مملکت

وله

رونق بستان ز یک خنده دو چندان کرد باز	پسته لعلی به گلبن غنچه خندان کرد باز
لعل خیز از لاله چون کان بدخشان کرد باز	جنبش باد بهاری جیب کوه و دشت را
آسمان کاری به کسام می پرستان کرد باز	شحنه شد از کار و زاهد بی خبر از سوی می
خاک را مشکین چو باد از بوی ریحان کرد باز	راح ریحانی ز ریحانی خطان باید گرفت

بر بساط سبزه از شادی گل افشن کرد باز
 کز طرب شاه جهان عزم گلستان کرد باز
 چرخ یاد از رونق ملک سلیمان کرد باز
 تا که شد بر آن حسامش پاسبان مملکت

تا چه بشنید از صبا گلبن که هنگام صبا
 گویی از خاصان شاهش این نوید آمد به گوش
 جم نشان فتحعلی شه آنکه در عهد خوشش
 آسمان را فتنه شد از یاد و دوران را ستم

وله

چند پاشی همچو خاره در نابست این همه
 خانه کان از چه ویران و خرابست این همه
 زردرویی ز آن سبب در آفتابست این همه
 کز ظلم در ذهاب و در ایابست این همه
 با اساس جاه تو نقشی بر آبست این همه
 در سواد دیده خوبان چه خوابست این همه
 سر ز پا شناخت آری ز اضطرابست این همه
 گفت چرخش کرده های ناصوابست این همه
 وین سیه رویی در آن زین انتسابست این همه
 هست آری عدل شه نوشیروان مملکت

بحر از رشک گفت در اضطرابست این همه
 گرنه از بیداد جود تست با آن مایه زر
 سرخ رو پروردگانش را پراکندی به خاک
 رفت خوارها ز جودت بر عزیزانش مگر
 نقشها بر صفحه تقدیر زد کلک قضا
 فتنه ها را ز انیون باست گرنه بیهوشی ربود
 چرخ در جنب تو دم از برتری زد زان زمان
 بر مثال تیغ و چوگانت شبی سر زد هلال
 راستی از کرده بی جای خود شد منفعل
 خلق را آسایش از عدل شه آمد سال و ماه

وله

زان لبالب گشته از صهبای نابست آفتاب
 همچو کانون زان سبب در التهابست آفتاب
 با همه آتش مزاجی غرق آبست آفتاب
 سال و مه سیماب سان در اضطرابست آفتاب
 جلوه گر زان روی در زرین ثیابست آفتاب
 نقره خنگ شاه را زرین رکابست آفتاب
 در سپهرش خیمه زرین طنبابست آفتاب

ساقیان شاه را جام شرابست آفتاب
 آنشی دارد به جان گویی زرشک ساقیان
 بی حجاب از شوق بزم شاه سر بر زد ز شرم
 شاه را چون گشت روشن کز وقوع این خطا
 پیکرش را داد زیبی تازه از تشریف خاص
 چهره نیلی کرد ماه از سیلی غم تا شنید
 شاه را تختی مرصع بر زمین است آسمان

صفحه‌ای در جیب گردون زان کتابست آفتاب
گرنه از فیض عطایش کامیابست آفتاب
پر ضیایان آفتابست آسمان مملکت

تیر زاب زر مدیح شاه بر دیوان نوشت
چون تواند کام بخش آمد بذرات جهان
آفتاب چتر خسرو سایه گستر شد به چرخ

وله ایضا

جشن شه را زیوری نو بر جهان بست آسمان
بر هوا چون حقه‌بازان ریسمان است آسمان
از سحاب گوهرافشان سایبان بست آسمان
گوهرآگین سلمی از کهکشان بست آسمان
نام شاهی را به بهسان یاقلان بست آسمان
زیور عدلی که بر نوشیروان بست آسمان
تهمت‌ی بر پهلوان سیستان بست آسمان
بهر نصرت بر درفش کاویان بست آسمان
زآب شمشیر تو خرم بوستن مملکت

روز عید است و پی خدمت میان بست آسمان
اینک از بهر رسن‌بازان ز ذرا شمع
فیروان در فیروان در پیشگاه خسروی
تا تواند بر شود کیوان به بام قصر شاه
خسروا شخص تو بودش در نظر چندی اگر
گیتی از عدل تو تا معمور شد تزویر دبد
از دلیری با شجاعت‌پیشگان جیش تو
حرزی از نام همایون تو از روز ازل
خود ز شاخی جز گل نصرت نروید تا بود

وله

شیشه امید روسی را به سنگ آورده‌ام
دست در فتراک و پا در پا لهنگ آورده‌ام
کشتی او جمله در کسام نهنگ آورده‌ام
عرصه گیتی چو چشم مور تنگ آورده‌ام
کور چون اسفندیارش از خدنگ آورده‌ام
حملة ترکانه چون پور پشتنگ آورده‌ام
خاکرا از خونشان یاقوت رنگ آورده‌ام
زین بشارت شادمان پیر و جوان مملکت

بخت شه گوید سر میر فرنگ آورده‌ام
کرد پا از حد و دست از آستین بیرون منش
در محیط کشور شه راند کشتیها به کین
وسعتی بر کشور خود خواست افزایش بر او
رزمجو با خسرو رستم توان آمد ز کبر
بر سپاه او که چون شیران فرسی فارسند
گرچه گردون قیرگون از گردشان آمد ولی
منت ایزد را که از نیروی بخت شه شدند

تو کیب بند دیگر

تنین اثر و نهنگ دیدار
جز عکس رخ ظفر پدیدار
گلفونه کنی به زیب رخسار
زهرآگین و گزنده چون مار
ایسن گنبد آبگون به زنهار
زان خنده هزار دیده خونبار
آسوده ز گوهر تو امصار
شنگرف برآوری ز زنگار
در پسینجه شسهریار قاجار

ای آب مسسئال بسرق کردار
ای آینه‌ای که نیست در تو
ای شاهد تندخو که از خون
ای مسوران سپید فامت
ای آمده ز آتشین نهادت
یک خنده کنی به دشت و آری
از مصر تورا نژاد و اینک
خود هندوی جوزنی که مردم
دین از تو قویست تا تو هستی

وله

بر فرش تو عرش جا گزیده
مسکین گردون قدخمیده
کیوان چو یکی شگفت دیده
نبود خور اگر ز که دمیده
اندر کنف تو آرمیده
در عهد وی از جهان پریده
خور همچو یکی سر بریده
صبح است که پیرهن دریده

ای عرش به فرش آرمیده
از حسرت پایه تو شد پیر
انگشت‌گزان ز پایه تو
با تابش شمس تو در خور
تو در کنف شهری و شاهان
آن مسرخ که فتنه نام دارد
در سم سمند اوست غلتان
هر صبحدم از صفای رایش

غزلیات

چگونه رام کنم شوخ مست پیمان را
گشوده‌اند مگر چاک آن گریبان را

گرفتم اینکه کنم رام خویش دربان را
به هر که می‌نگرم دست در گریبانست

ز هر ویرانه صد دیوانه برخاست
 پریشانی نخست از شانه برخاست
 پرافشان این همه پروانه برخاست
 در آخر زان هزار افسانه برخاست
 هزاران گنج ازین ویرانه برخاست
 کسی از کوی بتان فرزانه برخاست
 گشایش از در میخانه برخاست
 به زاری نسره مستانه برخاست

به یغما کودکی فرزانه برخاست
 قراری بسود دلها را در آن زلف
 در این کاشنه یک شمع است و زان شمع
 حدیث عشق حریفی بسود ز اول
 ز بیداد توگر ویرانه شد دل
 خردمندان نه من دیوانه گشتم
 فتوحی روان داد از کعبه و آخر
 چه بسود آیا همارا دوش کز دل

وله ایضا

دل از بر من رفت نسدانم به کجا رفت
 نیری بقضاگر ز کمان تی خطا رفت

از زلف بتان دوش حدیثی ز صبا رفت
 از سینه من بر دل غیر آمد و این بود

مگر از دست خوبان می توان رست
 که با موی جهانی می توان بست
 جهانی را پسی صیدش به کف شست
 بجام تست هر مرضی که بنشست
 پریشان کسرد زلف و طره بشکست
 که روی مساه از نوک سنان نخست

مراگویی چرا دل دادی از دست
 جهانی دل به مویی بست و دیدم
 یکی ماهی درین بحر و زهر سری
 ز دام مساست هر صیدی که برخاست
 چه آیند نا به سر ما را که آن شوخ
 شسه گسیتی ستان فستجعلی شاه

گذرش باز بدان طره مشک افشانست
 صبح خندید و همان دیده ما گریانست

شهر آکنده به مشک است مگر باد صبا
 خلق را دیده گریان شود آسوده به صبح

قصه عشق بتان پیشش بجز افسانه نیست
 هیچ فرقی در میان کعبه و بتخانه نیست

تا دل دیوانه شد افسانه از سودای او
 نیست دلها را صفایی ورنه بهر بندگی

پیش شمع روی او در بزم سربازان عشق هر کرا از سوختن پروا بود پروانه نیست

من پری دیدم اگر مجنون شدستم شیخ شهر
روی او نادیده یا رب از چه رو مجنون شد است

چون توان پیچید سر از خط جانان کز ازل عشق او سرگشته ما را اندرین پرگار داشت

وله ایضا

فسانه‌های عجب یاد باشدم اما فسانه‌ای که غم از دل برد فسانه تست

گر ندادت ره به گلشن باغبان ای دل منال بهر ما حسرت تصیبان رخنه دیوار هست

چون بود حال دل مرغ اسیری که ز دام گردد آزاد و نداند ره گلزار کجاست

دارد هوای دام کسی ورنه مرغ دل در آشیانه این همه اش اضطراب چیست

جانان عوض بوسه اگر جان نستاند افسوس که جانها همه بی فایده ماند

روزی دو سه‌ای مرغ دل از ناله بیامای ترسم که کنی ناله ز دامت برهاند

از شوخی چشم‌سپهی خسته‌دلی چند دادند دلی چند به پیمان گسلی چند

دانی بر صاحب‌نظران قصر جهان چیست افراشته با جور و جفا خشت و گلی چند

بزمیست قیامت بر عارف که در آن بزم گرد آمده از کرده خود منفعلی چند

ایوان فلک بر شده دودبست در آن دود زاه دل مانا نایره مشتعلی چند

نیستم آگ ز حال دل ولی دانم که دوش طایری در ناله بود و ناله اش جانکاه بود

چو خود دیوانه ای خواهم که گاهی تهی سازم دل از فرزانه ای چند

عجز پیش آر و مشو غره که در روز جزا ناله و درد و غم و سوز دل از بوالهوسی کاش آنانکه شب و روز به طوف حرمند چه نکو گفته شهنشاه جهان آنکه ز وی صبر پیش آر هما شاه ز کار آگاهست

در راه و نای او زدم گام چند آنکه ز پا فتادم آخر

تا تورا یار دیدم از همه کس دل مسخمود را پریشان کرد دوختم همچو باز دیده باز آنکه آشفته ساخت زلف ایساز

دل ما با سر زلف تو چو پیوست به هم به فسونیکه کند غیر مکن رشته مهر جوربین کز پی تاراج دل و دین همای ای بسا کس که از افسوس زند دست به هم آنچنان پاره که دیگر نتوان بست به هم یار گشتند دو هندو بچه مست به هم

وله ایضاً

دی یکی گفتا که آن زلف دو تا پیراسته دوش می دیدم بسی از شام هجران کاسته

شهری دل آشفته ز مویی که شنیده با غیر کسی دیده به جاییت و گرنه باشد ز مکیدن الری بر لبست افسوس یا بسته به مویی دل یک شهر که دیده زین گونه چسرا رنگ ز روی تو پریده تا باز که دیگر لب لعل تو مکیده

در شهر به گوش تو همانا نرسیده
یا باده نایست که بر لاله چکیده

جان و دلست این همه فرش به خاکراه تو
مایه جان مگر بود تعبیه در گیاه تو

چه فتاد است کتونت که به فتراک نبندی
رصد از چشم بدی ناگهت آزار و گزندی
بر کف از زلف پر از حلقه تابنده کمندی
از چه با دلشدگان این همه بیداد پسندی
هیچ دیوانه شنیدی که دهد گوش به پندی

به باد رفته در آنکو مگر غبار کسی

در دام سر زلف تو شد بسته به مویی
روی همه سوی تو و چشم تو به سوی

دل و جانی که به دام سر آن زلف نیاری
آه از آن روز که بیرون جهد از سینه شراری

وله ایضا

مرغی ز قفس میل پریدن دارد
کز سینه سر بیرون دویدن دارد

غم را به دل تو هیچ گاه راه مباد

می خوردن شبهای تو مردم همه گویند
خوی بر رخ تو یا به گلی قطره شبنم

ای که بنام می روی پای به احتیاط نه
نفعه سبزه خطت جان بفرایدم به تن

به یکی تیر نگاهم تو که بر خاک فکندی
شد بلای دل ما چشم سیاه تو مبادا
بند بگذار چو آبی سوی نخجیر که داری
جز محبت به تو چیزی نپسندیم تو آیا
ناصرها پند هما چند ز سودای نکویان

نسیم کوی تو دوشم غمی به دل افزود

مسا را دل سودازده ای بود که آن نیز
یا رب ز چه رو بود که دوش از همه سو بود

گر بدین قامت دلجوی خرامی نگذاری
ز آب چشمم به همه شهر یکی خانه نمانده

دل در بزم آهنگ تپیدن دارد
گویی خیری زامدن یارش هست

ای ماه دلت از غمم آگاه مباد

در پسای نسر تا سر نفشانم روزی دستم ز سر زلف تو کوتاه مباد

برهم زنی آیین وفا می‌دانم خواهی شدن از روی جفا می‌دانم
و عده دهیم که باز آیم ببرت بر وعده نمی‌کنی وفا می‌دانم

چسبون نرگس بیمار تو زاریم همه همچون زلف تو بی‌قراریم همه
خون بار ز دیده آتش افشان ز دلیم در هجر تو بنگر به چه کاریم همه

۱۰۶۴

یاری اصفهانی

اسمش میرزا محمد حسین چندی به منادمت امرای زندیه به سر برده مردی خوش حالت بوده در
سنه ۱۲۱۵ درگذشته در غزل‌سرایی طبع متوسطی داشته از اوست:

من از اهل وفا نه بنده این در نه آخر خود یکی ز اهل هوس پندارم ای دربان و در بگشا

ای باغبان که گفنی باغ گلم خزان شد اکنون بیا و با من بگذار این خزان را

گفنی بی من چه حال داری کس بی تو بگو چه حال دارد

همدمست ایسن دم بت سسپمین تنم آسمان گویا نمی‌دانم منم
پیش گلها عزت خاریم نیست می‌کنم دل خوش که مرغ گلشنم

همی گویی غمش در دل نهان دار نصیحت گو نمی‌گویی دلت کر

گفتی که بگویمت که چونست دلم خون از ستم سپهر :ونست دلم

خسرو نست دلم ز محنت چو نست چو نست دلم ز غصه خو نست دلم

۱۰۶۵

شیخ یوسف کرد سنندجی

از شیخ زادگان آن ولایت و صاحب فضیلت بوده در نزد ولات کردستان عزت تمام داشته معاصر
امان الله خان ولی و این چند بیت از نتایج آن طبع عالی است:

عجب مدار که زاهد مرید جام نشد نخست قسمت خاصان نصیب عام نشد
دمید کسوکب طالع ز بادام در جام ولی چه فایده کاین دولتیم مدام نشد
کبوتر دل ما را به دیر و کعبه مخوان مجال پر زدن ما بر این دو بام نشد

۱۰۶۶

یوسف گرجی

از پروردگان نواب شاهزاده محمود میرزای قاجار ابن خاقان صاحبقران طاب ثراه بوده ملاقاتش
اتفاق نیفتاده این ابیاتش از سفینه‌المحمود نقل افتاده است از اوست:

اول از سنگ ستم بال و پر من مشکن چون ز بسند غمت آخر کنی آزاد مرا

دردا که تا که بود گلستانی و گلی صیاد جور پیشه ز دامم رها نکرد

شد روان در پی خال رخ او مرغ دلم آه کز زلف شکن در شکنش غافل بود

نگذاشت ز هستیم اثر جسلوه رویی این آتش جانسوز ندانم ز کجا بود

خطش دمید و چشمانش مایل به عارض اوست
 آری بس سبزه الفت دارنسد میگساران
 گر روز حشر باشد آن غمزه بر سر جنگ
 یارب که می‌پذیرد عذر گناهکاران

۱۰۶۷

یغمای جندقی

نام شریفش میرزا ابوالحسن و از نجبا و اشراف جندق بوده ولی در عراق تحصیل کمالات نموده پیوسته با اعظام و اکابر و ابنای ملوک و ارباب سلوک مصاحب و معاشر و در بدو جوانی چندی به نویسندگی ذوالفقار خان سردار سمنانی که مردی شجاع تندخوی فحاش بود گرفتار شده بناء علیه بر سبیل طیبیت بعضی اشعار هزل‌آمیز گفته آن مجموعه را سرداریه نامیده و در میان خلایق انتشار و اشتها یافته و الا حسن خلق مشارالیه پیش از بیانست و در نظم و نثر و خط و صحبت و وفاق و حقوق بی نظیر دیوانش حاضر نیست ناچار به بعضی از اشعارش این نامه را زینت می‌دهد.

غزلیات

چشم سیه مستش نه خود بگشود از هم دیده را فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را

مگو کافر ندارد راه در جنت بیا بنگر بر آن روی بهشتی زلف کافر خال هندو را

دل اگر سرکشد از خط بمپارش سر زلف چاره زنجیر بود بسنده نافرمان را

توان دانست باز از دیدن یارم پس از کشتن که در دل حسرتی دارم به غیر از سر بریدن

کرده در آینه حسن رخ خود شبدايت
گشت پایان تو پیدا مگر ای دشت، جنون
طره زان سلسله آویخته اندر پایت
بر نتابید به شیدا یی ما صحرا یی

می زند گوی و دلم خون که به جولانگه او
می برم رشک به دشمن چه توان کرد که دوست
تا سر کیست که در پای سمنند افتاد است
آشنا ییست که بیگانه پسند افتاد است

سنبل زلف تو یک خوشه و یک شهر گدای
گندم خال تو یک دانه و صد مسکین است

می رود از پی ترکان یغما
چسه کند کار فلک وارونست

ما خراب از غم و خمخانه ز می آباد است
سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد
وای بر خانه پرهیز که بی بنیاد است
آنچه البسته به جایی نرسد فریاد است
گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من

طره و کاکلی از سر خردم بیرون کرد
عاقبت الفت این سلسله ام مجنون کرد

نه خال و خط و کاکل و زلفست که حسنش
آورده پی کشتن یغما رقمی چند

در بستکده گر خانه یی آباد توان کرد
از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد

زلف در پای تو بیمست که دیوانه شوم
آه بینم اگر این سلسله بر پای دگر

وله

نه زاهد بهر پاس دین ننوشد می از آن ترسد
که گردد آشکارا گاه مستی کفر پنهانش

دجله دور است و مرا وقت نه‌ای شیخ مزن بر گریبان می آلوده من دامن پاک

نگاه کن که نریزد دهی چو باده به دستم فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم

پست کردی به رهش عاقبتم عذر چه گویم من بدین پایه ندانستمت ای بخت بلندی

عیار نقد اخلاص حرم جویان نشد ظاهر به هر یک‌سال روزی کعبه آتشخانه بایستی

به زاهد تاز می بویی رسد بعد از شکستنها سفال می‌فروشان سبحة صد دانه بایستی

چون اشعار هزل‌آمیز سردار به طرزی تازه است و این دفتر باید به اقسام اشعار از هزل و جد
مشحون باشد بعضی از آن غزلیات که مضامین تازه دارد نگاشته می‌گردد:

وله

زن گیتی بگادند ایندو خر ملای و سگ صوفی خلاف من که گادم هم زن این هم زن آنرا

دو خر زن قعبه‌تر زاینان بزراقی و شیبادی بصد بستند بر خود شرع و عرفانرا

شش جهت بازار است گویی نیست هست

واندوران کار است گویی نیست هست

چند و ناکی پرسی از من در جها کیست

در جهان بسیار است گویی نیست هست

هیچ مگو مفتی همین دراعه و دستار داشت

ففضل را آگه نیم بسیار داشت

شیخ را منصف ستایند این خلاف راستی است

بساها دیدم که از انکار داشت

هرچه اندر همه عالم با اوست
دیو زن نقچه که انگشتی جم با اوست
کان سلمیان زمانست که خاتم با اوست
هرگز آن عید نیاید که محرم با اوست
چه تمتع ز بهشتی که جهنم با اوست
جان مزد برخی آنزخم که مرهم با اوست
تا چه سان قطره خونی دو جهان غم با اوست

هرکه زین جانوران صورت آدم با اوست
شرع بر بسته به مردم به مثل دانی چیست
گرفته زن قحبه‌ای از لعل بتان دست مدار
با تو ای زاهد چه رامش ز بهشت
در میان دلبر و به رقیبش بکنار
مرگ ازیس هستی رهاند تن مرد
همه حیران توانایی زن قحبه دلم

وله

جنس حیوان خاصه ناطق بیشتر اند
دور و نزدیک آنچه آید در نظر اند
زمره‌ای زنقچه از پشت پدر اند
چگون بدقت بنگری نر اند
مصلحت را برخلاف یکدیگر اند
این اگر خود راست آنان تا کمر اند

من نگویم آفرینش سر به سر اند
غیر ارواح مکرم کز نظرها دور باد
برخی از تقلید اخوان پاره‌یی از بطن مام
غالب آنرا که مردم ترستایی در قیاس
هرچه این داند داند آن لیک
نیمه گویند آدمی سازند فوجی از سر و ش

وله

زهی کاتش همی از دود برخیزد
کجا با یکجهان زین معدود برخیزد

مرا آه آتشین زان خط مشک آلود برخیزد
سزا رزم است ارواح مکرم را ولی چالش

خوشر از اینکار کو لو لو
توپ برج او بارکو لو لو
خانه خارکو لو لو

از مسم اینکار کو لو لو
برج رویین سارانده توپ برج او بارمی
فتنه عالم گیر شد در مأمنی باید گریخت

وله

گسّاه هس هسنگام مسی
 قیروان تا قیروان بینم قطار اندر قطار
 آخر ای مردم تا یکی
 باره هی ساران بارهی

همیخواهم باویز مراد انگیز جولانی
 تواین پی کیهان بدین مردم
 دریغ ای پهنه کیهان تنگ میدانی
 اگر خود مصر و یوسف مراگرگی و زندانی

رباعیات

گر جام کشی مایه شینت رانند
 چون من به خطی سبز و لبی سرخ‌گرای
 ور صره زیون ثقلینت دانند
 تا کامروای نشأتینت خوانند

دیدیم زن و مرد جهان غمگن و شاد
 تا گشت سپهر جز که نگشت
 خمرزنده دلان نفس‌کش سفته و راد
 تا زاد زمسانه غمیر نوزاد

یغما من و بخت و شادی و غم با هم
 چون نوسفران ز گرد ره بخت بخت
 گشتیم روان به ملک هستی ز عدم
 شادی سر خود گرفت و من ماندم و غم

گیتی همه پسیدا و نهان
 معذورم دار اگر همی مقهورم
 سر بسته زمین و آسمان
 یک‌تسن چه کند به یک جهان

مفتی چه سر اندر پی درویشانی
 ار عسالت آزدن تست
 ناخن زن زخم جان دل‌ریشانی
 صدبار تو تر از ایشانی

۱۰۶۸

هدایت طب‌رستانی

ولادت مؤلف فقیر رضاعلی المتخلص به هدایت‌بن محمد هادی در پانزدهم محرم الحرام سنه ۱۲۱۵ در شهر تهران حدوث یافته و الدم را مسقط الرأس چارده کلاته از ملک هزار جریب بوده که سمنان و دامغان از بلاد مشهوره آن حدود است و چون نسب آباء و اجداد او به شیخ کمال نجندی می‌پیوسته در اسامی آن طایفه کمال الحاق می‌شده چنانکه جد فقیر را اسماعیل کمال می‌نامیده‌اند و شهادت یافته است علی‌الجمله پدرم به ملازمت جعفر قلیخان‌بن محمد حسن خان قاجار مواظبت داشته بعد از حادثه او خاقان کبیر آقا محمدشاه وی را ریش سفید عمه خلوت و صندوقدار جنسی خود کرده در سال شهادت خاقان کبیر به زیارت عتبات عالیات رفته در آغار جلوس خاقان صاحبقران فتحعلی شاه به خدمت آمده در سفر خراسان که خبر تولد فقیر را استماع کرده بدین نامم موسوم ساخته بعد از سالی دو به تحویل داری و صاحب جمعی کل متوجهات دیوانی فارس مأمور و به خدمت نواب شاهزاده معظم حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس مشغول بود و در سنه ۱۲۱۸ درگذشت جسدش را به نجف اشرف نقل کردند و فقیر و والده و پیوستگان به تهران باز آمدیم و چون جمعی از اقارب امی در بارفروش مازندران سکونت داشتند ما نیز در آن شهر متوطن شدیم بعد از چند سال والده قصد زیارت مکه معظمه کرد به فارس بازگشتیم او به مکه رفته وفات یافت و فقیر به حکم انتساب در خدمت ابوی مقام محمد مهدی خان متخلص به شحنه متوقف بودم و تحصیل می‌نمودم چون زمان خردسالی درگذشت به ملازمت شاهزاده فرمانفرما و فرزندانش به سر می‌رفت و معزز و مکرم می‌زیست و مناصب مناسب داشت و شاهزادگان معظم فرمانفرما و شجاع السلطنه التفاتها می‌فرمودند و تقویت می‌نمودند چون از بدو شباب آثار طبع موزون به ظهور پیوست هم از جوانی به منظومات پرداخت در آن ایام چاکر تخلص می‌نمود و نسختی از غزلیات مؤلف به مازندران افتد و از آن پس به هدایت متخلص شد و مقاطع بعضی غزلیات تبدیل یافت علی‌الجمله در زمانی که خاقان صاحبقران کبیر نورالله مضجعه به شیراز آمد شرف حضور ارزانی فرمود و نسیم بشناخت و به الطافم بناخت لقب خانی و امیرالشعرایی بخشود و چون ملک‌الشعراي مغفور فتحعلی خان صبا رحلت کرده بود بدین منصب منظور داشت ولی به واسطه

بیماری صعب در هنگام حرکت موکب اعلی از رکاب همایون محروم ماند بعد از قضیه ناگزیر خاقان مغفور ولیعهد دولت ابد مدت نایب‌السلطنه محمدشاه ابن ولیعهد مغفور جلوس فرمود و شاهزادگان معظم حسینعلی میرزا و حسنعلی میرزا مغلوباً به تهران آمدند و نواب فیروز میرزا و معتمدالدوله منوچهرخان و جمعی از اکابر دولت در فارس متمکن شدند فقیر را به منادمت نواب فیروز میرزا منصوب داشتند پس از سالی دو نواب امیرزاده معظم فریدون میرزا به فرمانفرمایی فارس مأمور شد و مرا از برادر به خود دعوت کرد و فیروز میرزا به حکمرانی کرمان رفت و بنده ناچار بماند و مورد التفاتها شد تا در سنه ۱۲۵۴ که پادشاه جمجاه قطب‌السلطنین از یورش بلاد شرقی بدارالخلافة رجوع فرمود فقیر از جانب فرمانفرمای فارس مأمور بطهران شدم بعد از ورود در پانزدهم رمضان به خانه جناب فاضل معظم حاجی میرزا آقاسی صدراعظم منزل یافته به حضور اقدس همایون شاهنشاهی مشرف گردیده به توقف جناب و التزام رکاب مخصوص شدم و تربیت نواب شاهزاده عباس میرزا را به عهده این غلام فرمودند روز بروز مراتب مرحمت و مکرمات شاهانه نسبت به این فقیر ظهور و بروز همی کرد چنانکه محرم خلوت و مقرب حضرت شدم و در سفر و حضر در رکاب همی بودم و به اکرام و انعام و تشریف و منشور و حکومت بعضی بلوکات اختصاص داشتم و قابل خدمات بزرگ می‌شمردند و غالباً به صحبت تواریخ و اشعار می‌گذشت تا در سنه ۱۲۶۴ که پادشاه جمجاه در قصر جدید تجریش شب سه‌شنبه ششم شوال جهان را بدرود کرد در خدمت شاهزادگان و امنای دولت به تهران آمدیم و انتظار وصول موکب فیروزی کوکب حضرت ولیعهد دولت ابد مدت را از تبریز به دارالخلافة همی بردیم تا این سعادت حاصل شد و در یک منزلی دارالخلافة به رکاب بوسی شرفیاب گشته به خدمت مقرر مأمور آمدم به سببی چند از آن خدمت استعفا نمودم و به کنج عزلت افتادم پس از چندی سلطان سلاطین شاهنشاه عهد ابوالنصر ناصرالدین شاه خلدالله سلطانه مرا بخواند و به سفارت خوارزم مأمور داشت و در پنجم جمادی‌الثانی سنه ۱۲۶۷ از راه مازندران و استرآباد به تفصیلی که در رساله روزنامه سفارت خوارزم معروض شده برفتم و باز آمدم پس به ریاست و ناظمیت مدرسه دارالفنون که مجمع علما و حکمای فرنگستان و مدرس مستعدین ایران است مفتخر گشتم و درین ضمن حسب‌الامر به اتمام تاریخ روضه‌الصفا حکمی رفت از صفویه الی الآن شصت هزار بیت در ضمن سه جلد بر هفت جلد سابق افزودم و به امر

امنای دولت یکهزار جلد باسمه نمودم و مورد انعام و اکرام شدم چون این تذکره روزگاری در دست بود به نام نامی مزین شد و مقرر آمد که به اتمام آن کوشد و از آنجا که رسم اهل فن است در خاتمه از خود شرح حالی نگارند و اشعار خود را مرقوم دارند اگرچه منظومات و مرقومات فقیر بیش از آنست که در تذکره گنجد لیکن از هر یک چیزی به نمونه مذکور خواهد شد و اسامی تألیفات مؤلف چنین است:

مثنویات سته ضروریه، انوارالولایه بر وزن مخزن الاسرار، گلستان ارم مشهور به بکتاش نامه، بحرالحقایق بر وزن حدیقه سنایی انیس العاشقین، خرم بهشت بر وزن تقارب، هدایت نامه به وزن رمل، و جز این نیز مثنوی منهج الهدایه، رساله مدارج البلاغه، مظاهرالانوار، مفتاح الکنوز، لطایف المعارف، فهرس التوار، یخ، تذکره ریاض العارفین.

و رسایل دیگر است و از قصاید و غزلیات زیاده از سی هزار بیت مجموع است که رد و قبول آن به صاحبان سلیقه مستقیم و طبع سلیم محول است و همانا به طرز و زبان فحول استادان سلف و خلف آشناست و برهان این دعوی را این اشعار مرقوم شد:

در تحمید و توحید ایزد تعالی و تخلص به مدح و نعت جناب رسالت مآب

<p>از شیب و از فراز فرودیدم و فرا در پسایه پایه حکمت خالق ازین بسپا تابی ز مهر رویش و صد مهر پر ضیا هم عشق در ره او فرقتش به زیر پا نی عقل اهل حکمت و نی کشف اصفیا بیگانه از جز اوست بدو هرکه آشنا شاه زمانه آنکه به دربار او گدا دارد اگرچه ننگ ز ما فخر انبیا خساک درش به دیده اقطاب توتیا</p>	<p>این هفت توی گنبد این ششدری سرا در ذره ذره صنعت صانع ازو پدید موجی ز بحر جودش و صد بحر پرگهر هم عقل بر در او جایش برون در ره جسته در حریم جلالش ز روی درک مستانه از جهانست از و هرکه هوشیار تاج ستاره آنکه به درگاه او فقیر ما را به دوست فخر و خود از غیر اوست ننگ سلطان ملک کثرت و وحدت که میسزد</p>
--	--

در صفت فصل دی و ورود جنود برف و نعت آتش و باده ناب

چه کرد آن شاره لعلی چه کرد آن کرته مینا

که شیخ سیمابگون حله است و تل سنجابگون دیبا

هوا کافور بیزستی سما سیماب ریزستی

شمر پرتیغ تیزستی شجر پریضه بیضا

دمنها چون چمن یکسر چمنها پرسمن یکسر

فلک پسر نسترن یکسر جهان پسر لؤلؤ لالا

زمین خشک شد چونرود و دشت صاف چون تشنه

نه پشته است آنکه باشد که نه رود است این بود دریا

مگر پیلان صاف بسته به هم خرطوم پیوسته

خرامان رام و آهسته گهی پاینده گه پویا

چو بختی همست گردد افکند کف از دهان بیرون

شگفتا پیل بالا افکند کف پیل ازین بالا

ز بس پیلان پوینده ز بالا کفک افکنده

نه رخشان مهر رخشنده نه پیدا عالم پیدا

کسبون آن نغز خاتون ختن بنهفته چهرستی

که چون لعل بدخشانش رخی رخشان بد و زیبا

شبستان را گلستان کن سرا را چهر مستان کن

هوا را سنبلستان کسن ز دود عنبر سارا

من و آن لعلگون ژاله که از درهای اکاله

همش سنبل همش لاله نهان در زیر و در بالا

پدیدار آمده از آهن و چون آب ازو آهن

عیان گردیده از خارا و همچون خاک ازو خارا

به بالان ازدری مانند که از کیش تنی لرزان

بغضبان روسی ای مانند که از خشمش رخی حمرا

هم اندر مبتلا سوزی چو خوی دلبر خلیخ
 هم اندر گیتی افروزی چو روی گلرخ یغما
 بخورد آید اگر سازی نعامه وار از آن خور
 بجا باشد اگر گیری سمندرسار در آنجا
 به دوش آور سمور و خز فروزان ساز تاغ و گز
 بساغر ریز خون رز فروخوان مطرب گویا
 بخواه از ساقی ساده دمادم ساغر باده
 مسای هم رنگ بسیجاده سرور افزای و غم فرسا

در مخاطبه به محبوبه و تشبیهات مرغوبه

چنبر چه کنی کمند مشکین را	لولو چه نهی به لاله تزین را
از چشم فکند ماه و پروین را	پروین نو تا به ماه چشم دید
تا دیده ندیده سرو و نسربین را	نسربین تو دیده بر فراز سرو
مر صید هوایان مسکین را	در دام نهند دانه صیادان
بر دانه کشیده دام پرچین را	غیر تر که دیده است صیادی
آورده شگفت سور و آذین را	در جسر ثقیل بس هنرمندان
بر موی نزار کوه سیمین را	من جز تو ندیده ام که آویزد

در صفت بهار و تواتر امطار و صفای فصل و حرمان یار

ازین چه سودم کاورده ای بهاران را	چو سردی از برم ای دهر بار و یاران را
به دل نشایند این هر دو روی یاران را	بهار گرچه نگر فست و باغ گرچه بدیع
ز پاره دل همتا است لاله زاران را	به لاله زار چسبان رو کنم که دامانم
ز اشک جاری مسایه است جو یاران را	به جو یبار چرا بگذرم که چشمانم
به ننگری به که مانند سوکواران را	کبود سوسن و نیلی بنفشگان در باغ
ز بس که زمزمه مر قمریان و ساران را	مغان به زمزمه گویی در آمدند به دیر

بذره نستوان سنجید کوهسارانرا
 فرشته زاید مر اهرمن تبارانرا
 ز بس شتاب همی قطره‌های بارانرا
 که از دو رنگی ماند دو روی بارانرا
 که کرده ساقی پر بهر میگسارانرا
 که موسم گل رخسار توبه کارانرا
 بلی فریفت بهاران چو من هزارانرا
 برای خاطر مستان و هوشیارانرا
 چرا سیاه کنم روی روزگارانرا
 که خنده در پسی کویه است اشکبارانرا
 چنانکه از پسی نسلم خاکسارانرا
 در این سخن سخنی کو سخن گذارانرا
 پیادگان نپسندند اگر سوارانرا
 گسادی شهر نکوهد چو شهریارانرا
 در این سرای بد انجام نیک کارانرا

ز که کوه بخاراندر آسمان که بخاست
 ز تیره ابر که روشن گهر دهد گویی
 ز چرخ بسینی آونگ تارها از سیم
 به دیده ناید زیبا مرا گل رعنا
 چو ساغریست بلورین تو گویا لاله
 خجسته را برخ از شرم گل همان گونه است
 مرا بهار برین نغمه هزار فریفت
 کجاست باده که با توبه بشکنم تب زهد
 بروزگاران روشن‌دلی چو من خیزد
 سحاب‌وار بگرییم و برق‌وش خندیم
 مرا برای سخن ساختند ورنیدی و عشق
 در این زمانکه منم شاه کشور سختم
 بسروز جولان گو رزمشان بیا بنگر
 مقرر است که از بددلی و بی سیمی است
 من ارچه نیک نیم لیک بد ندانستم

تغزل بهاریه و مدح سلطان عصر خلدالله ملکه

ساده گویا بسخوان و باده بویا
 صلصل بر سرو ساخت نغمه عنقا
 طوطی زیبا روان به صفحه دیبا
 خارا در بر کشیده جامه خارا
 چون پر بیغو شده است و چون پر بیغا
 جنت و مینوست جای ساغر و مینا
 بر گل سوری بسوی عنبر سارا
 خاصه ز دست نگار ساده زیبا

بر گل بسویا سرود بلبل گویا
 بلبل بر گل نوای خارکن آراست
 آهوی دشتی چمان بر اطلس دشتی
 هامون بر سر فکنده خرقة اکسون
 گردون ز ابر و زمین ز سبزه تو گویی
 ها چمن و دشت گشت جنت و مینو
 باده سرری بکش به نغمه ساری
 بساده به هنگام گل روان بفرزاید

حققه مرجانش جای لؤلؤ لالا
 دل به صلابت بدیل صخره صما
 سرخ گل و نارون به چهره و بالا
 طره پزولیده تر ز حالت دانا
 نساوک مژگان او و دوزش خارا
 مژگان بر بوده رسم ناوک دارا
 ناصر دین و معین ملت بیضا

سنبل پیچانش یار لاله نعمان
 تن به صباحت عدیل تو ده نسرین
 نسترن و یاسمن به سینه و اندام
 زلف پریشیده تر ز خاطر عاشق
 خنجر ابروی او و برش خاره
 ابروی بگرفته خوی خنجر سلطان
 خسرو غازی خدیو عصر ابوالنصر

وله ایضاً

فری مهرگان جشن فرخ کیانا
 مگر کسیمیا گرش یسا باغبانا
 چه در کوهساران چه در نارسانا
 همی بدرود لاله و ارضوانا
 بلی خنده آرد همی زعفرانا
 اگر چند هست این زمان خزان
 همه باغ راغ و همه گلستانا
 کسه گیتی درو بشکند مهرگانا
 به زیر پی ره سپر رایگانا
 چنین است هم بر امیر جهانا
 به پیش پرند آورش پرنیانا
 که مرغی برد راه زی آشیانا
 نیاراست جشنی چمنو بساستانا
 نگر چرخ و ستاره و کهکشانا
 ز چرخ و ستاره نگر صد نشانا
 شش ستاره برگرد هر مه عیانا

درآمد به فرخ فری مهرگانا
 به هر کار خسوانمش بستوده نبود
 کجا کیمیا ساخت خرمن به خرمن
 همی زعفران کارد اندر به بستان
 به باغ اندرونم بدین خنده خیزد
 مرا این زمان از بهاران به آید
 که هم چهره گردد به من می تو گویی
 مرا مهرزی مهرگان خیزد ایرا
 همه زر و زیورش باشد به هر سو
 به فرخ نریدون چه بودی همایون
 تو گویی بود کوه خارا به سستی
 چنان ره برد تیرش اندر تن آسان
 درین مهرگان جشنی آرا که هرگز
 شبی خیمه زن خوش درین نرگستان
 همی کن نظاره به نرگس درین شب
 دو صدمه نگر هر طرف بردمیده

نگر مساء و استاره و آسمانا
که بر بستر راحتت پهلوانا

درین نرگستان بکش جام پر می
برین پهلوی چامه بگمار گوشی

در شکایت افلاک و انجم و اشارت برحلت خاقان مغفور

تا کی ستم این ستمگران را
کو بشکرد این کبوتران را
تک تا به کی این تکاوران را
آب این پدران و مادران را
جسان و تن آب پیکران را
سلطان سریر خاوران را
سو کی که بود سه خراهران را
این انجمن فسونگران را
این فرقه دیو گوهران را
آسوده به دهر دیگران را
هم سوختگان و هم تران را
چه صساف دلان چه صفدران را
چه سالگیان چه نوبران را
این غول صفت چه دلبران را
این دیو حیل چه سروران را
شاهنشاه صاحب القران را
آن بحر محیط بیکران را
تن گشت زره زره ورن را
جا گشت به سوگ دختران را
رخسار و بر سمبران را
خسندۀ اثر است زعفران را

کو آخری این بداختران را
جان طعمه دهم بدان عقابی
ثور است اسد دریغ اگر نه
چون چشمه مردمی بسخوشاد
وانگسه اثر از اثیر پیوست
پیوسته به ساختن تمکن
بر هفت و چهار باد تقسیم
زافسانه صور خواب در چشم
هر سوی بتن شهاب دیگر
کاین قوم ز غدر خود نخواهند
یک لحظه به برقی غم بسوزند
از صسف و از مصاف رانند
گسستاخ باره نخل برند
آوخ که ز بزم بی دلان برد
دردا که ز تخت ملک انداخت
زان پس که به اصفهان قران زاد
چون ساحل بحر گشت لب خشک
از ناوک آه ماتم شساه
مسالتند بنات گرد نعشش
نبلوفر و زعفران فرورست
گریه اثر آمدش اگر چند

سازند خصی بلی نران را
 اول بکشند مـصدران را
 این بسمی خوردان و ابتران را
 بسین حـسـطـقه فرج اسـسـنـان را
 یک دانه به فر غر این غران را
 مشغولی طـبـع همـبران را
 چه بهتر جاست اعـوران را
 مـردن اولی است جانوران را

گردون همه کین کند به مردان
 بر انجمنی که ساخت دشمن
 باری چتوان که دهر یار است
 ز آهن زنجیر شیرواز زر
 مردان را قوت خون و یاقوت
 انده به سخن کشید نطقم
 مهدی چو ز آسمان در آید
 چون صور نخست برکشد بانگ

در مدحت نواب فریدون سیرزای مرحوم

یکسی پرور ای دهر میرگزین را
 کسزو فخر مرزاده آبـتـین را
 چنان کش نه زیبا است گویی نگین را
 شسرف زاید از نسام او آفرین را
 زهی فضل و منت جهان آفرین را
 به هرجا مجسم کنی مهر و کین را
 سسمند و کمند و کمان و کمین را
 کواکب فزایند نیرو جنین را
 ز هر عضو بیروانند سرین را
 تو زینت دهی خاصه چون صدر زین را
 شسمردی بهین سرمه تیرگزین را
 بسنبد چنان بساره آهنین را
 ازیرا همی گرد گردد زمین را
 کس انباز کـوثر نهد پارگین را
 چو وارونه پوشد خری پوستین را

بسپرورد خواهی اگر داد و دین را
 ملک زاده راد فرخ فریدون
 به فیروزه آسمان خوار ببند
 شسرف یابد از آفرین نام هرکس
 جهان آفرین گاه او آفریدم
 خهی شهریاری که خلد است و دوزخ
 ز تو کامکاری ز تو نامداری
 پی خدمت تست کاندر مشیمه
 هم از شوق داغ تو است اینکه آهو
 به زچهارم فلک نیک ماند سمنت
 گزین تیرت اسپندیار ار بسخوردی
 چو در زن که درزی سپوزد بتوزی
 زمین بوس خواهد به راه تو گردون
 حسود توراکس نظیر تو خواند
 چو شیر زیان کی به سرپنجه کوشد

در تهنیت شهر شیراز به ورود مسعود خاقان صاحبقران مغفور

فرخ و فرخنده و خجسته و زیبا
 گنج گهر آمدی ز مقدم دارا
 مفرخ دنسیا شدی ز مسفرخ دنسیا
 تا به تو بگرفت جم ز ساحت جی جا
 کوه تو شد در سنا چر سینه سینا
 پایه برافراشتت به قبه مینا
 خاک تو نکبت زدای عنبر سارا
 بس که ز سربازها به هر کو غوغا
 گوش نیوشندگان و صخره صما
 بام و بر از موج فوج سلطان دریا
 دریسایی آتشین به پهنه بیدا
 ماهی آن بحر جمله صام برا
 اینت سلیمان که چرخ بر وی شیدا
 در ره یاجروج گسر سکتدر دانا
 سدی از زر نصاب بست به عمدا
 بود حسامش سدی سدید به هیجا
 نام مبر زو بر شهشه والا

بسرخ بسرخ لک ای دیار فرح‌زا
 چرخ هنر آمدی ز معبر خسرو
 قبله عالم شدی ز قبله عالم
 تا به تو به نهادگی ز عرصه ری روی
 دشت تو شد در صفا چو وادی ایمن
 پایه برانباشتت به روضه مینو
 آب تو صفوت فزای کوثر صافی
 بس که ز سرهنگها به هر سو غلغل
 ای خروشدگان و سرمه مکی
 کوه و در از جوش و جیش خاقان گردون
 گردونی آهنین به عرصه میدان
 کوکب آن چرخ جمله خنجر بران
 اینت سکندر که دهر بر وی حیران
 سدی از آهن کشید از در همت
 خسرو صاحبقران به راه همان قوم
 راحت خلق دیار جست و گرنه
 همت ایران خدای بین و شه روم

در صفت محبوب و مدحت ممدوح

سیاه سنبش به یاسمن برا
 به قد چو طوبی و به لب چو کوثر
 بگرد آهوان سیاه خنجر
 جهان بود ز چهر او منورا
 سسرا شود ز زلف او معطرا

دلیم ریسوده دلبری سمن برا
 به رخ چو جنت و به چشم حور عین
 سیاه چشمکان بسان آهوان
 اگر نه چهر او چو مهر از چه رو
 اگر نه زلف او چو نافه از چه ره

چگونه مرمر را به دلش ره بود
 ز لعل آبدار به لبان او
 ز غمزه اش همان رسد مرا به دل
 سنان خسرو جهان گذر کنند
 ابوالمظفر آن ملک که روز کین
 به پیکری که تیغ او گذر کند
 فرورد اختر فلک ز شرم او
 کدام فصل کش نشد مسلما
 چو پا نهد فر از تخت عاج خود
 تو گسویی آفتاب خاوری مگر
 یکی تن است و تیر او به هر تن
 زهی خدیو راستین کز آستین
 یکی چکامه گفتمت که آن چنان
 پسند عامیان نیفتد این سخن
 سخنوران باستان بر آستان
 به یک طریق هر کسی برفت و شد
 نه شعر من سزایت ارچه من شدم
 که دل بود به سختیش چو مرمر
 به ویژه چون کشد به لعل ساغرا
 کجا رسد به رگ زنیش نشتر
 هم آن چنان ز جوشن و ز مسفرا
 به هر سپه دمی شود مظفرا
 به چرخ رزمگه شود دو پیکرا
 فسرزد او بر آسمان چو اختر
 کدام مرز کش نشد مسفرا
 چو جا کنند به کوهه نکاورا
 نموده رخ ز کوهسار خاورا
 یکی سر است و تیغ او به هر سرا
 هسمی بسپاشی ابروار گوهر
 نگفته هیچ نکته دان سخنورا
 فتند پسسند خاصگان کنسورا
 مرا شوند اگر بوند چاکرا
 مراست هر دمی طریق دیگر
 ز ششاعران هر زمانه اشعرا

در مدحت دوده رسالت و امامت الهه اثنا عشر سلام الله علیهم اجمعین

به دانش کوش ای نادان و بینش جوی ای دانا
 که دانش سروری ذیشان و بینش خسروی والا
 جهان شیرین نمودت در نظر و آوخ نسیمی دانسی
 که چون فرهاد کش ببریست این فوتوت جهوآرا
 چه بندی دل بدان دلبر که هر دم با کسی دیگر
 چه جویی وصل آن شاهد که هر ساعت به دیگر جا

مشو خرم ممان غمگین گرت عزت ورت. ذلت
 مگو تلخ و معجو شیرین گرت حنظل ورت حلوا
 نماند دیر در دوران اگر راحت وگر زحمت
 نیاید باز در کیهان اگر مسکین وگر دارا
 به راه بندگی میو چه در دیر و چه در مسجد
 نشان پایشان میجو چه از پیر و چه از برنا
 گر از پندار خود رستی چه در گلشن چه در گلخن
 ور از صهبای او مستی چه بر خاک و چه بر دیبا
 نباشد غیر کوری او اگر بستخانه ور کعبه
 نجوید غیر روی او اگر فرزانه ور شیدا
 به معنی راه او پوید اگر مؤمن وگر کافر
 به باطن قرب او جوید اگر هندو اگر ترسا
 چو کویش را شدی راغب چه قسطنطین چه کالنجر
 چو رویش را شدی طالب چه جابلقا چه جابلسا
 بجز او نیست کس جانان چه در ظاهر چه در باطن
 بجز او نیست کس سلطان چه در پنهان چه در پیدا
 یکی باشد بر صادق اگر زهر و اگر شکر
 یکی باشد بر عاشق اگر خار و اگر خرما
 همه درهای یک معدن گر این ناقص ورن کامل
 همه گلهای یک گلشن گر این نادان ورن دانا
 برو راه پیمبر گیر گر داری سر بینش
 که جز راه هدایت نیست راه ایزد یکتا
 به فلسفی فلسفی مستان به نانی حکمت یونان
 کزین حکمت سنایی نی به سینه بوعلی سینا

خوش آن حکمت که ایمانی بدان حکمت که یونانی

مروزی عرصه یونان گروزی ساحت بطحا

ده و دو شمس برج جان ده و دو برج شمس حق

فروزان زان ده و برج یک مهر جهان آرا

بویژه مهدی غایب مر آن احرار را نایب

که پیش بینش صایب نهان از دیده و پیدا

در نعت حضرت خاتم الانبیا (ص)

آن آتش قیدسوز مطلق را

ایسن گنبد گرد گرد ازرق را

ایسن توسن بدلگام ابلق را

در حلقم کاکل محلق را

زین طسوق کسبوتر مطوق را

نظاره کنیم قسدرت حق را

رونق شده سندس و سنبرق را

زاندیشه برون کند خورتق را

در هر سر نامه مسح را

در بحر نگر هزار زورق را

زنگاری کسره دشت قرطق را

کآنساعد بنگریم و مرفق را

در می ده غوطه خط ازرق را

بر بام سپهر کوب ببرق را

در دل معنی صورۃالحق را

تا محشر فخر ماه منشق را

گردون مرفع مطبق را

در جام کن آن می مروق را

آن می که ز پرتوی کند احمر

آن می که به لمعهای کند گلگون

ای سانی مست دلستان بفکن

تا قمری سرو قامت ماند

بسرخیز که رو نهیم در صحرا

کز فیض ربیع زیب هر ربعی

سنمار کجا که پیش هر کاخی

بر باد دهند خلق پنداری

گردون چون لجه و ابر چون زورق

شنگرفی کرده کوه پوشش را

بالا زن آستین خود چندان

بر دفع جفای گنبد ازرق

دادی چو شکست صف شهوت را

صورت بگذار از کف و ره ده

صدریکه ز نسبت سر انگشتش

بر خاک حریم او دو صد حسرت

ایزد پی حشر جامه اش کرده این کشت پر از هزار جوزق را

در مدح پادشاه جنت جایگاه سلطان محمد شاه طاب ثراه

چه بود این خرف مانده پیر کهن را
 ز گل چهره کرد و ز سنبل ذوایب
 قد خود فرو ساخت سرو سهی را
 یکی در نگر کز حریر مخضر
 نسیم ربیعی به نشو طبیعی
 بدخشان اگر نیست از لعل رخشان
 ز بس قطره باران به هر سو ز باران
 ز بس سرخ لاله که بر ساحت تل
 شمر را نگر ز اهتزاز صبا رخ
 ز ناف زمین هر گیاهی که روید
 تو گویی که در عید سلطان ایران
 محمد شه راد دارای غازی

که همچون جوانان بر آراست تن را
 ز شمشاد قامت ز غنچه دهن را
 بر خود بر آراست برگ سمن را
 به بر کرده اینک چسان پیرهن را
 دم عیسوی داده گویی چمن را
 چنین مملو از چیست دامن دمن را
 زند طعنه هر توده لجه عدن را
 وداع عشیق از خسجالت یمن را
 که ماند همی گیسوی پر شکن را
 شمیمش دهد شرم نایه ختن را
 به خلعت بیاراست تن مرد و زن را
 که یزدان بدو داده خلق حسن را

وله ایضا

به روز ابر و شب ماهتاب باده ناب
 نکو است عیش همه روز خاصه وقت صبح
 به رنگ باده چو شد شاخ و شاخ ز لاله و گل
 اشارت است به می خوردن اینکه در این فصل
 به وهم آید لاله آن چنان که کسی
 همان زمین که به ماهی دو پیش ازین گفتی
 ز بس شکوفه و گلهای مسیم رنگ کنون
 به لعبتان چمن در نگر که پنداری

چنان خوش است و گوارا که تشنه لب را آب
 خوش است می همه شب ویژه در شب مهتاب
 به باغ و راغ بباید کشید باده ناب
 ز خاک لاله بر آید چو جام پر ز شراب
 یکی پیاله پر می برون دهد ز تراب
 ز ابر و برف غرابست و بیضه های غراب
 به تن تو گویی پوشیده قاقم و سنجاب
 به بر نموده همه از پرند سبز ثیاب

صبا بسز می از رویشان کشید نقاب
 چنانکه شوخ سمن رخ زند به چهره گلاب
 میان کان زمرد به رسته لعل مذاب
 مگر توگویی برف آید از هوا بشتاب
 بروی گل چو بغلتد ز باد برگ سداب
 همی بپیچد بر شاخ نسترن لبلاب
 چو می کشان به هم تکیه کرده مست و خراب
 شگرف نیست که شگرف خیزد از میماب
 کنون اگر نخوری کی خوری به عمر شراب
 می ای بگیر به رنگ گل و به بوی گلاب
 به مو بنفشه به بر نسترن به لب عناب
 زمان فتح و ورود خدیو چرخ جناب
 همی گریزد واپس به جانب اصلاب
 به چنگها بر مزمار و چنگها مضراب

مگر نقابی بر روی این شگرفان بود
 سرشک ابر رخ یاسمن فروشوید
 ز سبز برگ درفشنده سرخ گل گویی
 صبا چو برگ فشانی کند ز نسترون
 چنان بود که به شنگرف برزنی زنگار
 چو دست عاشق بر گرد گردن معشوق
 به روی یکدیگر افتند شاخکان ز نسیم
 همی دمد به دمن زاب و ژاله لاله بلی
 کنون اگر نکنی کی کنی به باغ نشاط
 ز دست ترکی گلرخ به طرف گلزاری
 به چهر لاله به ابرو کمان به مژگان تیر
 بهار و فصل گل و گاه عیش و موسم عشق
 ز بیم تبفش ز ارحام مادران نطفه
 سپاه شاه ز مضمار جنگ واگشتند

در مدحت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

در بحر بلی گم شود حباب
 آوخ همه سرمایه شباب
 در طبع مرا نار شد تراب
 مویی که بدش گونه غراب
 کافور برون داد مشک ناپ
 کاینک شده چون نقره مذاب
 چون گاه ربایم در خوشاب
 چون زرد شود نور آفتاب
 تا کرده سپیدی به سر شتاب

در بحر جهان گم شدم شباب
 بر بود زمن رهزن مشیب
 در شکل مرا تیر شد کمان
 چون پر حواصل دو رنگ گشت
 سیماب بر آورد کان قیر
 گر موی شود زر شگفت نیست
 بر کاهریا در مسرا که شد
 باشد به گذشتن بلی دلیل
 اشکم نکند ساعتی درنگ

نشگفت اگر خیزدش زهاب
 رخسار مرا عنبرین ثیاب
 آن را که مکان اندر آسیاب
 در پوشم در قیرگون سحاب
 شد چیره مرا گونه ثواب
 زی چنگ و نی و شاهد و شراب
 گه گوش سوی نغمه ریاب
 دل در خم هر زلف پر ز تاب
 زین پس من و از ساده اجتناب
 بر بندم بر چشم راه خواب
 رایبی بگزینم که آن صواب
 زی بحر بیچم سر از سراب
 تا گم نشود راهم از شعاب
 دست من و دامان بوتراب
 کز خیمه قدرش فلک قباب

آری چوبکه سر نشست برف
 از گردش این آس شد چو آس
 بر شبهه سیه مو شود سپید
 تا چند رخ شیرگون سهیل
 عیبم نه که بر گونه گنه
 رفت آنکه کشیدی همی دلم
 گه دیده سوی جلوه قدح
 جان در غم هر جعد پر ز پیچ
 زین پس من و از باده احتراز
 بگشایم از دیده سیل اشک
 جایی ننشینم که آن خطا
 زی شمس بتابم رخ از ظلال
 تاره نزنند دیسوم از عبور
 پای من و سامان شهر شرع
 شاهنشاه ملک بقا علی

فی الحکمة و الموعظه

هر آن بنا که فنا راست جمله رنج و عنا است
 بدین حدیث که راندیم عقل و شرع گواست
 حیات قوم همه نوم و مرگ اصل بقاست
 همان شهان که ازیشان به غیر نام هب است
 نمود بی بود است آنچه صورت دنیا است
 ولی ندانم هرچ آنکه حاصل فردا است
 که اسمشان همه سیمرغ و جسمشان عنقا است
 نه کذب و فریه که آن شیوه شیمه شعر است

هژیر به خورد داند که دهر دار فنا است
 به خواب ماند گیتی به صورت و به صفت
 چنانکه شب همه خواب و صباح بیداریست
 اگر جهان نه سپنج است پس کجا شده اند
 خرد پژوه شناسد که این جهان فانیهست
 گذشته را بشنیدیم و بوده امروز
 کجا شدند بزرگان دین و دانش و عدل
 حدیث من همه از حکمت است و معفرتست

نه از قواعد انصاف نیز طریق صفاست
 همه چشیدم هرچ آن به جسم رنج و شفا است
 نه آدمیست هر آن طوطی که آن گویاست
 نه خصمیش به سهیل و نه یارش به سهاست
 یکی رفیق دل‌آسای و آن نسیم صباست
 نکرده ترک رفیقی هر آن که او تنهاست

مرا به شعر ستودن ز بعد پنجه و پنج
 همه بدیدم هرچ آن به دهر غث و سمین
 نه مردم است هر آن رستنی که آن بیروح
 به ذات خویش همی آفتاب پا شد نور
 مرا هدایت در جمله کشور خوارزم
 فرستمش عجب از سوی ری ز بهر پیام

در نعت حضرت رسول خاتم الانبیا (ص)

گردش چرخ را چه مقصود است
 غیر انسان هر آنچه موجود است
 آدمی کش به رتبه مسجود است
 خود به هر عهد شخص معهود است
 ذاتشان زین میانه مفقود است
 همسرکه داوود او نه دلودست
 شاهد از هرچه هست مشهود است
 عسبد آینه‌دار معبود است
 کس خود از ذات ظل ممدود است
 کس مفیم مقام محمود است
 گرچه با بحر ذات محدود است
 علت جان و فطرت جود است
 غزنه خود نامور ز محمود است
 بس که مجد و شرف به مجدود است
 نظم دلکش به طرز مسعود است

هیچ دانی کز آنچه موجود است
 راست پرسوی پی وجود وی است
 بسی گمان بر فرشته دارد فضل
 نا نگویی که هرکه را این نام
 نام سیمرغ و کیمیا بسیار
 نام بگذار نغمه‌اش بنبیوش
 کمترین پایه اینکه آدم را
 پست‌تر نظره اینکه در نظرش
 ظل ممدود اوست هرچه جز اوست
 این چنین کس بجز محمد کیست
 ذات او لجه‌ای که حدش نیست
 هرچه جز اوست جمله داده اوست
 گسبته از بهر ذات او آری
 ای هدایت درین مدیحه ترا
 در ثنائی محمد محمود

در نصیحت و وعظ و حکمت و حقیقت

نی عاقلست و به خرد مجنونست

بر عقل خویش هر کو مفتون است

عقل از بسنده بود رسل از چیست
 مر زهر را به خیره مخوان تریاق
 معنی چو جان و لفظ چنان چون جسم
 و یحک نسه ساحر است مگر دنیا
 سحرش مخر فریب مخور زنهار
 مال جهان و اهل جهان بالقطع
 هرکس عزیز بوده ازو خوار است
 ها خاک ازو به فرق کیومرث است
 این خاک توده را چو نکو بینی
 در جزء جزء عالم جسیانی
 هرچ آن ز خاک سرخ برون آید
 خاکست اینکه زر فریبنده است
 یاقوت سرخ خون دل کوه است
 صهبای ناب حیض عروس رز
 دانی که گل چرا بدمد از خاک
 چشم سپندبار بود بی نور
 روح فراسیاب بود نالان
 این سنبل سیه خط پرویز است
 در خانقاه خاک به زانو سر
 در مصر روح و نفس دو صد فرعون
 چندین مگو که دهر چنین چون شد
 از حکمت است شعر من ای نادان
 این بهره ایست ایزدی اندر خلق
 از آدم است تا به کسبون در دهر
 از شاعران یرونان گر بررسی

بازی نه کار ایزد بی چونست
 زهر است اینکه نامش افیونست
 معنی چو نار و لفظ چو کانونست
 هشیار شو که بیهش مغبونست
 کاین لطف و مهر او همه وارونست
 اقطاع شیخ نجدی ملعونست
 هر کس علا گزیده ازو دونست
 ها خار ازو به چشم فریدونست
 هر ذره پر زقارن و فارونست
 چندین هزار آهن و آهنونست
 دلهای رفتگان پر از خونست
 آبست اینکه لؤلؤ مکنونست
 کز تب ز چشمش آمد بیرونست
 و اینجاش نام بساده گلگونست
 در گسل ز بس که گلرخ مدفونست
 بر رسته نرگسی که به هامونست
 پیوسته غرشی که به جیحونست
 وین بید وازگون قد مجنونست
 چندین هزار شبلی و ذوالنونست
 هر لحظه غرق موسی و هارونست
 دایم چنین به دست که اکنونست
 دیگر مگو ز مسالم غیاونست
 فیضی بزورگ و نفز و همایونست
 اندر زمانه نظم نه ایدونست
 او میروس است و دیگر سولونست

در مدح و ستایش پادشاه عهد

ای چو شب روز کرم در روزگارت
 ای کف شه زینهار از این تطاول
 آن زیادتها که از تخت سلیمان
 وان کنایتها که از سد سکندر
 هرچه اندر پرده آن بی پرده گردد
 آورد رجعت عناصر زی عناصر
 حسرت کورش به گور اندر بسوزد
 خجالت ظلمش روانش بر فروزد
 خود نزار و پهلوی ملکت سمن زو
 بسی قور و داده کشور را قراری
 زحمت رویینه دزدیگر ندیدی
 نیز زی زابل نگشتی باز رستم
 بگذرد از سینه خارا چو خارا
 ره سپارد طایر جساتها چو طایر
 شیرگردون حبلت روباهی آرد
 ده تن از یکبار پیش صارم آری
 ای عجب ترکت سواری یک نماند
 عدت اعدا فراید بر مبارش

تا به شب بذل درم هر روز کارت
 رحمتی برکان که اندر زینهارت
 اندکی آمد ز عزم باد سارت
 رمزکی آمد ز حزم استوارت
 پرده بردارد ز در گر پیشکارت
 از تن گردنکشان در کارزارت
 بسیند از بهرام گور اندر شکارت
 یابد از نوشین روان در روز بارت
 ای عجب از فعل شمشیر نزارت
 ای شگفت از کار رمح بسی قرارت
 دیدی از رویینه تن اسفندیارت
 کابلی خنجر چو بودی در کنارت
 چون بسجند خنجر خارا گذارت
 چون سپرد ناوک گردون سپارت
 حمله چون بیند ز گرز گاو سارت
 بارها حاجت نیفتد بر دو بارت
 وز یکی ضرب تو بنماید چهارت
 کاتشی افستد به تیغ آبدارت

در صفت بهار و ریاحین و تخلص به مدح ممدوح

گویی که کوه طبع سمندر گرفته است
 آن مرغ زند باف مگر مؤبدیست راست
 بر سوری است ساری بنشسته در چمن
 در رویه گل نظر کن در طرف بوستان

کز لاله جسای در دل آذر گرفته است
 کاستاو زند و پا زند از سر گرفته است
 یا هندویی است جای بر اخگر گرفته است
 هر روی او جمالی دیگر گرفته است

رویی اثر ز طلعت دلبر گرفته است
 برگی ز زرد گل را در زر گرفته است
 روی دگرش رنگ معصفر گرفته است
 وز سبزه دشت سدره عبقر گرفته است
 گردی ز نیل دیبه اخضر گرفته است
 مشکى که جای در دل مجمر گرفته است
 دود ارچه جای بر سر آذر گرفته است
 کافورگونه بر سر چادر گرفته است
 طاووس مست در به چمن پر گرفته است
 کز دست سبجه داده و ساغر گرفته است
 از بساده رنگ لاله احمر گرفته است
 وز ایندو رشوه از گل و شکر گرفته است
 گاهی ز مشک بر سر مفر گرفته است
 وز مسیم صاف ناری بر بر گرفته است
 ترکی کجا ز مژگان خنجر گرفته است

رویی نشان ز چهره عاشق ربوده است
 یا زرگری بدیع به اظهار صنعتش
 یا همچو آنچه ایست برو سکه نازده
 از ابر چرخ خرقه ادکن نموده لبس
 رنگ بنفشه بنگر و تصویر کن چنانک
 در لاله آن سیاهی پسندار فسی المثل
 دود است زیر آذر و آذر فراز آن
 آن نسترن پسر از گل چونانکه شاهدهی
 آن گلبن گل سرخ اشکفته سر به سر
 در فصلی این چنین کسی از دهر برده بهر
 باغی بسطرف راغی او را که عارضش
 ساده پسند و سوده عقیق آن رخ و لبان
 گاهی ز قیر بر تن جوشن نموده است
 از مشک ناب مساری بر مه فکنده است
 ابر و کمان و زلف کمند و به چشم مست

در مدح سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه قاجار

یا چهر نگار است کش این نقش و نگار است
 یک دایه زنگی شان و اطفال هزار است
 او هندی و رومی به گانش به قطار است
 وانگونه و آن جامه که در سرو و چنار است
 سادات نیند اینان این خود چه شعار است
 گویکه یکی عاشق پهلوی نگار است
 گویی رخ ترکان کش و تنگ حصار است
 مشک نبت و خلخ و چین است و تار است

ها فصل بهار است و چمن رشک بهار است
 اطفال ریعی همه را نشو طبیعی
 از مآدر زنگی نزهت بسجه رومی
 زی سرو و چنار و دگر اشجار نظر کن
 دیبای معصفر همه را بر به سر و بر
 آن یاسمن زرد نگر پهلوی نسترن
 آن سرخ گل سوری سورافزا را بسین
 آن سنبل و آن سوسن و آن خیری مشکین

چون طره و چون گونه و چون خط عذار است
 کاین نخله طور آمد وان شعله نار است
 مانا چو خط لاله رخان غالیه بار است
 کاین طره و آن دیده ترکان خمار است
 بکروی چو خمر است و دگر زر عیار است
 بر زرد رخ عاشق دلخسته زار است
 وه وه کف باده است که بر روی عقار است
 سلکی مگر از لؤلؤ برعود نمار است
 گویی که به شب هر طرفی مشطه دار است
 بگراید شاهی که فرو فخر تبار است

تشبیه دگر جویی اگر منت بگویم
 آن نسا ربن ر آن گل نارش نگر از دور
 آن رسته بنفشه طبری در به لب جوی
 آن شاه سپرغم بین نزدیک خجسته
 زیبا کلکی دلکش و دو روست به هر سو
 گویی رخ گلگون بستی مست به مستی
 آن ژاله که بنشسته بر آن سرخ گل تر
 آن فطره باران که بریزد ز سر شاخ
 رخشنده گل نار بروزی که بود ابر
 اینها همه گردند بدان تا به سوی باغ

قصیده مردف به ردیف

چو کهربا شود از رشک آن بکان یاقوت
 به رنگ زرد تر آید ز زعفران یاقوت
 بلی علاج کند ضعف ناتوان یاقوت
 گرفته لؤلؤ ناسفته در میان یاقوت
 کز آن به نیروی خور می شود عیان یاقوت
 وگرنه رنگ دهد از کجا بدان یاقوت
 بکش ز ساغر بر روی این جوان یاقوت
 بسدوختند بر آن سبز پرنیان یاقوت
 که باغ راست بسی درو بیکران یاقوت
 که جمع سازی وقتی به ناردان یاقوت
 چنان گذاخته گردیده و روان یاقوت
 ندیده‌ام که کند خیری ارغوان یاقوت

ببیند از لب ای ترک دلستان یاقوت
 کنم چو لعل تورا نسبتی بدان از شرم
 دل ضعیف مرا نوشی از لب تو دواست
 چو بنگرم لب و دندان را کنم حیرت
 به بحر مظلم اندر جزیره ایست به شرق
 یقین بسدزد خورشید رنگ لعل ترا
 کنونکه دهر جوان گشته همچو دولت شاه
 چو پرنبانی خضر است دشت وز لاله
 کنون دو گوهر تابان نباید اندر بزم
 یکی به کانون افروخته بدان قانون
 یکی به خم در یاقوت رنگ و در ساغر
 کنند این دو همی رنگ سرخ و جز این دو

وله

مرگ آتشزنه است و تن پود است
 یعنی ای خواجه گاه بدزود است
 نه به جسمی که رنج فرسود است
 روح چون بخرد است با بود است
 تن دنی کوردنی پر از کورد است
 کاین یکی شعله و آن دگر دود است
 این یکی بید و آن دگر تود است
 برگ امرود کی چو امرود است
 کامل الذات و معنی بسود است
 نام او مشتق است و مأخوذ است

دردها مشعله است و غم دود است
 چسبندگی پیری رسد مهیا باش
 به خرد روحها بقا یساید
 گرچه نابود می شود تن مرد
 آدمی جان و هستی است و خرد
 معنی آدمی نه صورت اوست
 بی ثمر این و با ثمر دیگری
 شکل آدم کجا بسود آدم
 آنکه جان و نش ز لطف یکیست
 عسلی عالی است و از اعسلی

کنترل بهاریه و تخلص به مدحت حضرت سلطان

گاه ملاقاتش از چه چین به جبین است
 گرچه به صورت چو روی لعبت چین است
 بر سر آب از نه از چه این همه چین است
 یا گذرش از دو زلف غالیه گبین است
 حامله آسا ز درد زه به جنین است
 بنگر کز حمل تا چه مایه به طین است
 کانچه فتد زو رسیده نیست جنین است
 کش پسر زال با کمان به کمین است
 اشک فشانش در چشم حادثه بین است
 ساغر یساقوت پر ز در شمین است
 طره و روی نگار زهره جبین است
 ابر نه دست خدایگان زمین است

گر نه شمر با شمال بر سر کین است
 پیچ و خم جعدهای زنگیش از چیست
 صید سمک را بر آب کس شبک افکند
 فصل بهار است و باد غالیه بار است
 حسامه گوهرا است ابر و ازیرا
 شاید هر لحظه اش شکم به سر سرو
 لیک چه هولش رسیده است ندانم
 گویی خرد را بباخت تا که نظر کرد
 بر طرف کوه تا که قوس قزح دید
 لاله پسر زانه را نگر که تو گویی
 سنبل و گل را به هم ببین که بگویی
 چندان بارید از آسمان که توان گفت

یاد خیامش مکن که حصن حصین است
 دم زکمندش مزن که حبل متین است
 وز حسب او مگو که باب پشین است
 مهرش بر خاک راه سوده جبین است
 چونکه بر اسبش درنگ مهر بزین است
 شیر و شرر چون به پهلوانش کین است
 جای چو ناورده گاهش از در کین است
 در شکم مام آنکه مانده جنین است
 فوج عدو کبک و او چو باز خشین است

نام حسامش میر که صد سدید است
 گرد سمندهش متن که کوه گرانست
 از نسب او مگو که پور پشنگ است
 چرخش از تیغ تیز بوده جبانست
 چونکه به خصمش شتاب باد بزبانست
 چرخ و سپر چون به بازوانش کمانست
 زو دو تن آسوده درد و جای توان یافت
 از نظر عام آنکه جسته جنانست
 اهل و غاگور و او چو شیر سیاه است

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار ثانی نورالله مرقدہ

همه پسویه او به وفق مرامت
 شد این توسن از رابض بخت مرامت
 که خروش نرم و رام است زیر لگامت
 ادب یابد البتہ در خصم خامت
 نگاهی به الماس فیروزه فامت
 یکی برق از آن آتش افشاز حسامت
 چو خواهم تشبہ نمودن خیامت
 چو خواهم تصور نمودن مقامت
 چو لؤلؤ فشان ز شرم کلامت
 اگر بشنود ناله در چین پیامت
 تساهل کند گر جهان در سلامت
 تک... اهل کند گر فلک در قیامت
 عسلیلی فروگردش گر ز کامت
 خلیلی درون آیدش گر بنامت

محمد شه ای توسن چرخ مرامت
 بدانسان که رابض کند رام توسن
 به هر سو که خواهیش فرما اشارت
 اگر یک نفس سرکشی پیشه آرد
 وگر بخت بد بیش ازین است خصمش
 بسدین نیز گر از خطا باز ناید
 سپهرم همی دست بوسد به خواری
 بسهتتم همی لایه آرد به زاری
 ششود در صدف آب لولو دگر ره
 دگریاره در نواف آهو شود خون
 سلامت زند خیمه بیرون گیتی
 قیامت کنند جلوه در صحن گردون
 دهد خاک خاصیت آب حیوان
 نهد ناز کیفیت باد عیسی

زهی برق جانسوز خسرو چه تیفی
خشی تیر دلدوز دارا چه شیری

که از سینه خصم شاید نیامت
که از چشم بدخواه بساید کناامت

در نصیحت و موعظه و مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب

هرکه بر عمر و جاه مفرور است
عسمر برفی رفیق را مانند
جسایه پیکی که هرکجا آسود
مرد عاقل اگر به کار جهان
کاین جهان دیو خانه ایست کز او
حاجت شرح نیست مکرش را
گور اگر در کمند بهرامی است
مور اگر طعمه خواستی از جم
بیشتر از لعاب گرمی نیست
زر به تحقیق خاک زردی بود
عین نور است اینکه آن نار است
هست آب و گل این سلاله نال
و آنکه آن را غسل همی خوانی
گرمی و سردی ز جذب سلوک
حاجت انتظار محشر نیست
هرکه دبدار جو است همچو کلیم
به نهایت چو در رسی نگری
چسون مصور شود عبادت تو
لاجرم حاصل تو است قصور
گر بسجز حق مؤثری بینی
جهد کن جهد تا که دریابی

گوش او کر و چشم او کور است
که بر او آفتاب بسا حور است
دم دیگر به پویه مأمور است
نکنند التفات مسذور است
جم غمین است و دیو مسرور است
مکرهای زمانه مشهور است
باز بهرام نیز در گور است
باز جم نیز طعمه مرر است
گرچه این اطلس است و سیفور است
اگسرش عزت نیست از زور است
عین نار است اینکه آن نور است
گر ز پنجاب و گر ز لوهور است
فضلات لعاب زنبور است
معنی زنجبیل و کافور است
دم به دم حشر و نفخه صور است
دل او را تجلی طور است
هرکه آن ذاکر است مذکور است
این یکی خلد و وان دگر حور است
چون بدان همت تو مقصور است
دیده پیش تو رنجوز است
کاین جهان گنج و عشق گنجوز است

عشق نامرد را نماید مرد
عشق نسور ولایت علویست

بر عنن چاره خود سقنقور است
جای آن کی قلوب دیجور است

در مدح پادشاه مغفور مبرور محمد شاه قاجار نورالله مضجعه

سیاه ساج نورا بر کنار سیمین عجاج
دلت به رنگ دو زلف و تنت به رنگ در روی
اگر نه خرمن سیماب آن سرین سیمین
رخت بسخوبی دیباج وان خط مشکین
رخ تو و رخ من همچو لاله است و زریز
تو راست طره چو چنگال بازو هست مرا
صلیب زلف تورا گر مسیحیان نگرند
ابوالمظفر فخر جهان محمد شاه
سپرده جزیه به گرگانش والی گرگانج
در آنزمان که قضا را لب امل بسام
ز هول طسبل بدنهاد بلرزه از طبال
دریده تیر ز پهلوی پهلوان اعصاب
ز بانگ کوس که هزمان به چرخ گشته بلند
زمین ز بس که به خون بلان در آغشته
مبارزان دلاور به پیش شه باشند
حدیث طبع من و طبع همگان باشد
سخن که گفت تواند چو من به هر شیوه
به صورت از چو من آید کسی چو من ناید
مجب که آب شط آید به طعم چون کوثر

هر آنکه دید شود روز روشنش شب داج
رخت سپید چو عجاج و دلت سیاه چو ساج
چوا چو خرمن سیماب دم به دم رجراج
چو گرد مشکین بنشسته گرد آن دیباج
دل تو و دل من همچو صخره است و زجاج
دلی اسیر به چنگال زاغ چون دراج
به جای خاج پرستند و بشکنتند آن خاج
که کار شرع محمد ازو گرفته رواج
بسوده دیده به طمفاش خسرو طمفاج
در آن زمین که قدر رایم اجمل مواج
ز بانگ سنج روانها به رعشه از سناج
بسریده تیغ ز حلقوم سرکشان ادواج
به بطن مادرکان چشم کودکان شده کاج
نسیج حمیری گسترده گویا نساج
چو پیش شیر قوی پنجه روز حمله رججاج
حدیث عذب فرات و نظیر ملح اججاج
گرو که برد تواند به بازی از لجلاج
کجا چو مشعل خورشید شعله وهاج
عجب که پای بط آید به ذوق چون دیباج

در حقایق و معارف و نعت حضرت خواجه کاینات

زین نگارشها که بر این سقف ازرق کرده‌اند

بر محقق قدرت حق را محقق کرده‌اند

اندرین شطرنج رنج و نبرد درد این مهرها

نیز پی نظاره هر مرد احمق کرده‌اند

تا رخ صد شاه پیل افکن رسد بر خاک عجز

ثابت و سیار را چون اسب و بیدق کرده‌اند

بیکران بحر پست چرخ نیلگون کاندلر صفت

فی‌المثل آن بحر را گویی معلق کرده‌اند

اخستران را در تکش سیمین صدفها ساختند

ماه نو را بر سرش سیمینه زورق کرده‌اند

پنبه‌زاری سبز را ماند فلک هر شب به شکل

کز نجوم آن را پر از بشکفته جوزق کرده‌اند

یا مگر نزدیست کش سیمین و زرین مهرهاست

صفحه آن نرد از نیلی ستبرق کرده‌اند

مهره‌های او همی ساکن نمی‌گردد دمی

راست‌گیری خلقت آنان ز زیبق کرده‌اند

ماه نو چون در شفق پیدا شود گویی درست

هست جامی کاندران خمر مروق کرده‌اند

تا نپنداری که بر بازیچه این نیلی حصار

یا به ناواجب به گردش ژرف خندق کرده‌اند

هفت صعلوک مدبر را به هاروتی روان

روز و شب بیجا بهشت و چار جوسق کرده‌اند

گرچه حکمت‌های پنهان بر فروز از فهم ماست

هم به فهم رازها ما را مسرفق کرده‌اند

گر به معنی روی آری جامع زیر و زبر
 آدم خاکبست کاورا صورة الحق کرده‌اند
 آدم ار در صورت آمد اسبق از احمد ولی
 معنی او را بسر آدم بس که اسبق کرده‌اند
 بوده آدم خود به قید آب و گل کانشاه را
 تـخنگاه خسروی از نور مطلق کرده‌اند
 از شجر مقصد ثمر باشد نه خود ذات شجر
 از برای شخص ما ترکیب قرطن کس کرده‌اند

در تشبیحات و تشبیهات و مدیح سلطان عهد خلدالله سلطانه

کمانی در خم آورده کمندی پر ز چین دارد
 ندانم با که ترک من دگر آهنگ کین دارد
 چو دیگر غازیان نبود کمان او کمند او
 کمان قیرگون دارد کمند عنبرین دارد
 کمان قیرگون او مکنان بر فرق مه گیرد
 کمند عنبرین او نشان از مشک چنین دارد
 یکی سر بر کنار توده مشک ختا بنهد
 یکی جا در میان روضه خسلدبرین دارد
 نه تنها ترک ترکش بند من در قتل مسکینان
 کمانی آنچنان با خود کمندی این چنین دارد
 دو صف نرکان نیرانداز جنجربند با دشنه
 مهیا پیش چشم از بهر غارت در کمین دارد
 دو مشکین آهوی مست است خنجر زن به حکم او
 که هریک زاندو آهو کشته صد شیر عرین دارد

دو خفتان‌پوش چسینی در بر آن آهوان بینی
 که خفتانهای هریک پیچ و چینی دلگزین دارد
 یکی حقه است از لعلش که قفل آن راست از زمرد
 در آن سسی و دو در شاهوار بسی قرین دارد
 چو خاموش از سخن لعلش در آن درها گمان افتد
 چو اندر گفتن آید هرکس آن درها یقین دارد
 عجایب بین که در آن حقه پر در یکی چشمه
 ز شهد ناب پسر چون چشمه ماء معین دارد
 عجیتر آنکه در آن چشمه کباب آن بود نوشین
 یکی ماهی مرجان رنگ گفتار قرین دارد
 فرود حقه لعلی ز سیمش گویی آویزان
 که در چوگان ز قیر اندر بسارو در یمین دارد
 سر چوگان سلطانت گویی زیر گوی او
 چو در میدان بازی اسب تازی زیر زین دارد
 فلک فیروزه گون شد تا نگین خاتمش گردد
 کیش روی نگین گیرد که در زیر نگین دارد
 کمانش اژدری کبابستن ماران پرنده
 چو بر اعدا برد جمله ز در دزه حنین دارد
 چسرا فرزندهای خویش رادور افکنند از خود
 که هر مادر محبت با بنات و با بنین دارد
 کسی دید است کز اژدر چنان پرنده مار آید
 که هر ماری گذر از درعهای آهنین دارد

در مدحت سلطان السلاطین شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین پادشاه

ز سوده دوده شد این قبه ز دوده کبود بلی کبود شود قبه ز دوده ز دود

شگفت بین که بر آید فراز دود آتش
 درخش هر دم از ابر برزند پرتو
 همی تو گویی آتش پرست هندوی چند
 ز باد ابر سیه همجو قبه جنبان
 و یا تو گویی صندوق موسی است به نیل
 مگر که باد بزبان ابرهه است و ابر چر پیل
 چو برق بیش فروزد سیه تر آید ابر
 همی فروزد از تیره ابر روشن برق
 درون ابر سیه گه گهی بتابد ماه
 به شک فتاد و گمان برد نفخه صور است
 چو چاه بیژن تاریک بنگرم گیتی
 الا بسیفروز امشب به گرد چه آتش
 کدام آتش آن آتشی که چون آبست
 به خم بمانده چو فرزانه مرد یونانی
 همه ز مردی در طبع داده فعل و اثر
 چو ریخت از لب خم سرخ گشت خم تا پای
 برنگ خرمن گل دید تشت از آن دهقان
 گهش ز راه مثل خرمن شفیق بخواند
 گه از پرستش آن راه زردهشت گزید
 همی تو گفنی خون سیاوش است به طشت
 به آزمون ز ندار دست کس بر آن پنجاهش
 چو بر لب آید ناگاه رخ شود گلگون
 بساتکین در مانا که وشی حمریست
 الا به من ده یک ساتکین که نوش کنم
 خجسته شاه جوان بخت ناصرالدین شاه

همیشه گر چه برآید فراز آتش دود
 و زو درخشد در تیره شب فراز و فرود
 نشسته باد بر آتش دهند زودا زود
 که فی المثل به هوا برد کرکس نمرود
 درونش روشن نور و برونش نیر اندود
 هوا حرم که بخواهد به پای پیلش سود
 ز تسف آتش گویی مگر فلک بر هود
 چو روز خیبر تیغ علی ز فرق جهود
 چنانکه کشتی سیمین به روی آب کبود
 هر آن ملک به فلک ز آسمان غریو شنود
 در این چنین چه روشندلی چگونه غنود
 که تهمتن رسد از راه و هفتخوان پیمود
 در او نه خار و نه خاشاک و نه شرار و نه دود
 زخم برآمده و داده بخردان را سود
 همه ز حکمت با مرد کرده گفت و شنود
 ز کوه گفنی آید فرود خون فرود
 از آن سپس که به پالانش دوره پالود
 گهش ز روی صفت توده عقیق سرود
 گه از ستایش آن رسم جم شید ستود
 و یا به منقل رخسنده آتشت بتود
 همی درخشد چون دشنه های خون آلود
 چنانکه گویی کس چهره اش به عمد شخود
 که چویش دری گلگون بود چه تار و چه پود
 به یاد خسرو و خوانم به عمر شاه درود
 که خلق ایران زو خوشدلند و حق خوشنود

ز رای پیرش فرسوده چرخ باید دیر
جهان خدیو اهرکس چو بنده می نشود
نه هر شیریری پور آورد چو قارن راد
چه فرقا است ز غولی که فی المثل حنظل
چه پایها ست ز افیون تلخ کش گیرند
روان چنگ زن ترمدی ز من شد شاد
هدایت از چه پس از عنصری و فرخی است
بسا سواران چوگان به کف درین پهنه
اگر مفاخرتی رفت در میان سخن

اگرچه دیر نیاید هر آنچه آن فرسود
نه رودکی شود آن کور کونو از درود
نه هر ضریری نغز آورد چو یوسف رود
به دست او دو و در دست امردی امرود
ز خصم و ز لب شیرین دوست شفتالود
که او به عهد کهن نظمی این چنین فرمود
به فر مدح تو مانند او نه هست و نه بود
درآمدند و از آن جمله گوی بنده ربود
سخن شناس سخنگو نداردم مسخوذ

وله ایضا

اردی بهشت ماه فسراز آمد
دل مرده بود و ایدون شد زنده
آن پیر ابلق شب و روز دی
آن زرد دیبهی که به تشرین بود
گر گینه اشتری که جهازش خورد
فرسوده تن بزی که پس اغنام

هنگام سور و رامش و ناز آمد
گل رفته بود و اینک باز آمد
برناه گشت و در تک و ناز آمد
گلرنگ گشت و لعل طراز آمد
خوش خوش چرید سوی جهاز آمد
فربی شد و به گله نیاز آمد

در نصیحت و حکمت و موعظه

مرا ز گردون در دل همی شگفت آید
شگرف بحری بینم سپهر را که به موج
جهان چو لولوی پیرست کز برای فریب
جهانیان همه چون مردمان شاهد باز
جهان به غنچ و دلال و به حسن روی و جمال
کنند چونکه زناشوی وار آمیزش

که غیر خود را فرساید و نفرساید
نگردد اندک و زو بحرها به موج آید
همی چو برنا هر لحظه رخ بیاراید
که هر تنی بزنی دامنی بیالاید
ز آب روی همه پشتشان بسپالاید
عیان بود که چه فرزندهایشان زاید

دریغ هستی ماکش حجاب پستی ما
 چرا حقیقت مادر مجاز ماست نهان
 فسوس روح که بی نور شد ز تاری نفس
 خوشست تن را لذات حسی ار ماند
 جهان و نعمت او نرم مار رنگینی است
 ولی درینجا کجاین مار مارگیران را
 فراسیابا چون رستمی به بیژن یار
 ز خواب غفلت گردد از دلت بیدار
 شدی چو پیر ببایدت رفت از گیتی
 دلا مبنده به گیتی خیال آسایش
 هلال ناخن گردد از آن به هر سر ماه
 تورا گمان که فلک بر تو چیره لاوالله
 به سر درآید این تندسیرا شهب چرخ
 سخن بپاید از هرچه هست در گیتی

سوس مهرا کو سوی ابر بگراید
 کس از گل رخ خورشید می نینداید
 که گفت نور نکاهد ز مه چو سگ لاید
 نکوست ما را عیش جهانی ار پاید
 به زهر قهر اگر خلق را بنگزاید
 ز لوح هستی نام وجود بسزداید
 تورا به توران خواب گران نمی شاید
 خیال رستمت از دیده خواب بر باید
 که باغبان باغ از کهنه شاخ پیراید
 دلی نسینم من کز جهان بیاید
 که چرخ ازین ناخن چهر خویش بشخاید
 هم آسیای فلک عاقبت فرو ساید
 پس از من و تو اگر چند ره بسپماید
 هم از سخن به جهان نام خسروان پاید

وله ایضا

به گاه خردی کاغاز عهد خاقان بود
 به فارس برد مرا سابق قضا و قدر
 به ملک فارس مرا نزد خسروان یک قرن
 اگرچه عهد جوانی و لهو بود و شباب
 به حکم گردش گردون و اقتضای زمان
 فزونم از همه حالات بود حالت عشق
 به خم زلف چو چوگان دلبران پیوست
 همیشه سلیم بسا زلفکان ژولیده
 پس از دو پانزده سال آمدم به ری وقتی

مرا ولادت در مرز ری به نهران بود
 همه حطام و فطام در آن شبستان بود
 اگر نبود فزونی کمی نه ز اقران بود
 دلم به دانا خرم تنم به نادان بود
 گهیم خاطر خرسند و گاه پژمان بود
 هوای فطری نی از هوای خذلان بود
 دلم نپنده چو گویی به خم چوگان بود
 هماره عشقم بر چشمکان فشان بود
 که خود مسحمد شه پادشاه ایران بود

دو پنج سالم شهزاده زیب دامن بود
 که هم ز مهد ولیعهد شاه دوران بود
 به من حوالت از آن شهریار ذیشان بود
 اگرچه مدح ویم زیب و زین دیوان بود

به بنده نربیت پور خود حواله نمود
 ز بسعد آن شه دوران ناصرالدین شاه
 پس از سفارت خوارزم نظم دارفنون
 به نظم و نثر بنامش نگاشتم دفتر

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار نورالله مضجعه

شاید ار پای بر سر قیصر گذارد
 آب حیوان دردم آذر گذارد
 نفس نیران در دل کوثر گذارد
 ذره ای بر گنبد اخضر گذارد
 چون فرساز لاشه لاغر گذارد
 بساج بسر دارای کالنجر گذارد
 موزه اندر گردن نسوزر گذارد
 بسندها بر بال زال زر گذارد
 بسیخ درگه بر سر محور گذارد
 ننگها بر نام اسکندر گذارد
 بیضه چون ققنس به خاکستر گذارد
 رادمسرد گوهری گوهر گذارد
 پیش چون نراد بازیگر گذارد
 کعبتیش را ز ماس و خور گذارد
 مهره امید در ششدر گذارد
 جمله این گاورس در ژاغر گذارد
 خالها چون شاهی دلبر گذارد
 هر شب این اسپند در مجمر گذارد

هرکه اندر پای خاقان سر گذارد
 باد لطفش گر وزد بر خاک دوزخ
 نثار قهرش گر دمد بر باغ جنت
 بگذرد محور ز خاک ار شه ز حلسش
 همسر خاک آید آری کوره را کس
 تاج از سلطان قسطنطین ستاند
 شماره اندر بازوی برزو ببندد
 دردها بر جان گسیونیر بنهد
 میخ خرگه در دل کیوان بکوبد
 سنگها بر جام کسب خسرو بریزد
 با خرد گفتم که گردون از چه هر شب
 راست پنداری که بر نطعی ز اکسون
 نیلگون نردی به سیمین مهره مشحون
 مهره‌هایش را ز سعد و نحس بنهد
 گفت زانرو تاز شش سو خصم شه را
 یسا پی آن تا خروس همت شه
 یا به جذب خاطر شه چهر خود را
 یا به منع آفت عین‌الکمالش

در مدحت شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین پادشاه ابدالله سلطانه

در آن کنج گنجی نهان کرد باید
 یکی گنجگی شایگان کرد باید
 زمین را برین آسمان کرد باید
 بهاری درین مهرگان کرد باید
 همی نار چون نارदान کرد باید
 ز می بزم پرارغسوان کرد باید
 به می هرچه دارد رهان کرد باید
 گذر سوی دیر مغان کرد باید
 اگر زیرکی آشیان کرد باید
 به شکل سهیل یمان کرد باید
 بسه عیاریش مهربان کرد باید
 در آن طره سرگران کره باید
 گه از دیده اشکی روان کرد باید
 به دلداریش امتحان کرد باید
 دل پیر از آن جوان کرد باید
 مدیح خدیو جهان کرد باید
 که ایثار او جسم و جان کرد باید
 سلیمان گیتی ستان کرد باید
 شهنشاه صاحبقران کرد باید
 کنایت ز نوشیروان کرد بساید
 مسخن از یل سیستان کرد باید
 صلت مر مرا اسپهان کرد باید

درین فصل کنجی مکان کرد باید
 ز رود و سرود و نگار و نی و می
 برین ابر بسارنده آسمانگون
 ز عکس می و آذر چهر جانان
 بدان نارदान فلک شکل تابان
 پسر از زعفران کرد گیتی چوستان
 اگر برف بارد تحرک که بارد
 پس آتش آب و آب چو آتش
 به پای خم ار ره دهندت چو مرغی
 قدح را ز لرزنده آب چو آذر
 چو سر خوش شد از باده دلدار ساده
 سبکدست مستانه از بهر بازی
 گه از سینه آهی برآورد بساید
 نخستین بسباید لبش را مزیدن
 چسه بهتر به عاشق ز وصل نگارین
 از این بهتر از عیش خواهی به مستی
 ملک ناصرالدین شه آن شاه غازی
 اگر بسایدش کرد شایسته نامی
 وگر کنیتی کرد بسایدش شایان
 ز دادش اگر داد خسرواهی نشانی
 ز رزمش اگر گفت خواهی حدیثی
 بسدین پاریسی چامه فر خجسته

در مدح پادشاه مغفور مبرور محمدشاه نورالله مرقده

تسا دلم در سسر آن طره طرار بود صغوه را مانند کساندر دهن مار بود

کز بر آتش سوزنده نگونسار بود
 تو نه ضحاک و مار تو جگرخوار بود
 زیر هر تارش صد نافتا تاتار بود
 وای مجروحی کائدر بر عطار بود
 که به جنبش پی افروختن نار بود
 هندوی دزدی آویخته از دار بود
 صبح در بستر او مشک به خروار بود
 سنبل را که بر افتاده به گلنار بود
 گاه چون سبجه شود گاه چو زنار بود
 رستن دل ز خم زلف تو دشوار بود
 دیده کس مستی کورهنون مشیاری بود
 ترک خونریز چو شد مست دل آزار بود
 نادر افتد که یکی ترک وفادار بود
 این قدر مهر مرا هم ز تو بسیار بود
 کش مسیحی چو دو لعل تو پرستار بود
 فتنه آری صفت مسردم مکار بود
 خود چنین است رخی کابنه آثار بود
 دهن و خط نهات از نقطه پرگار بود
 که لبث نقطه و خط دایره کردار بود
 معدن لاله چرا منبت زنگار بود
 در میان دو سپه کینه و پیکار بود
 کش ز صد دسته فزون لشکر جرار بود
 صلح ایشان به شه هند پدیدار بود
 که کمینگاه پر از زنگی غدار بود
 گسویی اسلامی مغلوب ز کفار بود

زلف بر روی درخشان تو آری ماریست
 مار ضحاک شنیدم ز سران خوردی مغز
 باد جنباند تاتار سر زلف ترا
 دل مجروح مرا زلف تو بفزاید درد
 آتشین چهر تو از زلف سیه مروحه بیست
 زلف و بالای تورا هرکس بیند گوید
 هرکه با یاد سر زلف تو یک شب خسب
 بچه ماند سر زلف تو به رویت دانی
 تا دل مؤمن و کافر بکشد جانب خویش
 نو به نو شور جنون خیزدش از این زنجیر
 غیر چشمت که زند راه دل اهل خورد
 گسر دل آزار بود نرگس مستت چه عجب
 از تو و چشم توام چشم وفاداری نیست
 با منت مهر و وفا هست ولی مهر کمی است
 حیرتی دارم چشم تو چرا بیمار است
 مردم چشم تو در فتنه گری مکارند
 روی آینه وشت ز آه دلم زنگ گرفت
 خط پرگاری بر نقطه لعلت از چیست
 عقل از این دایره در نقطه حیرت محو است
 منبت زنگار از معدن لاله است ترا
 چیره شد هندی بر رومی و خود تا یک چند
 زلف آشفته شد از خط و فراموشش شد
 نی دو زلف و م ژه و خط تو خود هندوپند
 باید این ملک نگه داشت ازین پس با تیغ
 وای رخسار امحجوب از آن مشکین خط

نی خطا گفتم اسلام کجا مغلوبست
تا در اسلام شهنشاہ جهاندار بود
معنی دین محمد همه گیتی گیرد
تا خدا یار محمد شه قاجار بود

در شکایت از تکایت روزگار

دانا به دهر خوار و حزین باشد
رسم جهان که گفت جز این باشد
ابسنای دهر هر هرکه درم دارد
دانندش آنچنان که سمین باشد
یا هر خزف که در کفشان افتد
خوانندش آن گهر که ثمین باشد
بسیمایه‌ای همال و قرین سازند
با آنکه بیهمال و قرین باشد
مردم به صور تند چو مردم لیک
شیر علم نه شیر عرین باشد
پرچین و چین و چین نه یکی معنی است
در لعظ گرچه هر دو سه چین باشد
حاصل که مرد به خرد کامل را
جز مرگ نیست آنچه گزین باشد
آنکه پسند خاطر عمام افتد
صاحب هر که زیر زمین باشد
مرد هنرشناس چو اینجا نیست
شاید کسه در بهشت برین باشد
افسانه‌ایست جسمه گیتی لیک
پسند آنکه راکه رای زرین باشد
دنیا چو مسی نپاید و باقی نیست
طوبی لک ار تورا سر دین باشد

در تأسف و تلهف از حال مشیب

از عهد جوانی چو آورم یاد
بر مه کشم از چرخ پیر فریاد
بر یاد جوانیست حسرت پیر
چون مرده کسه از زندگی کند یاد
سنگینی پسیری رسید چون کوه
چستی و جوانی گذشت چون باد
پسینه است کنون همچو بال عکه
پری که بدی تیره چون پر خاد
خفته است کنون همچو شاخه بید
که بدی راست همچو شمشاد
آوخ چه شد آن شاخ عشق پرور
پری که بدی راست همچو شمشاد
رخشان می خلر به جام بلور
آوخ چه شد آن شاخ عشق پرور
در چشمه سیماب معدن لعل
چون آذر سوزان به دیر خراد
در حقیقه الماس کان بیجاد

هر بزمگه و ساقی سمن چهر
 هم پیکر آن رشک نخل سیمین
 بر منظره‌ها روی زهره و ماه
 در بندگی نایب الا یساله
 دارای فلک فوج کامل راست
 سنبندۀ سندان به نوک ساوک
 در فخر ازو صنع‌گاه صنعت
 یک ماهه به بیش چو سال خورده
 هم آدم اولیست در دم دیسد
 ای طبع تو بازان به روی بخشش
 خط تو دلکش عبارت تو
 تو جای به بغداد داری و من
 ای خسرو خوبان به قصر شیرین
 زین دیده که دو جوی خون گشاد است

هسسر انجمن و لعبت پریرزاد
 هم قسامت آن شرم سرو آزاد
 در مسجمره‌ها بوی عنبر و پاد
 با خواجه‌گی دهر گشته معتاد
 دریسای گهر موج ذاخر راد
 برنده آهن به تیغ پولاد
 در وجد بدو روح وقت ایجاد
 یک هفته به دانش چو مرد هفتاد
 هم کسری ثانیست در گسه داد
 چونانکه به سوی عروس داماد
 از چشمه چشمم دو دجله بگشاد
 از چشمان بسر خط شط بغداد
 چون در نگری جوی شیر فرهاد
 در یاد تو یک لحظه یاد کن یاد

در بی ثباتی حیات مستعار

ای دل دایم فلک به کین بنماند
 مسن نبگویم ولیک بخرد داند
 زلزله صور چون به ولوله جنبد
 در شکم امهات بهر نمونه
 هرچه سروش و سروش بد همه میرند
 بیشتر از نام نیک و از سخن نیک
 خواجه زیرک چو رفت خواهد ازین دهر
 معرفت کردگار مانند جاوید
 جمله جهان مستعار و فانی خوابست

دور فلک سال و مه چنین بنماند
 خرمن و دهقان و خوشه چین بنماند
 چرخ بریزد ز هم زمین بنماند
 از بدو نیکو یکی چنین بنماند
 روضه و غلمان و حور عین بنماند
 هرچه بود نغز و دلنشین بنماند
 حیف بود بر وی آفرین بنماند
 هرچه جز از حبل او مستین بنماند
 غیر جهانبان مستعین بنماند

گرچه بسی پویه آورد ولی آخر رخس فلک دیر زیر زین بنماید
خواجه چه آزاریم به دولت ایران سلطنت روم و روس و چین بنماید

در مدح خاقان مغفور محمد شاه مبرور طاب ثراه

شرار دورین چون آتشم در جان فرو ریزد
همی با کهریا از جزع من مرجان فروریزد
ز عشق لعل چون رمان و چشم همچو باد امت
شگفتی نیست کز بادام من رماز فروریزد
تورا نا مشک بر لاله مرا اشکی است چون ژاله
چو گیرد گرد مه هاله یلی باران فرو ریزد
مرا شد تا شدم مایل به عشقت خون دل حاصل
کنون هر خون که اندر دل مرا مژگان فروریزد
غمت بار دل و دل خون و می ترسم که چون گریم
غمت با دل ز راه دیدم در دامان فروریزد
سحاب دیده من این قدر کاندرد می‌گرید
سحاب آن قطره‌ها کی در مه نیسان فروریزد
ولی چشم من و نیسان گهر بارند اگر عمری
کف شه یکدم از همت دو صد چندان فروریزد
ز مسرد قام و آب ادم و افعی شکل و آتشم
ز مرد دیده کس کز آن همی مرجان فروریزد
تعالی الله شهاب دیو سوز شه که در هیجا
ز چرخ دولت و حشمت دو صد شیطان فروریزد
محمد شاه غازی خسرو ایران که چون دستش
رسد بر تیغ دست از بازوی دستان فروریزد

نگردد جمع با هم آب و آتش ای عجب تیغش
 پسود چون چشمه کوثر کزو نسیران فروریزد
 اجسل را نام بسد نامی امل را کام ناکامی
 عساردهای بهرامی چو از کیوان فرو ریزد
 ز چرخش چرخ در شیون ز تیرش تیر پرویزن
 ز چرخ تیرزن بر چرخ چون پیکان فرو ریزد
 مسحمد چون سحاب فیض را بارندگی بخشد
 فزون ز اصحاب لؤلؤ بر سر حسان فرو ریزد
 بلی حسن ثانی من تو سلطان محمد مخود
 به من شاید که جودت گوهری شایان فرو ریزد
 به فر مدحت دارا من آن مرد سخن آرا
 که کلکم عنبر سارا به بحر و کان فرو ریزد
 سرذ کسز شرم شعر من معز ای معزی را
 ز کف کسک ظهیر و صابر و قطران فر ریزد
 دل و جانی ندازم لایق خدمت ولی کلمک
 دمامد دل فروبارد پسیاپی جان فروریزد
 چنینم گرچه در منطق به مدحت لیک من اخرس
 چسان کس جمله عالم در یکی انباز فرو ریزد

در صفت فصل بهار و مدح سلطان محمد شاه قاجار

زین نفعه که در دم شمال دارد	دهر از دم عیسی مال دارد
باز این پدر سألخورد چونست	کاطفال چنین خردسال دارد
بازش سپس پیری از چه پور است	این زال مگر طبع زال دارد
خامش ز بدخشان که لعل رخشان	همچون جبلش هر جبال دارد
وز مدح عدن کم که بیش از آن یم	هر برزن و کوی لال دارد

چون خنجر و پیکان و بید بروکش
 باغی دگر اندر شمر توان یافت
 در پرده به چشم هزار غنچه
 صحرا که چو کام غضنفرش نتن
 بستان که چو صحن معصفرش چهر
 گسیتی به محلی است در نکویی
 زین بیش چه و صفش که نسبتی کم
 سلطان محمد صفت که با خویش
 انجم نه که از شرم قدر او چرخ
 پرتو نه که از رشک رای او مهر
 وقتی که جهان کوس چرخ پر غو
 گویی که صماخ سپهر سیماب
 دارای جهم آیین گشاید از بستد
 چارش مه و بر هر مهر شش اختر
 پوینده پیش کوه و خاره در پای
 دارا بسسفرآزد رخس پسنورخش
 گویی که سپهریست و اندرو مهر
 بسر نوک سنانش سپهر در دور
 گویی که مگر تال بازی آنجا
 شوقیش به آوردگه که گویی
 میلش بسخیل گوان که مانا

باغ ار نه به گردون جدال دارد
 آبینه‌اش از بس صقال دارد
 صد غمزه و غنچ و دلال دارد
 نک نکبته نواف غزل دارد
 هاگونه دیباج ک دارد
 کز خلد کس آن را محال دارد
 بسا خلق شه بی مثل دارد
 نسام نبی و خسلق ک دارد
 بر رخ عرق انفعال دارد
 بسر چهره اثر ز اشتعال دارد
 از طسطنطه اتصال دارد
 ز آوای صهیل و صیال دارد
 آن دیو که پا در عقاب دارد
 زارکان یسین و شمال دارد
 همسان رماد و رمال دارد
 در دست چسه رخشسان دوال دارد
 جمع آمده بسدر و هلال دارد
 و آن دور که بسر نسال تال دارد
 تالی پی بازی بسنال دارد
 داماد گذر بر حجال دارد
 سیمرخ سر صید نال دارد

وله ایضاً

چرا از غنچه خیزد لعل و از لعلت درر خیزد
 نه سنبل از سمن روید نه عقرب از قمر خیزد

اگر خود از بدخشان لعل و از عمان گهر خیزد
 به باغ اندر بسی گشتم به چرخ اندر بسی دیدم

شبان وادی ایمن کجا تا بنگرد از نو
 که ثعبان زاید از بیضا و آتش از شجر خیزد
 همی اندر شکستم من که در باغ جمال تو
 طبر زد خیزد از مرجان و از گل مشک تر
 تورا رخ آذر رخشنده و جان منش مجمر
 از آن آذر سپند آید و زین مجمر شرر خیزد
 سیه ماری در آن رخشنده آذر سرنگون بینم
 که پیچان دم به دم مر باز گشتن را به سر خیزد
 همانا بر میان آن شکستی آمد از دستی
 که چون خیزد پی برگشتن از جا تا کمر خیزد
 مگر مار کلیم است این و آن نار خلیل آمد
 که در این نار آن مار آنچه خسبد بی ضرر خیزد

وله

گه آن شد که از خیزاب عمان را شرر خیزد
 سمندر زاید از ماهی و مرجان ار گهر خیزد
 زیم بر جوشد آن سنگی که از کوه بدخش آید
 ز کوه برخیزد آن موجی که از بحر خزر خیزد
 بسازد کیمیایی کیمیا ساز فلک کز نو
 ز باغ و راغ و کاخ و کوی کیهان جمله زر خیزد
 از آن توفان که مایی ما نپالودیم از آلابش
 ازین توفان که ناری شاید این عار از بشر خیزد
 منش همان بنگراید یکی زی خوبی از زشتی
 بدان از نسوح روح ما به نفرین لاندز خیزد
 همانا شاهد خسورشید اندر کسام شیرستی
 کسه از تیمار او زین دهر بیمار الحذر خیزد
 محمد شاه غازی آنکه از سهم سهام او
 فغان در جسم و جان افتد خروش از بحر و برخیزد
 در آن موقف که از گردون همی شور و شعف زاید
 در آن معرض که از گیتی همی تیر و تبر خیزد

زمین و آسمان را از هلال و بدر پر بینی
 ز بس رزم آوری هر گوشه با تیغ و سپر خیزد
 ز جسم و خون که در هر سو بود افکنده و جاری
 بدشت رزمگه گویی همی کوه و شمر خیزد
 کمان را کار در دست جهانجو چون بجا رفتند
 ز خون بدسگالانش به هر سو جوی و جر خیزد
 به گوش آید ز چرخ گوژپشت آوای زه هر دم
 ز چرخ دال شکلس چون عقاب دال پر خیزد
 چو لعل از کن و سیم او سنگ و باران ز ابر و در از یم
 ز تیغ و تیر و رمح و پرچمش فتح و ظفر خیزد
 همی زی بسنگه سیمرخ بگارید عقاب جان
 چو بهر پر فشانی ز آشیانی مرغ سه پر خیزد
 چنان گرگرد بادی تند گردی خیزد از جایی
 سوی گردون همی جان یلان یک بر دگر خیزد
 بجز تیغ عدو سوزش که در آن کف عدو سوزد
 معاذالله که را باور که از جنت سقر خیزد

در مدح خاقان مرحوم محمد شاه قاجار ثانی نورالله مرقده

مشک است یا که غالیه یا عنبر	دامست یا که سلسله یا چنبر
ماه است یا که لاله و یا سوری	لعل است یا که غنچه و یا شکر
تیغ است یا هلال و یا محراب	جسوع است یا غزال و یا عبهر
سرو است یا که فتنه و یا شمشاد	تیر است یا که نیزه و یا خنجر
زلف تو یا که هندوی ایمان دزد	چشم تو یا که جادوی اتسونگر
زلف سیاه بر به رخت یا هست	پر غراب در به می احمر
دیبای سبز بر به قندت یا هست	سروی ستاده در چمنی اخضر

بر روی آتشین تو خال تو
 بر چهر دلربای تو جسعد تو
 بسی حکمتی نباشد اگر داری
 زیرا که بهر زهر دم کزدم
 نی لاغری نه فریبی و این هر دو
 دو چیز فریبت که چنان اولی
 بازوت با سرین تو به فربه
 کوهی سیمین به موی نزار آونگ
 آن کرد مژه ات به دلم کان کرد
 قسا آن جود پیشه م حمد شاه
 روزی که کوه همچو کف دریا
 سطح زمین ز توب پر از تنین
 ز انبوه گرد چشم کواکب کور
 کیوان گزار شست پی کیوان
 سطح محدب کره خاکی
 پاشیده خون بر این فلک نیلی
 چرخ از روش ستاده و در حیرت
 هر مرد دید تیغ جهانسوزش
 هر زن که یافت رمح عدو بندش
 شسها مرا ز شوق مدیح تو
 آنان که شهره در سخن آرایسی
 تباری که تارتن تند اندر سقف
 آبی که آبکش کند اندر خم

گویی سمندر است که بر آذر
 مانا که افعی است به گنجی بر
 در زیر زلف کج خط جان پرور
 بس آزموده آمده سیسنبه
 هر یک به جای خویش در آن پیکر
 دو چیز لاغرت که چنین خوشتر
 ابروت با میان تو خوش لاغر
 تسا ننگرد کسی نکند باور
 با جسم خصم تیر شه صفدر
 کار را دلی چو قلم پهنار
 روزی که دشت همچو صفا محشر
 جو هوا ز کوس پر از تندر
 زاوای مرد گوش ملابک کر
 اختر سپر ز دست سر اختر
 سطح مغر از کره بی مر
 مانند ارغوان که به نیلوفر
 برسان هفت مهره که در ششدر
 تا حشر نسل او نه بجز دختر
 تا صور حمل او نه بجز اژدر
 طبیعی است همچو لجه بی معبر
 باله که نزد من نه سخن گستر
 کی همچو دیبه ایست که در ششتر
 کی همچو باده ایست که در خلر

هم در مدح پادشاه حقایق آگاه محمد شاه مغفور

وی سنبل پرچین تو بر برگ سمن بر
 یاقوت که دید است به لؤلؤی عدن بر
 زان رو زندت حلقه بر اطراف دهن بر
 آن خال دلاویز تو بر طرف ذقن بر
 چون تیغ سیاهی که نهد کس به معن بر
 چون طفل رسن باز که لرزد به رسن بر
 چون لاله نورسته به دامان دمن بر
 تا روز زند شعله چو شمعی به لگن بر
 کر عرضه دهم حال به دارای زمن بر
 کس فخر به شاهان نواست و به کهن بر
 آن شوق که طفلان را خیزد به لبن بر
 فخری که عقابان را باشد به زغن بر
 از ذات او پس است شرافت به قرن بر

ای نرگس مشکین تو بر طرف چمن بر
 دندان تو لؤلؤ لب گلگون تو یاقوت
 گنجست دهان تو و مارست خم زلف
 گویی نقط مشکین بر سبب سپیداست
 آن زلف به خم هست بر آن جبهه روشن
 دل در خم زلفین تو از باد بجنب
 رخساره گلرنگ تو از دور درخشد
 یاد رخ رخشان تو هر شب به دل من
 داری چه جواب این ستم و جور و جفا را
 خاقان جوان بخت محمد شه غازی
 شوقست بزرگان را بر بوسه پشایش
 فخر است به میرانش در صورت و معنی
 زود هر شرف جسته نه از دهر وی آری

در صفت سلطان عهد خلدالله سلطانه

نهال مجد و شرف گشت سبز و نازه و تر
 سخا شد این را برگ و عطا شد آن را بر
 که علم و جود و بزرگیش شاخ و بیخ و ثمر
 که سایه و نم و بارانش زر و سیم و گهر
 فسانه‌های زمن شسته گشت از دفتر
 چه نام باید بردن ز جا، اسکندر
 به فکر و رای بماندند زاندر شاه اثر
 کنند ترک عیان و روند سوی خبر
 که پایه پایه برافزوده هر کمال و هنر

فراشت رایت عیش و طرب به گردون سر
 صفا شد آن را بود و وفا شد آن را تار
 یکی درخت برومند پسرورید سپهر
 یکی سحاب گهر بخش گسترید قضا
 شنیده‌های کهن محو ماند از خاطر
 چه یاد باید کردن ز داد نوشروان
 بزرگ‌مهر و ارسطو دو پیر فرزانه
 چو عامه مرده پسندند خاصه پیرو وهم
 بدانند آنکه ببیند به دیده تحقیق

بدان بود که گشده نغزتر به صفحه صور
 نه لعل ایدون لعلست و بد نخست حجر
 نه سبزه گشت بتدریج دیبه ششتر
 چه واجسبت روایت ز رادی سنجر
 نه قدرت ازلی را زدند نفل به در
 نه ماند بر فلک از کار خویش هیچ اختر
 سپهرها به همان قطب و هایدان محور
 کسه امر است به تحقیق عالم اکبر
 به زیر دیدم کیوان و جاه او بسزیر
 ز شرم شعرش فروخت روی شمس و قمر
 صلت به خاطر من داد بحرها گوهر
 به روزگار یکی شهریار نیک سیر
 وزر به وام سزد خواهد از فریدون فر

نگار گر که ز طرمار بسترد بیرنگ
 نه ناله اکنون ناله است و بوده اول خون
 نه قطره گشت به تفصیل لؤلؤ شهوار
 چه لازم است حکایت ز مردی محمرد
 نه رحمت ابدی را شدند چیره به منع
 نه ماند به رزمی از فعل خویش هیچ اخشیج
 زمیست هان به همان قطر وهان بدان مرکز
 یسقین نگشت مرا تسا بدو نبردم راه
 حفیض جاهش با اوج چرخ سنجیدم
 سناره را به خیالات او نسب کردم
 محیط ر به دل او کنایتی راندم
 کنون ز ایزد و تأثیر آسمان و زمین
 کزو به کدیه سزد جوید ار فلاتون فضل

وله

دگر بگفت که او لجه است و ما فرغر
 پسر که باشد آنکو بود به شبه پدر
 چو بی حلاوت باشد چه خوانیش شکر
 کسی ندیده که از شوره بر دمد عبهر
 ز باغ گلبن خیزد ز بحر هم عنبر
 ز هر ولی که پس از هر نبی است به حیدر
 که دل اگرچه ز تن خردتر به از پیکر
 که مهر اگر به میان لیک به ز هفت اختر
 اگرچه نام نکو بس که بر در دفتر
 امیدوارم من تا کند چهار دگر

یکی سرود که ما قطره ایم و او دریا
 خلف که باشد آنکو بود خلیفه باب
 چو بی طراوت باشد چه خوانیش چشمه
 کسی ندیده که از کوره سر زند سنبل
 ز مهر پسر تو زاید ز ماه هم تابش
 ز هر نبی که به دهر آمد است به احمد
 ز هر چه کشور کاندز جهان به است ایران
 ز هر چه سلطان بهتر بود محمد شاه
 اگرچه کار نکو بس که کرد در عالم
 چهار کرد نکرد و چهار کرد بکرد

ستم نکرد و فزونی نکرد در کشور
بکرد جور به سیم و بکرد ظلم به زر
کند کند چه کند روم را به حمله هبا
علم زند به کجا در سواد کالنجر

بدی نکرد و خرابی نکرد در ملک
بکرد جور به مال و بکرد بذل به ملک
کند کند چه کند روم را به حمله هبا
قدم نهاد به کجا در بلاد افرنجه

در صفت فصل ربیع و مدح سلطان عهد ناصرالدین شاه خداداله ملکه

وان توده کافور که برد از سر دیوار
وان طسایفه زنگی بستند کجا بار
بربود کدامین دزد آن ریخته دینار
وز مرمر تر بود شمرها همه سرشار
وز ریشه که بر کند دگر آن همه اشجار
وان سیم کجا شد که چمن داشت به خروار
در باغ که پوشید ز نو جامه زنگار
پیرایه بستند چرا باز به گلزار
مضمربود اندر گلوی قمری مزمار
هر ذره ای از خاک و دو صد طلبه عطار
گویی که صبا خیزد از عرصه تاتار
آزار کشیدن نتوان در مه آزار
در دیر مغان رهن بنه خرقة و دستار
کاید مه فروردین یک دشت سپندار
زد تکیه شهنشاه جهانگیر جهاندار
خاقان جوان بخت نکوگوی نکوکار
شاخیست خلافتش که ممانت و اجلش بار
میران همه با خشمش چون صورت دیوار
پیداست بر نور ضمیرش همه اسرار

آن سوده الماس چه شد از بر کهسار
آن آینه چینی بگداخت چرا باز
بدرود چه دهقانی آن بر شده خیری
از برگ سمن بود شجرها همه سنگین
از نیشه که بشکست دگر آن همه مرمر
آن طلق کجا شد که دمن داشت به خرمن
بر راغ که پاشید دگر توده سنگرف
سرمایه فزودند چرا باز به مستان
مدغم بود اندر نفس ساری طنبور
هر جلوه ای از باد و دو صد خرمن نافه
گویی که هوا جنبد از ساحت تبت
آزار دهد زهد و ریا خاصه درین فصل
پیمان به دست آر و گرت زر نهد دست
ها خیز و سپند آر و فروریز به مجمر
نوروز بزرگ آمده امروز به ایوان
لشکرکش اقلیم ستان ناصر دین شاه
نخلی است وفاقش که حیات و املش برگ
شیران همه در چشمش بر سیرت روپاه
چون ذره که پیدا شود از پرتو خوشید

رسواست بر زیب حدیثش همه گفتار
 پیکانش چنان دوزد اعدا به شب تار
 در دیده موری نشنیدم که خزد مار
 دو ابر شگسرفند گهرریز و شرربار
 یک لمحہ برد حمله چو بر خصم به پیکار
 آرد ز گل رزمگه او گل و گلنار
 دو چیز ز یک اصل یکی تخت و یکی دار

چون زشت که رسوا بود اندر بر زیبا
 زان سان که شب تیره شهاب آید زی دیو
 جز مار خدنگش که خزد در بصر مور
 دست وی و تیغش به گه بزم و گه رزم
 میدان شود از تیغش بر شکل دو پیکر
 تیغش به چه ماند به یکی میخ که بارانش
 خاص وی و اعدای وی آراسته یسزدان

در صفت شکارگاه و مدح حضرت پادشاه

بفراز زین شرف به فرازین سپهر سر
 زین گرد گرد گردون بیشی به فخر و فر
 رودی مسجّره وار و چو اخترن هر حجر
 داری هزار خیمه تر زان هفت خوبتر
 گه زار و گه نزار و گهی زیر و گه زبر
 مانند ماه نخشب بر سرو کاشمر
 هر دم شود به پویه رخ خاک پر قمر
 از لعلشان حدیثی و صد کاروان شکر
 وز زلفکان مشکین یک طبله مشک تر
 وان حلقه‌ای به موی که نک این مرا کمر
 چشم غزال ماده چنگال شیر نر
 کز خامه برنگارد احکام خیر و شر
 مشکین قلم دبیران بنشسته بر به بر
 از فسر مدح دارا شاخه‌ست بارور
 گه گوهر است و گه رطب و گه گلش ثمر
 گه زخمه‌زن به چنگ و گه از نای نغمه‌گر

هان ای شکارگاه خدیو عدو شکر
 کز فر ابن خدیو جهاندار گرد نیو
 او را مسجّره‌ایست پر از اختر و تو را
 او هفت خیمه دارد و هم هفت خیمگی
 یک مه بچرخ و روز نهران و شب آشکار
 صد ماه در تو چهره و بالای هر تنی
 رخشان قمر چه خوانم کز نعل رخشان
 از زلفشان شمیمی و صد گلستان سمن
 از لعلکان شیرین یک حقه لعل سرخ
 این مو به کوه بسته که هاین مرامیان
 در بزم و رزم گویی هر یک نموده جمع
 در خیمه دگر ز فلک گر قلمزنیست
 هم در تو ای شکارگه اینک به هر کنار
 زانان یکی منم که به دستی نیم به دست
 هم گلبن است و هم صدف و هم نخیل از آنک
 در خیمه سیم ز فلک چنگ زن زنیست

در شهر هر غلامی چون او صدش به بر
 بس خیمه‌ها است در تو پر از قبه‌های زر
 صد ترک تندخو است در آن هفت خیمه لیک
 گویی چو جای ایشان در دشت رزمگاه
 بحری به شورش آمده موجش همی حسام
 جوشن و رانی البرز از زخمشان ستوه
 خون عدو کشیده به از باده این به جام
 گر خیمه ششم ز فلک خاص فاضلی است
 بر جیس‌وار بس که در این صیدگاه مرد
 گویم چه نام خیمه هفتم که اندران
 صد بار خراستار شد از من که خوانمش
 دام و دد ار کم است درین پهنه نی شگفت
 آری چو شیر شرز در آید به عزم غرم
 جر کمان ز شست جهانجوی چون بخاست
 زان خنجر دودم چو شفالی بلی اسد
 خوش زی درین خجسته چمن بر کنار رود
 آبی بدین لطافت و دشتی بدین هوا
 هر دم تو گویی از اثر آسمان غریب
 لغتی بکاست باید افکار رنج‌زا

وله ایضاً

لؤلؤ ناسفته بین به شکرش اندر
 آتشی موسی به نسل پسر برش اندر
 ماه مقنع به سرو کشرش اندر
 آب سکندر نسهان به آذرش اندر

او را نظیر نیست در این صیدگاه و لیک
 گر خیمه چهارم رخشنده قبه یافت
 یک ترک تندخو است در آن هفت خیمه لیک
 گویی چو جای ایشان در دشت رزمگاه
 بحری به شورش آمده موجش همی حسام
 جوشن و رانی البرز از زخمشان ستوه
 خون عدو کشیده به از باده این به جام
 گر خیمه ششم ز فلک خاص فاضلی است
 بر جیس‌وار بس که در این صیدگاه مرد
 گویم چه نام خیمه هفتم که اندران
 صد بار خراستار شد از من که خوانمش
 دام و دد ار کم است درین پهنه نی شگفت
 آری چو شیر شرز در آید به عزم غرم
 جر کمان ز شست جهانجوی چون بخاست
 زان خنجر دودم چو شفالی بلی اسد
 خوش زی درین خجسته چمن بر کنار رود
 آبی بدین لطافت و دشتی بدین هوا
 هر دم تو گویی از اثر آسمان غریب
 لغتی بکاست باید افکار رنج‌زا

لاله بشکفته بین به عنبرش اندر
 معجز عیسی به زیر غنچه نوشین
 عقد لالی به جوف حقه مرجان
 نار خلیل اندرون به مار کسلیمش

عود قماری نهاده بر قمر او
 تکرکی آهن دلست و مرمرا ندام
 مسجمر رخسار و زلف عود و ندانم
 ککوثر شیرین دهان و لعلش آتش
 دشنامش زهر و لعل شهد و عجین است
 زلفینش مار و چهره ماه و عجیب است
 بس که لطیف است گردد از مژه مجروح
 چونکه کند خوی رخس زمی بدرخشد
 چون کمر این کی شود که حلقه توان کرد
 توده نسیرین به مشک اذفرش اندر
 آهن پنهان به زیر مرموش اندر
 عود نسوزد چرا به مجمرش اندر
 آتش پاید چسبان به کوثرش اندر
 زهر بسدو شهد روح پرورش اندر
 مار بر آن ماه نور گسترش اندر
 تند نظر گر کنی به منظرش اندر
 عقد ثریا به ماه انورش اندر
 دست به نازک میان لاغرش اندر

در صفت بهار و مدحت شهریار

درگذشت آن دم که بودی راغها سیمین سلب
 درگذشت آن گسه که بودی باغها زرین ازار
 رنگ زرنیخی زدودند از عذار بوستان
 فرش کافوری ربودند از کنار کوهسار
 ابر را راندند و وا خواندند از کشت عدن
 بسادهها ببردند و آوردند از دشت تنار
 بساد خرمنهای مشک آورد و مشک تندبو
 ابر دامنههای در گسترد و در شاهوار
 چرخ چون پر مسایگان پاشید هر سو رایگان
 گنجهای شایگان بر خاک و بر خارای و خار
 تاجهای بهمین و دارا شد از خارای پدید
 گنجهای خسرو و کسری شد از خاک آشکار
 پر ز یاقوت و ز مرجان و زبرجد سنگلاخ
 پر ز مروارید و الماس و زمرد مرغزار

گلبنان چون گلرخان از لعل در گردن و شاخ
 شاخکان چون شاهدان ز الماس بر ساعد سوار
 ابر همت کوه حشمت بحر شوکت چرخ زور
 گاه بخشش گساه جنبش روز کوشش وقت کار
 مرغ کلکش پر فشان و ابر دستش زرفشان
 مار تیغش سرفشان و نار رمحش شعله‌بار
 پر فشان این در مسیر و شعله‌بار آن در مصاف
 سرفشان این گاه کین و زرفشان آن روز بار
 پرش تیرش چو مرغ و پویه رخشش چو برق
 گوهر تیغش چو مور و پیکر رمحش چو مار
 مرغ آن سیم‌غ‌دوز و برق این تمساح‌سوز
 مرر آن ضیغم‌شکاف و مسار این اژدرشکار
 شانزده چیز شگفت اندر وجودش گشته جمع
 هریکی زانسان به وقت خویش در وی برقرار
 رزم و بزم و فضل و بینش تیغ و کلک و لطف و قهر
 عزم و حزم و جود و دانش داد و دین و نور و نار
 از زمین رزم او الماس‌سان روید نبات
 از هوای بزم او بیجاده‌گون خیزد بخار
 آن کند با دوستان لطفش که باران با چمن
 و آن کند با دشمنان قهرش که آتش با چنار
 از مسه لطفش صفای هشت جنت یک فروغ
 وز ترف قهرش بالای هفت دوزخ یک شرار
 از تن هر گشته پیدا را کند شه پرجبال
 از دم هر خسه صحرا را کند شه پرنگار

بـسـرق و صـرـصـر تـیـغ شـاه و رنـخـش او را پـایـمـرد
 مـسـرگ و آذر تـیـغ شـاه و رـمـح او را دـسـتـیـار
 چـون سـر انداز از حـسـامـش غارها گـردـد چـو کـوه
 چـون سـنـان گـیر از طـعـانـش کـوهـها گـردـد چـو غار
 تـیـغ و خـنـجـر لـعـلـگـون و رـمـح و بـیـلک سـرخـرـوی
 گـرز و زوبـیـن بـادـهـرنگ و خـرد و جـوشـن لـالـهـوار
 تـسـیـر بـاران گـرد ابر و تـیـغ بـسـرق و کـوس رعد
 دشت کشت و آب خـسـون و دسـت دارا آبـسـیـار

وله ایضاً

فـری ایـن نـوبـهـار خـوش چـمن دلـجـود مـن دلـکش
 ز سـبـزه زـیر پـا مـنـدش ز لـالـه زـیر سـر بـسـتر
 بـه فـر دـولـت دارا کـه خـاک از وی زـر سـارا
 هـمـی از خـاره و خـارا بـرـوید لـالـه احمـر
 بـه گـلبـن بـر شـکـفـته گل بـه بـوی و گـونـه هـمـچـون مـل
 بـر سـتـه از چـمن سـنـیل چـو مـشـکـین طـره دلبـر
 بـه بـسـتـان گـشـته آمـاده بـه خـرمـن لـعل و بـیـجـاده
 یـکـی بـا گـونـه بـادـه یـکـی بـا نـفـحـه عـنـبر
 بـه رـاغ از فـر فـروردین بـر آهـو بـسـتر و بـالین
 زـمـانی سـوسـن و نـسـرین دمی سـوری و سـیـنـبر
 مـوشـع شـاخ از ژاله چـو مـاهی چـارده سـاله
 مـرـصـع هـر شـخ از لـالـه چـو گـلـرویی پـری پـیکـر
 چـمن چـون جـنت از نـزـهـت دسـن چـون عـنـبر از نـکـهـت
 هـوا چـون نـافـه تـبـت زـمـین چـون دبـه شـشـتر

درین نوروز فرخنده که خاک مرده زوزنده

چه باشد نغز و زیبنده گل و گلرخ می و ساغر

بکش بر این شکفته گل ز دست گل عذاری مل

که پر گلدسته‌ها سنبل برش از زلف غارتگر

رخش زیباتر از بستان برش نازکتر از پرنان

لبش رنگین‌تر از مرجان دلش سنگین‌تر از مرمر

برو یک توده نسترون به سر یک طبیله از لادن

گل رویش همه خرمن سر مویش همه چنبر

قصیده موسوم به مسالک الفصاحه در مدح پادشاه عهد

خستم به ناله چهره و بستم به گریه بار

هجرت گزین ز مسکن و هجران فراز یار

راندم برون ز شهر و دواندم به کوه و غار

جستم به پشت اسب و نشستم به روی زین

در تب تنم چنان که بود موی در شراب

در خون دلم چنانکه فتد مور در شراب

یک کوه بیستون به تن اما ستونش چهار

یک ران بساد پسایی زیسر دو ران مرا

چون باد در تحرک و چون کوه در قرار

چون شیر ونت حمله و چون گور روزتک

نورش تمام گشت و زدودش زمانه تار

ناگاه مشعل فلکی گشت سرنگون

ناگه قدح شکست و فروریختش عقار

گفتی یکی قدح ز عقار است بر کفی

در خاک شد نهان و عیان گونه غبار

لختی چو ماند گونه گلگون آن شراب

بنمود و در ربود و شبه ریخت در کنار

یا بود حقه‌بازی و یک حقه‌اش ز لعل

آمد پسدید باز ز نیرنگ روزگار

چوگان کهربایی برگویی از شبه

یک شاخه شنبلید میان پنبشه‌زار

چون باغ پربنفشه سپهر کبود و ماه

یا شاخ غرم پیدا از فرقی کوهسار

یا زورقی ستاده به یک سوی رود نیل

بر خاک مانده از سپهی بعد کاردزار

بی‌مهره ناچخی است که گفتی همی ز ند

از گوش ماه‌رویی زریسنه گوشوار

یا بر بساط نیلی افتاده گاه رقص

یا بسر صحیفه سپهی نون زرنگار

یا ماهی‌ای است زرین در حوضه کبود

زال زر است گفتی پنهان به پشت کوه
یا شاخ آهویی است به زرنیخ کرده رنگ
یا جامی از زر است که ساقی گرفته کج
یا روز شرط رخس ملک را بتاختند
گردون فروگرفت و به تازک فرا نهاد
یا رزم ساختد دو لشکر به یک دگر
یا همچو موی بند نگاری بود به موی
بیرون بمانده گفتی آن حلقه نگین
یا بنده شد سپهر به پیش امیر و کرد
بود آن بنفشه زار و یکی شاخ شنبلیله
بحریست باز گونه نو گویی که هم ز قمر
یا خرگهی است عالی ز اکسون فراشته
یا طارمی رفیع ز میناست و اندرو
یا سبز مرغزاری و بس سوسن و سمن
یا ژرف آبگیری و چشمان ما میانش
کشتی است سبز گفتی و دهقان به مصلحت
زین سان همی به راه شدم تا به صبحگاه
رودی به راهم آمد کان را درود گوی
سیلاب و موج آن به صفت کوه و آسمان
صندوق موسی است تو گفتی سمند من
رفتم چنانکه برق ز صحرا کند عبور
آمد فراز کوهی کاندرا فراز آن
سنگی فتادی ارز کمرگاه آن به زیر
لختی چوره سپردم بر این شگرف کوه
کوهی رونده و بدنش چون بزرگ تل

اندر کمین صید و یک ابروش آشکار
بهر نشان شه که نسازد کسش شکار
پیدا است یک کرانش و پنهان دگر کنار
یک نعل او پسرید که بود از زر عیار
کافزایدش از این در بر انجم افتخار
از دوششان فتاد کمانی گه فرار
یا یاره زری شده بیرون ز دست یار
کز جم ربود دیو و نهان کرد در دثار
در حلق نیم طوق زر از بهر اعتبار
صد بهرش دمید نه صد بلکه صد هزار
بر رویش آمد است گهرهای شاهوار
در آن به کسار برده یواقیت تابدار
افروخته شموع و چراغدن بی شمار
بورسته در میانه آن سبز مرغزار
هر شب ز قمر آن بدرخشد چراغوار
بگشاده در میانه آن کشت جو بیار
چشم آسمان سپارم و مرکب زمین سپار
جیحون و گنگ و دجله و نیل و جز این چهار
خاشاک و خار آن به مثل هر و چنار
رود آب نیل و خفته بر آن من کلیم وار
کردم چنانکه باد به دریا کند گذار
مردم به دست کردی جدی و حمل شکار
تا حشر بر زمین نرسیدی به اختیار
کوهی دیگر بدیدم چون کوه استوار
کوهی چمنده و دهنش چون سیاه غار

دم دود و کام کوره و انفاس چون شرار
 چو نایکه فرقدین درخشد شبان تار
 زد شیهه همچو نعره تندر که در بهار
 کردم بسان آذر بر زینش پاره پار
 کافسون اوست مدحت دارای کامکار
 پشت سپاه و روی ظفر مفخر تبار
 شیرانش رو بهان به دم گرز گاوسار
 روزی که روزها شب از کثرت غبار
 بر بسته اسبها همه تا زیر زین نگار
 ارواح کشتگان شده چون بود تیر و بار
 مردان زخم خورده چو مستان به لاله‌زار
 مصقول سرخ گویی پوشیده روزگار
 از جسم کشته و سر پیکان آبدار
 بس غارها چو کوه کند کوهها چو غار
 این یک چو چفته بیدی و آن یک چو کفته نار

تن کوه و موی بیشه و دندانش چون درخت
 دو چشم او درخشان در دودگون نفس
 رخس من آن بدید وز دهشت فراشت گوش
 بهمن مثال خواست بیو باردم بکام
 اژدر چگونه یارد او یارد آن بلیغ
 اصل سخا و چرخ هنر جوهر نژاد
 سیلانیش پشگان ببر رخس باد سیر
 روزی که گوشها کر از شدت خروش
 گر دیده تیغها همه تا پیش قبضه سرخ
 روی هوا چو دکه جولا هگان ز گرد
 چون لاله‌زار رزمگه از خون و تکیه‌زن
 اکسون تیره گویی گسترده آسمان
 از خون دشمن و تف شمشیر شعله‌زن
 بس دشتها جو بحر کند بحرها چو دشت
 قد و سر حسود ز گرز و ز تیغ شاه

وله ایضاً

یکی ز جام مدام و یکی ز وصل نگار
 یکی سراسر لیل و یکی تمام نهار
 یکی به لون چو آب و یکی به رنگ چو نار
 یکی مرا به یمین و یکی مرا به یسار
 یکی به لهر و به لعب و یکی به بوس و کنار
 یکی به شیوه آهو یکی به شیمه مار
 یکی شبیه به سیب و یکی نظیر به نار
 یکی چو کوه سمین و یکی چو موی نزار

من از دو چیز نیارم گذشت فصل بهار
 دو وقت می خورم و بس زیاده می نخورم
 دو چیز بیش ننوشم ز مسکرات جهان
 همیشه خواهم پهلوی خود بطلی و بنی
 ز یار روز و شبم نگذرد مگر به دو شغل
 دو چیز او برد از کف دلم فزون ز همه
 دو عضو او را افزون بگیرم از اعضایش
 دو جای او را دارم فزون ز هر جا دوست

یکی بدان سر زلف و یکی به جام عقار
 یکی به مدحت دارا یکی به طلعت یار
 یکی بسای پسیاده یکی نئای سوار
 یکی زند چو به راکب یکی کند به چهار
 یکی قصاید و دیگر یکی همین اشعار
 یکی به جیحون رود و یکی بنای حصار

دو دست من شب و روز است آشنا بدو چیز
 دو شعر گویم و بس از قصیده و ز غزل
 حسام و بیلک خسرو ز دور و از نزدیک
 یکی است تیغ شه و این عجب که در صف رزم
 ادیب صابر و مسعود سعدم ار شنوند
 ز دیده رود بر آرد ز شرم و ناله ز نای

وله ایضا

چو ماه نخشب است و سر و کشر
 یکی را سیب و نثار و نسترن بر
 به سرش در نهان پولاد و مرمر
 ز گیسویش سسیره و مشکاذفر
 یکی پیچیده چون بالای اژدر
 نه گرد و حلقه مرجان چو شکر
 یکی لؤلؤی در یساقوت احمر
 تو پنداری صفت بردند و پیکر
 یکی را با دل ما فعل خنجر
 یکی همچون سر خنجر داور
 چو سیمرخ جلالش برکشد پر
 یکی را دانه گیتی به زاغر
 شرد کوه گران و باد صرصر
 یکی پاینده چون سد مکندر
 به من از جور و کین گردون و اختر
 یکی در خرمم هر دم زد آذر
 دل من چون نهالی شد به آذر

رخ و بالای آن گلروی دلبر
 یکی را شکر و بادام و گل‌بار
 به ماهش بر عیان شمشاد و سنبل
 ز زلفینش جگر خون ناف آهو
 یکی برگشته چون دنبال کژدم
 بسین در رسته دندان چو پرورین
 یکی یساقوت بر لؤلؤی شهوار
 از آن مژگان و ابر و خنجر و تیغ
 یکی را با تن ما کار شمشیر
 یکی همچون خصم شمشیر دارا
 چو شهباز کمالش گسترد بال
 یکی را صعوه گردون به چنگل
 ز عزم و حزم او گر بهره یابند
 یکی پرینده چون تخت سلیمان
 چه گویم کاندرین مدت چه کردند
 یکی بر آذر هر لحظه دامان
 تن من چون نهالی شد به اسپند

به من بس آفرین رفتی از آنان
یکی گوهر نه اکلیل محمود

بدندی گرد و دانای سخنور
یکی زیور ده دیهیم منجر

وله

چو خور به برج کمان شد شه از پی پیکار
سپهر بهر نثار رهش ز روی نیاز
همی تو گفتی پر خنجر است و تیر هوا
ندیده کوره و سان آب جویها در جوی
سپهر گوئی لماس سوده ریخت به بحر
چو طشت زرین کز قعر آب حوضه عیان
درفش در به تشنج دمامه در بخناق
به زلف لاله رخان بر نشسته سونش برف

به فر رستم بر شد به رخس که پیکر
به سیم خام بیندود دشت و کوه و کمر
همی تو گفتی پر جوشن است و تیغ شمر
خلنده شد چو سنان و برنده چون خنجر
سحاب گویی کافور تو فشاند به بر
چنان نمودی ز ابر کبود زردی خور
ز برف این شده خشک و ز ابر آن شده تر
چسنانکه ریخته کافور ساب بر عنبر

وله

در خط همی شوم ز رخ و خطت ای نگار
هر روز صبحگاه رخت صبح سان سپید
مشکل توان به تیغ نگه داشت کشوری
بر چشم افعی ارز زمرد رسد زیسان
بر خط چون زمردت ای طرفه از دو رو
جراره شد ز کشور اهواز گر عیان
بر آن لب چو شهد تو موران سبز فام
از نیشکر چو کژدم جراره شد بدید
نبرد اگر ز دوده عباسیان رخت
روی تو بود طرفه بغداد و طرفه نیست

کز یک طرف خزانست از یک طرف بهار
هر روز شامگاه ز خط شام وار نار
کش زنگی ای نموده تصرف ز هر کنار
یا خود کنند ز پیش زمرد همی فرار
آن زلف افعی آسا دارد چرا قرار
و این قصه شهره است به هر شهر ز اشتها
گشتند آشکار یک هفته صد هزار
بی شک ز شهد مورچه هم گردد آشکار
از شعر تیره به هر چه دارد چنان شعار
گسر کسوت سیاه بپوشد خلیفه وار

در مراثیه قطب السلاطین محمد شاه نورالله مرقدہ

از دیر جهان بست سوی دار جنان بار
آن دشتی حرق آمد در شعله لهساب
خون ریخت همی با ما چونین شفق و ماه
سورگ آمد در جلوه گه سور هویدا
جانها به شرار غم در تافته چون موی
سوزنده همه دلها چون برق به کانون
نسالنده همی طبل ولی ناله آن زیر
به بود محمد شه از جمله شاهان
دیندار شہی بود و خدادان ملکی بود
او رفت و بماندیم زهی سنگ و زهی جان
بی ماه چنانیم که بی شمع شبستان
حیف آن خط مشکین که کند خورد از آن مور
زان روی دروغا که بدش سرخی شنگرف
مانا که ده و چار بدی مدت ملکش
بگذشت به سالی که هزار از پس هجرت

وله

ای سنبل پرتاب تو غارتگر و طرار
رخسار تو یا سرخ گل تازه به خرمن
بر سرخ گل تازه بر آمیخته سرین
دندان تو لؤلؤ دهن تنگ تو غنچه
پوشیده به زنگار ترا لاله نعمان
گرد لب گلرنگ تر خطی چو پی مور
شہد است لبان تو ز مررش نبود تنگ
وی نرگس پر خواب تو عاشقکش و عیار
اندام تو یا یاسمن چیده به خروار
بر یاسمن چیده فروریخته گلنار
رخسار تو شنگرف و خط سبز تو زنگار
پاشیده به شنگرف ترا نفاق تاتار
پیش دهن تنگ تو زلفی چو خم مار
گنج است دهان تو ز مارش نبود عار

ور شهد نه آن از چه بدین شیوه شکر بار
 ای روی تو با خوی تو هم جنت و هم نار
 چون نرگس مست تو بدمی خود را هشیار
 دیوانه بود در خم زنجیر سزاوار
 گو خسته و مجروح و مقامش بر عطار
 ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار

گر گنج نه آن از چه برین گونه درر زاست
 ای چشم تو با خشم تو هم آهوی و هم شیر
 تما نرگس مست تو بدیدیم ندیدیم
 گر ماند دلم در خم زلفت عجیبی نیست
 تا چون شود از زلف تو حال دل مسکین
 لختی به وفا کوش که ما نیز نگویم

در مدح شاهنشاه عصر ناصرالدین شاه

به فر ناصرالدین شاه فاجار
 شجر باشد جهانبانی و او بار
 به زخم خنجر او کوهها غار
 حسام هندیش ابیری بلایار
 خدنگش کرکی فتحش بمنقار
 ز میرانش که چون شیران خونخوار
 گهی شورش به سقسین گه به بلغار
 سحاب از گردشان یکسر سمن زار
 چنان چون صقر بر ماغ و خشینسار
 دگر ره این سپه شد بود و این تار
 اجل را گرم شد از قتل بازار
 سنان یاسمن گون گشت گلنار
 سعادت بود با ایرانیان یار
 هم از افسر بیری شد هم ز افسار
 همه گرگانچ یار ناله زار
 همه چشمانشان چون ابر آزار
 ز نیرو مانده تن چون جسم بیمار

جوان شد دولت ایران دگر بار
 بصر باشد شهشاهی و او نور
 به پای لشکر او دشتها چاه
 سمند تازیش ببری بلازای
 کسندش ارقمی نصرش به حلقه
 ز افواجش که چون امواج عمان
 گهی یورش به قرشی گه به خوارزم
 سپهر از رمحشان یکسر نیستان
 به جیشخان خیوق حمله بردند
 تو گفتی آن سپه شد تار و این بود
 امل یا سرد شد از سود دکان
 حسام سوسن آسا گشت روین
 نحوست گشت با خوارزمیان جفت
 سر خوارزمشاه و خنگ خاصش
 همه خوارزم جفت نرحه زیر
 همه دمهایشان چون باد آذر
 ز رفتن مانده پا چون پای مفلوج

در صفت تصمیم سفر و حضور دلبر و تخلص به مدح شاهنشاه عهد

از درم اندر چمید خوش خوش دلبر
 داشت مه من دو زلف مشکین بسر سر
 کار به دستور دید و بار بر استر
 همچو دو لعلش به رنگ باده احمر
 زان لب مانند قند بسوسه مکرر
 کرد فروزان رخس به گونه آذر
 کاینک سوزان شود چو عود به مجمر
 کردی پر آب گاه جزع چو عبهر
 گاه بپردی به خنده دست به خنجر
 زهر در آغشته از عتاب به شکر
 خست به مرجان همی ز غیرت مرمر
 ماه به هاله در است و مهر به چنبر
 چینی کساو را به زلفکمان مزبور
 آبی کساو را به بسدین سخنور
 کرده غمش ارغوان تازه مزعفر
 لاله حمرا چنانکه نرگس اصفر
 فسق او را عدیل زلف معنبر
 بس که به دامانش حلقه زره اندر
 همچو جسم جایگشت بر سر صرصر
 خار به زیر برم چو چینی بستر
 سود سر من به خاک درگه داور
 بر حری دیدم کسه سوجهایش گوهر
 سروی دیدم به کاخ مردمیش بر
 سیمرغی عالمش به سایه شهر

صبح بگه کافتاب زد ز افق سر
 با خور رخسار وی مقابله کردم
 عزم پژوید و مر بسیج سفر را
 آمد و بنشست و خواست آوردم پیش
 باده مکرر گرفت از من و من نیز
 آب چو آذر کشید و ناگه در رو
 بر زلفش بد دلم چو زلفش لرزان
 کردی بی تاب گاه جعد چو سنبل
 گاه ستردی به ژاله رنگ ز غنچه
 ماه بباکنده از خطاب به مهره
 سود به سرمر همی ز حیرت مرجان
 دست به زانوی و سر برانش گفتی
 کرده حوالت به ابروان مقوس
 داده طراوت به نرگسان درر ریز
 گشته رخس زعفران به توده گلنار
 نرگس اصفر چنانکه لاله حمرا
 فندق از را رفیق جعد محلق
 دامن زراد گشته است تو گوئی
 سرسری انگاشتم حدیث پربرخ
 خار به زیر سرم چو رومی بالین
 بخت مدد کرد و عمر یاری و انجام
 کوهی دیدم که سنگهایش الماس
 شاخی دیدم به باغ خرمیش برگی
 فرودسی آدمش به پایه حجاب

فرشی رخشان ز فرفره یزدان
 هیبت او حبس کرده خانه به خاقان
 ذاتش چون لجه است و جودش موجه
 عقلش شاهد بس است و عشقش ساقی
 عالم بس مهذب اوی و ایزد دایه
 روزی کسز عکس تیغهای مصفا
 شعله کشد بس هلال و بدر دمادم
 شاه برافراز رخس رخشان شسته
 تسیفی در دست راد ناصردین شه
 شماره مردانش خسته دم صام
 دست ز خون عدویمی و چو ماهی
 گرچه دو پیکر یکی است وان هم بر چرخ
 شرم کند شعر من ز مجلس خسرو
 دانا قیر آورد به هدیه بسخلخ
 گرچه ندانم که کام شاه چه باشد
 گرچه ندانم مکدر است شه از که
 گرچه ندانم مقدر است چه بر من

در مدحت سلطان مغفور نایب السلطنه عباس میرزای تبریز

آن کو به شاهنامه به حیرت کند نظر
 خارا به پیش ناوک دلدوز او پرند
 بر آن چو قهر آرد زان برجهد زهاب
 صمصام چون بر آرد زوسام در امان
 مویان ز صام او نیرم به سام نیو
 شیر دمان شکالی زان خنجر دودم

عرشی تابان ز نور نسیر اکبر
 حشمت او بتد کرده قصر به قیصر
 عزمش چون کشتی است و حزمش لنگر
 حلمش زینت بس است و علمش زیور
 گردون بس بساب اوی و گیتی مادر
 وقتی کز برق قبه‌های مجوهر
 در زیر و زیر هفت طارم اخضر
 راست چو شیری که جاگزیده بر اژدر
 نصرت النصر لک نوشته بر و بر
 گردن کردانش بسته خم چنبر
 در یم خون‌پیکر عدوش شناور
 پیکر هر یک ز تیغ شاه دو پیکر
 چون زن بدرو شب زفاف ز شوهر
 بخرد غسلین برد به تحفه به کوثر
 هرچه بود کام شاه باد میسر
 چهره بدخواه شاه باد مکدر
 خدمت درگاه شاه باد مقدر

خنکش همی به برد چون گرد کوه و در
وز گرز او در آید در لرزه بوم و بر
و البسرها به جوشن آورده مستتر
سیمیغ بال ریخت ز بالا و دال پسر
از خود بدگمانان انباشت جوی و جر
زوبین شه شکافت سران را به قهر بر
از شستها خدنگ و هم از دستها سپر
وز خاک گرد پرده نیلی دثار خور
نی جز سم سمندش بدخوی را مفر

تیغش همی به درد چون مرد خود و گبر
از برز او درافتد در رعشه دیو و دد
جوشن و ران به رخس چو البرز جلوه ساز
از تیر دال پر که به هر سو همی پرید
جر کمان ز شست جهانجوی چون بخاست
شمشیر شه درید گوان را به خشم ناف
سرها ز تن فکنده شد و بالها ز دوش
از خون مرد کرته لعلی لباس خاک
نه جز خم کمندش بدخواه را مناص

در مدحت جناب صدر الممالک

ماریست سیه گرد مهی برزده چنبر
تابان شود آن چهره گلرنگ فزون تر
وز جسنیش آن مروحه روشن کند آذر
جز خال تو هندو بستیدیم به کوثر
تا جعد تو چون چنگل باز است به پیکر
هرچسند گسریزان بود از باز کبوتر
چون چهره گشایی بکند بذله بیمار
خد تو و قد تو به کشمیر و به کشمیر
مژگان تو بر دل زند آن زخم که خنجر
زاغیست سر زلفت و رویت مه انور
گر زاغ تو به نهفته مه بدر به شهر
ز ابروی موسم بکش آن گوشه معجر
چون ابر به یکسو شود از بدر مدور
چون نقطه ای از مشک که بر بدر منور

گویی که به گرد رخت آن چنبر عنبر
چون باد بسجانبند زلف سیهت را
گویی به کفی مروحه ای از پر زاغ است
جز چشم تو جادو نشنیدیم به جنت
مسائند کبوتر دل ماهست گرفتار
مار است کبوتر به بر باز تو مشتاق
چسبون طره فشانی بزند طعنه بی حد
بوی تو و موی تو بخر خیر و به فرخار
ابروی تو باتن کند آن کار که شمشیر
طوطی است خط سبوت و لعلت گل سوری
طوطی تو بگرفته گل سرخ به منقار
ای روح مجسم که ترا لعل مجسم
تا قوس قزح بینم بر تارک خورشید
بر چهره ات آن نقطه خالست تو گویی

گویی ز پی تزیین یک نقطه فروهشت بسر بدر منور قلم صدر هنرور

در موعظه و تحقیق و نعت حضرت خاتم الانبیا مشتمل بر سه مطلع

<p>و یسحک ای شاهباز شیر شکار ساعده شه تورا نشیمن و تو خاک و خارت به سینه و ساعد گه ز زاغانت خنده بر جستن بیش بودی به معنی از سیمرغ ای درینا بلند چون شد پست همه بستیم و نیست کس بالا همه یا سجده جانب عزی همه پایسته اندرین پایند حرص ما بیش از آنکه جوید مور گشته خفاش و عیب بر خورشید مهر در اوج و تیره ما در چاه عشق صنعانی و نفور از دیر از سمن گفت و گو ولی آماس چشمها بسته و چو گاو خراس چون گشایند چشم و ما نگریم سنگ در چنگ مرگ و ما مفرور مرکب تن ز کار مانده و خصم هم به سر اندر آید این لاشه مرغ پر بسته گرچه تیز پر است عسلم الله که بعد صورت نسیک ترسم این شکل و شخص انسانی</p>	<p>چه فرومانده ای بدین مردار جسته خود را نشیمن از خس و خار خون و ریخت به مقلب و منقار که ز بومانت طعنه بر رفتار چون به صورت کمی ز بوتیمار ای فسوسا عزیز چون شد خوار همه مستیم و نیست کس هشیار همه را سبجه نایب ز تسار همه سرگشته اندرین پرگار زهر ما زان فزرنکه دارد مار مانده مزکوم و جرم بر عطار دجله در موج و تشنه ما به قفار لاف مسنصوری و گریز از دار از شبح لاف و همچنان ناهار هم بسر آن اولین قدم هسناج که همان گرد خویشتن سیار از حصانت به آبگینه حصار در قفا تند و ما به فکر فرار هم در آید به خاک فرق سوار از نفس بر پسریدنش دشوار بر چه صورت شوم ز عیب و عوار همچو حیوان عیان کند آثار</p>
--	---

چون به آینه بر نشست غبار
 نسزداید ز چهره اش زنگار
 وه وه ای مفتیان رشسوت خوار
 عشق بیناست شرمی از دادر
 نی که خود شافع صفار و کبار

صورت آری چگونه بنماید
 خاصه آینه ای که صیقل عشق
 خه خه ای عارفان دولت جوی
 شرع داناست شرمی از احمد
 جود او بر کبایر است شفیع

مطلع ثانی در تجرید و تفرید و توحید

از دو عالم کناره گسیر کنار
 که دو عالم دو خشتش از دیوار
 راه بس تما به کعبه دیندار
 کی شکبید به شهر یا کبهار
 ره رود بسالعشی و الابدکار
 گل شمارد به مقدمش گر خار
 گه چو منصور پا نهد بر دار
 لیس فسی الدار غبیره دیسار
 هرچه اغیار یافت یابد یار
 نغمه او نسیرشد از هر تار
 بر سه و هشت و پنج و هفت و چهار
 هم زگردون طمع مدلامدار
 هم تو ثابت شو و تو هم سیار
 در تو خود سال و ماه و لیل و نهار
 در تو خرد و بزرگ و روشن و تار
 بسته زنار هر کجا زنار
 مطلع بر حقایق اسرار

زهی ای جان عاشق هشیار
 در دو عالم چه جویی آن منزل
 دو جهان راستی دو منزل دان
 هر کرا شور لیلی اندر سر
 پانهد بسالفدو و الاصلال
 تاج خواند به تارکش گر تیغ
 گه چو طینور سر نهد در راه
 تا به جایی رسد که در نگرد
 هرچه را غیر دید بیند عین
 چهره او ببیند از هر بود
 چار تکبیر گوی با سه طلاق
 از طبایع کسی مجوی تبع
 هم تو گردون شو و تو هم گیتی
 عالمی باش فارغ از عالم
 هر صه ای باش خالی از گیتی
 جسمه تسلیم هر کجا تسبیح
 چون چنین شد چنان شود که شوی

مطلع ثالث تخلص به مدح سلطان اوصیا و اولیا

نقش ابن پرده خجسته شعار
 شده پر خون ز کار این پرده
 پرده دل ز فکر پر خون شد
 هم در این پرده هر دم آهنگی است
 گر نیاید به گوش ما چه شگفت
 پرد در پرده چیست کان شاهد
 پرده مساییم ورنه پرده نماند
 راز در پرده چند شاید گفت
 خمواست از پرده چون برون آید
 پردهها ساخت جمله رنگ به رنگ
 سوی هر پرده بیدلی رو کرد
 تا بیدیدیم آن نگارین دست
 گه گه از پرده روی خویش نمود
 نور او خود بدیدهها پرده است
 پردهدارش بر او بود عاشق
 گرچه آن پردهدار محروم است
 پاسبان جلال سلطانیست
 آن سرپرده را دریست وسیع
 گرد آن پرده حاجبان بزرگ
 فوج آن پرده اولیای عظام
 باطن پاک احمد مرسل
 گرچه پرده است هم ازو گردد
 ای هدایت ازین بیان خاموش
 در دل و جان سنانفا چه ازین

نه به بازیت یا اولوالابصار
 دل مسن پرده پرده همچون نار
 وانسدرین پرده کس ندادش بار
 بسه ز آوای بریط و مزمار
 که حجابست پرده پندار
 غیر بی پردگی ندارد کار
 ز آتش عشق پیش چهره یار
 به که بی پرده گردد این گفتار
 شاهد غسیب یعنی آن هیار
 هر دمی در یکی گرفت قرار
 چنگوارش به پرده ناله زار
 پرده ما درید دست نگار
 خلق را فتنه کرد بر بیدار
 که نیفتد نظر بر آن رخسار
 در حسریمش گذر دهد دشوار
 محرمان را بدو فتد سر و کار
 گرد آن پرده روز و شب سیار
 جای میران و سروران دیار
 پیش آن پرده مجمع اختیار
 میر آن فوج حسیدر کرار
 پرده ذات ایسزد جبار
 پرده پیچیده زان خجسته عذار
 در دل و جان نهان به این اسرار
 که سرایی سخن سنایی وار

طاعت شرع بر گزین بر شعر که شعیری به است زین اشعار

وله ایضاً

سرزده رفتم شبی به خانه دلدار
آمد و بنشست و رفت و در برم آورد
چون کله از سر نهاد و طره برافشاند
نی نی یک کاروان مشک رسیدند
رویش می تافت زیر زلف سیاهش
ابروی و چشمی نهاده تیر به قلم
دندان لؤلؤی و ان لبانش چو سرجان
تا مرفق بر زد آستین عیان کرد
ساغر بلور را به پنجه چون عاج
لاله‌ای آمد مرا به دیده که ساقش
پیش من آورد و با دو دست گرفتم
لب به لب جام بر نهادم و در کام
نقلم آورد و گفتمش نخورم نقل
لعل فراز آورید و کرد چو غنچه
من ز میان لبانش بوسه ربودم

در بهه رخم برگشاد و دلا مرا بار
نقل و کباب و گل و مل و دف و مزار
خانه او شد به بوی طبله عطار
گفتی در آن سر از کشور تاتار
چون مه روشن که برمد به شب تار
گفتی اندر کمان دو ترک کماندار
بر سر مرجان نشسته گرد ز زنگار
ساعد سیمین خویش آن مه طرار
کرد قرین و نمود پرگل و گلنار
بود ز سیم سپید و نقره بی بار
بوسه زدم ده به دست ماه ده و چار
ریختم آن آب آتشین همه یک بار
بوسی از آن لب ز نقل بهتر بسیار
یعنی بر این سخن ندارم انکار
نیمی ازین نیم از آن مزیدم هموار

وله

مرا همی ز سفر منع کمتر ای دلبر
به ضد نماند هر چیز آدمی بی شک
بلی سفر ز سفر قطعه‌ایست قطعاً لیک
وجود یکسره در جنبش است اگر بینی
دودم جهان به یکی حال نیست کز تمکین

از آنکه فایده‌ها هست مرد را به سفر
که شب شناختی او روز را نبودی خور
بهشت را نبود قدر بسی وجود سفر
کمال جوید هر تن به سیرتی دیگر
سرشته نیست وجودی ز دیو و جن و بشر

چگونه باشد آرامان به دهر اندر
 که غوطه ناند خوردن به زمزم و کوثر
 که در چمن بتواند پرید شام و سحر
 خزینه‌های کسرم را که قفل زد بر در
 که نزد همت او سیم و زر چو خاکستر
 هر آنکه روزی بودش بر آستان چاکر
 نه رنج دارا ماند و نه گنج اسکندر
 نمیرد آنکه کریم است تا صف محشر
 کجاست دولت محمود و صلوات سنجر
 نه از خزینه و از تیغ و جوش و مغفر
 لثیم کیست جز او هر که هست در کشور
 سزاست ملککش از مصر تا به کالنجر
 تمام ماه نیاید چو روی او به نظر
 ز سیم رسته تو گویی یکی شگرف شجر
 یکی شجر که مر آن راست جود و رافت بر
 چو جنبش آرد در کینه با حسام و سپر
 یکی نیست و به تنها همی درد لشکر

مربی است چو ما را سپهر بی آرام
 به آب تلخ کجا جای گیرد آن ماهی
 کبوتروی ز چه در کنج آشیانه خزد
 که گفته در همه ایران زمین کریمی نیست
 یکی کریم نشاندارم از نژاد بزرگ
 چه سالها که ازو داشت مالها مخزون
 جها به رای و بزرگی و راحتست و کرم
 بمیرد آنچه به دنیاست تا به سالی صد
 ز عنصری و معزیست نامشان زنده
 بقا به شعر صبا جست خسرو مغفور
 کریم کیست در این عهد ناصرالدین شاه
 به خورد پایه و قدرش دهند گر ملکی
 بلند سرو نباشد چو قد او به خرام
 چو بر نشیند بر پشت اسب از بر کوه
 یکی شجر که مر او راست جاه و دولت برگ
 سپهر گویی بدر و هلال دارد جمع
 یکی سر است و بسرها همی زند شمشیر

در اقتفای به قصیده حکیم عنصری بلخی رحمه الله

مرا دل برده دلداری ظریف و دلکش و دلبر
 مرا خونخورده خونخواری حریف و رند و رامشگر
 به بزم سر خوشی زهره به شهر دلکشی شهره
 دو جادو مار و لب مهره دو هندو عود و رخ مجمر
 نگاری چارده ساله به لب لعل و به رخ لاله
 به لعلش انسدرون ژاله به لاله واژگون عنبر

بسه برگ لاله بنهفته بسی لؤلؤی ناسفته
 و یا بشکوفه بشکفته به باغ اندر گل احمر
 به قد سرو و به خد چون مل به مو مشک و برو چون گل
 ز کاکل برگلش سنبل ز عنبر بر ملش چنبر
 لب و رخ لعل و بسیجاده یکی سوده یکی ساده
 لبی رنگین تر از بساده دلی سنگین تر از مرمر
 کمان نازش اندر زه به زخمش بوسه مرهم نه
 سرینش همچو که فربه میانش همچو مو لاغر
 دو نرگس بر فراز رخ بسی فرخنده و فرخ
 تو گویی مست از خسلخ دوتر کسندی به کف خنجر
 برآرد بار مه پاره همی از شرم نظاره
 عرق بر گرد رخساره چنان چون گرد مه اختر
 توان دیدنش در سینه گرت مهر و گرت کینه
 بلی بنماید آینه اگر تیره وگر انور
 بستی چابکتر از شسیرین مهی گیراتر از شاهین
 بری نساژکتر از نسیرین لبی شسیرین تر از شکر
 که را با زلف او یارا حدیث از عنبر سارا
 نه بخرد خار و خار را نهد با لعل و در همبر

وله ایضا

گشاده روی درآمد سحرگهم از در	چو آفتاب بت ماه روی سیمین بر
عیان به سبز خطش سرخ چهره اش گفتی	مسیان سبزه یکی توده لاله احمر
فرو فکنده دو مشکین کمند از بر ماه	پر از شکنج و خم و پیچ و حلقه و چنبر
سپید خرمن نسیرین نهفته در جوشن	سسیاه سنبل مشکین گرفنه در مغفر
بسان ابروی و مژگان و چشم و غمزه خویش	گزیده ترکش و قربان و دشنه و خنجر

و جودش از مه و بهرام یافته است اثر
 بدو سپرده فرامرز گفتی ای پیکر
 حدیث خلعت و رسم پذیره سر تا سر
 که با دو مرغ ازو نگذرد به پویه و پر
 روان به نرمی آب و به تندی صرصر
 به هر چمن که چمیدم مه می و ساغر
 هوا چسو قسطنان از دود نافع اذفر
 سسیاه بساد ز بس توده توده از عنبر
 چو یک خیابان کز هر دو روی رسته شجر
 چو قوم یا جوج از پشت سد اسکندر
 هزار بهرام آنجا ستاده بسا خنجر
 ز نای تنین برخاست نره نندر
 جهان جود و سپهر جلال و چرخ هنر
 خرد عزیز نشد تا ازو نجست خطر
 از آکه دست و دلش هر کمال را مصدر
 چگونگی تعبیه کرد است بسزد دوار
 هزار گردون بسرتته در یکی پیکر
 که بود خارا از بیم آن کفیده جگر
 که چرخ قوسی آماده داشت هفت سپر
 شبه چه قیمت دارد به مسخون گوهر

به صورت و به صفت هر که دیدش گفتی
 بدو به داده فرنگیس گفتیا صورت
 نشست و خواست ز من مزده و به پایان برد
 به باد پای همایی بر آمدم چالاک
 جهان به رامی خاک و به گرمی آتش
 به هر کجا که رسیدم همه دف و طنبور
 زمین چو بستان از عکس باده گلگون
 ستوده خاک ز بس رزمه رزمه از دیباه
 دو رویه صف زده مردان شهر از برسد
 گروهی اسبه پیش آمدن نه شان یارا
 هزار بر جیب آنجا نشسته با دستار
 بناگه از در شه توپ آهنین زد برق
 نصیر ملت و بنیاد مجد و رونق ملک
 سخن شریف نشد تا ازو نیافت قبول
 به هر کمال که بسرایمش خجل کردم
 شگفتم آیسد کساندر تنی دو عالم را
 هزار گیتی بنهفته در یکی مردم
 هنوز بیضا شمشیر او به خارا بود
 هنوز آهن پیکان او در آتش تافت
 سخن چه رنبت دارد به درگه دارا

هم در مدح حضرت ممدوح خود گوید

خندان و بر شکفته چو باغی که در بهار
 آب شکر ببرده به باقوت آبدار
 غازه به گونه چونکه کنی شیر در عفار

باغ مرا چهر من آمد مرا به سر
 تاب قمر سترده به خورشید تابناک
 زلفش به چهره چونکه نهی قیر بر سمن

چون زلفکان خود شده پیچان و بی قرار
 رویش ز لاله رنگ سر آغوشش آشکار
 کاینک رسید موکب مسعود شهریار
 برنامه این چکامه زیبای خوشگوار
 کسامد خدیو راد فریدون فر از شکار
 وز سم رخس کرده همه کوهها چو غار
 پیلان ازو خزیده به آرامگاه مار
 وز خون شیر هر چمنی کرده لاله زار
 وان رهگذر که جسته سپاهش از آن گذار
 پیکان همی برآید دیگر به جای خار
 خوناب باشد آنجا جاری به جویبار
 در این فراخ دیر بمانند زله خوار
 زان خشک استخوان سمنستان به هر کنار
 چونان به مرز روم سپاهان زنگبار

چون چشمکان خود شده فتان و نیم مست
 چون بدر کز شفق بدرخشد به شامگاه
 پیشم فرا رسید و فرودید و خیره ماند
 برداشتم ترانه و بنگاشتم روان
 زمین پس بزمین ببایدت ای مسند افتخار
 از جسم صید کرده همه غارها چو کوه
 شیران ازر تپیده به سوراخهای مور
 از شاخ رنگ هر طرفی کرده سنگلاخ
 زان صیدگه که کرده ملک اندران مکان
 خنجر همی بروید زمین پس به جای برگ
 روناس باشد آنجا رویان بکشتمند
 صد ساله وحش و طیر ز یک هفته صید و سیر
 زانجا هر آنکه پوید ازین پس کند نظر
 کرده مقام در سمنستان غرابکان

در تتبع قصیده حکیم قطران الجبلی التبریزی

بی می و آذر مباحش دردی و آذر
 بساده بر بسته آن به صافی و جوهر
 گونه یاقوت و لعل بسخس به ساغر
 بر تل مرجان بپاش توده عنبر
 وان گل نابان به رنگ لاله احمر
 زاب تر و گرم طبع گرم کن و سر
 چون به رخس زلف دود عود به مجمر
 پسند نیوش و بنوش باده اصفر
 لعلی و زریسن به تاب شعله آذر

دردی و آذر مباحش بی می و آذر
 آتش بگشاده این به گرمی و تندی
 گونه الماس چون گرفت زمرد
 ابر بپا شد به تل چو سوده کافور
 کانون را گلبنی نمای به کانون
 طبع جهان چون ز برد خشک شد و سرد
 مجمری فروز همچو چهر بتی مست
 باده احمر خلائق ار چه پسندند
 اصفر و گلگون به رنگ سوده شنگرف

خاصیت زعفران چنین بود و زر
 کوه چو دستان برهنه کرده همی سر
 زورق قـیرین درون لجه اخضر
 زورق او را تو گویی آمده لنگر
 روز قیامت به امر خالق اکبر
 گاه قیامت نبود و موعده محشر
 کوه روان در هوا بریزد گوهر
 رنگ می و رنگ وی به گونه برابر
 سرخی مرجان ریود و سختی مرمر
 باج ز کشمیر جست ساو ز کشر
 طرز ز آهو گزید و طعم ز شکر
 گردد تابنده چهره هاش فسزونتر
 مـروحـه یی از پـر غـراب بر آذر
 همچو فلک در کمند پر خم داور
 روح مجسم بسدید و عقی مصور
 وقتی کز گرد تیره چشمه خاور
 خشت به هرجا پرندۀ همچو کبوتر
 همچو سماری به بحر گشته شناور
 بر سپه خصم ضربتی است مکرر
 و آنچه ازینها تن است آن همه بی سر
 روز نبرد تو کشته گشته مؤخر

سور و سرورت دهد به دل می زرین
 موکب بهمن به جنبش آمده وز عجز
 ابر شتابان به چرخ یا که روانست
 قطره باران که متصل چکد از ابر
 کوه شنیدم به جنبش آید و رفتار
 کوه روان در هوا چراست به جنبش
 گوهر خیزد ز قعر بحر و شگفتا
 ساده بتی جوی و پس ز باده بطی خواه
 سرخ لپی سخت دل که از لب و از دل
 خسویی رحساره و نکویی بالاش
 چشم و لبش گاه دلبری و حلاوت
 زلف به چهرش چو از نسیم بجنبد
 از پی تابش همی زنند تو گویی
 بس که دل عاشقان به زلف درازش
 هرکه در ابوان بدید رویش و رایش
 روزی کز مسرد خسیره دیسده انجم
 رمح به هر سو خزنده بر صفت مار
 صحرا دریا ز خون و مرکب مردان
 بعد یکی حمله تو هرکه زند تیغ
 کانه در آنها سر است آن همه بی تن
 هرکه مسقدم بود ز لشکر اعدا

در تتبع قصیده حکیم فرخی سیستانی

زنگار پخت باز چمن بر عذار
 زنگار بین که بهر منش بر کنار

شنگرف ریخت باز دمن در کنار
 شنگرف بین که غالیه اش در میان

منقار طوطی است نو گویی عیان
 ار تنگ مانی است تو گویی پدید
 پیکان زمردین سر آلوده خون
 لاله ز ژاله است در ایسوان شساه
 چون موی زنگیان شده پرچین شمر
 آن زرد گل چسو روی کسی عشقباز
 دینار سکه نائده زان بی حساب
 گویی که کاروانی پسرناقه است
 گوران همی دونند به صحرا به تک
 مرغان همی پرند ز بالا به زیر
 طنبور و چنگ و نای به هم ساخته است
 در فصلی این چنین می گلرنگ نغز
 باغی بهارچهره که دیدار او
 آن جعدکان به گردن صاف آنچنانک
 مویش چنانکه مشک نهی بر پرند
 تابان ز حلقه حلقه زلفش رخس
 یا ماه و مشتری شب تازی به چشم
 یا چون مشبکی که به رنگ شبه
 مژگان او چو خسنجر ناصیقلی
 مژگانش زیر ابروش استاده راست
 روزی که آید از همه سو های و هو
 مشحون و ثاق چرخ ز ارواح خلق
 گیتی شخوده سینه ز مرد و سمند
 گسترده بس که اطللس رومی سرخ
 خسنجر فستاده بر سر دریای خون

نورسته لاله در وسط سبزه زار
 گسترده سبزه در طرف جسویار
 نشکفته غسنجه بر کمر شاخسار
 جسامی عقیق پر ز در شاهوار
 چون روی رومیان شده رنگین غبار
 وان سرخ گل چو چهر بتی میگسار
 یاقوت سنگ بر زده زین بی شمار
 چون در هوا پرند کلنگان قطار
 چونانکه اسب تازد تازی سوار
 چونانکه بزرگ ریزد گویی چنار
 الحان کبک و بلبل و قمری و سار
 وانگساره با که با صنمی گل عذار
 صد بساره خوشتر است ز باغ بهار
 بر شاخ عاج حلقه زنان خفته مار
 رویش چنانکه شیر کنی در عتار
 زان سان که مه نهان شده در درع فار
 انسددر پس نقاب سبه آشکار
 آکنده بسر به سرخ گل کامکار
 ابروی او چنانکه خم ذوالفقار
 چون نسیر در کمان کج شهریار
 وقتی که خیزد از همه جا گیر و دار
 چون تنگ راهی از سپه بی شمار
 گگردون سیاه چهره ز گرد و غبار
 از خون اهل رزم به کوه و قفار
 چون در شفق هلال به چرخ آشکار

چون گوی زخم یافته در لاله زار
چون خارپشت بر کمر کوهسار
لرزان زسان مسار که در کام مار

غلتان به خون بریده سر سروران
بر پشت اسب پسیکر گردان ز تیر
ماراستش آن کمان و خدنگش دران

وله ایضاً

که صد دسته از سنبلش بر سمن بر
به بالا به کردار سیمین صنوبر
دو گلنار بر بار و دو نار بر بر
برو ماه تابان به مو مشک اذفر
به لب همچو مرجان به دل همچو مرمر
به مرجان درش رسته دو رسته گوهر
بر آن قد چون رسته از سیم عرعر
حبابی دو برجسته بر آب کوثر
پسراکنده و جمع زلفش معنبر
گاهی همچو چوگان گهی همچو چنبر
ز گیسوی او گه سرش راست مغفر
گه از نافه گرزن گه از مشک افسر
پری و فرشته است گویی مصور
که هندوی و جادوی و خونریز کافر
یکی دل یکی دین یکی جان یکی سر

به سنبل دلم برده سروی سمنبر
به چهره به مانند رخشان ستاره
مهی ناردان لب بتی نارون قد
لبش لعل سوده برش سیم ساده
به گونه چو لاله به دندان چو لؤلؤ
به گوهر برش هشته دو رسته مرجان
دو امرو شاداب شیرین نازک
تنی کرثرآسا و سیمین دو پستان
بر آشفته و خفته گیسوش پرچین
زمانی چو عقرب زمانی چو ارقم
ز زلفین او گه برش راست خفتان
شبه نیکوانست و بر فرق دارد
بهار و بهشت است گویی مجسم
نه آن چشم و زلف است و ابروی و مژگان
بخواهند برد این چهار آخر از من

وله

مرا به باغ چه دعوت کنی به فصل بهار
تورا است آن همه بر سرو و سرو در رفتار
به هر کجا که نشینی به پا شود گلزار

بهار چهره، بتا خود تو باغی و گلزار
اگر به باغ گل و سوسن است و سنبل و سرو
تو به ز باغی و از گلستان گل تو فزون

که روز کسی بنشینیم با می و مزمار
 به رنگ آن دو لب لعل و گونه گلنار
 ز باده مست و خرابم ولی نویی هشیار
 که نیست خلوت ما جای خلوت اغیار
 تو نیز ترکی و خونریز و مستی و خونخوار
 مرا به محفلشان در دسر رسد زخمبار
 که مست و همراهشان هست خنجر بسیار
 شگفت نبود کاخر کشد به کشتن کار
 بیا که بیش شکیم نماند صبر و قرار
 مباد کام دلی جویم از تو ای دلدار
 که نیست کام دلم از تو غیر بوس و کنار
 شکیب نیست خود از بوسه و کنار نگار
 بده اجازه بدان لعل و گردن و رخسار
 یقین سه کارش بوس است و بازی و دیدار
 مکن شتاب و مگیر از لبم لب ای عیار
 چو تشنه‌یی که کشد جام شریتی سرشار
 مگر ز خاک کف پای خسرو قاجار
 به نیم بندره ندارد به چشم او مقدار
 خور است گویی بر طرف گنبد دوار
 بدانند آخر دانسته از ز اول کار
 جهان بدیده بهرام داشت نیره و تار
 ز ترک و تازی و از پارسی و هم الوار
 شبان نیره‌فروزان چو اختر سیار
 که خاست بر فلک از خاک رزمگاه غبار
 ز تنگ تومن تازی به سنگ کرد گذار

مرا به خانه بخوان یا بیا به خانه من
 تو گر شراب نداری مرا سه میناهست
 یکی مر او دوزان تو زانکه من امروز
 تنی میر به همراه خود از آن ترکان
 دو ترک مست ز چشمان بهمرهت خود هست
 سه شیشه باده ما قسمت سه ترک شود
 تو گر مرا نکشی آن دو ترک مست کشند
 سه ترک مست که با عاشقی پیاله کشند
 اگر کشند مرا ور کشند هر دو خوشند
 و گسر بترسی کآیی به خانهام تنها
 قسم بدان دو لب سرخ و آن دو چشم سیاه
 مکن مضایقه از من بدین قدر که مرا
 لب مسرا و دو دست مسرا و چشم مرا
 سه کار دارد با این سه چشم و دست و لبم
 مرا سه بوسه زان دو لب ولی به درنگ
 چو لب بر آن لب شیرین نهم نگرדם سیر
 نیابم آن مزه کز بوسهات من از چیزی
 گرش سخاوت خواهی خزینه‌های جهان
 گرش شمایل خواهی چو او به پشت سمنند
 گرش ز دانش جوئی هر آنچه مرد حکیم
 فزون نبود به قامت ز تیری و از تیر
 به ترکتازی سامان شه جبیره شدند
 خبر رسید بگوشش ازین جماعت و تاخت
 رسید و دید صفی برکشید و رزمی ساخت
 به کتف هر تن کان تیغ برقی سیر رسید

بلی دو چار شود چون شود به تیغ دو چار
 بسود علامت آن نخستگان در آن بسیار
 که این زمین مصافست و پهنه پیکار
 نسیم آن به مثل گرم چون تفی از نار
 ز استخوان بد و از خون کشت و مردار
 چونوک طوطی سرخش بدی ز خون منقار
 دکان کله پزان بود و دکه کشتار
 کشیده خوانی کش تیغ شاه خوانسالار

دو بود و چار شد از تیغ شاه مرکب و مرد
 هنوز اگر سوری آن مملکت کسی گذرد
 بسدان زمین بگذشتم من و نمودندم
 یکی بیابان دیدم دو دوزخی در تف
 زمین آن همه زرد و گیاه آن همه سرخ
 هر آن غراب که بر آن تراب منزل داشت
 ز بس که کاسه سر بود و کمچه ساعد
 مگر نوگویی بر میزبانی دد و دام

وله من قصایده

خیزی ای ختنی ترک بی نظیر
 شنگرف برافشان به روی قیر
 گگر آتش سوزنده گشت دیر
 بفکن سرش ار بر سرش خمیر
 زان آب چو آتش به ناگزیر
 افسرده ز کسافور زمهریر
 ای در همه شهر از هنر شهر
 امروز تو و نغمه های زیر
 ابیری به هوا برنگر مطیر
 کسوه و چمن و دشت و آبگیر
 چو کلبه حداد هر غدیر
 اینجامت ز بس دسته دسته تیر
 تا تیرفشان شد کمان تیر
 تا بهمین دی رفت بر سریر
 گیتی کسه دیش زمردین حریر

برخاست ز مرغ سحر صفر
 منتقل بنه و مرغ و بابزن
 هسان آتش چون آبم آر زود
 زان خمیر کهن یک قرابه بود
 وان نیز اگر نیست ساغری
 الماس مذابم بده که طبع
 بگر ای به رود و بکش سرود
 تا چند من و ناله های زار
 برفی به زمین در نگر شگرف
 پر مرمر و یشم است و سیم و طلق
 چون دکه زراد هر شمر
 آنجامت ز بس نوده نوده درخ
 در خود و زره بین زمین ز بیم
 که زال زری شد برهنه سر
 امروز به الماس گون پرند

کافورفشان هر نفس به زیر
 چون سیم‌فشان شد به خیرخیر
 بنشسته به صد نعره و نفیر
 در کشور چینه‌ای‌گای‌گیر
 وانگشاه جهان جمله پر ز شیر
 شو بسی خیر از باده‌ای خسبیر
 بلبل به سر شاخ در صغیر
 کساندر تک آن خورده‌ای ز قیر
 انباشته از عنبر و عسبیر

پسبلان به هوا در نگر روان
 صراف فلک بین که تندتند
 زاغان مسیه بر سپید برف
 گریبی که سیاهان ملک زنگ
 اطفال نبات از چه در فطام
 ها فصل دی است و گه می است
 خوش عهد بهاران و شاخ گل
 لاله چو یکی جام بسدین
 سنجه چو یکی عطردان لعل

من تغزلاته

بسین بر آن رخ چو ماه عنبرین چنبر
 کنون ز چیست شب تیره بر فراز قمر
 در تیغ سرهنه بنهاده بر کنار سیر
 ز وصل و هجر بت ماه روی سیمین بر
 قدش چو طوبی لعلش چو چشمه کوثر
 هماره داشت می این دروغ را باور
 منش چشیدم زهر و رقیب خورد شکر
 تنم به نرد فراقش چو مهره در شندر
 برنده مژگانش بر دلم زند خسبیر
 ز چیست کز مژه او بر دلم زند نشتر
 چو نیک در نگرم پر ز خون شد است جگر
 که لحظه لحظه تراود مرا همی ز بصر
 شد است خانه دل ز آن دو فتنه زیر و زبر
 کجا غزالی در پنجه در ضیغم نر

اگر ندیدی بر ماه چنبر عنبر
 چو شب رسیدی گشتی قمر عیان بر چرخ
 نگر دو زلفش و دو عارضش که پنداری
 بهشت و دوزخ مشهود شد به من امروز
 رخس چو جنت و هجرش چو حفرة دوزخ
 شنیدمی که کس از رنج برد یابد گنج
 منش کشیدم هجر و رقیب یافت وصال
 دلم به قید هواش چو گوی در چوگان
 خمیده ابرویش بر تنم کشد شمشیر
 مرا پزشک نفرموده فصد کردن قلب
 مرا ز دیده همه خون دل برفت و بنو
 چه چشمه‌ایست ندانم که آب آن خونست
 ستم رسید به من از دو ترک مست چنانک
 چنان اسیرم و عاجز به دست آن دو غزال

فتاده خلق به بازار و شهر سرمستند به چشم مستش گویی گشاده‌اند نظر

در تتبع امیر معزی سمرقندی

ای به دل چون قبله‌اسلامیان یعنی حجر
وی به رخ چون قبله‌زردشتیان یعنی شرر
قبله‌اسلامیان پنهان ترا در سیم صاف
قبله‌زردشتیان پیدا ترا در مشک تر
روی آتش رنگ دیدت گویا بر نخل قد
اندر آن وادی که آتش دید موسی بر شجر
سنگ‌خارا مشک‌سارا آن نهان این آشکار
این کجا اندر حریر و وان کجا اندر قمر
بسا که داری عزم رزم ای گلرخ دشمن شکار
بسا که ات آهنگ جنگ ای دلبر مردم شکر
کان کمان قیرگون را بر کشیدی تا به گوش
وین کسمند عنبرین را در فکندی تا کمر
مار داری پیش ماه و قیر داری گرد شیر
لؤلؤ اندر لاله برگ و شهد نساب اندر گهر
خوشه‌دریت بینم در عقیقین درج درج
شوشه‌سیمیت بینم در حریرین جامه در
خوشه در تو پیدا از عقیق آبدار
شوشه‌سیم تر پنهان در حریر شوشتر
کورها از شوشه‌سیم تو دارم در بدن
لمسها از خوشه در تو دارم از بصر
ساج مشکین آن دو زلف و عاج سیمین ایندو خد
ساج مشکین تو دایم عاج سیمین را سپر

باز دل مشکینه ساج و باز تن سیمینه عاج
 عاج سیمینت نهفته ساج مشکینت به بر
 آن دل و تن آبنوس است و حریر اندر خیال
 اشک و چهرم سندروس است و زیر اندر نظر
 در حریرت آبنوس و بر زیرم سندروس
 این به صورت آشکار و آن به معنی مستتر
 تو همی عنبرفشانی بر حریر از مشک خشک
 من همی گوهر نشانم بر زیر از اشک تر
 تو شدی عطار و من زرگر شدم از این دو شغل
 تو در آن امری شهیر و من در این کارم سمر
 تو همی عناب را می پروری در شهد ناب
 من همی سیماب را می گسترم بر روی زر
 من همی یک رشته گوهر آشکار آرم ز جزع
 تو همی یک دسته سنبل بر نهی بر معصفر
 گر شوند آگاه از لعب تو عطاران شهر
 دکه بر بندند و نپسندند عطاری دگر
 و رسد از صنعت من آگهی نزدیک شاه
 بدهدم برزرگران منشور میری در هنر

وله ایضاً

همیشه باده گواراست خاصه فصل بهار	بویژه با صنمی ساده روی و باده گسار
می ای به طبع درخش و به طعم ماءالورد	به رنگ لعل بدخش و به بوی مشک تشار
مهی به طلعت ماه و به قد سرو سهی	به خال غالبه رنگ و به زلف غالبه بار
می ای که چون ز سر شیشه پنبه دور کنند	به رنگ و بوی کند حجره را یکی گلزار
مهی که چون ز پی جلوه پرده برفکند	ز زلف و رخ شب و روزیکه دواست سازد چار

وله

تھیست انجمنم از رقیب و از اغیار
 دو لب گهی به می لعل و گه به لعل نگار
 رود به بی بصری و صفش از اولوالابصار
 که کاسته است ز حسنش مگر یکی ز هزار
 که حسن زیر خط اوست تا به روز شمار
 به موی خود نخرد توده‌های مشک تثار
 کدام سرو و کی اش این چنین بود رفتار
 عرب از آنکه به سرو اندر است مسکن مار
 که مار باشد بر سرو راستی بسیار
 نگون ز سروش آن مارهای دل او بار
 که می نسینم از آن مارها دمی آزار
 گهی به حلقه آن دست در زخم هموار
 اگرچه کارم جان دادنت آخر کار
 هر آنکه او را تعویذ مدح صدر کبار

چمان درین چمنم با بهار سیم تنم
 دو دیده گه به گل سرخ و گه به عارض دوست
 بتی چنین کسی ار دید و بت پرست نگشت
 خطش اگرچه دمیده است تا غلط نکنی
 خطی به صفحه رویش نوشته کاتب صنع
 کله ز سر چو نهد زلف چون برافشاند
 به باغ سرو بسی دیده‌ام ولی چو قدش
 شنیده‌ام شجرالحیه سرو را خوانند
 من این فسانه همی گفتم و معاینه رفت
 نگر که قدش سرو است و زلفکان ماران
 اگرچه مارند آنها ولی منم راقی
 گهی به گردن خود افکنم سیه مارش
 فسون عشن مرا کرده است مارافسای
 چه جای مار که از اژدرش نباشد بیم

وله ایضاً

وز یک نگهت کشور دلها همه تسخیر
 رخسار تو یا باده آمیخته با شیر
 کی عنبر چون عنبر و گیسوی تو چون مشک
 آهسوی ندیدستم شیرانش نخجیر
 وز حربۀ چشمت نتوان جست به تزویر
 ما خسته آن حربه و دلشاده دلگیر
 ور چون تو ملک هست زهی صنعت تسخیر
 وی وصل تو نایابتر از صاحب اکسیر

ای توده کافور تو را سلسله از قیر
 گیسوی تو یا سنبل آویخته بر گل
 زلفین تو چون عنبر و گیسوی تو چون مشک
 نخجیر شنیدم شیران را آهسوی
 از حلقه زلفت نتوان رست به حیلت
 ما بسته آن حلقه و آزاد نه در بند
 گر چون تو پری هست خوشا دعوت احضار
 ای روی تو کمیاب‌تر از حاصل اخفا

امروز تورا دیدم و ظاهر شد تعبیر
روزم ز چه از مشک همی بوی دهد بپر
ها عارض چون هورنگر چهره چون هیر
باد تو پریشان کندم حالت تحریر
کاین تازه جوان بس بودم در دو جهان پیر
افتاد چو در غرقاب از مرگ چه تسخیر

در خواب همی کردم دی سجده بتی را
زلفت به نهالی در چون یباد کنم شب
ماهیر به دار گشتیم ماهور پرستیم
گیرم که به کف خامه بگیرم من و نامه
گو صوی بگذار مرا با خود ازین پس
عاقل به لب به حربه ار باشد سالم

وله

که جود تو وافی و سود تو وافر
ز هر چشم غایب به هر جای حاضر
نہات پر و هر سوی پزان چو طایر
گهی همنشین با سلیمان به ظاهر
گه اندر بر این بهر زنده سایر

الا ای سبک پو نسیم مسافر
ز فرط صفا وز کمال تجرد
نہات پای و هر کوی پویان چو قاصد
گهی همقرین با مسیحا به باطن
گه اندر دم آن به هر مرده ساری

وله

قلم بیفکند از دست پیش کلک وزیر
که کلک صدر معظم بود مربی تیر
که تازه کلک نهندش به بر پی تحریر
نه صبر خواهد و فکرت نه مهلت و تأخیر
به لوح هرچه نگاریده کاتب تقدیر
حیات بخش جهانست خامه اش به صریر
که از چه روی گذارش همیشه در چه قیر
فشاند او ز زبان قیر چون به صفحه شیر
همه معانی قدوسیش بود نخجیر

اگرچه تیر به دیوان انجم است دبیر
که گفته تیر مربی اهل کلک آمد
برش عطارد چون کرد کی دبستانست
به جمع و خرج دو عالم چو خامه بر گیرد
همه تو گویی بر لوح خاطرش ثبت است
به یک تن اردم عیسی حیات نو بخشید
کبوتریست خوش آواز و طرفه می دارم
بشیر قیر نکو نبود و نکو باشد
چو در فضای کلامش هوای صید افتد

وله فی الحکمة

<p>ششد جهان تنگ‌تر ز دیده مور به ستوه آمدم از این شر و شور بسخ ما عمر و مرگ تابش هور مثل یسخ فروش نیشابور آه ازین رهروان بسی رهبر داده زینت به جسم خود ز سمور رستممان لیک رستم بسی زور ای بصیران ولی به چشمی کور بسی نشان از شناه و دجله به شور جیش جنگی به زیر خنگ و تو مور پایمالت کنند در پی بور تو همی بساده‌ریز در سلور چند چون صابیان پرستش هور می‌رهد خورد ز شیر گرسنه گور سوگ شد اینکه می‌شماری سور همچو تسوفان نوح کز تنور نستوان چاره‌ایش بسا زر و زور مسنزل اولین عقبی گور گسوردان و متاز کورا کور</p>	<p>پیش چشمم ز کینه مه و هور به غریب آمدم از این دد و دیو یسخ ما آب و مهر ما در تاب مثل ما چنانکه گفته حکیم آه ازین رهروان بسی رهبر داده قوت به عرق خود ز شراب حاتممان لیک حاتم بسی جود ای سمیعان ولی به گوشی کر بسی خبر ز سلیح و خانه به شر خیل خونی بدست سنگ و تو مار سنگ سارت کنند بر سر راه آسمان صخره‌بار بر شیشه‌ات چند چون گبرکان پرستی هیر به جهد خود ز مرگ هایلله مرد محنت است اینکه نام کردی عیش باش تا از دلت بجوشد مرگ تا بدانی که چون رسد هنگام مسنزل آخرین دنیا قبر اول و آخر دو عالم را</p>
---	---

در تهنیت صحت شاهنشاه مغفور از بیماری

<p>رسید آنکه زند تخت طعنه بر بستر همی بسبالد بحر و همی بنازد بر قویست جان شه ار ناتوان بود پیکر</p>	<p>گذشت آنکه بزین فخر داشتی بالین همی برخشد مهر و همی بتابد ماه توان ایزدی اندر به جسم سایه اوست</p>
---	--

نه از خسوف بود زحمتی به پیکر مهر
 که مهر روشن گردد اگر شود تیره
 به نظم ملک محمدشه آن نمود این صدر
 هر آنکه حکمت این پیر دید و شاه جوان
 نه وهم دارد نه سستی و نه خشم و نه طبع
 همه حضور و شهود و همه صفای و وفاست
 نه از خسوف رسد آفتی به جرم قمر
 که ماه فریبی گردد اگر شود لاغر
 که بهر رونق دین محمدی حسیدر
 دگر سخن ز ارسطو نکرد و اسکندر
 نه مکر داند و نه حیلت و نه شور و نه شر
 همه روان و دماغ و همه دلست و جگر

وله ایضا

به پسری مر مرا دل شد گرفتار
 دو ابرویش دو مشک‌اندوده محراب
 کله از فرق خود امروز بسنهاده
 شسبی دیدم مر آن را روز در بر
 مرا معشوق خود زین‌گونه باید
 مرا پیرانه سر عشقی است پخته
 نسالاند مرا چون رعد بهمین
 درآید دذر برم شب آن‌چنان تنگ
 در آغوشش چنان گیرم که جامه
 چنین محبوب در چنگ من آید
 شهنشاه معظم ناصرالدین

به مرمر دل حیوانی لاله رخسار
 دو گیسویش دو فیروآموده زنار
 وثاقم کرد پر از مشک تاتار
 گلی دیدم مر آن را غنچه بر بار
 غزل‌گوی و غزلخوان و قدح‌خوار
 نگاری پخته‌ام باشد سزاوار
 نگسریاند مرا چون ابر آزار
 که پنداری یکی بود و یکی تار
 نگنجد در میان ما بناچار
 ز عون و رحمت دارای فاجار
 خداوند جهانگیر جهاندار

قصیده مردف در مدح شهریار معظم

صفت گرفته ز مؤکانت ای نگار الماس
 مرا فراق تو آخر کشد بلی کشدش
 شنیده‌ام که ز تأثیر مشتری و زحل
 اگر ز تابش چهر تو اش رسد اثری
 که می‌کند ز دل مردمان گذار الماس
 گرفت در جگر مرد چون قرار الماس
 همی به سنگ درون گردد آشکار الماس
 شود برنگ چو یاقوت آبدار الماس

گرفته تندی و تیزی تو گویی اندر دهر
 به یاد تیغ تو گر ابر بر چمن بارد
 برنگ اگرچه سپید است و صافی ارجوید
 ببیند ار گهر خنجر تو از خنجلت
 به پیش جود تو یک لحظه خود وفا نکند
 همی ز خوی تو و ز تیغ شهر بار الماس
 به جای برگ بروید ز شاخسار الماس
 دمی خلاف تو گردد سیاه و تار الماس
 برنگ گردد چون دانه های نار الماس
 اگر بروید از کوه مرغزار الماس

وله

زاغ ز نگارگون چو کرد لباس
 آتش تو در آب خشک فسروز
 بود آتش ستاده و آب روان
 همچو عیسی که زاد شش ماهه
 گرنه عیسی است چون کند با ما
 ور سرافیل نیست چون ز دمش
 ورنه تیغ امیر چون بدمی
 آب شنگرف رنگ ریز به کماش
 تا ببینی عشیق در الماس
 طرفه حالیت بر خلاف قیاس
 هست شش ماهه و روان دناس
 کسار عیسی بعد از انفاس
 روح یابد به جسم استبناس
 بشکفتد از زیر رخ روناس

در حکمت و موعظه و نصیحت نفس گوید

نسبندد هیچ مقبل دل بر این دنیا و اقبالش
 که در لوزینه پنهان سیر و در می زهر قتالش
 حکیم عقل گریان بر تو کز جراره مسمومی
 همی خائن کرفس از بهر دفع زهر و ابطالش
 نهان موش فنا در زیر میزت بهر میزیدن
 تو خوش دل با پلنگ نفسی و با زخم چنگالش
 رمد دارد تورا چون دیده دل نیستت بیش
 شیافی باید اول چاره را پس کحل کحالش

دو دست نفس را ببرند و پس بگشا در تقوی
 که تا ناقص نسازی قوتش صعب است اکمالش
 چو نفست ممثلی از لقمة حرص است و امعا شد
 بود راه نفس بستن گشادن عسرق قیفالش
 نکوبین تات نفریید که اینجا دوی شوهرکش
 ز خرن و خاک دامادان بود این غازه و خالش
 کجا مردی بسدین صد مرده بی پرده بگرایسد
 که همچون لولیان هر لحظه با غیر است ایصالش
 چو وقت کامرانسی و تن آسانی کران گیرد
 چو آن لولی که از زانی گریزان گاه انزالش
 به فعل او نظر بگشا و اصلش را تصور کن
 بسلی بر اصل هرکس پی توان بردن ز افعالش
 برو آن کاسه سر بین که بودی تاج ففورش
 بیا این کاخ بی در بین که خواندی قصر چیبالش
 زهسی جاهل که پی حاصل بخشید در نیستانی
 که گرگی زیر هر برگگی و شیری پشت هر نالش
 بود پیدا کزین پیدا نخواهد رستن آن شیدا
 که مرد بوش جمل گردیده و غولست جمالش
 صحیفه نمن هسمی از یکدگر شیرازهاش باشد
 به داروی طبیبان چند شاید بود وصالش
 دلال لولیان داری و مردان مشتری جویبی
 دگر جا کاین دلال اینجا کم از مویبی و دلالش
 جهان پر انگبین کندوی و مشتاقش مگس آسا
 که خوش بر بست چون بنشست خوردن را پر و بالش

سگی ماده است دنیا و سگی نر طالب دنیا
 که دشوارست اخراج از وی ار آسانست ادخالش
 مگر از سردی آب قناعت بفسرد این سگ
 وگرنه ناگزیرستی که پیوند به دنبالش
 غزای نفس نی چونان غزای دیگران آمد
 که اینجا ناتوانانند خود اشجاع و ابطالش
 هم آورد هوای نفس را پسامال اگر خواهی
 زلا بساید زدن بر سر همی هر لحظه کوپالش
 تورا ماریست اندر جامه برکش جامه هان از بر
 وگرنه برکشد زودت ز بر خود دست غسلش
 تورا تریاق دانسی چیست ذکری بی زبان سر
 که اسباب ریا آن ذکر کش قیلی است یا قالش
 نه ذکری کان به حرف و صوت و لفظ آید چو هر ذکری
 که می‌دانند و می‌خوانند هر قصاب و بقالش
 چنان یسادی که جانت نیز از آن آگاه کم باشد
 نه تعریفش نه تنکیرش نه اخفافش نه اثقالش
 نمی‌شاید درین توفان پناه از کوه چون کنعان
 که توفان بگذرد آسان ز هر کوه و زاتلالش
 مگر در کشتی نوح اندر آبی مر سلامت را
 که عاصم نیست کوهی هرگزت زین سیل سیالش
 نجات اندر شریعت‌دان و زی صاحب شریعت‌ران
 سفینه نوح نبود غیر حب احمد و آله
 دریغ آنکو نفور از آدم و الفت به ابلیش
 دریغ آنکو نفیر از مهدی و راحت ز دجالش

حسین آسا سرانسدازی و منصورری و جانبازی

سخن از مستی منصور یا از ذوق و از حالش

خداوندا تو در راه هدایت مستقیم کن

که نبود استقامت در جهان و اهل اقوالش

هدایت را که بر این نام شهره است از عطای تو

چنان مپسند تا خوانند آخر ز اهل اضلالش

در صفت خزان و یاد بهار و مدحت شهریار

که لؤلؤ فروریزد از رهگذارش

بپرداخت از گوهر شاهوارش

هر آن پیل و اشتر که اندر قطارش

که جیشی است آماده کسارزارش

ز زنبوره و تسوب هزمان هزارش

ز بس خست پیکان خفتان گزارش

تنی همچو روئین تن اسفندیارش

به حبلیت کنون رفته در زینهارش

که گوهر بسود بود و الماس تارش

چرا زرد گردیده جسم و عذارش

که مینا بر آید ز زر عیارش

بکسارد همی ارغوان در شیارش

بدان رنگ رنگین کند برگ و بارش

برون کرد و آراست نقش و نگارش

که چونان نصاری ز زردی غیارش

که از مقدم خود دهد شهریارش

نهنگ بلا خنجر مردخوارش

هوا طرفه بالا گرفته است کارش

به عمان مگر غارت افکنند و آن را

پسر از تسوده تسوده در نابسوده

همانا سر ملکگیر است او را

به پیش اندرون پرنمایند و خالی

جهان زو امان خواست مسکین تن او

نپایید با تیر او بود اگرچه

اگرچسند آید به زنهار خواری

یکی خلعت آراست نک مر جهان را

ز صفر اگر باغ را نیست برفان

یکی کیمیا سازد این کیمیاگر

همه زعفران بدرود این کدیور

ز شنگرف و زنگار رنگی برآرد

تو گویی که مانی یکی نفر دیبا

چو میران به دستار سبز آن درختی

ولی باغ زینت نیابد جز آنکه

پلنگ دغا صام کوه برش

جهان را قسار است و نبود قرارش
 درین نیش کژدم در آن زهر مارش
 برخساره گلفونه از خون و شعارش
 گهی در غزا کند مردان گذارش
 وزین روی افزون شود اعتبارش
 عجب شوکتی بینم و انتدارش
 که لبس خیار است و طبع شرارش
 وگر هست کو خوف پروردگارش
 برین مدح و این پایه استوارش
 بود لاد و بنلاد و سصف و جدارش
 جهان خود دگرگونه روزگارش

تعالی الله آن رمح خطی که از آن
 دم و دم گزاینده هر یک زهر سو
 به پرچم ز عباسیان گونه دارد
 زمسانی به خفتان گردان هبورش
 معمم شود که گهی چون موالی
 نشیند به صدر و درآید به پهلو
 مگر خوی این عالمان کسب کرده
 اگر نیست عالم شود چون معمم
 الا ای خسردمند دانا نظر کن
 بنایی ست گویی که پولاد و آهن
 هم آهنگ گشتم به مرغی که خواندی

در صفت بهار و لاله زار و مدح دارای کامکار

که شعله ور شده از دامن جبال آتش
 درست گویی شد نیمی از زکال آتش
 برنگ زر طلی تا بد از طلا آتش
 بگو بیا و ببین بار هر نهال آتش
 همه ز سوی یمین بینم و شمال آتش
 چو نخل طور درخشد از آن هلال آتش
 شگفت شد که پذیرد ز مشک خیال آتش
 ربنده گویی از طبع شه خصمال آتش
 چنانکه دارد با نور اتصال آتش
 بسه سوختن ندهد پنبه را مجال آتش
 نسا نداند در سوزش از رجبال آتش
 که در طراوت آبست و در نعال آتش

چه شد که این همه افزوده اشتعال آتش
 به لاله در نگر و آن سیاهی دل او
 شکفته لاله نعمان به تل تو پنداری
 کجا شد آنکه شبی دید آتشی ز درخت
 مگر سده است که هر جا که دیده بگمارم
 ز عکس عکس هلال از هلال بهره برد
 به روی لاله ز مشک تر است خوشحالی
 بلند پایه درخشان و برتری طلب است
 سرشته است ز همت سرشت روشن او
 به قتل خصم نداند درنگ خنجر تو
 به باطل و به بطل خنجر تو یکسانست
 در این بهار به عشرت گذار و زان می نوش

چو در سفالین ظرفش گدای رند کند همی درخشد گویی از آن سفال آتش
 به پیر زال یکی جامش از بپمایند زند به خسرمن آمال پور زال آتش
 به رنگ آل و به بوی عبیر و طعم گلاب نه طعم ندارد و نی بر اگرچه آل آتش
 گرفته ساقی چون ساغریش در انگشت گرفته بدری گویی که در هلال آتش

در تأسف و مرائی گوید

تو گویی سهمگین دیوی به دامان قیر و قطراتش
 به گردون بر شد و از کف رها شد طرف دامانش
 غرابی بس غریب اندر غریو آمد به هر کویی
 که تأثیر نخستین صور گفتمی داشت افغانش
 کمانی کسرد در زه بازوی زال فلک دیگر
 که کوه خاره گردد چون زره از نوک پیکانش
 به فروردین اثر باغی وزان شد بهمنی بادی
 که تشرین کرد آزارش چو کانون ساخت نیسانش
 درینجا اسب چوبین مرکب چسبکسواری شد
 که صد ره رشک بردی نوسن گردون بیکرانش
 درینجا اژدر او بارید بهمن خو جوانی را
 که گر ماندی دریدی اژدر از تیغ چو شعبانش
 درینجا بر سپهر جاه ماهی را مسحاق آمد
 که چهر مهر را بودی کسوف از چهر تابانش
 به گل خورشید اگر گویند پنهان می نیارد شد
 نه او خورشید بود و دهر در گل کرد پنهانش
 ازین پروردن و زین بر درودن در شگفتم من
 دروگر خوانم این پیر کهن را با که دهقانش

به دستی دانه بفشانند به دستی داس برگیرد
 گل و خارند یکرنگش تر و خشکند یکسانش
 زهی درزی که دوزد جامه نیکو بر اندامی
 ز سودا چون فرودوزد فسو درد گریبانش
 سپهر پیر کس را هرچه بخشد باز بستاند
 ز بخشش کودک آسا دم به دم یابی پشیمانش
 خورند از خوان او خون جگر جای غذا مردم
 دو قرص سرد و گرم آری فزونتر نیست در خوانش
 کمان قند چرخ تیر افکن کماندار بست آرش فن
 که هر جان خسته و هر تن ز زخم تیر بارانش
 رهایی کس نیابد هرگز از پران خدنگ او
 مگر باشد سپر از صبر و از تسلیم خفتانش
 چرا پایندگی جوید به دیر آخشیبجی کس
 که هزمان صورتی جویند نو چار آخشیبجانش
 رود بر باد آخر هر سلیمان و جهانداری
 بود گر باد خود در زیر فرمان چون سلیمانش

در مدح صاحب والامناقب معظم گوید

شبانگه که شد بر رواق مرفع	شموع و چراغ کسواکب مشمع
من و ساقی و مطرب و یار دلکش	بر آراستیم از در عیش مجمع
می ای بود ما را به ساغر مصندل	کز آن میگساری نگشنی مصدع
گاهی از می ناب بر دم تمتع	گاهی از لب یار بودم ممتع
بسیار گونه تا پادشاه ختن را	ز خاور عیان گشت چتر مرصع
همی تا مشمع شد از شمس گیتی	همی خورد با من مه من مشمع
که سندان دلی ناگهان کوفت سندان	اصم شد صماخ من از قرع مفرع

درآمد غلامی و او را پیامی
 بزین در کشیدم سمند سبک تک
 همم خنک از تف کهسار منطق
 چنین تا رسیدم به درگاه صاحب
 وثاقی ز قصرش جهان مشدر
 جهان و فلک دفتر مدح او را
 شب و روز در بقعه شمسست او
 جهان جاه او را یکی ننگ مرصد
 ز ابطال هر شهر در رزم ابطال
 زیادت به امثال و اقراش چندان
 سه مولود و چار آخشیجان به حکمش
 شمار دو عالم چنان پیشش آسان
 بطین است و انزع و زان هست فخرش
 الاتساد و مصراع یک بیت باشد
 جهان حامد اوی و من ملاح او

به احضار و رجعت مرا سوی مرجع
 سپردم که وو دادی ونقاع و بلقع
 همم تر ز هجران دلدار مدمع
 که چرخ ریغ رفیع است از چرخ ارفع
 رواقی ز کساختش سپهر مسسبع
 چو شعر سدس چو نظمی مسبع
 چو اسبی که ابلق چو مرغی که ابقع
 فلک خنک او را یکی سبز مرتع
 ز اشسجاع هر عهد در جنگ اشجع
 که اندر مثل اربعین را به اربع
 چو نقشی مثلث چو سطری مربع
 که اسبوع را کس شمارد به اصبع
 که شیر خدا هم بطین بود و انزع
 چنان چونکه یک نیمه را نام مصرع
 گهی در مجنس گهی در مرصع

در مدح شهریار گردون دربار شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین شاه

تورا که ابروی و مژگان بسان خنجر و تیغ
 به خنجر مژه و تیغ ابرو ار خواهی
 کنی بر ابروی و مژگان به وقت تندی دست
 دل پر آتشم از فکر ابروی و مژهات
 زره بپوشد خدت از آن ز خط که مباد
 ستوده ناصر دین شه که با وصول کفش
 دو نایبند اجل ار که جان همی گیرند
 دو قاهرند عدو را که دهرشان مقهور

چه حاجتست به بار گران خنجر تیغ
 برافکنی به جهان داستان خنجر و تیغ
 بلی به دست کنند امتحان خنجر و تیغ
 چه کوره ایست که دایم مکان خنجر و تیغ
 همی رسد بتن او زیان خنجر و تیغ
 بود ز کوره و پتک امتنان خنجر و تیغ
 ز خصم شاه که رحمت به جان خنجر و تیغ
 ز قهر یکدمه فهرمان خنجر و تیغ

نه این دو خود یکی از دودمان خنجر و تیغ
 نه این دو خود تنی از خاندان خنجر و تیغ
 ز برق قبضه چون بر غمان خنجر و تیغ
 همای گزنگرد استخوان خنجر و تیغ
 سنان و تیر همی ترجمان خنجر و تیغ
 زمین بپای کند آسمان خنجر و تیغ
 دراز گردد از بس زبان خنجر و تیغ
 ز بس رسند ز ره کاروان خنجر و تیغ
 بیاورند ز بس ارمغان خنجر و تیغ
 نهاده تا بفلک نردبان خنجر و تیغ
 بجای قطره بخار و دخان خنجر و تیغ
 ز بسکه سفره نهد میزبان خنجر و تیغ
 مدام آری خون به بخوان خنجر و تیغ
 وزان شود چو نسیم خزان خنجر و تیغ
 چو بنگرد رخ چون ارغوان خنجر و تیغ
 ز چار موجه یم هفتخوان خنجر و تیغ
 زند چو برق سهیل یمان خنجر و تیغ
 وگرنه باد فلان در فلان خنجر و تیغ
 جهانگشا تویی اندر جهان خنجر و تیغ
 ز خون خصم سزد بهرمان خنجر و تیغ

دو اختر آمد مریخ فعل و کیوان شکل
 دو گوهر آمده آتش مزاج و آب صفت
 ز سردی دو که بس افعی ستم شده کور
 وز آن مصاف که فی الفور جان دهد ز خناق
 به ترجمه سخن مرگ سوری خصم شوند
 فلک بنای نماید زمین بیلک و گرز
 قضا کند ز قدر رشته طمع کوتاه
 بر اهل قریه هستی معاش گردد تنگ
 زمین توانگر ز الماس گردد آن فوجش
 شود تصاعد ارواح خسته را از خاک
 چنان تقاطر ابر اجل که بارد خون
 ز امتلا به دد و دام ابتلای قسواق
 سر سرانش کثوس و دم یلانیش مدام
 چو برگریزان ریزد بهار فوج سوار
 به آب دیده به رخ چرخ زعفران کارد
 سپندیار فلک مهره‌ای که در ششدر
 ادیم پیکر دشمن شود بگونه ز کال
 اثر ز نیروی بازوی شاهشان باشد
 زهی شهی که ببندد اگر فلک در صلح
 چه بهره‌ابست ز ترصیع تیغ و خنجر را

در مدح صاحب واهب

برنامدی ز شرم ز کان یمن عقیق
 چون مر توراست مطلع عقد پرن عقیق
 چون به توراست معدن در عدن عقیق

دیای اگر دو فعل تو شیرین دهن عقیق
 عقد پرن به چرخ عیانست و ای شگفت
 در عدن به بحر نهانست و ای عجب

بر کهر با همی چکد از جزع من عقیق
 دندانت لؤلؤ است و لب ت بی سخن عقیق
 افزوده است بر همه گوهر ثمین عقیق
 آری بسود عجیب بر نارون عقیق
 در باغ هیچگه به بر نسترن عقیق
 آمیختند با گل و با یاسمن عقیق
 در کودکیت دایه به جای لب عقیق
 ز الماس و از زبرجد و از بهر من عقیق

از حسرت عقیق چو مرجانت روز و شب
 بیجاده گونه تو خطت بی گمان شبه
 تا حقه عقیق تو پر گوهر ثمین
 بر نارون ند تو لب چون عقیق بر
 روی تو نسترن بود و لب عقیق و نیست
 رخسار تست یا که می و شیر ممتزج
 از شیر لب چو باده نگردد مگر که داد
 برهان دو حرف دارم بر اینکه بهتر است

وله ایضا

ریزد بر آن زمرده افعی شکن عقیق
 باشد نگین خساتم فخر زمن عقیق
 گوهر همی به کیل برند و به من عقیق
 او را کنند به گونه سراپای نسن عقیق
 گوید که رسته از که و دشت و دمن عقیق

جودش چنین و چون به صف خصم رو نهد
 لعل تو چون عقیق یمان است و همچنین
 هر جا که دست جود گشاید به مفلسان
 الماس خنجرش به تن هر که در نشست
 در رزمگاه او گذرد هر که بسعد از آن

وله

از چه چنین بی علاقه مانده معلق
 گاه بجنبد همی چو لجه ازرق
 نسترن و یاسمین و سوسن و زنبق
 در تک و پو صد هزار کشتی و زورق
 چیده در آن پیل و اسب و شهرخ و بیدق
 صفحه آن تخته قیر رنگ و ستبرق
 پایه برافراشتش به حکمت مطلق
 وز صور انسجمش فزود به رونق

هیچ نسدانم که این رواق مطبق
 گاه بماند همی به روضه اخضر
 گاه چو باغیست برشکفته به هر سوش
 که چه محیطی است بیکران و به رویش
 سفره شطرنجی آمدم به نظرگاه
 یا که چو نردیست مهره هایش میمین
 لیک مسبرهن بود که قدرت یزدان
 از گهر مردمش نمود از لبالب

همچو در بسارگاه صدر موفق
 باد بریزد عبیر و مشک مسح
 لجه اعظم چو آب در نک خندق
 بد نبش بهر عطف دامن یلمق
 بر تن قدرش قضا بریدی قرطق
 ماندی دایم زمین به لرزه چو زینق
 بود ز باد عنا و کفر مورق

قبیله حاجات کرد ساخته او را
 آنکه ز خلقش چو یاد آرم گویی
 آنکه به گرد حصار حشمت او هست
 اطللس گردون گر اندراس نمی داشت
 بود دوامی اگر نسبیج ابد را
 گر به زمین کوه حکم او نه وتد بود
 دفتر دین را اگر نه عونش وصال

وله

ساقی لاله روی سیمین ساق
 نه چو او در ولایت قنفچاق
 دل ازو در شکسته وراق
 همچو زلفش شکسته صد میثاق
 مژه اش بر دل غمین مسزراق
 برق آسا در آن می ای براق
 صبر صعب است خاصه از عشاق
 هم به وی هم به جام می مشتاق
 مهر از ابر جست و مه ز محاق
 باوفا جفت و در نکویی طاق
 سر مسویی نسماندش استحقاق
 می او زهر هجر را تریاق
 طره هایش به گردنم چو وهاق
 شمس شارق ز شرق کرد اشراق
 روی نساشسته در کنار وئاق
 راوقی همچو روی خود رواق

مست و بی خود درآمدم به وئاق
 نه چو او در قبیله خلیع
 تسنن ازو در تنوره حداد
 همچو جعدش بریده صد پیمان
 غمزه اش بر تن حزین زوبین
 در کشفش از بلور ابیریقی
 از بستی سواده و بطنی سواده
 مست گشتم چو چشم او که بدم
 جام بر سر کشید و جامه ز بر
 سخنی چند گفت و سر خوش خفت
 مستحق بود دل به بوسه او
 لب او درد عشقت را دارو
 مژگانش به سینه ام چو سهام
 در سهر بود دیده تا به سحر
 چون بر آمد ز خواب خوش بنشست
 هشت در پیش روی بهر صبوح

دفتری بود در کسناره طساق
 نظمها درج اندران اوراق
 دوش سرمست آمدم به وثاق
 آن دو مطلع که شهره در آفاق
 بیتمکی خواست آن تھی ز نفاق
 که چها کردم از وفا و وفاق
 مطرب ترک بر نوی عراق
 نه در آن هیچ شیوه اغلاق
 گسفته هسرج آن شسنیده بی اغراق
 نظمکی این چنین به سبک و سیاق
 ز اوحالدین علی بن اسحاق
 واهب خلق و صاحب اخلاق
 مستحق ثنا بیه استحقاق
 فضلا جمله خاضع الاعناق
 وی و دشمن چو آذر و حراق
 قهر او دوزخی علی الاطلاق
 در پسر بس که گشته کودک عاق
 خصم راز و بیه جام در غمناق
 دل او رفرفت و دست برراق
 پسای او تاج گنبد زراق
 چرخ چون کسرخ و دهر باب الطاق
 تا اثر از حدایق و احداق
 وقف بر او مکارم اخلاق
 شادمان بسالمشی و الاشراق

از خیالات همگان کهن
 زانوری و ادیب و مختاری
 برگشود و سرود این مطلع
 همچنین از ادیب و عثمان خواند
 هم بدین وزن و قافیت از من
 هم در آن درج این حکایت درج
 تا همان شعر پارسی خواند
 نمسه در آن هیچگونه ای تعقید
 گسفته هر چیز دیده بی افراط
 عزم کردم من و نمودم نظم
 تا چو خوانم من او نخواند نظم
 ور کند شبهه رفع شبهه کند
 ملک ملک فضل سلطانی
 آنکه در مجلس فضایل او
 اوی و اعدا چو صرصر و پشه
 لطف او جستی علی التحقیق
 جسرود ازو زاد و شد درر عاصی
 دوست را زو بود به کام رحیق
 در عروج بروج همت و جود
 رای او کحل دیده زرقات
 هست بسفداد تکیه گساهش را
 تا خبر از روایح و ارواح
 ختم بر او محامد آثار
 کسامران بالفدو و الاصال

وله

چو رفت خور ز دو پیکر به خرگه خرچنگ
 مگر ز بره و گاوش نفور طبع که هست
 چو کام شیر شود باد همچو ناف غزال
 گیاههای نگارین چو بال باز و تذرو
 چو بیضه‌یی که برمرجل به زیر بحر صدف
 چنانکه چشمه زهد از جیل به فصل بهار
 چنان گدازد و جاری شود ز کان یاقوت
 زند دو بال دو مسمار آهنین بر باز
 درخت سبز ز تأثیر نار آذرگون
 شود چو گویی از آتش که افکنی از بام
 کنون چه باید به خیش خانه شدن
 کف از عقیق و زبرجد نداشتن خالی
 بر آمدن گهی از خیش خانه کاندرا باغ
 به جای لاله و نسرین و شنبلید به باغ
 چنو دهانی دندان ز صدمتش پر خون
 به شکل چون ذقن دلبران سیم ذقن
 ترنج چون رخ پیران عشقباز مریض
 به نزد دشنه شه برگ سوسنی سندان
 فراخ گردد روزی و قوت بر دد و دام
 به یک دو لمحہ ز یک حمله زمردین تیغش
 ز که نیام پذیرد اگر زند بر کوه
 به رنگ سبزه نماید نخست و دیگر بار
 تبارک الله رخشی که گر فرو نازیش
 چنا ببندد بدخواه را که دام تذرو

زمانه مطبخ او شد سپهر دود آهننگ
 به لحم ماهی و بزغاله اش کنون آهننگ
 چو چند گام کند در کناہ شیر درنگ
 شود به کوه و به صحرا چو پشت بیر و پلنگ
 چو ماهی ای که به تابه درون نیل نهنگ
 روانه گردد چون آب سیم از دل سنگ
 که از میش نکند فرق مرد با فرهنگ
 نهد دو شاخ دو خلخال آتشین بر رنگ
 گل سپید ز نیروی مسهر عالیہ رنگ
 اگر ز بیضه دمی بر هوا پرد نورنگ
 گلاب خواستن و آب برف و باده و بنگ
 به چشم چهره یارو به گوش نغمه چنگ
 همی درست به خرمن همی ز راست به تنگ
 نموده چهره ز هر شاخ نار و میب و ترنگ
 کفیده نار چو خونین سری ز دار آونگ
 لطیف سبب چو ناف بتان شاهد سنگ
 به رنگ زرد و ز پیری بسی بر آن آونگ
 چو پیش حمله شه کم ز ارزنی ارژنگ
 به روز رزم بر اسبش چو تنگ سازد تنگ
 کند ز خسون اعادی مصاف لعلی رنگ
 ز سنگ چشمه بزاید اگر خورد بر سنگ
 چو بنگریش شود لعلگون زهی نیرنگ
 جهان کم آید در گام او ز یک فرسنگ
 چنان بگیرد بدخوی را که باز کلنگ

وله ایضاً

خسزیدم همچو لعلی در دن سنگ
 پسر از یاقوت‌های ناردان رنگ
 ز سقلاپی شکست افتاده بر زنگ
 خماهن خوار لعلی کرده آهنگ
 کلاغانی تسناتن بسدین چنگ
 به هم آویخته طاوس و تورنگ
 که هر دم در شکفتن کرده نیرنگ
 زمسین سنجاب پوش از راه فرهنگ
 همی سنجاب و قاقم تنگ در تنگ
 گهی در قبله جشمیدیم چنگ
 نه در گوشم ز مطرب نغمه چنگ
 به نای آهسته چون نایی خوش آهنگ
 به بستر تکیه چون شاهی بر اورنگ
 که دل خرسند دارد مرد فرهنگ
 که عبرت عقل را سازد گران سنگ
 نه نیک و نه بد و نه صلح و نه جنگ
 حواسم گه کشان بر بام خرچنگ
 جهان را دیدم از صورت چو ارتنگ
 همه بوم و سرا خاکستری رنگ
 به یکجا مجتمع بر شاخ نارنگ
 کمان رستمین بر کتف آونگ
 چنو در کشور چین مردم زنگ
 شناور گشته اندر لجه گنگ
 شباب آسای و شبگون و شبرنگ

به مشکین مشکوی خود دوش دلتنگ
 به پیش اندر فروزان ناردانی
 ز افرنجی سپاه آماده در هستند
 تو گویی بر خماهن از پی قوت
 غرابانی سراسر لعل منقار
 به هم آمیخته سنجاب و قاقم
 تو گویی لاله زاری پسر ز لاله است
 هوا کافور بار از دود عسبر
 همی الماس و گوهر بار در بار
 گهی بر قبله زردشتیم چشم
 نه در چشمم ز ساقی جلوه حور
 همی گفتم ره نوروز خارا
 همی خوردم می گلگون و کردم
 به خرسندی همی دل داشتم خوش
 به عبرت کردمی اندیشه در دهر
 فکندم خرقه در شادیچه رفتم
 روانم گه روان از باغ مسینو
 سحر کامد به سر عقل و حواسم
 همه بام و هوا الماس سوده
 زمرد با عقیق و در و الماس
 قلل از برف سیمین چون سر زال
 غرابان سیه بر برف پویان
 و یا هندوی بسیارند گویی
 چو این دیدم بزین کردم عقابی

کشیدم تنگ او را بر میان تنگ
 براق آسا به گردون کرده آهنگ
 شهان هفت کشور شاه شش رنگ
 امیرانش به عقل و هوش هوشنگ
 جبین آسمان از آن پر آژنگ
 گهی خرزین این بر میخ خرچنگ
 که پیش گل بتالیدن شباهنگ

مفرق زین به پشتش بر نهادم
 همی راندم به سوی کاخ خاقان
 رسیدم پیش درگاهی که آنجا
 غلامانش به فرو بر ز برزوی
 به روی روزگار از این گره گین
 گهی زوبین آن بسر پشت مریخ
 گروهی آن چنان مولع به پیکار

ایضا

از چه پوشیده ز خطت ز ره غالیه رنگ
 بر سر زین خدنگست تورا تیر خدنگ
 گویا مشک به خروار ببر نافه به تنگ
 بهر تسخیر ز هر گوشه کشور شه زنگ
 روی آینه چینیست فرر گیرد زنگ
 تو همی صلح به عشاق گری رانان جنگ
 پر بنفشه شود آن باغ چو نقش ارتنگ
 بر مثالی که همی شرمت از آن زاید و ننگ
 ماه گردون را رخساره روشن شبه رنگ
 آنکه در رزم چو بجهاند از جا شبرنگ
 هم برانباید از خون عدو دره و تنگ
 اژدری آمده از کسوهی گویبی آونگ
 راست کردند و بپرتند از آن صد فرسنگ
 اینت خوش شعبده و سحر و فسون و نیرنگ
 آن بخم کرده کمان بنگر و آن جسته خدنگ

گر مه روی تو با ماه ندارد سر جنگ
 در کمان رسم بود تیر خدنگ از پی کین
 چینی از طره درهم زده بگشای به خلق
 عنقریب است که بر روم تو لشکر راند
 از غبار شه زنگ ای به رخ آینه چین
 تو همی لاله به احباب بری و ایشان ناز
 گیرد آن چهره چون گل همه رنگ سنبل
 سیهت گردد رخساره و عارض تیره
 گویی از گرد پی رخسار ملک ناصر دین
 آنکه در بزم چو بگشاید بر بخشش دست
 هم سپردازد از گنج گهر مخزن و کان
 به کتف چونکه کمانش بر هنگام شکار
 اژدری حلقه زنان کش به شکم چندین بار
 مارپران ز بسر اژدر پیچان که شنید
 باورت نیست گر از من که پرد ز اژدر مار

ایضاً

همه بسه حسیرتم از گشت چسرخ مینارنگ
 که بر فسراخ دلان از چسه عرصه دارد ننگ
 به ننگ کرد بدل نامم و نیافت که من
 ز نسنگ دارم نام و ز نسام دارم ننگ
 ز کینه سنگ به جامم زند و زین غافل
 که من به عهد همی جام خود زخم بر سنگ
 یکی غزال نماید نخست دهر به چشم
 چو عزم صیدش کردی شود به طبع پلنگ
 به بوی و رنگ جهان کی نهم از این پس دل
 که مسانده باز مرا او را دگر نه بوی و نه رنگ
 همه بدانیم نقش و نگار گیتی را
 چنانکه داند مانی صحیفه ارتنگ
 فریب او نخورم عشوه‌های او نخرم
 که نیک دانم من طعم انگبین ز شرنگ
 بر آن سرم که سر خویش گیرم و گذرم
 ز هرچه هست چه نیک و چه بد چه صلح و چه جنگ
 به چند روزی کز عمر مانده است به جای
 رهم ز فتنه و نیرنگ دهر پر نیرنگ
 مدیح کس نسرایم مگر مدیح کسی
 که کسوه سنگین بسا حلیم او ندارد سنگ

وله

از سنگ بسباید کتون یکی دل	بر عزم سفر یار بسته محمل
یک لحظه بسباید ای قوافل	یک لمحه بمانید ای رکائب

وز حسن حضر رانمش دلائل
 شاید که نسپوید بدان مراحیل
 یالیت که من بودمیت حامل
 اینک قمری در تو گشته نازل
 و اکنون شده خورشید زی تو مایل
 نی مهر کیش فندقین انامل
 مطلوب خم آن به حلق عاقل
 خور راست دو دسته کی از سنابل
 هم سنبل او عقل را سلاسل

کز عیب سفر آومش به راهین
 باشد که بگردد ازین عزایم
 ای ناقه که محمول حمل یاری
 تو ناقه نه اولین سپهری
 نی چرخ نخستین چهارمینی
 نی ماه کیش عنبرین ذوایب
 مخضوب سراین به خون عاشق
 مه راست دو رسته کی از لتالی
 هم نولوی او روح را گوارش

وله

یکی طلیعة شمس و دگر طلوع هلال
 نه شمس آفل شمسی که بی افول و زوال
 که در سپاه ملک آن چنان دو صد اشکال
 چنانکه ریزد کلکش بگناه بزم لئال
 چنانکه صیت بزرگیش با صبا و شمال
 سخن سرا شودش در مشیمه کودک لال
 همی به جانب اصلاب نطفة اطفال
 همانکه گفته نباشد کسوف بهر هلال
 به دشت ترکان ز امر ملک چو شد بقتال
 شب سسیه بر بودی ز روی زنگی خال
 ز خاک گفتی جرشید ترک کینه سگال
 ز موج خنجر و شمشیر و ناجح و کوپال
 شرر ز کام بر افشانند و مهره از دنبال
 زمین ز خون چو نگاری به بسدین سریال

تورا ببايد ای ماه تهنیت بد و عید
 نه شمس غارب شمسی که بی غروب و افول
 بگو به غزه خود غره ناید از این شکل
 همی ببارد هنگام رزم تیغش لعل
 همی بپوید گفتار او به شرق و به غرب
 اگر نیوشد یک بیت نظم او حبلی
 ز بسیم تیغش پویند بازپس ز ارحام
 سپاه گشته به خون عدو ندیدش تیغ
 جهان به دیدن ترکان چو دیده شد تنگ
 یکی سپه به رکابش که هر تن از ناوک
 به عزم رزم ز قفچاق دشت غو برخاست
 مصاف گفتی عمانی آهنین گردید
 شرفشان شد تنین آتشین بر خصم
 هوا ز گرد چو گردی به عنبرین خفتان

که بود گاه روش چون عقاب با پر و بال
 قمر ستام و فلک جنبش و مجره دوال
 سیاه شیر بجنبید چسان به فرج غزال
 چنان شکست مخالف به پنجه و چنگال
 به یک نبردش گفتی پر از بحار و جبال
 زمین ساده ز اجسامشان پر از اتلال
 به چرخ جامه اکسون به خاک کرته آل
 گریخت دشمن ازو همچنان ز شیر شکال

چو جم زجای برانگیخت بادپایی را
 قضا خرام و قدر کوشش و ستاره شتاب
 درنده گرگ درافتد چسان به گله میش
 چنان شکافت معادی به ساعد و معصم
 ز خون کشته و از کشته دشت ترکان گشت
 به خون ترکان کرد آب رود گرگان سرخ
 دو خادمش در یک دو دم دو خعلت داد
 شکست دشمن را همچنان عقاب نذرو

وله ایضاً

شکرانسه بگو قسولی ای مطرب قوال
 پیمای به من باده گلرنگ کهن سال
 وز ضعف تسنی دارم نالنده تر از نال
 پرواز که بی شوق ز طایر بکند بال
 عاقل چه کند گر نشود تابع جهال
 راندیم و فشانندیم به ساغر می چون لال
 مستان همه بودند چو ابدل به احوال
 محراب به میخانه بدل کردند ابدال
 تسبیح به کف آنان کاندر صف فضال
 خورشیدپرست اینک از چهره اطفال
 رسوا نکندمان ز کرم ایزد متعال
 فارغ نشود نفس ز سوسوس و ز آمال
 نرهم ز خود گر همه سامیم و اگر زال
 تا عظم ز من کدیه کند عالم غزال
 بگشاده دو کسف در طلب حبه و مثقال

ماه رمضان رفت و درآمد مه شوال
 برخیز و بیاور قدحی ساقی نونو
 کز روزه رخی دارم زریسنه تر از زر
 طاعت که نه از ذوق بگردن فکند طوق
 آری جهلا بی شمردند و عقلا کم
 الحمد که آن غایله بگذشت و نمردیم
 رندان همه بودند چو اوتاد به اوراد
 او راد بسه پسیمانه فروشتند اوتاد
 دستار به سر آنان کاندر پسی زهاد
 زنار به دست اینک از گیسوی ابکار
 یا رب ندرد پسرده ما واهب معطی
 تا ما بنمیریم ز خود در کنف پیر
 تا زال نبی و وصعی آثار نسبینیم
 یالیت که یک ذره به من تابذ نورش
 فریاد ز قومی که به هر کوچه و برزن

سسترننگ نه انسان بود از صورت تمثال
 روپناه کجا آید با صولت ریبال
 چون خر به وحل جان به وجل میرد از او جال
 بر چهره جرم آخر رحمت کشد اذیال
 عادات به عادات نمایم به چه منوال
 پیوسته بدش تیغی چون میغی هطال
 زانسان که عوب مدح دمن گوید و اطلال

ایسن قوم چه مانند به گوهین به پیمبر
 سنور کجا گردد با شوکت ضرغام
 فضل صمد عز و جل گر نشود یار
 تا چند بلرزم همی از زلت اقدام
 من وال شنیدم ز نبی مدح علی را
 مردی که ز خونریزی کفار بسداختر
 بر دامن او دست من و مدح غلامانش

در اقتفای قصیده ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی شصت کله

که بر پا بینمش سیمین سلاسل
 کسسه بسا شد در تسزلزل از زلازل
 همی در حوصله هریک حواصل
 همسمی بر دند پنداری مستازل
 به هر بسوزن روان صد رود آمل
 بر ایسن دریای بسی پهنا و ساحل
 فرشته زاده از عسفریت هایل
 چو قوم عاد دیوان در هیاکل
 سستادن چسند بسنشین در مقابل
 بزنی به ریباب زن آن مرغ بسمل
 که جز لعل تو آن را جفت مشکل
 کز آن لب شهد گسردد زهر قاتل
 که شه مستغنی است از ماوره گل
 بسدین شغلند زندان جسمه شاغل
 زرخدان پر فستن چون چاه بابل
 به میمین غنچه یا سیمین انامل

مگر دیوانه شد این پیل هایل
 نه پیل است اینکه می بینم که کوهی است
 غرابانو عجب بینم که دارند
 کف اندر لفق چندین مست بختی
 ز کفهای دهانشان رود بینی
 شتابان بسین سماریهای پسر در
 شبی در ریخته هرگز سیه مشک
 اسیر باد صرصر گرچه هستند
 الا ای ترک فرخساری ادب بس
 بسر افروز آتشی بسم الله آنکه
 شرابی لعل در شیشه است و بر طاق
 نخستین خود خورو زان پس به من ده
 کنیم ای ترک ترک خدمت امروز
 درین برف و درین باران و سرما
 صنم پیکر بتی هر جا قدح نوش
 مسی رنگینشان در جام سنگین

تو گویی لعل رخشانست بساده
 همانا نیست جز من هیچ کس را
 دو چشمانت بسلاهی دین دانا
 نوشنه در فنون دلبسریها
 چنانم بر رخت محو و غزل خوان
 بجز نعت تو طبع من نجوید
 کسه در در جیش ز الماس است منزل
 بسدین سان ساقی شیرین شمایل
 دو زلفینت عقال عقل عاقل
 خطت بر صفحه رویت رسایل
 کسه بر گلهای نوروزی عنادل
 ولیکن بعد مدح شاه عادل

در مدح دارای جمجاه سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه قاجار

بی رویت ای چو بدر رخت و ابرویت هلال
 مه به دریا هلال بود بر سپهر و تو
 قد تو چون نهالی از سیم و کس ندید
 خوانم چگونه سرو قدت را که هیچ سرو
 فصل دی است و موسم نوشیدن می است
 هر چند می حرام بود در طریق شرع
 مشتاق می نباشد سردریا ولی
 نوشیم خون تاک از آن به که خون خلق
 زهاد راست تکیه اگر بر صلات و صوم
 رندیم مسابیم ساقی درنگ چسیست
 زان آب آتشین که چو بر لب شد آشنا
 اول به من بده قدحی لب به لب که من
 شاه زمانه ناصر دین شه دلیر پل
 تا بد به پنجه پنجه پولاد چون خمیر
 تیغش ز تن جبال کند هر کجا که دشت
 تیرش چو پر گشاید از آشیان چرخ
 پوید چو رخس باد نکش لوح خاک را
 از مویه همچو مویم و ز ناله همچو نال
 بر سرو جمع داری هم بدر و هم هلال
 مسرجسان و مشک و لؤلؤ بار آورد نهال
 بر فرق مه ندارد و بر ماه زلف و خال
 هم باده پیش آور و هم بزه هم ز کال
 بر کافران کسوی محبت بود حلال
 مشتاق خون مردم چون تشنه بر زلال
 جوئیم روی پاک از آن به که ملک و مال
 رندان کنند تکیه بالطف ذوالجلال
 جسام بلورت ار نبود کسسه سفال
 از کسام تا به نفاق بسوزد ز اشتعال
 بر لب نهم به باد خداوند بیهمال
 کاو را نظیر سرزو بسینم به بر زویال
 وانگه نه دست رنجه و نه ساعد و نه یال
 خنگش به پویه دشت کند هر کجا جبال
 نسرین را بدوزد بر چرخ هر دو بال
 پرماه و پرستاره کند هر دم از نعال

شیرش همی چو ببند کم آید از شگال
این دیو و آن فریشته این بدر و آن هلال

بادش همی نیارد بر پا نهد شکیل
تا زد بر او چو با سپر و تیغ شه بود

وله

دو زلف مجعد دو چشمه مکحل
خهی نی بدیلیست جز در سجنجل
مثال تو در آن زهر سو مثل
ورت حور گویم ازین باشی اجمل
حلاوت ز شکر مرارت ز حنظل
به شوق تو نالم به هر بید و مفصل
حدیث غسمت گر نگارم مفصل
یکی نهبت کرده بر من محول
ولی مسدح سلطان از آنست افضل
که صدره ز بن بحتکانت اکمل
همی از سرش فخر تاج مکلل
به اسمش معنون به رسمش مسجل
ز رویش موصفا ز رایش مصلل
ز خسلخال مه رجیل اوزان مخلل
ز امواج خود داشتندش مسلسل
تسن چرخ از ناوک او مغربل
به جبهت ز خون عدو کرده صندل
که هیچش نشیمن نه الا به مقتل
تو گویی پر از لاله هامون شد و تل
تو گویی که شنگرف سازد همی حل
که اعدای خردل برت کم ز خردل

شکسب از دل من ببرند از اول
زهی نی بدیلیست جز در تفکر
تو یوسف دل من سرای زلیخا
گسرت روح خوانم از آن هستی احسن
وصال و فراق تو دارند گوئی
چو نی بستندم به تیغ ار ببری
نیفتد ز کف خامه ام تا قیامت
ولی گاه تسحویل شمس است و دارا
بسی گرچه فضل است در یاد جانان
خداوند با ذل عدو بند کامل
همی از پیش زیب تخت مرصع
سجل بسزرگی و یسریغ مسردی
رخ ماه تابان و مهر درخشان
فلک خود یکی شاهد محفل او
جمنون داشت از رشک جودش چو عمان
نه انجم بود اینکه بینی که گشته
صداع است مر تیغ او را ازیرا
چه باز است یا رب خدنگش بهیجا
ز بس خون که او ریخت در دشت و در که
به کوه و به در تیغ زنگارگونش
الا ای خداوند آژیر بسخرد

که اشجار پسرایسه بستند از طسل
به کنجی فرونه می و مرغ و منقل
به مستی ز گل گرد خود ساز مندل
بر آوای قسمری و آهننگ صصلصل
به تلخی چو صبر و بشندی چو پوپل
ورت عود باید بپو سوی مندل
ز من گشته اینک پریشان و مختل

در این عید و این عهد زی باغ بگرا
به بزمی فروخوان می و چنگ و مطرب
میان چمن بسا نگساری پسریرخ
یکی بادهای خوراه از شوخ ساده
به صافی چو در و به سرخی چو بسد
گرت شعر باید بجو از هدایت
سخنهای اعشی و اخطل که دلکش

وله

که از آن کاج چو عاج آمده اون به مثال
چون بر آغالد شبیدیز به آهننگ قتال
شرزه شیران همه از غاب گریزند به غال
چون سخن ساخته شرمنده شکر در دل نال
بحر و توصیف دلش آب مکن در غربال
گردد از خون به یکی حمله او مالا مال
پشته را بحر کند باز ز خون ابطال
خاک پوشیده به بر از دم لعلی سربال
پیکر مردان افتاده نگون همچون دال
صارم شیران بر پیل بدریده دوال
چون شگالی بگریز از وی هر کینه سگال

قامتش کاجی و از عاج دو بازوش دو شاخ
چون برانرازد شمشیر به هنگام نبرد
گرزه ماران همه از غار گرایند به غاب
چون سنان آخته ترسند نهنگ از تل نیل
ابرو تشبیه کفش باد مسا در هاون
دشت گر پر شود از برز عدو میلامل
بحر را پشته کنند شاه ز جسم اشجاع
چرخ بر بسته به سر از غم کحلی شاره
خنجر گردان گردیده ستون همچو الف
ناوک پیلان بر شیر بکاریده سرین
شاه چون شیر دژ آهنج به میدان اندر

در مدح صاحب دیوان میرزا محمد تقی علی آبادی مرحوم گوید

بر هر طریق و شیوه سخن رانم
بسی هیچ حرف و صورت سلیمانم
در عرصه ستاره جهانبانم

زان پس که گفتمی که سخندانم
فهم زبان هر سخن آرا را
در دیده زمانه جهان بینم

دانش چه همچو چشم و منش نورم
 هم یک جمن بنفشه به اخلاقم
 گردی نسجد آنچه به گردونم
 فرزانه خوی جهل ز مظلونم
 آدم به کار جلوه و من غافل
 موسی به فکر معجز و من فارغ
 ناگه تکفت در چمن خاطر
 جستم ز مرد دانششان دادند
 بیستی دونی که دسته خاری خشک
 دانست خواجه پایه من کز بحر
 دانش چو بحر و بنده چنان ساحل
 خواندم به سوی لجه از آن وادی
 بشناخت پش خویش و نکو بشناخت
 برخواند خوش قصیده‌ای از دفتر
 گفتمی که رایستی است ز جبریلیم
 خواند از حمیم سر سر تسنیم
 زان مشک ساخت وادی تاتارم
 گویی ز ضعف قلب من آگه بود
 دانست مسایه ام کم و دل پرغم
 شمرش مگر که عروءه وثقی بود
 لوحی مسین ز فضل به پیشم هشت
 گفتا کنون بجوی مگر یابی
 نغمه هزار جو ز غناهایم
 زین پس مگو به نثر چو وصافم
 صاحب مقام جمع مکن نامم

بیش چه همچو جسم و منش جانم
 هم یک فسلک فرشته به دیوانم
 یونی نسیرزد آنچه به یونانم
 فرهنگ جوی عقل ز برهانم
 از ان مقام کبر که شیطانم
 کاندرا شرار هاویه هامانم
 و دو رود مویکب خساقانم
 آگاهی از خلاصه دورانم
 ارسنال رفت جانب بستانم
 لافم همی به ساحل ویرانم
 پسهلوی بحر مانده و عطشانم
 یعنی ز خانه جانب ایوانم
 کز اهل دانشم نه که نادانم
 کاز خواندش هنوز غزلخوانم
 گفتمی که آیتی است ز فرقانم
 برد از جحیم بر در رضوانم
 زان لعل کرد کوه بدخشانم
 کان گل شکر بساخت به درمانم
 بفروخت خوش مفرحی ارزانم
 بر مه کشاند از چه امکانم
 و آگاه ساخت از همه کیهانم
 از صد یکی ز پایه دیوانم
 سبزه بهشت بین به مفیلاتم
 زین پس مخوان به نظم چو حسانم
 خاطر مکن به فرق پریشانم

به وزرجه مهر عهد منه وصفم
 زیر دوران مگوی فلک خنگت
 مهر و مهم دو گرده مجو بر خوان
 بی شرق و غرب بسنگر خورشیدم
 نیکو ببین مرا که یکی بحرم
 بهتر نگر مرا که یکی چرخم
 زان سلسله است گوهر من کاینجا
 زان قافله است رهبر مسن کاینجا
 پیلم ولی نه پیل لها و ورم
 بیدای آسمانی بیدایم
 ای آصفی که ز بیداگر کلکت
 آن عیسیم کسه زنده جاویدان
 آن راهبم که مهر درخشنده
 مارم به شکل اگرچه مبین خوارم
 چون سر نهادمش به خط فرمان
 بس کسوت شرف که به من پوشید
 گفتم با کمال خود دهمت جلوه
 در تب درم ز هبیت فضل تو
 بر رویم این عرق که همی بینی

کسری مهل به بیهده بر شانم
 قدحی مخوان به مدح ز یک رانم
 آغشته زین دو قرصه مجو خوانم
 طالع مخوان ز مطلع زنجانم
 کساندیشه ره نبرده به پایانم
 کافهام عاجزند ز بنیانم
 تا سلسله است سلسله جنبانم
 تا قافله است قافله گردانم
 شیرم ولی نه شیر نیستانم
 مسیدان لامکانی میدانم
 گوید که من نگین سلیمانم
 بس قافله مرده از نفس جانم
 خلعت بسرد ز کسوت رهسبانم
 صد گنج نوش در بن دندانم
 دستور سر فراخت به کیوانم
 از جود خسواجه دید چو عریانم
 آوخ که در بورت همه نقصانم
 و ایسنها که می رود همه هذیانم
 از شرم دان نه از در بحرانم

وله

آهوی من از شمیم پرچم
 آهو دیدی که پرچم او
 آهو دیدی که عالمی شیر
 آهو دیدی که ناله مشک

تاتار کسند ز کام ضیفم
 آشفته بود به شکل پرچم
 بسندد به کمند زلف پرچم
 بر عارض او شود مجسم

آهو دیدی که بر رخ اوست
 گاهی مه اوست جای عقرب
 از عقرب او به دل دو صد نیش
 بر صفحه عارضش سیه خال
 تا پایه جاه او توان یافت
 تا پهنه قدر او تسوان گشت
 حزمش حصنی حصین و مثبت
 از بحر دلش فلک یکی کف
 از خامه او شگفتم آید
 سیب‌بانه ازو چو یار الهام
 روشن کن روزهای تاریک
 گسوینده رازهای پنهان
 دارد حرکات و هست بیجان
 هرچند که صاحب هنرمند
 بسیار همی برد سرش را
 ای نه فلک سپر غمی رنگ
 از بهر چه شد زیادت آن‌کس
 با ما تو دگر مشو اگرچه
 گه زوست مقدمی مؤخر
 گه شام کند پدید و گه بام

نیران و بهشت و مار و زمزم
 گاهی گل او مکان ارقم
 وز ارقم او به جان بسی سم
 چون نقطه کلک صدر اعظم
 باید ز سپهر ساخت سلم
 باید ز ستاره کرد ادهم
 رایش سدی سدید و محکم
 از یم کفش جهان یکی نم
 کماو بیمارست عیسوی دم
 رسوا کن نکته‌های مبهم
 وین طرفه که خود به گونه مظلّم
 وین طرفه که خود به منطق ابکم
 آرد نسفمات و هست بی‌فم
 در مهر و وفا بود مسلم
 با آنکه خطا همی کند کم
 در باغ جلال تو سپرغم
 کز یساده تو اش دلی است خرم
 این دهر دگر شود دمادم
 گه زوست مؤخری مقدم
 گه زیر زند نوای و گه بم

در شرح حال و مدح شاهنشاه بی‌همال

پنجه به گردون بتافت پنجه و بالم
 گونه کافور یافت ناف غزالم
 شد به مثل زربفت بیرم آلم

پنجه به پنجه در او فکند چو سالم
 رنگ حواصل گرفت پرغرابم
 شد به صفت سیم ناب خاتم لعلم

گیتی زریسن نمود سیمین سینم
 شد همه چون نسترن دو حقه عبیرم
 سرو بدم ای دریغ خم شده بی‌درم
 در چه ایام بسته پای چو بیژن
 دولت خاقان چو بود بودم برناه
 سیم‌تان صبیح مست صبح‌وحم
 از پس او پشادشاه راد محمد
 تنگ شد اصطبل بر ستور و خیولم
 یک تنه با موج بحر بود نبردم
 قومی در ضجرت از خطاب درشتم
 هرکه مرصع عصا ز شه به کفم دید
 کاسه درپوزگی غنی ز طعامم
 مه چو به بدری رسد ز نورش کاهد
 زیرا کز عمر و ملک خویشان آن شاه
 بست میان هر فروتنی به خلافم
 مانده ز غدر مسخشی به غم و رنج
 انسم اما به هر خیری به خریطه
 ارجو کز عدل و داد ناصردین شاه
 شاطر عزت قدم زند به رکابم
 از کرم شاه اولیا چه شگفت است
 ورنشود گو مشر جهان گذرانست
 عالم جاوید ژرف باید و معمور
 چرونکه هدایت مرا به دهر لقب شد
 زیرا کز شیعت رسول و وصیم

گردون سیمین نمود مشکین دالم
 شد همه چون کهریا دو رسته لالم
 بدر بدم ای فسوس چفته هلالم
 در قفس دهر خنگسار چو زالم
 پرثمر فضل و بذل تازه نهالم
 ماهرخسان جمیل صید جمالم
 پایه بر افزود از قرین و همالم
 بند شد اخشیج بر گمان و خیالم
 یک دله با فوج چرخ بود جدالم
 قومی در فکرت از جواب و سؤالم
 خواند به دفع عدو کلیم مثالم
 کیسه شهروزگان مبلی ز ریالم
 زان سپس آن سمن رسید هزالم
 گشت مسلول و نمود جفت ملالم
 آخت سنان هر کم از زنی به قتالم
 من که مسخت بدند پیش رجالم
 شیرم اما به هر سگی بخ جوالم
 باز به شادی شود بدیل کلام
 شاهد دولت زبان دهد به حبالم
 گردد بلور اگر به رتبه سفالم
 طوق بلا از چه برنهم به غزالم
 رحمت و رضوان ایزد متعالم
 فضل خداوند نفکند به ضلالم
 زیرا مدحتگذار احمد و آلم

در تأسف از عهد مشیب و تحسر بر ایام شباب گوید

نه صاحب دنیا نه مرد دینم
 بگذشت به عیش و طرب شهورم
 رفت آنکسه ز نسقش رخ بستان بود
 وز زلف و رخ و چشم و خدآنان
 یا چنبر سیمین نیس گردن
 از قند و خد و روی و موی گفتی
 نقاش قضا موی و روی کرده
 با آتش چون آب شام تا بام
 آراستی چونکه بزم گفتی
 آهوی سخن گو به زیر رانم
 من جسم و گفتی فلک لباسم
 امروز که برناییم فروکاست
 کی دل کشدم زی کمان ابرو
 دستی که به هر طره در تطاول
 بشکفته ریاحین من بپژمرد
 نسرین شده رویان ز ضیمرانم
 سیماب پپرورده کان قیرم
 هر چین و شکنجی که طرهام داشت
 ها کاه ریایست و سندروس است
 آلام ز مسان همچو لام بشکست
 ز اندیشه دلم ژرف ساتکین است
 اکنون چو نکو بنگرم ز بس عجز
 بینم که نه شیرم زمیش بل کم
 طاعت کنم اما ز روی انصاف

باری چه توان کرد این چنینم
 لابل که به لهو و لعب سنینم
 مشکوی چو بتخانه های چینم
 مشک و گل و بادام و یاسمینم
 هر دم ز یکی مساعد سمینم
 آراسته باغی بخ فرودینم
 گویی که به مشک و به می صجینم
 انباز بادی آب آتشمینم
 با فسر فریدون آبتینم
 طاووس زمین پو به زیر زینم
 من شیرم و گفتی جهان عرینم
 و افزود به سر عقل دوربینم
 کز سرگ سپاهبست در کمینم
 ناچار کشید است به آستینم
 نشگفت که پژمرده و غمینم
 وز سوری بر رسته یاسمینم
 کافور بر آورده مشک چینم
 اینکه همه در چهره و جبینم
 در گونه دو رسته در ثمینم
 در من آن عقدهای سینم
 وز خون جگر می به ساتکینم
 گویی به مشیمه جهان جنینم
 واژونه چو کردند پوستینم
 شرمنده ز ایاک نستینم

زیرا که بدانم نه آن چنانم
بر باد بسدادم چو خرمن اکنون
مؤمن نیستم اما امیدها هست

او نیز بداند که این چنینم
از خرمن احرار خوشه چینم
بر مکرمت مسیر مؤمنینم

وله ایضاً

ماه من کرد جا به گوشه بام
دادم آینه‌ای به دستش و دید
گفتم ای ماه هیچگه دیدی
گفت طیبیت مکن که استهللال
اول طاعتست و تقوی و زهد
ما درین گفت و گو که گشت هلال
گرهی گفتی و خطی است ز زر
زرد و خمیده و نزار و ضعیف
او به ری و ربکا الله در
من در اندیشه کز پس دیدار
کاندر آمد ز در یکی سرهنگ
گفت بهر سفر ملک زاده
هم مرا امر و هم به در مرکب
نامه بگرفتم و گشادم و خواند
بر کمر دست برد و پای فشرد
راست گفتمی گرفته پیران را
یا که گفتمی نموده آهو را
تا به درگه رسیدم و دیدم
کوهه زین و ساخت کرده به زر
پای بر ماه نو نهادم و رفت

تا ببینند هلال ماه صیام
کرده یکجا هلال و بدر مقام
بر سپهری هلال و بدر تمام
مستحب آمد اندرین ایام
آخر صحبت است و باده و جام
آشکار از سپهر درگه شام
ماه نو بر سپهر نیلی فام
چون من از هجر یار سیم اندام
چند فندق نهاده بر بادام
بوسه گیرم از آن لب گل فام
خیره و جنگجوی چون بهرام
نسامه کرد است مر تورا بر نام
نگذارمت لحظهای آرام
دید خط شه و نشان کرام
خشمگین پای مرد خون آشام
در صف جنگ پنجه رهام
صید از بهر قوت خود ضرغام
بادی از حکم جم اسیر لجام
هم به ترصیع ساز داده ستام
باد ماه صیام و ماه سیام

موسی طور نور چشم انام	کوه و در در نوشتم و گشتم
بسیژن زال یال سام حسام	بهمن طوس کوس برز و برز
همچو مردم که اشرف از ارحام	در جهان زاد و از جهان مه شد
همچو ارواح مانده با اجسام	بهر تکمیل دهر مانده به دهر
خود عرض را به جوهر است قوام	ذات او اصل بود و عالم فرع

در تهنیت عید صیام

اگرچه عشق گناه است وگرچه باده حرام

دو وقت وقت نشاط است و عشق و باده و جام

یکی چو دی بگذشت و وزید باد بهار

یکی چو روزه برفت و رسید عید صیام

سه ماه روزه تن ما ضعیف گشت و نحیف

ز بس سجود و رکوع و ز بس قعود و قیام

ز هیچ چیز نیاید به جسم ما قوت

مگر ز بوس پیایی مگر ز شرب مدام

گذشت آنکه به مسجد چو زاهدان ما را

بدی دعا و ثنا و بدی صلات و سلام

کنون به مصطبه و باغ و راغ سرخوش و مست

همی کشیم بساط و همی کنیم مقام

سواد شام گذشت ای بهار لاله عذار

بیاض صبح دمید ای نگار کبک خرام

بده که زندگی جان ما بود به شراب

چنان که زندگی جم واعظان به طعام

به آب گرم بگیریم قوتی گه صبح

کسز آب گرم نبردیم لذتی گه شام

بیار پاک گلابی که درد سر بسبرد

اثر نماید از صدمه صداع و صدم

کنون دو چیز به ما واجبست بی‌گه و گاه

به وقت خلوت خاص و به گاه مجلس عام

یکی دعای خداوندگار پیش خدای

دگر ثنای جهان شهریار پس پیش اتام

در مدح شاهنشاه جمجاه محمد شاه

اسلام قوی گشت به شاهنشاه اسلام
اسلام بلی هست می و عون ملک جام
رو براه چسان نازد در بیشه ضرغام
بر صخره صما که زند شیشه حجام
با معجز موسی چه بود خدعه بلعام
یا آنکه فرستد به بر شامی پیغام
صبح ملک شام ازین غصه شود شام
یابی اگر آید به سوی کشور او سام
از شوکت او مانده سرسام به سرسام

ایام نوری یافت به فرمان ده ایام
ایام بلی هست تن و حفظ ملک جان
بدخواه چسان سازد اندیشه ایران
قهر ملک از بن بکند ریشه حساد
با حمله رستم چه کند حیلۀ پیران
گر شه بنویسد به سوی بلخی نامه
عیش ملک بلخ ازین قصه شود تلخ
بینی اگر افتد به صف لشکر او زال
از هیبت او مانده تن زال به زلال

ایضاً

ز گرگانج صحرای گرگان گرفتم
به نو تکیه برزین یکران گرفتم
به کف رمح خطی به تاوان گرفتم
همه رسم مردان میدان گرفتم
بسی اشتر کوه کوهان گرفتم
بسی اشتر برق جولان گرفتم

ز خوارزم عزم بسیابان گرفتم
کمر بستم و تیغ کردم حمایل
ز کف کلک خطی نهادم دگر ره
همه طسرز میران ایوان فکندم
پی حمل بس جمل بودم ضرورت
بسرای سواری ز ساروق و تکه

از آن ناسلمان گروه ستمگر به زر بس اسیر مسلمان گرفتم
 حسیض زمین راز رخشان مشاعل چو خورشید در اوج سرطان گرفتم
 گهی بذله‌ها بر سکندر براندم گهی نکته‌ها بر سلیمان گرفتم
 به خاری و خوارزمیانم به همره ره حضرت شاه ایران گرفتم
 شهشه ابوالنصر شه ناصرالدین که دیوانش مقیاس کیوان گرفتم

در مدح شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه قاجار

چو آفتاب بتابید رخ ز ایوانم
 ز در درآمد آن آفتاب نایانم
 شب و شبستان بد تیره همچو طره او
 چو روز کرد به رویش شب و شبستانم
 چو زلف وی و چو ظلمات بود خانه مرا
 لبش میانۀ ظلمات آب حیوانم
 به غمزه گفت که چون چشم خویش مسخورم
 به طیره گفت که چون زلف خود پریشانم
 بسیار لعل مذاب عقیق گون که دو روی
 ز تاب آن چو یمن گردد و بدخشانم
 کجاست عیسی رخ زرد مریم‌آسا بکر
 کز آن شود رخ چون دست پور عمرانم
 دو ساله می به سرا داشتیم دو قرابه
 نه بهر خوردن خود بهر هرکه مهمانم
 بساتکین در چون ریختمش از پرتو
 تو گفتبا که یکی شعله‌زای نیرانم
 به پیش روی فروهشتمش درخشان می
 بساخانه گشت درخشان دو مهر رخشانم

گرفت و دید و پسندید و خورد و سرخوش گفت
 که تازه کردی زین آب طبع پژمانم
 چمن نمود گه از گوشه ریاحینم
 سمن نمود گه از رخت گریانم
 گهی دو دیده پر از غنچه بود و سرینم
 گهی دو پسنجه پسر از لاله بود و ریحانم
 به دست نارید و سیب و پسته و بادام
 از آن بسر و دهن و دیده و زرخدانم
 ز زلف و طره و رخساره و لب و دندانش
 عبیر و عنبر و یاقوت و در و مرجانم
 دو دست چوگان کردم به گردنش وهوه
 کسه گرد ماه همی بود گوی چوگانم
 نسهادمش رخ بر خرمن سیه سنبل
 ز شوق و مستی شد دیده گوهرافشانم
 به توده‌ای ز شبیه در پراکنی چونست
 چسنان بد آن زلف از دیده‌های گریانم
 فسروگرت کستابی و برنهاد به پیش
 چو بسر گشاد و فروخواند دیند دیوانم
 کشید نغمه به قسانون و خواند خوش غزلی
 به چشم گفت غزالم ولی غزلخوانم
 سزاست گفت بگویی اگر به مدحت خویش
 که به ز فرخی و عنصری و قطرانم
 چرا مدیح کم آری به حضرت خاقان
 فسرده طبعی رز افسردگیت حیرانم

جسواب گفتم دارم کتابی اندر دست
 به جمع نظم بدیع فلان و بهمانم
 اگر کم آیم زی درگسه ملک زانست
 که سر به جیب در این کار و پا به دامانم
 حسودم از بجز این داند و جز این گوید
 جزای او را تیغ زیبان بجنانم
 به هر شیی و به روزی قصیده‌ای گویم
 که عسبده بنگارد ز خلد حسانم
 برنده تسیفی اندر نیام هست مرا
 که چون بر آرم مومست سنگ و سندانم
 چو موج خیز شود بر زند به کیوان بر
 بدین مبین که یکی آرمیده عمانم
 به چند سال ازین پیش مشکلم بودی
 که کس بخوانسد مسعود سعد سلمانم
 هر آنکه جوید برهان منش به تیغ زیان
 سپر کنم که بسا قاطع است برهانم
 چو گرگ یوسف در من فتاده این میثان
 گناهم اینکه نه زین خطه‌ام ز گرگانم
 چنان به مدح ملک زین سپس سخن گویم
 که بانگ اهلا اهلا رسد ز سبحانم
 خدیو عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه
 که با غلامی او سرفراز دورانم

وله

ترکی جنگی به برده دل ز کف من خون من آوخ دل مراست به گردن

سبمین تن لیک در نهاد تهمتن
 روی مخوان نوگل است خرمن خرمن
 ابروی و مزگان و ساق و ساعد و گردن
 زلف چو سنبل بدان عذار چو سوسن
 باده بنوشد قدح قدح نه که دن دن
 باده تو گویی خورند به جام خماین
 گوید هر یک یکی تذرو ملون
 گل نبود در بهار در همه گلشن
 عشق من آهن ریاست گر دلش آهن
 سخت دلش نرم گردد از سخن من
 نرم شود همچو موم و آب چو روغن
 کز کف درزی رود به خارا در زن
 از همه خلقتش به دست اوست نشیمن
 از همه گسیتی درش گزیند مسکن
 سوزد ازو کوی و شهر و خانه و برزن
 روشن کن چرخ را به باده روشن
 خصاصه گل سرخ سرخ کرد چو گلشن
 غنه مطرب مخواه و نغمه ارغن
 درکش و درکش بسناز و گل بپراکن
 هست نکوتر ز عطر عنبر و لادن

نسرین رخ لیک در مصاف فرامرز
 موی مگو سنبل است دامان دامان
 تیغ و خدنگ و بلور و نقره و کافور
 ساج سیاهی فراز عاج سپیدی
 بزم بسازد کهن کهن نه که نونو
 هفته ای از می خورد نگرود سرمست
 هر که به مستی نظر کند به دو رویش
 چندان کان رخ گل افکند ز می ناب
 گرچه بسی توسن است هم کنمش رام
 لختی از این شعرها بر او چو بخوانم
 زانکه مدیح شه از به کوه سرایم
 آنکه چنان در زند به خسارا پیکان
 صورت بازی بیابد از به مثل جود
 عدل مجسم شود اگر به تصور
 آذر بر زین بسود چو آید برزین
 ابر بهاری چو تیره کرد هوا را
 نایب مهر است روز ابر می سرخ
 بر گل بویا سرود بلبل گویا
 با صنی ساده جام پر گل سوده
 تجربه کسردیم لای دن به مراتب

وله ایضا

رخ مه روشن و زلفت زرد و جوشن
 روز و شب با هم این تیره و آن روشن
 سرو را مه بر و مه را سمن و سوسن

زره و جوشن داری به مه روشن
 روز دیگر بسود و شب دگر و داری
 سروی و ماه و ندیدم من و نشنیدم

شاهد گفتار تو از شکر یک توده
 چهره فردوس و سر گیسوی تو چون مار
 مار و اهریمنت ای ماه عجب دارم
 اثر خساتم لعل تو یقین این کرد
 سرخ رخسار تو از لاله یکی خرمن
 لب لعل تو جم و زلف تو اهریمن
 چون گزاینده نباشند و چرا ریمن
 کاهرمن کرده فراموش ز مکر و فن

وله

باز جوان شد جهان و از در تحسین
 این پرتر رنگ گشت آن سر طوطی
 تیره شبان از چمن سمن بدرخشد
 گونه جانان و روی اوست تو گویی
 روی شمر از صبا چو موجه بر آرد
 غالیه دلیست از عقیق خجسته
 غنچه سوسن که بود راست چو پیکان
 دامن شخسارها ز لاله لعلی
 ریخته بر کوه خون تارک فرهاد
 لاله تو گویی که هست ساغر مرجان
 هر طرفی زند خوان هزار چو زردشت
 گویی بهر و رود موکب سلطان
 شاخ و شخ و باغ و راغ نفز و نوآیین
 آن دم طاووس مست و این پر شاهین
 همچو به چرخ کبود خوشه پروین
 برگ گل سرخ برفقاده به نسرین
 راست بماند به زلف پرخم و پرچین
 گشته درونش ز رنگ غالیه مشکین
 چونکه به گلبن شکفت شد چو تبرزین
 سرخ چو از خون کافران صف صفین
 یسا بدرخشد ز بیستون رخ شیرین
 ساغر مرجان درونش غالیه آگین
 کز گل و لاله است باغ آذر برزین
 بر چمن و کوه و دشت بستند آذین

وله

مگر خزینه مهراج زنگ شد گردون
 منش خزانه شنیدم ز بحر و اکنون چیست
 اگر نه لجه است این رنگ لجه گون ز چراست
 مگر نه در آن مرجان لؤلؤ است و صدف
 مگر نبینی این کشتی گسسته طناب
 که خوش به خشت زر و سیم بینمش مشحون
 که مر خزانه مهراج راست بر گردون
 وگر نه بحر است آثار بحر وارش چون
 مگر نه در آن گاو و نهنگ و صدف و نون
 مگر ندیدی آن زورق شکسته سنون

فراز زورق مردی دبیر با ارغون
به پیش صفحه اشکال ربه مسکون
هماره خاص عبور و تحرکت و سکون
دلیل قوم غراب از چه با چنان بیچون

به زیر کشتی ماهی لطیف با ارغن
همی به صفحه سابع مهندسی هندی
بلی به کشتی بر سطحه کاهنی چو سطح
نه ناخدای درین بحر و این غراب خداست

در مدح میرزا ابوالقاسم قایم مقام ابن میرزا عیسی قایم مقام

که قرص سرطان خواهد بسازدش معجون
که علت یرقان راست چاره رویت نون
چنو صبیحه مصر از برادر شمعون
همی بخندد ازو برق بر رخ هامون
زیرجدین و عقیقین کند سربن و سرون
هزار صورت طاووس مست و بوقلمون
بکوه و دشت و دره گستریده انگلیون
زمین ز بسد و در پرهوا ز پیل و هیون
سحاب نازک بر روی نیلگون گردون
چو روز بخشش دست وزیر روز افزون
مرکب از تن اسکندر است و افلاطون
چنانکه نام نکو برگذاشت از گردون
به معجزات و کرامات جمله زو افزون
فرا رسد مه آزار از پی کانون

مگر که مهر علیل و طبیب او گردون
همان که چرن گذرد سوی حوت برگردد
ز ماهی ار به ره برخوان نهد شود بر ماه
همی بگرید ازو ابر بر سر کهسار
ز خوید و لاله همی غرم و رنگ را گیتی
صور نگار طبیعی کشد به باغ و به راغ
ز چین برآمده مانا به بتگری مانی
ز فیض قطره و ابر و بخار آن گردد
به روی آپینه خاکستر است پنداری
همی پسیایی بارد ز ابر قطره در
تن و روانش که ملک داری و حکمت
پس از پدر ز پدر برگذاشت در رتبت
ز بعد عیسی آمد بلی ابوالقاسم
چو شب گذشت بلی روز اندر آید و نیز

وله

جشن سده و جشن مهرگان
وز راد فریدون شه این عیان
این نیز بود اول خزان

فرخنده و خوش بر خدایگان
آن جشن ز هوشنگ شه پدید
آن بوده اگر اول بهار

امروز به کاشانه نیست خوش
 سردی هوا گرچه بیمار است
 آریم دو گوهر که آن دو را
 آراسنه این لاله گون سپر
 در مفرز از آن سوی نسترن
 هم جوهر این را ز خاک اصل
 زان برده منوچهر تاب چهر
 در جام بلور آن چو آب نار
 آن قبله جمشید زنده دل
 این آذر رخشنده همچو مهر
 هر چند درین مهرگان به طبع
 پرسیم مصفاست آبگیر
 برگ رز زرین چو کاغذیست
 در دست حسنا بسته دیده‌ای
 هر شاخ که پر برگ و میوه بود
 عریان شده از جامه‌های سبز
 این عور شود باز حله پوش
 بر جیم صفت شاخکان ز برگ
 ناهبد روش مرفکان به باغ
 این تاک دهد نور مهر و ماه
 انگور به نور از ستاک تاک
 ساری به سر سبزه در صفیر
 برنامه یسا زند پا زند
 هر شاخه تو گویی که فی‌المثل
 هر طوطی آورده از نشاط

نیکست شدن سوی بوستان
 هم آلت گرمی است بیکران
 در شبه سیم نیست در جهان
 پیراسته آن لعل‌وش سنان
 در چشم ازین رنگ ارغوان
 هم گوهر آن را ز تاک کان
 زین کسره سیاوش امتحان
 در کام تنور این چو ناردان
 ویسن قبله زردشت زنده‌دان
 وان بساده تابنده همچو جاں
 باغ است یکی پیر ناتوان
 پر زر مسطلاست آبدان
 کاو را بزنی در به زعفران
 هر برگ چنار است آن چنان
 امروز ازین هر دو نی‌نشان
 آدم صفت این باغ چون چنان
 این پیر شود باز نوجوان
 بر کتف گذارند طبلسان
 در زیر و بزم آیند هر زمان
 وین خاک دهد بوی مشک و بان
 تابنده چو پروین بر آسمان
 قمری به سر سرو در نغان
 از کبر و بطر مرغ زند خوان
 دارد به درون طوطی‌ای نهان
 از شاخ بیرون زمردین زبان

همچون پی طاووس بدنشان
 طاووس به پا گشته پرفشان
 از بس که زند بر به ضیمران
 بر پای شود چتر و سایبان
 مرغان بخزند اندر شیان
 از تنگ شود چنگ باغبان
 چون دولت و عمر خدیگان

وان شاخ که اندر بدی بدی
 چونان شود از برکه گویا
 منقار شود سبز زاغ را
 از ابر بهاری میان باغ
 تا پر نهد بادشان به باد
 از چسیدن گلهای رنگرنگ
 برنا شود و تازه دهر پیر

در مدح سلطان محمد شاه نورالله مضعه

لشکر کشید خسرو غازی به خاوران
 در لشکرش هزاران چون طغرل و طغان
 گویی به کوی و کاخ و در و دشت و کوه و کان
 روید به جای برگ همی دشنه و سنان
 اسبان چسو کشتیان و علمها چو بادبان
 یک بیشه شرزه شیر به هر جوشنی نهان
 زیشان چو کوه دشت چو در دشتشان مکان
 حصنی فراخ دید پر از مرد پهلوان
 با نه فلک ز مادر ابداع توأمان
 یا گوی گشت پره لشکر چو صولجان
 عثمان بسدین موج از تیغها عیان
 وز نپزه ها فسراز هوا همچو نیستان
 وز خاک تیره چرخ بر آراست طیلان
 از خاک تا سپهر شد آماده نردبان
 مرغی خدنگ او که دل حاسدش مکان
 با حشمت بزرگش خرد است این جهان

بر عزم رزم مهتر خوارزم و نظم ترق
 خاقان کامکار محمد شه آنکه هست
 گفتی به بوم و بام و شیخ و شاخ و جوی جر
 جوشد به جای سبزه همی خنجر و حسام
 صحرا چو بحر و فوج چو موج و غبار ابر
 یک پشته گرز مار به هر توسنی سوار
 زیشان چو دشت کوه چو از کوهشان گذر
 چون تنگ در رسید شهشه بدان حصار
 حصنی که زاده است نو گفتی به یک شکم
 گفتی سپاه حلقه شد و غوریان نگین
 گردون آتشین اوج از توبها پدید
 از کشتگان زمین و غشا شد چو لاله زار
 از خون سرخ خاک بپوشید پیرهن
 ز اجسام کشتگان ز برای صعود روح
 ناجی حسام او که سر دشمنش مقام
 با همت بلندش پست است این سپهر

زنده است جود از کف او همچو نر به جان
خوار است نزد بخشش او گنج شایگان
با تیر اوست جوشن سیفور و پرنیان

جاریست علم از دل او همچو جزو بحر
تار است پیش بینش او مهر تابناک
با تیغ اوست آهن توزی و عبقری

در تهنیت زفاف

وی توده نسرین تو در سنبل مشکین
آن سنبل مشکین تو پرحلقه و پرچین
در میم که دید است که بنهفته بود سین
هرچند که می تلخ بود لعل نو شیرین
بر مرکب شادی بنه از عیش کنون زین
پرساز ز می هان و بپیمای به من هین
امروز بهار آریسم اندر مه تشرین
می گرچه حرامست درین ملت و این دین
بنشست درین عشرت پژمرده و غمگین
خور همسر ناهید و قمر همبر پروین
اینک سر سودابه و و کاووس به بالین
یا ویسه خرامد به سراپرده رامین
پرویز چسبان گشت به کاشانه شیرین
دیگر ز سیاوش و ز جم نقر و نوآیین
هم خاطر آدم جست او حوا تسکین
از رعد شبستان رباب آمد رنگین
هم کبک نگارین شد همخوابه شاهین
بزم از رخ این هر دو پر از زینت و تزین
هم مشکوی بکتاش شد از رابعه مشکین
روشن تر و رخشان تر از آذر برزین

ای سنبل مشکین تو پرتوده نسرین
آن توده نسرین تو پر جلوه و پرنور
میم است دهان تو و دندان تو سین است
ای ترک من امروز مکن خوردن می ترک
بر مسند عشرت بده از ناز کنون زین
بگذار کلاه از سر و بردار پیاله
از چهر بت سواده و عکس بط باده
امروز حلالست درین مجلس و این بزم
زیرا که گه سور و سرور است و نشاید
اینک شد، اندر فلک جاه و جلالت
اینک تن گلچهره و اورنگ به بستر
تهمینه در آمد به شبستان تهمتن
یوسف گذر آورد به ایوان زلیخا
شد مهد فرنگیس و نهانخانه بلقیس
هم مشکل هاشم شد از سلمی آسان
از روشنک ایوان سکندر شد روشن
هم آهوی مشکین شد هم بیثقه ضرغام
شد جایگه وامق در پهلوی عذرا
هم بزمگه عفرا از عروه شد آباد
آرامگه قیس شد از چهره لیلی

شد وصل منیژه چو به کام دل بیژن
 شد حجة فرخار صفت لخلخه آکند
 کابین چه بود به ز دل عاشق و معشوق
 جز خجالت و خواری چه بود حاصل گرگین
 شد حجة نرشاد صفا غالیه آگین
 دادند و گرفتند هم از اول کابین

در مدح خاقان کامکار حضرت سلطان ناصرالدین شاه قاجار

برکش ز تن ای بهشت رو جوشن
 نازک تن تو ز کثرت نرمی
 خود آهنی از درون چو دل داری
 این جوشن آهنین بنه ای دوست
 این سلحه گران چه برگیری
 بس بار گران سرین سیمینت
 خود تیر و کمان چشم و ابرو بس
 تو درخور رزم نیستی جانا
 سلطان را جنگجو غلامانند
 آنان به مصاف رونهند اینک
 جیشی سازیم و عیشی آغازیم
 یاران تو گر اسیر باز آرند
 ور خواهی برد پیش شه سهل است
 دارای زمانه ناصرالدین شه
 آنجا که خدنگ او زره دیبا
 جوشن ز پرنگ او چو نیلوفر
 روزی که هوا ز گرد چون قطران
 در حلقه درع در شود ناوک
 شیران و ز خوف با هراس مور
 هر جا ز سر سرافکنان توده
 در این شب تیره کش مر روشن
 آزرده شود ز بار پیراهن
 بر تن چه فزایی از برون آهن
 آن کیست که او بود تورا دشمن
 گر می شنوی ز من سبک بفتن
 دیگر مفضای بار بر تومن
 این تیر بسوز و آن کمان بشکن
 تو درخور بزمی و می و بسوزن
 هر یک به نهاد همچو امریمن
 ما و تو رویم جانب گلشن
 بسهمن وار اندرین مه بهمن
 داری تو اسیر نیز همچون من
 هارشته طره توها گردن
 زسپنده تسخت خسرو و بهمن
 آنجا که حسام او قصب آهن
 خسفتان ز خدنگ او چو پرویزن
 وز خون میدان به گونه روین
 آسان چو به چشمه کتان درزن
 سردان و ز بیم با لباس زن
 هر سو ز تن تهمتتان خرمن

پژمرده نهال عمر بی باران
 زیر سم اسب بسته را مسلجاً
 گویی روناس زاید آن موضع
 آرد چون شه به روی کف صام
 چون برق زند به اقرب و ابعده
 کوشش به مصاف شیبه ارغون
 شمشیر تو دایم الصداق ارنیست
 اندر عجبم که این چنین سرکش
 هندو از خون کناره جوی و او
 هر چند به لون هست میناگون
 از سنگ بزاده است و هم در سنگ
 فرزند ندیده ام که با مادر

خاموش چراغ جسم بی روغن
 زیر دم تیغ خسته را مأمّن
 یا شاخ بقم بروید آن معدن
 گیرد چون شه به زیر ران توسن
 چون باد چمد به ایسر و ایمن
 خوشتر داند ز ناله ارغن
 مالد ز چه دم به دم بسر چندن
 در حبس نیام چون کند مسکن
 هندو نسب است و سفک خونش فن
 لعلی شده زو جبال مینارن
 گردد به یکی اشاره چاک افکن
 این سخت دلی کند زهی جوزن

در مدحت حضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه

نگر ابر بهاری دیده من
 همی شعبان نگر از سیل سایر
 تو گویی معجز موسی کند فاش
 به وقتی این چنین بدرود کردم
 نخستم کوهساری در ره آمد
 یکی کوهی که گویی برز البرز
 به غاری در چو ماری در خزیدم
 گهی دیوم بفلتیدی به پهلوی
 گهی ضحاک بودم که سلیمان
 ز ناچاری چنان در حوت یونس
 مسحره آسمان آمد به چشمم

دمن را از چه پر خون گشته دامن
 همی بیضا ببین از برق روشن
 به دفع قبطیان ابر معکن
 من مسکین همال و شهر و برزن
 که آن را خار شهلان و قارن
 به دامانش چو سنگی در فلاخن
 که غول غول بود و مار اهرن
 گهی مارم بیچیدی به گردن
 گهی موسی عمران گاه بهمین
 ز بی یاری چو اندر چاه بیژن
 چو نور مه شب ناری زر و زن

برون جستم از آن سوراخ و دیدم
 روان از هر طرف سیلاب رنگین
 روان گسردیده هر سو ژرف رودی
 ز نرژم و ابر گویی بر در و دشت
 هوا پر دیو ز ابره پاره پاره
 ز طرف کوه رخ بنمود خورشید
 چنان چون شمع در مشکینه فانوس
 کمین ورد زد سقلا بیست گویی
 کشید از تیغ که ناگاه خوش تیغ
 به تیغ هندیش هندو همی سوخت
 چو کاری ایسن چنین دیدم کشیدم
 نهادم پسای در سیمین هلالی
 کمانی چون کمان رستم زال
 سه رنگ دلربا بر وی کشیده
 کمان خوش که گوئی کرده نقاش
 چو زو اندر گذشتم بود رودی
 بر آن سوزن چنان رفتم که از بیم
 تو پنداری که آن پسل چینود بود
 مسرا زان تنگنا چون شد رهایی
 بلی از دوزخ و پل هرکه بگذشت
 بهشت عدن درگاه شهنشاه
 خدیو عهد سلطان ناصرالدین
 بتابد آذری تیغش چو بر کوه
 عدو بر نیزه اش باشد بهیجا
 روانها در پناه بال میمرغ

جهان از برف و باران گشته ایمن
 به گلگونی چنان چون آب چندن
 درختان کنده از بادام و ارژن
 دو صد خرگه بپا از خز ادکن
 همه عفریت شکل و ازدها تن
 چو شب از کوره تابنده آهن
 چنان چون شعله در نیلی نهبن
 دمام چهره بنماید ز مکن
 به بالا جست در رخشنده جوشن
 چو روشن آتشی در تیره خرمن
 مجره بر میان چرخ ربمن
 شدم بر کوه کوهی قدم زن
 به کتف کوه ناگه دیدم آن
 به صنعت دست استادان پرفن
 به سرخ و سبز و زرد آن را ملون
 پلی بر آن به باریکی چو سوزن
 مرا هر موی سوزن گشت بر تن
 به زیرش در جعیم و عاصی ای من
 فراخایی به چشم آمد چو گلشن
 بهشت عدن او را جای وارسن
 شه فرخنده خوی دشمن افکن
 که او را چاکران چون طوس و بهمن
 بتابد آذری گویی به بهمن
 چو بر سیخی یکی مرغ مسمن
 چو بنهد تیر بر چرخ نهمتن

در مدح شاهنشاه اولیا علی المرتضی (ع)

یکی کمند و دویم چنبر و سیم چوگان
 یکی عقیق و دویم لؤلؤ و سیم مرجان
 یکی سنان و دویم خنجر و سیم پیکان
 یکی پری و دویم حوری و سیم غلمان
 یکی دهان و دویم ابروی و سیم مژگان
 یکی بهار و دویم سوری و سیم ریحان
 یکی فرات و دویم کوثر و سیم حیوان
 یکی حدید و دویم خار و سیم سندان
 یکی علی و دویم احمد و سیم یزدان
 یکی سهیل و دویم مشتری سیم کیوان
 یکی نفوس و دویم انجم و سیم قطران
 یکی جریر و دویم اخطل و سیم سبحان
 یکی ادیب و دویم همعق و سیم قطران
 یکی نژند و دویم طیره و سیم پژمان
 یکی کلاته دوم چارده سیم سمنان
 یکی کلیل و دویم الکن و سیم نادان

زهی دو زلف دو ثابت سه شکل کرده عیان
 ز رنگ و چهره و دندان و لب تورا در شرم
 سه چیز از مژگان تو بر دلم دایم
 یکی چو نو بدو عالم نه از سه خلقت نغز
 چو غنچه و چو هلال و چو ناوکست ترا
 به بوی و روی و خصلت خط بندگی دادند
 برفته آب سه آب از دو لعل جان بخش
 سه چیز سست بود پیش سختی دل تو
 بجز سه کس ز تو کس بی نیاز نتوان یافت
 بر آستانش ساقی و خاطب و حاجب
 نه دیده‌اند و نه آورده‌اند همتایش
 نظیر خود بندانم سه نامدار قدیم
 ز ترمذ و ز بخارا و خطه تبریز
 شوند اگر بنیوشند شعر من در خاک
 سزد که تا به قیامت کنند از من فخر
 ولی به مدح تو کلک و زبان و عقلم هست

در مدح سلطان مغفور محمد شاه مبرور

ز خرگه و خدم خیمه تا به تیغ مجن
 که بامداد بسرانم بسراه بر توسن
 بسخرابم آمد آن سرو قد سیمین تن
 بکنده سنبل خوشبو فکنده در دامن
 ببسته گیسوی پرخم به خشم در گردن
 شکوفه‌بار ز بادام سرخ بر روین

چو ساز دادم سازد سفر به زوجه حسن
 شب دراز فراز آمد و به خواب نیاز
 دو دیده بستم و دل دیده نهان بگشاد
 سترده چین ز زخم مر سپرده بر ابرو
 چنانکه بسچد ماری به شاخی از کافور
 عقیق ریز به لؤلؤی ساده از مرجان

هزار لعل بدخشیش بر سهیل یمن
 به زخم فندق برگل فشانده بهرامن
 نهفته لاله نورس درون عقد پرن
 بنفشه داشته هر جا میان برگ سمن
 پی سواری پیرایه‌ها به پیرامن
 از آن فزون که خم زلفکانش داشت شکن
 به موجه آمد آب شمر به طرف چمن
 ز درج مرجان تابید درهای عدن
 مگر نهانی با دوست گشته‌ای دشمن
 بمهر ماه میر مهرماه زهره ذقن
 و گرنه بی تو بگیریم چو ابر در بهمن
 که از شرار دل من بسوزدت خرمن
 کنون گذارد از تف تاب خور آهن
 همه شراره و نار است وادی و برزن
 ترا چه طاقت رنج است یا چه تاب محن
 به بید برگ فکن رخت و بید برگ فکن
 بتاب حرقت فرقت مسوز ما را تن
 نه نیک داتم و نه بد نه شهر و نه مسکن
 عنان گرفته مرا مهر آن مه رهزن
 ز فکر مویش هر موی بر تنم سوزن
 چو صبح غره فرای جبهه‌اش روشن
 و یا چو قارن بنشسته بر که قارن
 همی گذشتم خوش همچو باد در گلشن
 فروغ سینه سینای و وای ای ایمن
 شدم به بسارگه داد شهریار زمن

دو صد سهیل یمانش بر به لعل بدخش
 به طرف فستق بر مل نشانده مروارید
 بسفته لؤلؤ نارس به مثقب الماس
 زیر کاشته هر سو کنار چشمه نوش
 فرارسید و مرا یافت با بسیج سفر
 نظر گشاد و به من دید و داد ناصیه را
 وزید گفتمی باد بهار بر شمری
 به جنبش آمد مرجان شکرینش به ناز
 کجا روی و چه اندیشه است گفت ترا
 مرو کنونکه رود مهر سوی خانه ماه
 وگسرنه از تو بنالم چو رعد در آزار
 مسوز خرمن صبرم بموسمی سوزان
 اگرچه سخت‌تر از آهنست تفته دلت
 جهی چه برزین آنگه که دهر چون برزین
 تنت ضعیف و مزاجت لطیف و نفس شریف
 زمان جامه خیش است و گاه خانه خوبش
 به تیر کربت غربت مدوز خود را چشم
 جواب دادم و گفتم به شوق حضرت شاه
 ز جسای جستیم و آشفته طبع بنشستم
 ز یاد چشمش هر دیده بر زخم چشمه
 سوار گشتم بر ادهمی به گونه شب
 چنانکه پرویز اندر به کوهه شب‌دیز
 همی نوشتیم ره همچو تیر در پرتاب
 عیان ز هر شجر و هر حجر مرا به بصر
 چو آن فریخته کز فرش بر شود زی عرش

ابوالمظفر فخر شهان محمدشاه
 چو گرزهاش به کتف بر بلای رویین‌دز
 تبارک‌الله از آن پیکر هلالی شکسل
 نه ساده است و بود ساده‌وار آفت هوش
 غضب نداند و در دلش از غضب ناله
 بچفته ماری ماند کزو بزاید مرغ
 تو مار دیدی اندام آن بود از پی
 به شکل پیر و جوانان ز سهم او بهرم
 شگفت بین که به یک روز صد پسر زاید
 نه خوشه است و نه جوز او بر خلاف سپهر
 به ژرف طاقی ماند که از زمینش به سقف
 چو پیر چله نشینی است منحنی قامت
 به شکل قامت پیران به رنگ ابروی زال
 اگر نه پیر چرا چفته قامتش چون پیر
 کشد چو بانگ زهازه گه کشیدن شاه

که چاکرانش را فر نودر و بهمن
 چو ناوکش بکمان در هلال رویین‌تن
 که چون بلال ز نقص خسوف شد ایمن
 نه باده است و بود باده‌وار مردافکن
 عصب ندارد و بر تنش از عصب جوشن
 که دیده ماری دایم به مرغ آبستن
 تو مرغ دیدی منقار آن بود ز آهن
 بفعل حبلی و مردان ز بیم او بعن
 شگفت‌تر که به صد روز باز استرون
 بسا عطار را بسرج او بود مکن
 ستون نهند کز افتادگی شود ایمن
 که نیست خواب و خورش سال و ما به سرو علن
 همش بلالی بالا و هم زیرین‌تن
 و گر نه زال چرا بستد بنهدش بهمن
 به جان اعدا افتد هزاهزو شیون

در مدح خاقان کامران ناصرالدین شاه

ای دام دل‌ای کلاله جانان
 ماری و بگرد مه زنی چنبر
 گاهت بالین ز توده سوریست
 هندویی و با مسیح همخوابه
 کیوانسی و مشتری اندر زیر
 گر هندویی از چه مسکنت کعبه
 گر راهب نیستی تو را در بر
 گویی که یکی غراب پر بسته

ای غارت دین و آفت ایمان
 زاغی و فسراز گل کنی جولان
 گاهت بسستر ز لاله نعمان
 فرعونی و با کلیم هم‌پیمان
 خود از بر مشتری بسود کیوان
 ور اهرمن از چه در برت فرقان
 پیوسته چراست کسوت رهبان
 افتاده در آتش است و بال افشان

ای کسژدم شکل چند کسژدم وار
 دل ز خم تو دارد وگرت در دل
 زیرا که بزخم خسته کژدم
 جای تو فراز گنج لعل و در
 اصل تو ز نار و خود تویی سرکش
 ای هندوی دزد چندمان چون خود
 دل بردی و جان ربودی و زین فعل
 بسپارمت ار به چنگ من افستی
 تا بردارد سر از تنت با تیغ
 هوشنگ نهاد ناصرال دین شه
 روزی که زمین ز مرد چون محشر
 چون افمی گنج تیرها قاتل
 دزدیده شکم به پشت هفت آبا
 پر کرده شکم ز حمل چار اخشیج
 صحرای خلاف مبداء لاله
 هر گوشه هزار بسرق در تابش
 بر باد نشسته خسرو جمجاه
 پوینده تکاوری که چار ارکانش
 آبست روان شود چسو در صحرا
 خواه چو درنگ خاک ازو خسته
 در بسویه پرد به پیشش ارفلزم
 تیغی است به کف درش که پنداری
 نیلوفر رنگ و بار نیلوفر
 زان افمی مسبز رنگ زهراگین
 شعر من و مدح چون تویی حاشا

گه دل بگزایی و زمائی جان
 بگذارم کار دل شود آسان
 کژدم چو فرونهی کنت درمان
 زین روی رسد که گویمت ثعبان
 زین راه سزد که خوانمت شیطان
 داری ز لباس عافیت عریان
 خاطر نشکبیدت زهی طغیان
 در لحظه به دست شحنة سلطان
 چون دشمن شهریار جم دربان
 در رزم و سخا چو رستم و قآن
 وقتی که هوا ز گرد چون قطران
 چون مار شکنج رمحها پیچان
 از بسیم سنان و آفت بیکان
 از دوده خاک و زاده انسان
 دریسای مصاف منبت مرجان
 هر جای هزار باد در جولان
 برقی در دست سرکش و سوزان
 در چار محل به طبع چار ارکان
 باد است دوان شود چو در میدان
 جوید چو شتاب نار ازو حیران
 وز سم سبند به زیرش ارشدان
 میغی است شراره بار و خون افشان
 اینطرفه که دید، لاله نعمان
 ریگ در و دشت دانسته رمان
 کاینجا با قل هزار چون سبحان

کس یسافه نسبرد ناسافه زی تسبت

کس خسیره نسبرد زسره زی کرمان

وله

بهار چسهر منا گرچه هست فصل خزان
 از آنکه باشد هم رنگ من به پیکر و چهر
 به شاخ خشک ببین هین تنم نمونه ازین
 بیا خزمیم به یکدیگر ارچه زیر خزمیم
 همی بلرزد کاهیده جسمم از سرما
 بسویژه اکنون کز تیغ کوه میغ دمید
 همی ز برق درخشد چو توپ شه آتش
 درون باد تو گویی نهان بود خنجر
 همی بسجند ابر از هوا چو پیل دژم
 بسباید از قلدح باده کرد خود و سپر
 کند دو چیزت اسپندیار رویین تن
 یکی از آن شده هم رنگ لاله جام بلور
 به مهرگان سده سازیم زین دو تند آذر
 هنوز زود است از باغ رفتن اندر کاخ
 به زیر نارونی آب نارون نوشیم
 چو ابر قطره فشانند میان باغ اولی
 ز صحن باغ به ایوان رویم با می و لحن
 دریچه نیز ببندیم و در کریچه رویم
 تو باغ پسرگلی و در کنار من اینک
 کدام لاله به رخسار تست در صحرا
 به زیر مشک تو پیداست تا ز لاله اثر
 ز زخم ناخن و از اشک چشم در هجرت

بیا به باغ که بس تشنه ام به خون رزان
 مرا ز باغ خوش آید به روزگار خزان
 به برگ زرد نگرها رخم نشانه از آن
 که سخت سرد و خنک می وزد نسیم وزان
 چو از شمال وزان خورد شاخگان گزان
 بساخت کله و بر پا فراخت شادروان
 همی ررعد بسخیزد چو گوش شه افغان
 میان آب تو گویی عیان بود پیکان
 همی بفرد رعد از فلک چو شیر زیان
 کسبون وز آتش آماده جوشن و خفتان
 چو خواست تیرفشان ابر بهمی ز کمان
 یکی از آن شده چون کان لعل آتشدان
 کنیم یسار دو جشن دو خسرو ایران
 به باده خواران عیدست رشحه باران
 نهیم شادروان دل به لحن شادروان
 ازو کناره توان کرد کرد چون طغیان
 وگر فزود به سردی به منظر از ایوان
 چه حاجتست به دیدار باغ با جانان
 پر از بنفشه و نسرین و سوری و ریحان
 کدام سرو به بالای تست در بستان
 به درج لعل تو برجاست تا ز ژاله نشان
 رخم چو لاله ستانست و دیده ژاله ستان

بهات ملک جهان جمله بیشتر دانم
 جهان دانش و دریای جود و کوه وقار
 بر او و دشمن او کرده سال و مه ایزد
 به طبع آتش چون آب و آب چون آتش
 به کلک و تیغ گراید چو دست این دارا
 کند ز مرجان پرپر تیغ او دو صد دره
 نهنگ دارد و ماهی و مار بحر کفش
 به دست اندرش این هر سه چون عصای کلیم
 چنین نمود و چنانشان همانکه چوب کلیم
 به حیرتم که بدین ظلم و این تظاول و جور
 کف کریم نو محصول بحر و کان پرداخت
 نه این جفا که ز جود تو می رسد بر بحر
 یکی عقاب به زیر اندرت که گاه شتاب
 نه برق و برق صفت گاه پویه در جنبش
 یکی حسام به طرف کمر برت آونگ
 نه یونس است و چو یونس مکان او ماهی
 شود چو عور ز خارای و مغفر و جوشن
 سزای من که همی گفتمی چه خوش باشد
 زمانه گفت بمان تا که خسروی بینی
 هرآنکه خد را دانا شمارد و کامل

مگر که خاک کف پای شهریار جهان
 سپهر رادی و خورشید فضل و چرخ توان
 بر او و حاسد او کرده روز و شب یزدان
 به فعل سندان چون موم و موم چون سندان
 به وقت تکیه به ایوان و پریه در میدان
 کند ز لؤلؤ پرکلک او دو صد دامان
 ز گرز دشمن او بار و تیغ و تیر و سنان
 مطیع و هر سه بر اعدا سه سحر خور شعبان
 گهی نمود چنین و گهی نمود چنان
 به عدل و داد چرا شهره گشته ی به جهان
 چنان به عنف که شد خانمانشان ویران
 نه این ستم که ز دست تو می رود بر کان
 به چشم اهل یقین است دیدنش بگمان
 نه باد و باد اثر روز جلوه در جولان
 چنان ز کوه سرآشوب ازبری غضبان
 نه یوسف است چو یوسف مقام او زندان
 کند لباس چو خارای و توزی و کتان
 کسه شهریاری دانا بخیزد از کیهان
 که هر کمال بود با کمال او نقصان
 بدو بداند خود را که نانه و نادان

وله ایضاً

ای آهوی مردم شکار مشکین
 دلها چو حمام و تو همچو شاهین
 هندی بچه‌ای خانه کرده در چین

ای نرگش ای فتنه دل و دین
 خونها چو زلال و تو همچو تشنه
 چینی صنمی رخت برده در هند

رنجوری و از نسافه کرده بستر
 بیمار به بیمار مهربانست
 ای تسرک سیه مست ترک کین به
 مانا که به سحر رفته‌استی
 گر سحر نثانی چسان در اعضا
 وز هر طرف خویش کردی آونگ
 بر سر دو کمان داشتی معلق
 بالای کمان زهره کسردی آون
 وانگاه سسبه زاغ چند را جای
 یک حقه ز مرجان درست کسردی
 چو گاتی کز مشک‌ساز دادی
 عهد ملک و جور و فتنه و سحر
 بیم است که ای چشم خوب جانان
 وان سرمه که از خاک پای شه ز اشک
 روزی که صماغ سپهر و سیماب
 مردان و کمانها ز کینه پرخم
 صد بیشه هزبر درنده بر دیو
 ممر ریخته تا دامن زیر تنگ
 خسرو چو سلیمان فراز صرصر
 پوینده سپهری که چارش استون
 پروینی بر هر مهیش پیدا
 تیغی به کفش در که زاده گویی
 هم خنجرش از خون خصم گلنار
 شاها سخن از من گرفت زینت
 زین دست سخنهای من قفا زد

بسیماری و از مشک کرده بسالین
 با من ز جهات کینه خاست چندین
 با من که مرا مهر تست آیین
 واستاد بست سحر کرده تلقین
 آویختی از موی کوه سنگین
 پیچنده دوار قم به شکل تنین
 خود را چو کمانهای گیو و گرگین
 در زیر کمان ماه کردی آذین
 بی سوزش آتش به نار برزین
 در حقه مرجان دو سلک پروین
 افکندی در زیر گسوی سسیمین
 وانگاه به مداحش این قدر کین
 اندر تو رسد چشم بد نخستین
 شویند تو را مردمان مسکین
 از نعره ششیپور و نای سرخین
 گردان و بروها ز قهر پرچین
 صد لجه نهنگ دمنده بر زین
 خسون بر شده تا تارک تبرزین
 بر خنگ شرر خسوی صرصر آیین
 هر استون را یک هلال سیمین
 بر ماه کسی خود ندیده پروین
 زان تیغ کسه در دست میر صفین
 هم رایتش از گورد راه نسرین
 چونان که سخا از تو یافت تزین
 بر قافیه سنجان شاه غزین

ایضاً

خود را فکنده اند به باغ خدایگان
 یابی ز یاس و لاله و نسربین و ارغوان
 مرجان و لعل و لولو و الماس و بهرمان
 وز خاک توده توده دمد گنج شایگان
 زان توده توده توده یانوت رایگان
 گسترده اند گویی بر خاک پرنیان
 مرغان زند باف به گل گشته زند خوان
 چون هندویی به ناصیه بر رنگ زعفران
 گویی که بر وزیده بر او باد مهرگان
 رویی دگر چو گونه پیران ناتوان
 چونانکه جرم مریخ از نیلی آسمان
 غنچه گل سپید در فشان ز آبدان
 چون دانه های زمرد از سبز ریسمان
 لاله بخورد و خفت به سبزه ز بستان
 مستقار طوطیان که نماید ز آشیان
 جامی به پیشگه که عیان اندران جهان
 یابنده همچو دانش و تابنده چون روان
 بایسته همچو دیده و شایسته همچو جان
 در رنگ همچو لاله و در بوی همچو بان
 روید به رنگ روین مغزش در استخوان
 زان تا به حشر لعل همی رویدش ز کان
 تیغ امیر و لعل نگارین دو ترجمان
 چون قهر شهر یاری در لطف او نهان
 بر خرگه ملک رسد از بستگان فغان

گویی که زادگان مه و مهر و بحر و کان
 بینی ز سوسن و گل و شب بوی و شنبلیله
 پیروزه و زمرد و بیجاده و عقیق
 از ابر رشته رشته چکد در شاهوار
 زان رشته رشته رشته لولو است پی سپر
 آکنده اند گویی در باد غالیه
 چون مریدان بر آذر برزین به زمزمه
 سار سبه ز زرده گل گشته جبهه زرد
 زیبا گل دو روی شگفتا که در بهار
 رویی از آن چو چهره بر نای میگسار
 تابنده عکس سرخ گل از ژرف آبگیر
 چون مهرهای سیمین بر سبز تخته نرد
 آن میوه های نارس آویخته به شاخ
 منقار و بال طوطی گردیده سرخ و سبز
 گلبن چو آشیانه طوطی و غنچه ها است
 خسرو فرزند تخت فریدون و همچو جم
 زبینه همچو هستی و پاینده چون خرد
 زبینه همچو عشق فریبتد چون شباب
 در طبع همچو آتش و در طعم چون گلاب
 بر خاک مرده جرعه آن باشد ار کسی
 کوه بدخش دید درخشی از آن به خواب
 هم آتش و هم آب و به تفسیر معنی اش
 دریای آتشین به بلورینه ساتکین
 روزی که بر فلک رسد از خستگان خروش

گه راه جو به بال ملایک پر خدنگ گه راز گو به گوش کواکب سر سنان
 گردون آتشین طبع از گرز او بدید در سبای بسدین موج از تیغ او روان
 غم نیست گر مخالف او آهنین دلست مرغ خدنگ او کند از آهن آشیان
 تیرش به سنگ نامده هرگز به روز جنگ واید به سنگ در چو کند سنگ را نشان

وله ایضا

مرا شد چار چیز یار قاتل گر سپارم جان
 یکی زلف و یکی گیسو یکی چشم و یکی مرغان
 ز خد و چهر و دندان و لبش از رشک در ناله
 یکی لعل و یکی لاله یکی لؤلؤ یکی مرجان
 بود آن ساق و ساعد سینه و دل چون نگو بینی
 یکی زیبق یکی زنبق یکی سیم و یکی سندان
 رخ و اندام و چشم و زلف او را چار گل نایب
 یکی سوری یکی نسرین یکی نرگس یکی ریحان
 سر انگشت و زنگدانش دهان او و پستانش
 یکی فندق یکی سیب و یکی پسته یکی درمان
 تو گویی سیم و سیمابست و سیب و نار این چارش
 یکی سیما یکی سینه یکی ناف و یکی پستان
 دو خسال او و دو جزعش دو نار او و دو مارش
 یکی مشک و یکی آهو یکی گوی و یکی چوگان
 دو زلفسین و دو گیسوی وی اسدر دلگزاییها
 یکی کزدم یکی ارقم یکی افعی یکی ثعبان
 چنین شیرین یوسفارو نبیند چار جا هرگز
 یکی ارمن یکی بردع یکی مصر و یکی کنعان

بیا بندگان پشه و عصفور و روباه و غنم از شه
 یکی امر و یکی اذن و یکی حکم و یکی فرمان
 به نساب و چنگ و دندان و دهن درند هر لحظه
 یکی پیل و یکی شاهین یکی شیر و یکی سرحان

ذکر سفارت خوارزم و تخلص به مدحت شاهنشاه عصر ناصرالدین شاه

به خوشترین روز از روزگار فروردین	همه زرحبه فیروزکوه تا ساری
گاهی بسود سرم بر به گردن ماهی	به زیران من اندر یکی جهنده کمیت
به تن چو کوه گران و بمک چو باد بزمین	بزرگ سمش بر تسارک جبل سندان
بلند گوشش بر سینه زحل زوبین	به تنگ دره جهاندم گرانتر از ضرغام
به تسند پشته براندم سبکتر از شاهین	چو زی فراز چنان کز نشیب تابش برق
چو زی نشیب چنان کز فراز جنبش همین	دویست فرسخ ره قطع شد به چل منزل
عری ز برگ نبات و بری ز ماء معین	همی چمنده شب و روز بختیان به قطار
چو کشتیان که به دریا روان شهور و سنین	شدم به مجلس خوارزم شه به جاه و جلال
چنو سرورش که پرد فراز علیین	اگرچه دیدم صد رنج در ره گرکانج
نه رنج بود آن بل جمله گنج بود و دفین	سرم بساختر بر شد چو بر نهادم سر
بر آستان ابوالنصر شاه ناصر دین	

وله ایضاً

شراب تلخ و سرودی خوش و بتی شیرین	سه چیز بیش نخواهم چه دی چه فروردین
نه سرخ رنگ و نه تیره بگونه زرین	می ای نه کهنه نه نو جانفزای و صاف و لطیف
نه بم نه زیر به آهنگ دلپسند حزین	سرودی از اثرش خاطر غمین بسرور
مهی دو هفته و بیشش نه از دو هفت سنین	بتی نه سرخ و نه اسپیدنی کلان و نه خرد
اگرچه دشمن جانند و گرچه آفت دین	مرا شکیب لزم هر سه نیست در هر حال

که حکم عقل چنانست و رای عشق چنین
 یکی چو در رسد از راه موکب تشرین
 مرا خوش آید زلفی به بوی نفاقه چنین
 چه زلف زلفی پرپیچ و تاب و حلقه و چین
 یکی چو موی نزار و یکی چو کوه سمین
 چنان سرور نیابم کز آن تل سیمین
 من این چنینم گر خاتم و گر که امین
 که بی گمان ز صدف بهتر است در ثمین
 هزار باره به است آدمی ز ماء مهین
 چنان محقر و عاجز که در مشیمه چنین
 که کودکی را پیری همی کند تلقین

دو وقت بابد از وقتها فزون می خورد
 یکی چو بر شود از ماه رایت نیسان
 مرا خوش آید چشمی به سان چشم غزال
 چه چشم چشمی پرناز و خواب و غمزه و سحر
 ز ناف و سینه و پستان دو عضو خواهم پیش
 مرا ز سیم کسی گر تلی دهد به مثل
 بلی من اینم گر کافر و گر مؤمن
 ز دهر زاده و صدره به است شه از دهر
 نه نطفه ماء مهین است و مردم از نطفه است
 سپهر ما همه قوت به جنب قدرت اوست
 چنان مطابق تدبیر او رود تقدیر

وله فی التشیب

بسر خلد برافشانند آستین
 گلشن ز شکوفه است و یاسمین
 یا گشت مگر آسمان زمین
 الحق که بود خاک بس امین
 بسود آنچه ز گوهر درود فین
 بر باد صبا مر شمر به کین
 انبوه شود بر به روی چین
 ماو و می و غلمان و حرر عین
 بسروده تنی چنگ را متین
 اعضااش ولی نغز و دلنشین
 وان عضو که آن فریبش سرین
 دو چیز دگرش آن دو هم گزین

گیتی دگر از فر فسرو دین
 پر شعری و پروین و پر سهیل
 گوئی که زمین گشت آسمان
 چیزی ز امانت نگه نداشت
 یکباره برافکنند از شکم
 اندر عجبم کز چه خاسته است
 کاین راز ملاقات آن همی
 اکنونکه چمن گشته چون بهشت
 پیموده بستی مایه سرور
 هم لاغر و هم فریبی آمده
 آن عضو که آن لاغرش میان
 هم نیز نزار و سمین شده

مانند میان ابروش نزار
 آورده قران عقربش به ماه
 بگذشته هم از ماه چارده
 مژگانش به دلهسای راستان
 اما ز پی دوستانش آن
 سدبست حسامش ولی سدید
 کوهی است سمندش ولی روان
 هم بوده ز تیغ کجش جبان
 بسیار چسو دستان و روستم
 روزی که پی گوشمال چرخ
 خوش بر کمر و بر نموده راست
 چونان شکر و شیر را ز خشم
 گر همچو قمر بر فلک رود
 سبابة پیغمبر است تیغ
 و ر لشکری آرد به عزم رزم
 شسه راست سواران مردخوار
 آسوده دو تن در دو جایگاه
 آنکوز جهان رفته در جنان
 چون آخته تیغش درخش و ن
 گوید به فلک گر به منع هان
 گردون و درنگ از چه نی چنان

بر شسبه سرین بازوش سمین
 ناورده ولی کوبش قرین
 نگذشته همش زین عدد سنین
 چون ناوک دارای رستین
 اما به دل دشمنانش ایسن
 حصنی است خیامش ولر حصین
 حبلی است کمندهش ولی متین
 هم سوده به خاک رهش جبین
 بس همچو فریدون آبستین
 چون باد بزان جا کند بزین
 شمشیر کج و جامه کجین
 گاهو شکر و شیر خنمگین
 خصمش که چسو امریمن لعین
 در پنجه دارا به وقت کین
 بیمر چسو یکی خرمین پکین
 شه راست خروسان دنه چین
 شه را چه شود جایگاه زین
 وانکو به شکم مانده در جنین
 چون تاخته دیو سپهر وین
 راند به زمین گر به امر هین
 گیتی و شتاب از چه نی چنین

در اقتضای قصیده امیر مسعود سعد سلمان رحمه الله

علم ز خاور فراشت چو خسرو خاوران
 بجستم از خوابگه بسان هر بامداد
 درفش از کف گذاشت امیر هندوستان
 که از درم در چمید نکو سروشی چمان

یاری بروی آشنا و زوی بیگانه چشم
 نام پسر و هیدمش که آید او از چه مرز
 فرو نهادم به پیش ملکوتی نامه‌یی
 به لفظ ظلمات و ش به معنی آب خضر
 دانستم از قیاس کاین درر بحر است
 رایش همچون رخش طبعش همچون دلش
 چو باشد آن بذل و محیط ازان تنگدل
 فزاید او حرص و آز نماید او ظلم و جور
 حرصش اما به جود آزش اما به بذل
 جوه ازو در گله بذل ازو دراتین
 روزی کز بهر مرگ پهلها بندگان اجل
 کوه بتوند ز صدف بحر بخوشد ز تفت
 ز خون شیران نگار ببسته ختلی سمند
 ببینی از تاب خون پشت زمین لاله زار
 به نیزه سرفراز به خنجر سرگرای
 بستندی دشت و کوه بسوزدی خشک و تر
 گفتم بیتی درست زین سان اشکسته زانک
 مراست از پنج پنج دو شش مه افزون به سال
 دفترم از هشت و نه فزون و اندر تمام
 ولی بدین مایه علم عالم گفتم خداست
 به دهر کار کجی راست بود همچو تیر
 صندل و مندل ز چوب بیاید آنگه تمیز
 مرد هنر از میان بمانده خوش بر کنار
 زینت دانشوران تنها دانش پس است
 شیوه درویشیم لب از شکایت بدوخت

قدیش چون نارون لبیش چون ناردان
 بگفت نامم سرورش و آیم از آسمان
 که اینک این پاک وحی من ملکی ترجمان
 ولیک صد آب خضر به ظلمتش در نهان
 از صدف طبع شاه بهمن دارا سنان
 این مهربی بی‌زوال وان بحری بی‌کران
 چو گردد این جلوه گر سحاب ازین خوی فشان
 شده بدین چار خوی بدو جهان داستان
 ظلمش اما به بحر جورش اما به کان
 م از وی در نفیر کان از وی در فغان
 دمی که از بید برگ جوها گردد روان
 شود در اندر صدف به رنگ پیچاده سان
 ز جسم پیلان گذار بجسته خطی سنان
 بیایی از نوک رمح روی هوا نیستان
 به ناوک سرسبک بگریزه سرگران
 بدوزدی اسب و مرد بسایدی جسم و جان
 گوید اشکسته نفز کودک کز مؤژ زبان
 چو راد اسفندیار به قطع این هفتخوان
 سر معانی پدید راز نهانی عیان
 خود را گر دیده‌ام جز دو سه تن قدردان
 کاو را بر روی خلق پشت بود چون کمان
 که این نشاند صداع وان کشاند دخان
 وانگهش اندر کنار جا که برفت از میان
 پرن شد از تن شریف نه پبکر از پرنیان
 وگرنه بر خواندمی لختی از این داستان

بگفتم این نغز بیت چنانکه مسعود سعد ویژه همی نورش می که گشت گیتی جوان

ذکر ورود خاقان و مدح میرزا محمد تقی علی آبادی صاحب دیوان

دوشینه به من همدی سخندان	می کرد سخن از ورود خاقان
کاینک گرهی چون سروش بر دیو	زی ملکوت جم با که با سلیمان
هر سو ز چه از میل خیل دارا	هر جا ز چه از موج فوج سلطان
گویی که به سیل اندر است البرز	گویی که به موج اندر است عمان
سیلی که به بحر بلا چو کشتی	خیلی که به نار و غا چو توفان
مسوجی که از آن موج سفته خارا	فوجی که از آن فوج رخنه ستان
بشکسته به کوهال برز برزوی	بر بسته به چنگال دست دستان
ها درگه جمشید و کاخ خورشید	نک خورگه خاقان و بام کیوان
هم اهل کمال اندر این فراهم	هم اهل جمال اندران فراوان
لیکن رخ این دلبران و اغیار	اما در آن خواجگان و دربان
گنجی که بر آن گنج وهم ارقم	خلدی که در آن خلد سهم نیران
خود خوی نکو به ز روی نیکو	کاین باقی وان بی بقا به کیهان

ایضا

سحرگه که رخسید خورشید رخشان	جهان شد به نورش چو کاز بدخشان
همان سیمین سرورم از در درآمد	که ناورده سرور بدان قد گلستان
دو دسته گسل اندرش از نافه پیدا	دو دسته در اندرش در غنچه پنهان
به مرجان درش رسته دو رسته لؤلؤ	به لؤلؤ برش هشته دو رسته مرجان
به چهره برش خط چو در لاله سبزه	به سینه درش دل چو در سیم ستان
از آن غنچه غنجهی و دل در پی دل	از آن غمزه غمزی و جان بر سر جان
یکی جام در دست از سیم ساده	درو لب به لب لعل را می چو رمان
نوگفتی که پر لعل ناب است کشتی	همی لوزه آرد بدو موج عمان

چو بر چرخ فیروزه گون مهر رخشان
 به کسان نشابور و کوه بدخشان
 چنان چون از آن گل سرا شد گلستان
 بسبخشاد یزدان که بخشود جانان
 رود اهرمن چون درآید سلیمان
 چو مهتاب تابد برد صرّفه کتان
 به پایش گهی سر نهادم چو دامان
 به گرد سرش که چو کاکل پریشان
 چو بیژن نکوشد چه کامش ز هومان
 وگر خسود تو مسعودین سعد سلمان
 سپردم من و کسردم این قصه عنوان
 که لؤلؤ ره آورد نبود به عمان
 به سرپنجه پیچد همی دست داستان
 بسنبد به پسیکان سنبله سندان
 به کشتی عدو راست قهرش چو توفان
 به خم کمندش چه هوم و چه هومان
 ز بحر کمالش یکی قطره قطران
 چو وهم سخن فهم و رای سخنران
 نه بادست و باد است در وقت جولان
 نه سیلست و سیل است جوید چو طغیان
 به کیهان نوردی چو تخت سلیمان
 چو آهو به صحرا چو صرصر به میدان
 چو خورشید رخشان به گردون گردان
 قد خصم از لون خون همچو مرجان
 چو از که سزاشیب پیچنده لعیان

به دیبای فیروزه گون عکس باده
 تو گفتی که آرد همی تاب و پرتو
 تو گفتی از آن مل هوا شد می آگین
 برین زار لاغر بسپمود ساغر
 دل و زهد و دین رفت چون مستی آمد
 چو خورشید رخشد کند جلوه شب پر
 به دستش گهی بسوسه دادم چو ساغر
 به پیش رخس که چو زلفش خمیده
 چو کودک خروشد بلی شیر نوشد
 سعادت نیابی به وصل از چکامه
 پی سیم جریی ره مدح گویی
 بخوانم کنونش به شه گرچه دانم
 به بازیچه داند همی برز و برزو
 ببرد به صمصام برنده صخره
 به توفان ولی راست لطفش چو کشتی
 به سم سمندش چه کوه و چه کوهه
 ز چسرخ مسقالش یکی سعد سعدی
 تعالی الله آن اشقر بسرق پویه
 نسه برقست و برقست هنگام پویه
 نه رعد است و رعد است خواهد چو شیبه
 به عالم پناهی چو سد سکندر
 چو کشتی به دریا چو باران ز بالا
 خداوند پر کوهه زین او بر
 رخ خاک از تسبیح شه همچو لال
 کمند پر از حلقه پهلوی توسن

که با خوری بهرام و با روی کیوان
نه یوسف چو یوسف مکانش به زندان
کزو سرخرو گشته کبش مسلمان
بدان فعل در دست داماد سلطان
به زخمش چه خارا چه جوشن چه خفتان
برش سنگ چون در بر مساه کتان

یکسی آتش آب پبکر به دستش
نه یونس چو یونس مقامش به ماهی
یکی کافری تیره رخ همچو هندو
به فعلی که در دست داماد احمد
به پیشش چه خارا چه دیبا چه نوزی
برش کوه چون در بر شعله پتبه

در مدح سلطان عهد ناصرالدین شاه

بر سرم آمد باطره پرحلقه و چین
طره اش کرد همه کلبه من مشک آکین
پرشکن زلف بر دوشش همچون تنین
وان سیه سنبل او حلقه به روی نسرین
از پی قوت دل گلشکری داشت عجین
پوششی کرد به طرزی خوش و لفظی شیرین
با قد همچو کمان زود شدی چله نشین
خیز تا چند نهادستی سر بر بالین
چون خطم سبز چمنها ز مه فروردین
حامی شرع محمد بود و ناصر دین
نام او چون شنود ناصر دین در غزنین
دهر پردوزخ گردد چه بغرد از کین
صدهزار است فزون خیل رکابیش به زین

غره ماه مه سرو قد سسیم سرین
غره اش کرد همه حجرة من سیم آکند
حلقه زن جعدبن گوشش همچون کژدم
آن بنفشه خط او رسته به زیر سنبل
رخ همچون گل او با لب همچون شکرش
طره پیش رخم آورد و لبم در بر لب
کآخر ای پیرک از پنجه بگذشته چو تیر
خیز تا چند فتادستی تن در بستر
خاصه کاغاز بهار است که عیش و شکار
شاه ابوالسیف ابوالنصر که در نام و صفت
هوس چاکری او کند اندر دل خاک
شهر پر جنت سازد چو بخندد از مهر
صدهزار است فزون فوج نظامیش به ملک

وله

سیم پراکند بر سراچه امکان
گشت ز خجالت نهفته آن زر رخشان

خازن کسپهان فرو شکست در کان
سیم فشانی بی شمر چو نظر کرد

خود چه عجب گر نمانده سبزه به کیهان
 ورنه چرا پر ز پنبه ساخته دکان
 برگ ندادند و پرشکوفه درختان
 پرسمن و نسترن شد است گلستان
 مرهم بنهاد و پسنبه‌هاش نمایان
 داده سپهرش به دفع علت یرقان
 بسهر چه اطفال باغ اینک بی جان
 افیون مالیده گرنه مام به پستان
 فرش شود صحن این فراخته ایوان
 گاه خرامیدنش امیر سخندان
 هرجا لعش گشاده کان بدخشان

زین همه سیمین ملخ که آمده آری
 گردون گویی گشاده دکه نداد
 برگ و شکوفه قریب یکدگرستند
 نیست بهارن و طرفه بین تو که دردی
 شاخ مگر زخم داشت کور اجراح
 یا یرقان داشت باغ کاین هه کافور
 مادر بر طفل خویش جان دهد از شیر
 می نمکند از چه کودکان رضیعش
 نی که مسهندس قرار داده که از عاج
 تا ننهد پای بر زمین گل اندود
 هرجا تیغش کشیده کوه نشاپور

ایضاً

زین نافه که بر گرد رخت شد دل من خون
 رخسار سیه گردد و دیدار دگرگون
 مانا گنهی کردی در ایزد بیچون
 جز جور و جفا کردن با عاشق محزون
 بس گوهر اسرار در آن مخزن محزون
 آوخ شده امروز چرا نسیره چو اکسون
 از مشک سیه هاله و از عنبر برهون
 در تیرگی عنبر پیدانه طبرخون
 آن خط چو عنبر نه عجب بر سر کانون
 نور بصر افزایش دیبای شبه گون
 شد مهر رخت منکسف از کینه گردون
 پراختر شد عبهرم از اختر واژون

خون نافه شود هرچند از گردش گردون
 گویند که هرکس گنهی کرده مر او را
 رویم سیه آن روی سپید ارچه سیه شد
 بر گردن خود گیرم یکسر گنهی را
 زیرا که دل عبد بود مخزن معبود
 آن رخ که چو دیباج سپیدی بود از نور
 بر ماه رخ و گلشن روی تو کشیدند
 از انبهی موران ظاهر نه طبر زد
 روی تو چو کانون پرآذر بود از رنگ
 تیره شوم دیده از آن تیره خط ارچه
 نا ننگرم اندر مهر یا کم شوم مهر
 روی تو سیه کرد و مرا حال تبه کرد

خورشید چو گیرد نگرندش بلی افزون
 هر شب سپه زنگی آرند شبیخون
 آنانکه به جان امروز بر چهر تو مفتون
 زان جنگ به غارت شد سرمایه قارون
 بردند به غارت ز عدن لؤلؤ مکنون
 بر صفحه سیمین زد خطهای شبه گون

افزون نگرم شمس تو را تا به کسوف است
 آباد نماند رخ چون روم تو کانجا
 فردا همگی برند از مهر تو پیوند
 در لشکر رومی و حبش جنگی افتاد
 گویی که غلامان سیاه ملک البحر
 یا خنامه تحریر محقق پی تحریر

در مدح نواب شاهزاده شجاع السلطنه

به رخ ماه سروقد به قد سرو سیمین
 حریفی چمانه کش ظریفی چغانه زن
 گره در پی گره شکن در پی شکن
 عبیری نه در عرب عقیقی نه در یمن
 هلالی نه بر سپهر لالی نه در عدن
 یکی غنچه اش به گل که نک این مرا دهن
 دهانش ندیده کس جز آنکه که در سخن
 به سیم اندرش حجر به شهد اندرش پرن
 که آن سطر را فقط از آن خال راهزن
 غبارش به روی ماه نمود است خوش وطن
 کش از داد میش و گرگ به یک مرتع و چمن
 همه خلق او جمیل همه خلق او حسن
 یکی بیشه شیر نر چو جوشن کند به تن
 به بازو چو زنده پیل به نیرو چو کرگدن
 کفش ابر ژاله بار دلش بحر موجه زن
 اگر معن زایده و گر سیف ذویسن
 یکی در برد به کیل یکی زر کشد به من

یکی سروناز برد شکیم به مکر و فن
 ملیحی ترانه گوی صبیحی بهانه جوی
 به ماهش خط زره خم قطره اش فره
 به مو توده عبیر به رو سوده عقیق
 به نرگس برش هلال به غنچه درش لال
 یکی عقده اش به موی که ها این مرامیان
 میانش ندیده کس جز آنکه که با کمر
 برش سیم نافه بوی لبش شهد نکته گوی
 به صفحه رخس ز خط یکی سطر بی غلط
 تو گویی که جیش شاه گذر می کند ز راه
 ملکزاده بزرگ جهان داور سترک
 جهاندار بی عدیل که طبعش چو رود نیل
 یکی چرخ پرشور چو مغفر نهد به سر
 به دانش چو جبرئیل به جنبش چو رود نیل
 رخس ماء هاله دار قدش سرو لاله آر
 ازو خورده مائده وزو برده فایده
 بیخشش کند چو میل گهر زو روان چو سبل

کسه کافور چرخ خورد ز مردی پی عنن
 همانا ز خامه‌ای نیارد به غیر من
 که اندیشه کرده صرف چو این طبع ذوفطن
 سخنهای من گواه به اقرار اهل فن
 خود آگه بود پزشکی بر آماس و بر سمن
 ز زرتار مرد کار به دیبای تارتن
 نه مردم گیاه نیز به شکل است مردون
 کس از مرد خواندش برنجند تن به تن

به کافر در آن نبرد به مردان مرد کرد
 بدین سان چکامه‌ای پی بار نامه‌ای
 ز اصحاب طبع و حرف به بحری چنین شگرف
 پی من به فر شاه کنون بر فراز ماه
 بدانند ز قیر مشک شه و دمه از سرشک
 تنند ارچه هر دو تار بود راه بی شمار
 نه شیر درفش نیز به شبه است شیروش
 کس از شیر داندش به‌خندند سر به سر

در جواب قصیده حکیم ناصر خسرو علوی

پرگویی که لاله الا هو
 ناگردد شیر نفس چون آهو
 آهو است چو نفس گشت بی آهو
 هم بهر تو کرد روضه مینو
 چون چشم تو بسته است گویی کو
 با خود بزدا مشام و بشنو بود
 چون هست کنون گشادنش نیکو
 در بستن و گشادنش نیرو
 خود را چو بصل نظاره کن صد تو
 دارو کن چشم درد خود دارو
 چشمان را سرمه فمّن یرجو
 تا بینی یار خویش رو در رو
 در هر گیسو سواد آن گیسو
 کش بازان بشکنند از تیهو
 عصفور دلیرتر هم از بیفو

کم گوی ز این و کیف و از ماهر
 تا گردد آهوی دلت چون شیر
 شیر است چو قلب گشت بی پرده
 آنکس که بگردد قسبه مینا
 دست تو همی کشد به باغ خلد
 باری بگشا دو چشم و بنگر دوست
 گر گویی چشم من چرا بستند
 بستند بلی ولی تو را دادند
 تو یک تونه‌ای یکی بصر بگشای
 ای علت روز کسوریت در چشم
 ورنور لقا ببایدت برکش
 تا چینی خار خویش گل در گل
 در هر کاکل نشان آن کاکل
 در عرصه عشق صیدگه بسیار
 بوم اینجا نکته‌گوتر از بیفاست

در قطره اشک خوارتر لؤلؤ
صد جان یغمای خالکی هندو
وز زخمه صولجان بره ای گو
مفتون چه شدی به چهر این جادو
اینجا دور است هر شبی صد شر
ویسن حنظل خرد را مدان لیمو
برگر که کسجاست بیژن و برزو
قصریش که سود بر فلک پهلو
هر فاخته پی به ناله کسوکو
بسنا و بسنا و بانی و بانو
گه خانه کند به کاخ آن راسو
ها رنجه مکن به جنگ کس بازو

از خون جگر حقیرتر مرجان
صد دین تاراج زلفکی کافر
از دخمه ازدها گریز ای گور
شیدا چه شدی به سحر این جوذن
این جوذن راست هر دمی صد مرد
این آتش تسند را مخوان لاله
بنگر که چه گشت بهمن و رستم
بانوی مداین آنکه خسرو ساخت
فرهاد صفت کنون با ملایش
هر چار به چار عنصر اینک پست
گه بیضه نهد به سقف آن عصفور
ها پنجه مزن به جنگ کس بیجا

در افتخای طرز حکیم منوچهری شصت کله دامغانی

که هرکه شیر نر کند شکار او
ز خون پردلان بود عقار او
ز چشم سرخ او عیان خمار او
که وارهد ز چنگ تیغ سار او
دریغ آنکه خفته در کنار او
ازین سپهر و شیرمرد خوار او
بماندم از حبیب و از جوار او
پسریش او نژند او نزار او
کنونکه مریع دگر مزار او
چه راحتتم ز دیر و از دیار او
گسرفتم اینکه مرمیرین جدار او

فمان ازین درنده شیر و کار او
ز گوشت گرد نان بود کباب او
زنتن کام او پسدید بوی می
که بر پرد ز تاب تیرسان او
فسوس آنکه رفته زی کنام او
همی به رمز شکوه چون زنان چرا
ز کید اختران و جور دشمنان
برفت یار و من بماندم ای فغان
کنونکه مرتع دگر مقر او
چه لذتم ز ربیع و از تلال او
گسرفتم اینکه بسدین جدیر او

ز طسویی و ز سدره صدره آمده
 فواکه جنان سروده از جنان
 چغانه و رباب و چنگ و نی خجل
 چو نیست لیلیم چه حظ ز حی وی
 محافل کواعب و فحاح شان
 همه نسل ارانب و ضعیف آن
 رمیده و شمیمه آدمی در آن
 پریده و دریده از صفور آن
 چه مویم از جفا به خیمگاه وی
 شتابم آن چنانش بر اثر ز پس
 الا مجزا جمازه قسوی
 نسجیب بازلی عصفوف عاجلی
 چو کشتی که گوش او شرع او
 چو قلبهیی سنام او مصاو او
 ز گیبوان حوریان عقال او
 ز دیبهای ششتری کعام او
 ز جسامهای عسقری هوید او
 ز شارهای کشمیری به جاد او
 بدین صفت جمازهیی که خواستم
 به وقت آنکه آفتاب خاوری
 دو هفته مه شد آشکار او نهان
 چو سیر به در دیدم و به دور او
 به امر ساروان چو کاروان شدم
 ز کماهی گذشتم و به کماهلش
 بسجست از زمی چنان به چابکی

ثنا به کاج و عرعر و چنار او
 درود بر مرود و سیب و نار او
 ز صوت کبک و نال و خول و سار او
 چو رفت سلمیم چه حظ ز دار او
 محاکمه عناکب است و نار او
 همه طلل ثعالب و وجار او
 ز شیر و گرگ و یوز و سوسمار او
 حمام او همای او حقار او
 بهویم از قفا به رهگذار او
 که پیش ازو رسم بر حل و بار او
 جداکن از ردیف و از قطار او
 که در عرب سمر بود تبار او
 چو زورقسی که زور او بخار او
 چو شاهقی دهان او مغار او
 ز زلفککان لوریان هجار او
 ز زره‌های شش‌سری سفار او
 ز عوده‌های مندلی مهار او
 ز قزهای دیلمی نوار او
 مجمز آورید پینکار او
 ز باختر گذشت و کوهسار او
 نهان دهر گشت آشکار او
 سبق بدو گزیدم و به دار او
 به جملی آن ز جمله اختیار او
 نشستم و گذاشتم فسار او
 کز آتشی فروجهد شرار او

عجول‌تر ز آسیا دوار او
 محل صد جنوب در یسار او
 لثام او حنقاب او خممار او
 ز طوق حور عین و گوشوار او
 نظر نکرده دیده‌ای غنثار او
 چو عجل سامری و آن خوار او
 نه از مضیق کسوه انزجار او
 بگناه و قفه کسوه‌وش قرار او
 نوگفتی آسمان برد سوار او
 زمین چو قلعه‌ای و او حصار او
 سراب او جبال او قفار او
 شمعاب او شغاف او مزار او
 چو آسمان سبز سبزه‌زار او
 فزون ز شهر سفید اشتهار او
 و یار شهر ماست شهریار او
 چو بوی او هوای مشکبار او
 بنفشه رسته چو خط عذار او
 چو من به ناله در برش هزار او
 بساکه زاده سنگ کوهسار او
 عقیقه‌ها چو لعل آبدار او
 برین حصار و حصن استوار او
 به صدر شهر و شاه کامکار او

سریع‌تر ز باد فرشتاب او
 مهب صد شمال در یمین او
 بستی که از زمام و تنگ و جبل وی
 قسالده و تمیمه‌اش شگرف‌تر
 گمان نبرده خاطری فتور او
 بنغمه حدی همی هدیر زن
 نه از بسیط دشت انبساط او
 بگناه ربه بادمان حزام او
 توگویی آسکون درد عبور او
 هوا چو لجه‌ای و من نهنگ او
 ره‌ی سپردم از اجل کشنده‌تر
 گهی بریدم از فلک فراز‌تر
 به دشتی اندر آمدم که از خوشی
 میان دشت شهرکی به دلکشی
 شناختم که شهریار ماست آن
 چو سوی او نسیم مشکبوی او
 سمن دمیده چو خد لطیف او
 هزار سرخ گل شکفته در چمن
 بساکه داده خاک مشکزای آن
 شقیقه‌ها چو چهر آتشین وی
 چو رشکها که برده گنبد برین
 شدم به شهر و شد ز فضل من خبر

در مدح حضرت شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه غازی

باز ای نگار نازی در سر گرفته‌ای
 دو مار قیرپیکر برمه نهاده‌ای
 لؤلؤ درون حقه مسرجسان نهفته‌ای
 در سرمه آن غزال معرید کشیده‌ای
 بر گرد روی عقد لآلی کشیده‌ای
 طوقی ز لعل ناب به گردن نهاده‌ای
 خود طوق غیب تو نه بس بود گویا
 بر لعل طره‌های مسجد نهاده‌ای
 از روی بی تانی بسرقع فکنده‌ای
 هرگز چنین ندیدم بی پرده‌ات به بزم
 سوگند بر لبان چو قند مکررت
 مست است چشم و سرخ و رخ و لب عقیق رنگ
 گر گویی این سه ذاتیم آری چنین بود
 لیکن به بوسه‌ای بتوان یافت بوی آن
 زین سان دو هفته ماها یک مه دل از بری
 ایران خدیر ناصر دین شاه ملک گیر
 وز عاشقان بیدل دلبر گرفته‌ای
 دو نثار سسیم سسیما بربر گرفته‌ای
 آهن مسیان چشمه مرمر گرفته‌ای
 در وسمه آن هلال مقیر گرفته‌ای
 خورشید را ز حیل به چنبر گرفته‌ای
 در طوق گردن دل مضطر گرفته‌ای
 بر گردن از چه طوقی دیگر گرفته‌ای
 بر دست گسیسوان معنبر گرفته‌ای
 وز فرق بی محابا معجز گرفته‌ای
 تا صبح شب همانا ساغر گرفته‌ای
 ساغر گرفته‌ای و مکرر گرفته‌ای
 منکر مشو نه راهی منکر گرفته‌ای
 حسن و جمال ز ایزد دارر گرفته‌ای
 گر جام می میان دو شکر گرفته‌ای
 بی جنگ ملک شاه مظفر گرفته‌ای
 کز فخر خاکپایش بر سر گرفته‌ای

وله ایضاً

جز روی یسار و طره طراره
 نیش و شکنجه دل را شد دلجو
 غیر از دلم که کاکل و زلفش جست
 چون مار زخم خورده بسخود پیچد
 ز لفض نهم بدل که هم از کژدم
 پر عقرب است بستر من هر شب
 بر مه که دیده کژدم جراره
 زان پسر شکنج طره طراره
 کس جسته مار و کژدم خونخواره
 از زخم کژدمش دل آواره
 کژدم گزیده را بتوان چاره
 از یسار آن دو مار دل آواره

چه جای دل که کزدم او راند
 پسای دلم به چنبر عنبر بست
 چنبر بلی ز عنبر تر باید
 شبها به هجر چهره او دارم
 گاهی کنم ز رویش اندیشه
 گردون همی به چشم ترم شبها
 یا فی‌المثل بلند حصاری سبز
 یکجا بتی نهاده به بر ارغن
 آن را به پیش خامه و دفتر بر
 یک کوشک آن خسرو آزاده
 بر فرق این ز سیم سره افسر
 اینها همه نکوی نکو کیشند
 گر کشتشان ز هستی ناکاهد
 ماخود بدیم و زان بدشان دانیم
 ایشان عدم شوند چو ما انجام
 گیتی کدام جامه تن بردوخت
 چون تار و پود جامه جان باشد
 چون اعتبارها ز میان خسزد

از نیش خویش خون ز دل خاره
 رخساره و دو زلفش یکباره
 آن را که از گسست دو رخساره
 صد راز با ثوابت و سیاره
 گه بر قمر گمارم نظاره
 بحریت پر ز زورق و طیاره
 بس دیده‌بان نشسته به هر باره
 یکجا مهی ببسته به سر شاره
 وان را به دست خنجر و کتاره
 یک برج خاص هندو پتیاره
 بر دست آن زر طلی یاره
 بدجو نیند هرگز و بسدکاره
 مأموره‌اند جمله نه اماره
 ما کودکیم و کیهان گهواره
 جز ذات حق نماند همواره
 کاخر نکرد بسی سبیش پاره
 بر تن چه سود جامه زر تاره
 هاجر چه فرق دارد با ساره

وله ایضا

چرا اگر نه زمین همگرو هوا جولاه
 وگرنه لاله نگار منست در معنی
 همی نهد سر بلبل به خرمن گل رخ
 چو هندویی که کشد زعفران به پیشانی
 به از صحیفه مانی شود ز رنگ و نگار

رفو کنند و بیافند اخضرین دیباه
 ز چیست رویش سرخ و دلش چراست سیاه
 چنانکه سجده برد هیرید به آتشگاه
 شود ز زرده گل زردروی سار سیاه
 همه کفله گه گردان ز رنگرنگ گیاه

که سبز باشد هر جا که بود، برگی که
چو دشنه‌ای که بر آرنج زنگ خورده ز چاه
ز بس که هر طرفش بر زمرد است نگاه
چنانکه نوبت هیدی ز پیش درگه شاه

ز فعل و جذبۀ خود کهر با شود عاطل
همی ز خاک دمد برگ سبز سوسن و بید
نماند افعی ناگشته کور در این فصل
به روز ابر همی غرد از هوا تندر

وله ایضا

ببر دشت و که وادی و دره
بمسترد ز سر مسو به استره
مسا ناسره مانندیم و او سره
کو گرسنه گرگست و ما بیره
تا کی بسفرازیسم منظره
از کیوان سازیم کنگره
باشد بسه سر انجام مقبره
پاشویه چه سوداست و غرغره
رغبت بابای مزوره
از چرخ کجا رسسته مسوره
هر ساعتی این دهر ساحره
هر صبح نماید چو باکسره
آن قوه که خوانند باصره
زی خواب کشاند دهن دره
نی مرد بود هر کرا نره
الحق که به حمقیم نادره
خورد بیخ بپریمش از اره
هر سو چو گدایان سامره
سسقراط نهان شد به خنبره

زنگسار فشاندند یکسره
کسسه‌ساز چو دستان سپیدموی
مسا پیر شدیم و جهان جوان
آخر به درد دهر جسم ما
تسا کی بسفروزیم مشعله
قیصر صفت ارزانکه قصر را
چون نیک ببینی مسقر ما
آنکه که به غرغر رسید جان
مر محتضران را میزورست
از مرگ کجا جسته آدمی
مردان را بین چون دهد فریب
هر شب بر صد شوی خفته لیک
بسی پرده ببیتدد فسون او
پیرست به تنها رسول مرگ
رو مرد شو ای زن صفت از آنک
ما بهر تن از جان بریده‌ایم
بر شاخ درختیم و بهر حفظ
هر دم پی دانگی کشیده بانگ
از حمق نبود از چشم خلق

خرسند که آکنده قوصره
 کودک بفریبد به فرقه
 وز حرص زبانش ز شب چره
 افسر بفروشد به تویره
 از حبر نهی ماند محبره
 ز اصحاب شمالیم و میسره
 شمار به او باش و بسخره
 مهر اسدالله حسیدره
 معنی صراط است و قنطره
 نزقوت هر قوت و ابخره
 در سسایه والاش قسیره

تن هیضه و جان ناشتا و ما
 نادان بشکبید به تن ز جان
 چو ز گاوی کش در شب چراغ
 گوهر فکند از پی علف
 کردیم ز بس نامه‌ها سیاه
 در میسر و خمیرم و روز حشر
 ای نفس مرا نیک برگرای
 کی مگ درد آن را که در دلش
 او واسطه جنت است و نثار
 زند است بدر جسم و جان ما
 سیمرخ شود گسر مکان کند

در مدح شاهنشاه فلک جاه محمد شاه طاب ثراه

همچو چشم شیرروی و چون نک آهو نگاه
 قد گوازه زن به سرو و رخ ملامنجر به ماه
 سینه و پیکر سپید و گیسوی و چشمان سیاه
 غره بر زلف و لب و چشمش چو خسرو بر سپاه
 با سربینی همچو کوه و با میانی همچو کاه
 هم لب او باده رنگ و هم دل او باده خواه
 همچو بر گلبرگ تر در باغ شبنم صبحگاه
 بس که با آن نثار پستان بازی زلف دوتاه
 غمزه اش چون تیر آرش ابرویش چون تیغ شاه
 دین یزدان را معین و شرع احمد را پناه
 آدمی را که گهی در شبهه خیزد اشتباه
 گرچه از این فخر با من مهربان خورشید و ماه

در پرند گور چشم آن گورچشم آمد ز راه
 طره در بازی به غیب خنده در صحبت به لب
 کرته و شلوار سبز و دو لب و رخسار سرخ
 راز گو با غمزه و نازش چو سلطان با خدم
 با خرامی همچو کبک و با نگاری چون تذرو
 دسته نرگس به دست و نرگس او نیم مست
 بر رخس از گرمی می قطره های خون پدید
 گوی سیمش لطمه خور اندر خم چوگان مشک
 روی چون نار خلیل و مری چون مار کلیم
 شاه احمد خری ایزدجو محمد شه که هست
 بارگاهش را فلک خواندم خجل گشتم ز طبع
 اینک از آن ننگ با من سرگران فغفور و رای

هشت جنت هفت گردد چون بسازد بزمگه هفت گردون هشت گردد چون فرازد بارگاه

وله

چو قیر بر سر شیر و چو ابر بر رخ ماه
مه است و کانون رویت عبیر و هاله خطت
برفت مهر محبان چو این گیاه دمید
بر چو سیم مگر عذر چهره‌ات خواهد
هنوز تیر زند آهویت ز طرف کمان
هنوز مرده آن دلربا سرین سیماب
هنوز سر به خطت می‌نهند گل‌رویان
خط سیاه بر آن چهره هست خواه و مخواه
کجا عبیر به کانون عجیب و هاله به ماه
گیاه خط تو آمد خلاف مهر گیاه
که هست سیم سپید از برای روز سیاه
هنوز دل شکرد ارقمت ز زیر کلاه
هنوز کشته آن نازنین بدن دیباه
چو خواجگان به خط پیشگاه حضرت شاه

وله

ببرده دلم دلبری چهارده‌ساله
بر رخس از ضیمران فتاده دو دسته
سنبیل مفتول او فتیله فتیله
چشمش و چهرش به دلبری و بخوبی
گریه به هجرش کنم غنینه غنینه
بسی مویش گشته‌ام چو موی ز مویه
غنچه خندان او به تنگی غنچه
یاد کنم چون ز زاله‌اش که چو لؤلؤ
لاله و لؤلؤ بسرند دامن‌دامن
نیست رسولی که تا به رسم رسالت
تا بنگارم غم صحیفه صحیفه
همچو تن او حریر کی به نهالی
جزع یمن آن دو جزع را چو نیبره
چارده ماهش خجل ز روی چو لاله
بر مهش از مشک تر نهاده دو هاله
عنبر مشکین او کلاله کلاله
حسن و صفا برده از غزل و غزاله
باده به یادش کشم پیاله پیاله
بسی رویش مانده‌ام چو نال ز ناله
رسته دندان او به پاکسی ژاله
نام برم چون ز غنچه‌اش که چو لاله
گرید و چشمان من کنند حواله
از من بیدل برد به دوست رساله
تا بنگارم رسد مقاله مقاله
همچو قد او نهال کی بنهاله
لعل بدخش آن دو لعل را چو سلاله

ور همه زهر او دهد چو شهد و نواله
ورنه دهیمش به بیع هر دو قباله

گر همه تیغ او زند چو مرهم و تاجست
جان و سر ما قبول خاک درش نیست

در صفت مدرسه مبارکه دارالفنون و مدحت شاهنشاه فلک جاه ناصرالدین شاه قاجار

به شهر تهران این شهریار ملک پناه
بنش گذشته ز ماهی سرش گذشته ز ماه
فزود حشمت و تشریف و مال و منصب و جاه
پسی تعلم افزون تر از صد و پنجاه
فروغ رخشان رخشان ز تیره گون دیباه
بخوی هرمز و بهرام و روی زهره و ماه
بسچهره سیم سپید و بقطره مشک سیاه
همه جحیم مصور ز کین بلشکرگاه
هزار دسته سنبل عیان ز طرف کلاه
کتارها بکمر همچو ابروان جانکاه
ز بیم گردد کافور طبع قوت باه
که این بتانرا دارد ز روی صدق نگاه
مرا بخواند و برایشان گماشت شاهنشاه
که او چو بخت خود و بخت او چو او برناه
به نزد شوکت او شیر شرزه چون روباه

شگرف مدرسه‌ای ساخت دلکش و دلخواه
پسی شکوهش بر پای بیرق دولت
بخواند اهل هنر را ملک ز ملک فرنگ
هنرپژوه جوانان ز اهل ایران جست
چو ماه نخب کز چاه نخب اندر تاب
همه بعرضه رزم و همه به پهنه بزم
بسچشم آهوی چینی ببر زسرو سهی
همه بهشت مجسم ز مهر در ایوان
هزار خرمن سوری نهان بزیر کمر
تسنگها بکتف همچو غمزان دلدوز
غلامباره اگر سوشان نظاره کند
همه امیران در فکر اینکه کیست امین
چو باز گشتم من از سفارت خوارزم
خدایگان سلاطین دهر شاه جوان
به پیش حشمت او پیل مست چون پشه است

ایضا

شب تا سحرم پر ز ستاره است در دیده
کبک دل مسکینم در سینه تپیده
هم مار بود زلف تو هم مارگزیده
گویی چو شب تیره چون صبح دمیده

زان روز که مهر رخت ای ماه ندیده
تا زلف تو چون پنجه شاهین شکاریست
بر گونه قبر است و همی غلتد در شیر
تا دیده‌ام آن زلف و بناگوش که هستند

وز یاد بناگوش تو شامم چو سپیده
 شیدای و سیه روز و پریشان و خمیده
 ز ابروت کمان تا به بناگوش کشیده
 نیر توام این سینه مجروح خلیده
 گردی به بیابان تر چو آهوی رمیده
 کز دیده بسا فرق بود تا به شنیده
 آبسی که سکندر به سیاهی طلبیده
 از غالیة زلف تو یک نقطه چکیده
 بر شاخ بلندی وطن این زاغ گزیده
 پرخون و زگلزار تو یک غنچه نچیده
 بر دار توام دست ازین جیب دریده
 خنجرکش و بیچاره کشی راست چو شیده
 بی شبهه شوی صاحب اخلاق حمیده

از فکر سیه زلف تو روزم شب تیره است
 چون زلف تو گردیده ام از دوری زلفت
 مزگان تو تیرند و دو چشم تو دو ترکند
 شد پیکر من چون ز ره می بس که به پرتاب
 ای من سگ آن چشم چو آهوی تو تا چند
 باز آی و ببینم که ز هجرت به چه روزم
 در ظلمت زلفین و خط آن چشمه تو داری
 خالیست سبه یا که بر آن گردن سیمین
 این نقطه مکن محو ازین صفحه اگرچه
 ای باغ پر از گل دل ما غنچه صفت ماند
 بر یاد گریبان تو خود جامه کنم چاک
 رخشنده چو شیداست رخت لیک دریغا
 گر بسندگی خواجه حمیدالدین جوینی

فی الحکمة و الموعظة و النصیحة

کز گل چو تذروست بادیه
 آن فوه کسه خوانند نامیه
 کشر شد هر مرز و ناحیه
 وی موی تو را بوی غالیه
 هر کوه و شیخ و دشت و رادیه
 هر جام و دن و خیک و خابیه
 تا چند خزیدن به زاویه
 گلزار و سمن سعد و اخبیه
 مل در بر تسختش چو جاریه
 از شبینم و از نژم و اندیه

ای بت دو سه بط کن به باطیه
 از جمله قوی مایه اش فزود
 ششتر شد هر شهر و روستا
 ای روی تو را رنگ ارغوان
 هنگام بهار است و پر شقیق
 ایام عقار است و پر عقیق
 بایدت چمیدن به گلستان
 گلشن چو فلک پر کواکب است
 گل همچو شهنشه به سبز تخت
 واموده به لؤلؤ است آن سریر

گل شاهی و گلبنس سبز خنک
 گویی که ز ناحق به کشتگان
 یزدان داند سیرت یزید
 دنیا به یکی مویشان کم است
 نتوان پی پر کردن معام
 زیرا که پس از بسندگی هو
 گرد آمده مردم به عیش دهر
 و آخر همه از هم پراکنند
 آری سپس اجتماع کل
 چه فیض ز جسم پلید و نفس
 در زیر عبا نفس شوم را
 در ملحم مار پور ملجمی است
 خونریز علی زو قطامه خواست
 ای نفس اگر ابن معتزی
 گه تشیب آری و گه مدیح
 زینها نبود هیچگونه سود
 مهدی نشود گرچه مهدیست
 بس راه ز مه تا به تیره میخ
 ماییم و دلی همچو لاله داغ
 چون نصب علی در غدیر شد
 گر بنده پذیرند بر نهیم
 مهر رخ آن قوم کرده پر
 پای قلم از پویه گشت لنگ

پیشش لاله سرخ غاشیه
 گلزار مگر دشت ماریه
 عسار است بدین عمر عاریه
 ایزد بود آن جمع را دبه
 در ظلم شدن چون معاویه
 نتوان ز هوا ساخت هاویه
 چون عاج به ایام ترویه
 این جانب شهر آن به بادیه
 انجام تن و جانست تجزیه
 چه پاک ز زانی و زانیه
 شمشیر نفاق است تعبیه
 تن نثار و زبانش زیانیه
 شد غالیه آن شوم عالیه
 در فضل و اگر ابن ظفریه
 گه تسهیت و گاه مرثیه
 چون نیست تو را سمع و اعیه
 هر کو به مثل ساخت مهدیه
 بس فرق ز شه تا به حاشیه
 از سوز شهان امامیه
 آن روز به از عید اضحیه
 ما داغ و لاشان به ناصیه
 جان و تن ما کرده رریه
 چون گشت به من تنگ قافیه

در مخاطبه با افلاک و سخنان حکمت

ای گرد گرد گنبد زنگاری
 چندانکه چهره دل بزدایم
 آخر تو را چه سود زیان ما
 ما خورد نه بهمینم و تویی اژدر
 هیچیم و با تو دعوی هستی مان
 ما کسودکیم و گیتی گهواره است
 چرن دایه گاهواره بجنابند
 افغان کشیم و سمع تو پرافغان
 ما را بپروریدی از خردی
 تو گرگ بره خواری و ما بره
 ایسنگ بچاکری نخری ما را
 مشکین بنفشه طبری دادی
 ایسدون چه اوفتادت کاین گل را
 خواهی چرا چو پرحواصل کرد
 ای سفله طبع یوسف کنعانرا
 مفروش هان به هیچ مرا ورنه
 ترسانیم به مرگ معاذالله
 من بنده محمدیم ای دهر
 بالله نترسم از تو و از مردن
 من در عدم ز ملک وجودم به
 چون باز باز جا شوم آن بازم
 گویی که نیست گردم گوگردم
 فرزندان من سخنان من
 این نیز گر نماید باک نیست

تا کی مرا بر آینه زنگ آری
 عارض کنی به عارض او تاری
 عزت مگر فزاید ازین خواری
 ما را چرا به خیره ببوباری
 لنگی برون بریم به رهواری
 پا بسته در قماط بناچاری
 کودک رود به خواب ز بیداری
 زاری کنیم و گوش تو پرزاری
 کردی سمین چو میشی پرواری
 کی گرگ را به بره وفاداری
 و اول خریدهای تو به سالاری
 ما را و فر لعبت فرخاری
 در چشمها دهی صفت خاری
 پرغراب کش اثر قاری
 کردی غلام وزان پس بازاری
 شاهان کنندم از تو خریداری
 ترسانیم به مرگ کنم زاری
 وز بستندگان درگه کراری
 هرچند زخمها زنیم کاری
 کانبجا بدم نهفته و متواری
 کاندرا کهن جهان شدم اشکاری
 از نیستی چه به بپر باری
 مانند در جهان به جهاننداری
 پاکست ذیل رحمت غفاری

ما را که ماه عمر بدیمه رفت
 ما مرده‌ایم صدره ازین هستی
 گویا برآید آزاری
 این مرگ نیز پاری و پیرواری
 من بنده را تجلی ذاتی بس
 مر خلق را تجلی آثاری

وله

ای ز مشک نر هزارت حلقه انگشتری
 وانگسه آن انگشتریها را نگین از مشتری
 صید ماهی در شبک رسمست و در مشکین شبک
 صید مه کرد است آن پرحلقه دام چنبری
 زلف مشکین تو پنداری مشبک پرده‌ایست
 زیر او پیدا و پنهان مانده مهر خاوری
 درعی از قار است گویی زیر آن رطل عقار
 رنگ می تابان بهر حلقه ز فرط احمری
 ریخته بر خرمن گل از شبه بس حلقه‌هاست
 حلقه‌هایی کرده گاهی جوشنی گه مغفوری
 مارهای دلگزا بر نارهای جانفزا
 مار و شکل عفری و نار و طبع کوثری
 کرده گه گه ارقمی آن بر مدام در غمی
 کرده گه گه عفری آن بر پرند عبقری
 کس ندارد جز تو زین مه طلعتان خلخی
 کس ندارد جز تو زین خوش لعبتان بربری
 لب چو لعل ترمیدی و مو چو مشک تبتی
 رخ چو ماه نخشبی و قد چو سرد کشمیری
 تاج هدهد را نظر کن پای طاووسان مبین
 عدل نبود داده‌های گنبد نیلوفری

از دو عضو مختلف در خلقت ظلمی نمود
 لیک ظلمی کز هزاران عدل آن را بسرتی
 هرچه دیدش فریبه کرد آن میان رازان نهی
 هرچه بودش لاغری کرد آن سرین را زان بری
 فریبه داد آن سرین را حبا زان فریبه
 لاغری داد آن میان را مرحبا آن لاغری
 کرده رجعت بازگویی با جهان در عهد ما
 زرگری ساحر که او را نام بودی سامری
 داده بر چشمان تو هر خصلتش کز جادوی
 کرده بر رخسار من هر صنعتش کز زرگری
 نی چو چشم توبه بثرالسحر سحر بابلی
 نی چو روی من به دارالضرب زر جعفری

وله ایضاً

فرمان به جهانت ز خاتمی	ای لعل نگارین مگر جمی
کز ریز و فسون دام عالمی	دو دیو ز هر سو تو را قرین
محرور نمانی ز محرمی	هان تا چو جم از خاتم شریف
گه گاه گمانم که سریمی	گه گاه برانم که عیسی ای
وابستن صد عیسوی دمی	کاحیا کن صد عاذری تنی
هرچسند ز اسرار مبهمی	جستم ز دل و جان حقیقت
دل گفت کسه جان مجسمی	جان گفت که روح مصوری
با من گه وصف تو هر دمی	از کوثر و زمزم چه عجزها
زان رشوه که خوانمت زمزمی	زین لایه که گویمت کوثری
ای آب حیات از تو شبنمی	زین بیش ستودن نیارمت
خاک در صدر معظمی	کز خوبی و جان بخشی و خوشی

صدرالفضلا صدر اکبری
 صدر تن هستی به منزلت
 با نور ضمیرش مه منیر
 با فسحت خلقش بهشت عدن
 شاهنشاه جاهش چو بار داد
 دوشیزه فکرش چو مهر خواست
 زادی تو ز پهلوی عقل و فضل
 نی نی تو چنان مرد زاده ای
 ز اصطبل جلال تو روز و شب
 از مهوت و قهرت دو نفع صور

بدرالعلما بدر اکرمی
 صدوری نه کز افراز اشکمی
 چو بدر شود قرصی اظلمی
 چون جلوه فزاید جهنمی
 بگزید فلک را مخیمی
 نشمرد جهان را به درهمی
 زانگونه که حوا ز آدمی
 کز پهلوی رودابه رستمی
 این اشهبی آن دیگر لاهمی
 این نغمه زیری و آن بمی

وله ایضا

نگارینا همی در سر هوای گلستان داری

همانا از رخت بساغی نگارین تر گمان داری

گلستان پرکنار جو اگر سرو سهی دارد

تو بر سرو سهی اینک شکفته گلستان داری

به باغ ار گوشه گوشه خوشه خوشه ضیمران روید

تو بر گل دسته دسته بسته بسته ضیمران داری

اگر گلزار اکنون نزارون یا ناردان دارد

تو قد چون نارون داری و لب چون ناردان داری

به زیبا و غسنجه نسو شکفته دارد ار گلشن

ز به بهتر ز نخ و ز غسنجه کوچکتر دهان داری

پرند ار خیزد از ششتر پرند تست از آن خوشتر

که اندام و بوی رشک پرند و پرنیان داری

شگفتا آهوانت را چرا گه سنبلیست و گل

چرا بیمار ماناشان به عمدا ناتوان داری

هلال از بر فلک هر مه به سیمین صولجان ماند

ندارد کو تو سیمین گوی و مشکین صولجان داری

فلک گر ماهی ای دارد تو هم در چشمه شیرین

یکی ماهی گفتار آفرین یعنی زبان داری

وله

کلاله های تو جراره های اهوازی
شکفت مار نگر کان به مه کند بازی
بری تو چون سر زلفت کند سرافرازی
چنین شود چو کند کس بلند پروازی
چو هندوئی که کند بر رسن رسن بازی
که این دو آیین را در تو هست انبازی
دل تو تیره و سنگین چو قبله تازی
ز نوک غمزه به جان چند دشته بفرازی

ایا شکسته سر زلف ترک شیرازی
به چهره غنشان پیچنده طرهات چون ماه
هر آنکه سرش بپرند بر نیارد سر
دلم بزلف بلندت پرید و شد پابست
ز باد جنبان در طره تو سوخته دل
سوز بتازی و بر پارسیت ناز ای ترک
رخ تو روشن و رنگین چو معبد زردشت
ز نار چهره به دل چند کوره بفروزی

در مرثیه خاقان صاحبقران مغفور نورالله مضجعه

سپهر آرامت کویم از توام در دل هراسستی

که دوران تو را بر جور و خونخواری اساسستی

جوی در خرمن ماهت نه و در خرمن هستی

دوران را سسر هر مه مهت بر شکل داسستی

مشعبد طاس بسازی ساحرت بینم که در دستش

گاهی سیمینه جا مستی گهی زرینه طاسستی

دو قرص سرد و گرمت نی فزون بر خوان و در گردش
 گرسنه صف به صف بر میهمانان بی قیاستی
 همی گردی و زین گردش ندانی چیست مقصودت
 که دایم دیده‌ها بر بسته چون گاو خراسستی
 به عانم هر که آینده نخواهد زیست پاینده
 که روز و شب تو ساینده که و مه را چو آستی
 بجز نابوده نابوده ز دور آست آسوده
 کزین سان آس بهر سودن اجسام ناستی
 تو از خود نیستی گردان که گرداننده ات یزدان
 تو را مختار نشناسد کسی کایزد شناستی
 تو طسغلی لوح خوانی در دبستان قدر وانجا
 اگر حرفی فراگیری نه ذاتی اقتباسستی
 ز تأسیرات سعد و نحس اخترهای شب گردت
 چه منتها که زر جعفری را بر نحاسستی
 کسی کاو را پلاس از یاریت اکنون پرندستی
 کسی کاو را پرند از خصمیت اینک پلاستی
 کفن شد بس آن سلطان که در حشمت همی گفتی
 سلیمان دویم بی اشتباه و التباسستی
 شه صاحبقران فتحعلی شه کسانجمت یکسر
 تو گفتی کرد خرگاهش یزک داران بیپاستی
 چه سرها کز تو و جور تو از سنگش کلاستی
 چه تنها کز تو و دور تو از خاکش لباستی

در مدح هلاکو میرزا ملقب به جهانبانی

هان ای فلک ز تیغ جهانبانی زین کافری گرا به مسلمانی

کان آب رنگ آتش آهن دل
چون در غلاف کان نشابور است
مرجان خویشتن به غنیمت دان
نه مست بختی تو فزونستی
گیرم که آن دو رنگ مه و مهر است
هان زنده زنده عضو جدا میسند
آگه نه ای ز کوه خراسان پرس
کان تیغ تیغ کوه چسان ببرید
ز آثار آن هنوز در آن کشور

کافر کشیش شیوه به پنهانی
چون در مصاف لعل بدخشانی
او را میخواه گونه مرجانی
زنگی دوات به گردن و پیشانی
رخشنده و منور و نورانی
یکدم زخود چو اشتر قربانی
تیزی آن حسام خرمسانی
روزی به آزمون به صد آسانی
هر سبزه ایست لاله نعمانی

وله

سرو من بر لاله از سنبل نقاب آرد همی
آهوی مردم شکارش خون مردم بس که خورد
ترگش دارد نظر سوی دلم هر دم به ناز
طراهش در پیچ و تاب افتاده از آن سبز خط
از چه رو در رفتن آتش شتاب آرد همی
گر سیاوش نیست آن خط سیهوش این قدر

آفتابی را نهان زیر سحاب آرد همی
لاله عنبرنقایش مشکناب آرد همی
آری آری مست آهنگ کباب آرد همی
افعی آری از زمرد پیچ و تاب آرد همی
از چه رو در رفتن آتش شتاب آرد همی

وله

مگر گسوهرفشان آن شکر باقوت رنگستی
که گسوهربار با رستی و شکر تنگ تنگستی
به باغ اندر بود سرو و تو را بر سرو باغ اندر
به سنگ اندر بود سیم و تو را در سیم سنگستی
کمانکش در کمبستی چنان کایندل چنینستی
تو را با من چه کینستی تو را با دل چه جنگستی

مرا هم قد کمان و آه تیر اما چه سود از این
 گرفتم بر دلت آمد همان تیرم سنگستی
 یکی بزم است شیهایم به روی یار سیمین بر
 که گویی روضه مینوست یا خود دیر گنگستی
 صراحیهای پرمی چیده در آن صف به صف هر سو
 تو گویی بر هوا پوینده پی در پی کلنگستی
 بسه آب آتشین آن آتش چسبون آب هم زانو
 شگفتا آب آتش رنگ و آتش آب رنگستی
 هش افزا خوانمش یا هش زدا کاندرا صفت گه گه
 فزاید هوش و گه گه نیز حصم هوش و هنگستی
 ازو بس طعن بر جام جهان بین چون به جام اندر
 بسویزه چون به کام خسرو هوشنگ هنگستی

وله ایضا

خوش هندویی که یار نگار سمنبری	ای تیره طره کش به رخ چون سمنبری
با رنگ مشکناپی و با بوی عنبری	با نفعه عیبری و با عطر غالیه
با گونه غراب و به طبع سمندری	با پیچ و تاب ارقم و با شکل کژدمی
تو به آفتاب اندر و خوش تازه و تری	سنبیل بر آفتاب بخوشد بپژمرد
تو اهرمن نژادی و جمشید گوهری	با اهرمن سروش نیامیزد ای شگفت
زیرا همی به زیر زرخدان دلبری	چوگان آبنوسی وز عاج گوی نو
گویی کمند پرخم دارای صفدری	هر حلقهات به حلقی گیراتر از اجل

در تهنیت عید مولود حضرت رسول و مدحت شاهنشاه عصر

باد فرخنده به شاه غازی	عید مولود رسول تازی
ناصر دین نبی تازی	ناصرالدین شه قاجار که هست

تساکه ری گشته نشیمن‌گه او
 پشه با عونش و زور پیلی
 بساد از مویش در عطاری
 اندر آن روز که چون بازیچه است
 تیغ خونریز به رخ افروزی
 دوزخ و میدان را همکاری
 چون تو ای صفر از جای مصاف
 کوهی از آهن اگر باشد خصم
 خویش را بیند در پنجه شیر
 نصر با موکبت اندر رفتار

فسخر بر چرخ کند هر رازی
 صمعه با فرش و پر بازی
 خاک از رویش در بسزازی
 در بر سخت دلان جانبازی
 رمح سر تیز به قد افرازی
 اجل و پیکان را هنبازی
 جانب صفها مرکب تازی
 بستف حمله تسواش بگدازی
 پنجه و تیغ به هر کس بازی
 فتح با ریاست اندر بازی

وله ایضا

ای ماه چارده شبه گرنی مه منی
 امشب مرا به یاد کسی با تو تا به صبح
 تو چون منیژه بر سر چه دهر چون چهی
 ماه من از کجا و تو سهوی شگرف رفت
 عقم ببرده عشق که خوانم به اشتباه
 مه را کجاست باغی و در باغ کوثری
 مه را کجاست بر رو مشکینه سنبلی
 مه را کجاست از در در غنچه رسته‌ای
 مه را کجاست بربر از سیم حقه‌ای
 مه را کجاست پیدا در میمی اختری
 مه را کجاست طره هندوی پرخمی
 مه را کجا ببری چو پرند مردی
 مه را کجا ز مشک ختن زلف و گیسویی

چندین منوری ز چه و صاف و روشنی
 آهسی و ناله‌ای بود و اشک و شیونی
 نظاره من به روی تو زین چه چو بیژنی
 چون سرو کشمیری نشود شاخ ارژنی
 باغ بهشت را به صفت همچو گلخنی
 مه را کجاست سرری و بر سرو گلشنی
 مه را کجاست در مو سیمینه سوسنی
 مه را کجاست از گل در جامه خرمنی
 مه را کجاست بر سر از مشک گرزنی
 مه را کجاست پنهان در سیمی آهنی
 مه را کجاست غمزه جادوی پرفنی
 مه را کجا رخی چو نذر ملونی
 مه را کجا ز برگ سمن گوش و گردنی

وله

وز ننگ شهر ری شده بر من حصار نای
شرمیش از رخ من و بسیمیش از خدای
جولان کند چو ادهم تازی بادپای
در پارس بوده قبله پیران پارسای
زانسان سبق گرفتم نفاذ در قفای

مسعود روزگارم در عهد پادشاهی
هم زی خدا پناهم از بیم آنکه نیست
چل سال می‌رود که مرا خامه در بنان
در عزم پارسایی و در نظم پارسای
بر هر طریق و شیوه که پیشینیان شدند

در مدح و منقبت جناب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع)

ز عبد است اولی بلی مدح مولی
که اسمش بود مشتق از رب اعلی
علی نیز نور نبی شد به معنی
تسعین یکی را دو کرد از تجلی
علی بود هارون نبی بود موسی
گاهی بود موسی گاهی بود عیسی
بدانند که باشد ز بعد الف بی
یکی چیست دنیی دوم چیست عقبی
نهانیست کبری عبانیت صفری
به هر نامه کش منشی‌ای کرد انشی
مرا مفتی عقل این داده فتوی
ز عقبی است بیشک مددهای دنیی
چه آدم چه نوح و چه یوسف چه یحیی
هم از فسر او کسر ایران کسری
به شمیر لاغر به بازوی فریبی
بکند او ز طاق حرم لات و عزری
الا ای وصی شهنشا طاهمی

چه مدح است دانی زهر مدحت اولی
علی ولی مصدر قدرت حق
چو نور نبی اولین خلقت آمد
دویی نیست با نور جز در تعین
به معنی یکی بوده‌اند ار به صورت
چنان چون ازین پیشتر یک حقیقت
هر آنکس که بیناست در این دبستان
همه عالم اندر دو عالم نهفته
همان آدمی زین دو عالم نمونه
هریدا حروفست و معنی است پنهان
نبی ظاهر آمد علی باطن آمد
ز جانست بی‌شبهه آثار این تن
همه انسبیا پیشکاران احمد
هم از فیض او آب رود سماوه
علی دین حق را به حق داد رونق
فکند او ز تیغ دو دم عمرو و مرحب
الا ای وکیل خداوند طاهر

ز مدح تو شرم سزد تاج شعری
 اگر چند دویم جریریم و اعشی
 بجز خصم کس نی که خواندم کسنی
 که دانند یاران نه همزه است این بی

ز نام تو نثرم سزد فخر نثره
 به مدح تو الحق کلیمم والکن
 بدین شعر شیرین رطب‌خیز نخلم
 در این قافیت باره راندم به عمدا

وله

با عطر غالیه‌ای با بوی یاسمنی
 شامی تو یا شبهی زاغی تو یا زغنی
 یک دسته سنبل تر بر برگ نسترنی
 جبریل با تو و تو بر خوی اهرمنی
 پر عقده و شکنی دامی تو یا رسنی
 با خوی هیربندی با روی برهمنی
 هر که ز باد وزان در زیرن ذقنی
 هر که گه حلقه زبان برگرد آن دهنی
 عیسی نی‌ای تو چرا با شمس هم وطنی
 گاهی چو نار خلیل زاتش تو را چمنی
 نی مرد معجزه‌ای کز اهل سحر و فنی
 جادوی عقل بری هندوی راهزنی
 نی‌نی کمند شهی زان روی پر شکنی
 وی از فضایل تو مشتکی به هر دهنی
 یک بسپشه شیر ژبان در زیر پیرهنی
 منصوره خردی مجموعه فطنی
 در آب و آتش اگر یک چند ممتحنی
 هر که بر آوردت اعجوبه زمینی
 ابلی‌الهوری اسفا یوم‌النندی بدنی

ای زلف پر خم دوست کاشفته‌تر ز منی
 کفری تو یا گنهی ظلمی تو یا ظلمی
 یک بسته نافه‌چین بر روی سرخ گلی
 فردوس در تو و تو با روی دوزخی‌ای
 پر حلقه و گرهی زنجیر یا زرهی
 با رنگ پرغراب با بوی عنبر ناب
 چو گان قیری و هست سیمینه کو به خمت
 یا مار گنجی و هست گنج تو لعل و گهر
 آدم نی‌ای تو چرا در خلد ره سپری
 گاهی چو مار کلیم بیضا به زیر تو در
 فرعون و دست کلیم نمرود و نار خلیل
 پیغمبری چه کنی دعوی به مکر و حیل
 تیغ شه عجمی زان راه گشته خمی
 ای از شماین تو خلدی به هر بصری
 یک پهنه پیل دمان در روز مهرک‌های
 مسنطوقه منری مصدوقه شرفی
 یاقوتی و گهری نبود تو را ضرری
 تو تیغ برهنه‌ای در دست قدرت حق
 از این قصیده به شرم ماند آن عرب که سرود

وله ایضاً

به پالوده الماس کن لعل جاری
 به کافور جسعدش کند مشکباری
 رخس مجمر و طره عود قماری
 که لعل بدخشی و مشک تئاری
 به بسد درون رشسته های دراری
 بدی می نکو کابر را ژاله بساری
 ز افسزونی خون نزاری و زاری
 کند گرم و تر چون درو گشت ساری
 به جسم طبیعی به روح بخاری
 که از رنج سی روزه دارد نزاری
 که باری کریم است یزدان باری
 پس از روزه واجب بسود می گساری
 کنون سجع مطرب به از لحن قاری

کند مشک تر چونکه کافور باری
 بتی در برآور که بر رغم گردون
 مجر عود و مجمر قمر طلعتی جر
 به رنگ و به بویش لب و زلف چونان
 رخس نجم دری و لعلش چو بسد
 که گوید که گاه بهاران نکومی
 بهاران و می خون فزایند تن را
 درین فصل تن سرد و خشکست و راحش
 بدی می فزون کش که نیرو فزاید
 چو شد روزه تن را به می تقویت کن
 منه بار غم بر دل از بیم دوزخ
 ازیرا که رهزن بود کبر طساعت
 کنون نای نایی به از وعظ واعظ

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله

خوش خوش از من ببر سلام به سلمی
 خصاصه کتون کز فصول خورشتر فصلی
 آمده ما نابرون به معجزه مانی
 خامه و کلکش فزوده زینت دنیی
 گشت به دنیی بدید روضه عقبی
 هر طرفی بگذریم سدره و طوبی
 هر جهت راغ و حجره حجره ز شعری
 گشته ز خاک آشکار افسر کسری
 چون بر ممدوح خویش اخطل و اعشی

باد صبا ای بدم سلاله عیسی
 کز غم هجران دگر شکیب ندارم
 کوه و در و دشت گشته طسیره ار تنگ
 نقش و نگارش گرفته صفحه عالم
 نی نی در چشم منکران شریعت
 هر جهتی بنگریم کوثر و تسنیم
 هر طرف باغ و حجله حجله ز زهره
 گشته ز خارا بدید گرزن دارا
 بلبل و صلصل درون باغ با نشاد

ذبح نمودند گوسفند به اضحی
 کرده پدیدار صنع صایع اعلی
 راست چو در بطن حوت یونس متی
 شمه از خلق خواجه کرده تجلی
 آخر پیغمبران و علت اولی
 پیشتر از آدم است و از پس عیسی
 عشقش بر عقل چیره در شب اسیری
 هر یک را رتبتی ز اعلی و ادنی
 عرش و سموات و دهر عالم صغری
 بلکه یکی جزء نزد عالم کبری
 دید علی را ازان به عرش معلی
 رست ز خود تا بدید غایت قصوی
 دادن سدی روح را به رحمت بشری
 کرد علی وار حق به خواجه تجلی
 دید در آن آیینه حقیقت مولی
 صامت بودن ازین تسنطق اولی
 کعبه ما کریشان به محنت و بلوی
 ور خود مردودشان چه بصره چه بصری
 تا کی شیران به بیشه همدم حمی
 دم ز شجاعت زند به میدان خنثی
 گیتی بر صد هزار حادثه مملو
 یار طرب اهل تیه و سلوت سلوی

ریخته خونست گویا به در و دشت
 یاتل یاقوت سرخ بر سر شخسار
 زنده ثمر در دل شکوفه باشجار
 گویی در این بهار بر همه عالم
 راهنمای پسین و عقل نخستین
 روح وی و جسم او به معنی و صورت
 عقلش بر عشق بوده غالب و گشته
 هست کنایت براق و رفرف زین دو
 ذات نبی الله است عالم اکبر
 عالم صغری است به التمام حضوری
 بعد نبوت بود ظهور ولایت
 چونکه الوهیت است روح ولایت
 فرق بر رفت از میان مرتبه و جمع
 چونکه محب هست در حقیقت محبوب
 آینه ای هشت پسیش دیده احسمد
 تفرقه شرک و جمع کفر درین مدح
 قبله ما رویشان به راحت و هشرت
 گر ما مقبولشان چه حله چه حلوان
 تا کی گوان به شهر شهره به نیرو
 مردان کافور خورده در پس پرده
 گردون بر صد هزار حادثه مملو
 اهل حرم در تعب ز ابرهه و پیل

فی التوکیبات و التشیبات

آذر چه فروزی که فراز آمده آزار باز آر به زر آذر بی دود ز بازار

وز آذر خوی تو مرا این همه آزار
 هجران تو زور آور و کار دل ما زار
 زین بیش دل غمزده ما را مازار
 آخر که تو را گفت مرا این همه آزار
 با نرمی دیبانه عجب گرمی بازار
 باز آی نگارینا در این مه آزار
 مست آی و به بستان بستان باده زمستان

در این مه آزار جهان جمله به عیشند
 وه کاندخت انبه شد ناله بم ما زیر
 مازار به عشق تو و دل غمزده تست
 یا رب که ات آموخت که باید دل ما سوخت
 تا ششتریت هست بسامشتریت هست
 هم قافیه تنگ آمد و هم وقت به تعجیل
 کایام بهار آمد و بگذشت زمستان

وله

کز لاله برافروخت دمن قبله زردشت
 کاین کرده بدین تازد این داه بدو پشت
 سلطان بهار از بس از خیل خزان کشت
 تو نیز فروریز هلا از خم و چرخشت
 در دامن و در جیب و بغل دارد و در مشت
 هرگز نکند بلبل بیچاره فرامشت
 از سرخی گل کرده گلگرنه انگشت
 از هر شاخ آهنگ شباهنگ برآمد

در باغ و چمن رو کن در شهر و وطن پشت
 گویی که دو لشکر بد فرج دی و آذر
 اینک شده از خونشان خونین همه صحرا
 خون دل انگور به پیمانۀ بلور
 هرکس رسد از گلشن یک خرمن از گل
 زین غم که حبیبش بفرامشت رقیب است
 گسر گل را از دور بسه انگشت نمایی
 از گلبن نسا غنچه گل رنگ برآمد

وله

بر بال تذروان دم طاووس بیستند
 ستور و نی و بریط و ناقوس بیستند
 کش نقش به مرآتی معکوس بیستند
 بر پیل دمان آینه و کوس بیستند
 ز انبوهی اول ره جاسوس بیستند
 چون لشکر لکزی که ره روس بیستند

بر شاخ دگر مشعل و فانوس بیستند
 اندر گلوی بلبل و صلصل به که لحن
 در آب شمر عکس گلستان چو یکی باغ
 بر ابر و درخشش نگر و تندر گویی
 جاسوس خزان بود صبا لیک ریاحین
 سلطان بهار آنکه بر لشکر دی تاخت

چون فصل چنین باغ چنان شد که تر بینی
 پیمانه گرفتند ز ساقی و به پیمان
 آری همه دانند که ایام بهار است
 شسیخان ریسایی در سالوس ببستند
 بر تقوی و دین نرخ یکی بوس ببستند
 در عهد چنین تقوی و دانش به چه کار است

وله

کھسار که کافورین بود از اثر برف
 یاقوت نگردد بگدازش اگر الماس
 آن ژاله در آن لاله نظر کن که ببینی
 از نام کران گیر و به کف جام کران گیر
 در بستان به خرام و ز ساقی می بستان
 سهواست بکن محو ز دل فایده نحو
 ای نحوی از سینه غم این نحو شود محو
 رو در طرف عشق و طرفدار جهان باش
 از ساقیکی نو بستان باده دیرین
 شد معدن زنگار و سپس معدن شنگرف
 چو ساخته شد لاله چو پرداخته شد برف
 مظروف بود لؤلؤ و بیجاده بود ظرف
 آن ظرف لبالب که بود سرخ یمی ژرف
 زاینده مکن یاد وز بگذشته مزن حرف
 خبط است مکن ضبط عبث قاعده صرف
 کاندر شب آدینه می صرف کنی صرف
 کز زهد بجز عجب نیسته است کسی طرف
 بسعد از میک تلخ ازو بوسک شیرین

وله

چون شید ز ماهی سوی کاخ بره شد راست
 خوشباش که اسباب خوشی بکسره شد راست
 گویی که پریشیده ز صد تنگ فزون مشک
 بر شاخ و شیخ و وادی و تنگ و در، شد راست
 گوئی که بسا چنگ و رباب و می و طنبور
 مرغان را پی در پی در حنجره شد راست
 بلبل به نواسازی با فاخته شد جفت
 صلسل به هم آوازی با قبره شد راست

ما و می گلگون و گل و گلرخ و گلزار

این کار چو زر جمله به زر سره شد راست

رامش چو حصارست که سورش گل سوریست

وز باده و الحاناش درو کنگره شد راست

عیش آر درین جیش که از مطرب و ساقی

هم میمنه آراسته هم میسره شد راست

آن ساقی بنگر که به رخ زلف کج او

غم در خم چون پنجره در پنجره شد راست

بسترده شود از رخ دل مسوی غم آری

غم گر همه مویی است میش استره شد راست

هرگز می و غم را نتوان دید به هم یار

می مهر درخشنده و غم شب پره شد راست

هان مهر درخشان به کف ماه درخشان

چون لعل بدخشان بسین در کان بدخشان

وله

زان قوت دل و قوت اندیشه بیارید

صد خمکده آریسد نه ده شیشه بیارید

از گرمی تب سوزد صد بیشه بیارید

صد گلبن گل بر کند از ریشه بیارید

صد کوه فکندی به یکی تبشه بیارید

در محفلم آن شوخ جفا کیشه بیارید

آن مطربه مست غناپیشه بیارید

گو حرف مشدد شو همیشه بیارید

از نور بخوانید و ز تمیشه بیارید

زان باده پارینه یکی شیشه بیارید

زین تشنگی ار ما را سیراب بخوانید

زان آتش سوزنده که گر شیر بتوشد

زان راوق گلگون که گرش بلبل بوید

زان تلخ که بر کوهکن ار دادی شیرین

از منزلم این شیخ صفا کاره برانید

این مصطبه بی مطربه و مشربه خوش نیست

گو دور مجدد شو پیوسته بنوشید

در آمل و در ساری اگر نی می سوری

این قافیه قند آمد به قند مکسر
 گو خلق بدانند که بود است هدایت
 هی کاسه و هی کوزه و هی شیشه بیارید
 بی دین و خرد تا به نهایت ز بدایت

وله

گر چرخ نه در صلح بدو جنگ نباید
 نادان را جز قید ز خارف نکند صید
 در سفره ما کاکای اگر هست چه باکی
 گر زر نبود ما را آن خاک نخواهیم
 زین بحر صدفوار به یک قطره صبوریم
 زین پرخر اصطبل به یک لاشه قناعیم
 از خنجر تهمورث و از کشور تهماسب
 با ناله جانسوز خوشیم از همه سازی
 پشمینه ما ما را بس مسند و دیهیم
 از ساده و رنگین دو گیتی همه ما را
 سالی دو سه بگذشت که در مدرسه بگذشت
 در نام نه نیکوست از آن سنگ نباید
 دانا را جز دانش و فرهنگ نباید
 ما را بسره و تیهو و تورنگ نباید
 در لعل نه خود ما را آن سنگ نباید
 چون جوی همی عرصه به ما تنگ نباید
 خرزین مان بر خرگه خرچنگ نباید
 بخرد را غیر از هوش هوشنگ نباید
 در محفل مانای و دف و چسنگ نباید
 ما را بجز این افسر و اورنگ نباید
 جز ساده و جز باده گلرنگ نباید
 افسوس از آن عمر که در وسوسه بگذشت

المسمط فی النعت و المنقبه الرسول (ص)

خرقه به کهسار داد ابری سنجابگون
 گیتی از سیم ساخت برقی سیمابگون
 کوه به باغ و به دشت میخی مهتابگون
 ای بت عناب لب راحسی عنابگون

زان بت سرخابزای در قدحی آبگون

همچون گل بر سمن همچون آتش بر آب

روی هوا ساج شد پشت زمین عاج شد
 کاج به سیمین لبوس محرم چون حاج شد

راغ نسیمی سپید زاغ چو نساج شد
 جوی چو سنجی ز روی باد چو سناج شد

زاله و باران و برف زیبق و رجراج شد

زیبق پران ز چیست ثابت چون سیم ناب

ابر به که سر بریخت گویی در عدن
چرخ به گیتی گسیخت مانا عقد پرن
گردون پرزنده پیل کیهان پراهرمن
پر جوشن هر شمر پرمغفر هر عطن
بام چو روینه دز بوم چو روینه تن
این تن اسپندیار وان دز افراسیاب
گویی زیر و زیر پرسیم و زیبق شداست
جیوه مصعد شده میم مسح شداست
صحرا سندس شداست کوه ستبرق شداست
صرح ممرد شداست قصر خورتق شداست
شاخ و شیخ و کوه و دشت پنبه و جوزق شداست
خاک مفضض لباس ابر مهلهل ثیاب
شد ز فسوس میم در نفسی ای فسوس
حوضه چو سیمینه طشت برکه چو روینه کوس
خون بسط آمد مباح گاه خسروش خروس
خیز و زمی لعل ساز گونه چون سندروس
بازوی مطرب بمال ساعد ساقی ببوس
تا زنت این نوا تا هدت آن شراب
خیز و برافکن به دوش قائم و سنجاب و خز
جامه قزینه پوش تن را چون کرم قز
قبله زردشت ساز منقل ار تاغ و گز
مجلس جمشید را محفل از آب رز
که رخ شاهد ببوس که لب ساقی بمز
گیتی گو ابر گیر بزم چو پر آفتاب
ویحک ای ابگیر چو نشد کاهن شدی
ویلک ای آبدان چون روین تن شدی
از چه سبب ای غدیر چون پالارن شدی
از چه جهت ای سطرخ سخت چو جوشن شدی
بهر جهای، خنب آب سنگ چو هاون شدی
خالیکی ای تگرگ سندانی ای سراب
شوشه الماس یافت جمله ستاخ و ستیغ
باد چو درنده تیر آب چو برنده تیغ

صحن سرا پر ز ماغ جو هوا پر ز میغ . مانند ز آواز زاغ خاطر بلبل به زیغ
 جسته ز نفرت گریز خوانده به گاه گریغ
 هذا صوت عجیب هذا لحن عجاب

ممبر برزن به بام رفته چو منبر بین سقف سراها ز ثقل گفته چو زیبر بین
 تازه نهالان راست چفته چو چنبر بین شاخ سیه گشته را شوخ سمندر بین
 چون سمنش جامه لیک جسم چو عنبر بین
 گویی خاکستر است ریخته بر قیر ناب

چهره وضاح صبح بافت دگرره وضوح وق صباح ای صبیح هست زمان صبوح
 نغمه بود جان راح بود روح روح از می کن افتتاح از پی فتح و فتوح
 پرکن رطل گران چونان کشتی نوح
 کاینک توفان ابر کرد جهان را خراب

خانه نشستن خوشست اینک و ناخاستن گوشه گزیدن ز خلق آمد و شد کاستن
 حشو و زواید ز بزم خوش خوش پیراستن مجلس با دلبران نونو آراستن
 تکیه ازین خاستن بوسه از آن خواستن
 دست به زلف رییب گوش به بانگ رباب

گاه صبروحی ز شور بحر صفت کف ز نیم گاهی جوهر کشیم گاهی غرقف ز نیم
 گه می بر لب نهیم گه کف بر کف ز نیم بادی در نی دمیم دستی بر دف ز نیم
 در بر محبوب بزم همچو خدم صف ز نیم
 تا که دهد جام صاف بی عدد و بی حساب

محبوبی لاله جهر معشوقی شوخ و شنگ نرم ترش تن ز سیم سخت ترش دن ز سنگ
 چشم چو چشم گوزن خشم چو خشم پلنگ درگه قهرش شتاب درگه مهرش درنگ
 جنگش در عین صلح صلحش در عین جنگ
 عقل بر آن حبیب همچو به دریا حباب

موی مجعد نکوست روی مخطط به است طره معقد خوشست زلف مخطط به است

مهر منقش بدیع چهر منقط به است چشم مکحل ملیح گوش مقروط به است
 بیت مسجع متین نظم مسمط به است
 سجع ز لفظ سلس سمط ز در خوشاب
 هرکه سخنگوی شد لابد آرد سخن گاه بر آیین نو گاه به رسم کهن
 گاه به شاه زمان گاه به ماه زمن هیچ سخنگوی نیست ایدون بهتر ز من
 رانم این نظم من را بر روش اهل فن
 از طرف مدح شاه زی نبی و بوتراب
 زیرا کاندرا جهان هرکس را مذهبی است خاطر هر شاربى مایل زی مشربی است
 فکرت هر طالبی بر طرف مطلبی است صنعت هر کاسبی در روش مکسبی است
 نامه هر کاتبی بر سنن مکتبی است
 هست مرا مقتدا صاحب چارم کتاب
 امرش بی هیچ بد نهیش بی هیچ بد از همه میران اشد وز همه شیران اشد
 بر همه خصمانش قهر بر همه بارانش ود قانع لات و هبل قانع عزى و ود
 طافح بزم احد فساح رزم احد
 این به طعام و شراب آن به طعمان و شراب
 پاک حسین و حسن راد علی را دورود کز یکصورت دو عین وز یک دریا دو رود
 گنج صفا را دو راد بزم وفا را دو رود کاخ خدا را مراد شاخ هدی را مرود
 بر آن از حق سلام بر این از من درود
 نیز بر اولادشان تا گه یوم الحساب

فی اقتفاء الحکیم منوچهری

خزم به می آرید اگر چند خزانست گرمم به می آرید که می به ز خزانست
 خسود آذر و خمز سرد درین باد بزانت کانون چو یخ و نار گزان مار گزانست
 ناری که کند گرم کنون خون رزانست
 کاین آب ز تن نار دمد وز رخ گلنار

چون ژاله ببارد به شمر آب بجنبند گویی ز زجاج است بر او گنبد گنبد
بارد ز هوا پیکان چون ابر غرنبد وان بسر کسه رویین تن را تیر بسنبد

پنداری حکاکی بر لوح زبرجد

با مثقب و سنباده کند ثقبه بسیار

جویا تو مگر کارگه دیبا بافی رعدا تو مگر طبل زن دشت مصافی
آبا تو مگر اشک منی کاین همه صافی بسادا تو مگر بیشتر عرق شکافی

برگا تو مگر هروله جو مرد طوافی

کز جای همی بجهی بر یکپا هموار

صراف خزانها تو چو غارت گر بودی کز ظلم همه زینت گیتی بزوددی
دزدی کسه همه زیور گلبن بر بودی بخاری کسه همه چهره بی تان بشخودی

داسی که همه خرمن گلشن بدرودی

هریان و نژندند ز جور ت همه گلزار

زین تو رنگان جمله پر و بال بکندی زان طاووسان شهر و دنبال بکندی
زان سیمبران یاره و خلخال بکندی زان سبزه عروسان سلب آل بکندی

کرته ز بر کودک و اطفال بکندی

پیرایه نماندی چه به گلشن چه به اشجار

ای بساغ الا بر گو سبزه چمننت کور آن سرخ گلت چون شد و آن نسترننت کور
دو رویه گلت شد به کجا یاسمنت کور وان لاله چون توده لعل بمنت کور

آن رسته چون رشته نجم پرننت کور

چونین ز چه ای عور و چنین زرد و چنین زار

ای رفته ز دستان هله پایی بفشارید بر زرد چمن زرد شرابی بگسارید
گو باغ خزان باش چه دریند بهارید نارنج و ترنج و عنب و سیب و به آرید

بیمر می نوشید و قدحها مشمارید

به شمردن اگر باید پس بعد سه و چار

با خوشه زر شوشه زرین بسیار است بس دست حنابسته به هر پای چنار است

بس سفرهٔ اصفر به ره و راه گذارست بس صحن مزعفر به میان باغ و کنار است
 زان مرغک انجیرخور زود هزار است
 زرچوبه به بالش بر و زرنیخ به منقار
 در کاخ و چمن نوز ز نرگس اثری هست برخیز و جز این شاخه بچود گردگری هست
 پیوسته مر این نرگس را جام زری هست شاهی است که از رندی او را خبری هست
 حاشا که به گیتی در چونین شجری هست
 کاصلش مینا برگش سیمست و زرش بار
 آن نار به بار اندر با چهرهٔ گلگون چون حقهٔ لعلی که به گوهر شده مشحون
 با طعم طبر زد بود و رنگ طبرخون یک نیمه رخش گفته و زو دانه‌اش بیرون
 گویی که دهانیت ز مستی شده پرخون
 آغشته به خون استی دندانش پدیدار
 نارنگ ز بس آب و ز بس رنگ مرا کشت گویی که منم هر بدو او قبلهٔ زردشت
 در دستش اگر گیری گلگون کتد انگشت اوراق زیرجد بین بر رویش و بر پشت
 پنداری نقاشی بر عمد دو صد مشت
 شنگرف همی ریخته بر تودهٔ زنگار
 آن سیب نگونسار بر آن شاخ ستاده باشد به مثل ناف بنی حور نژاده
 نونی به صفا چون ز نخی صافی و ساده خسرک به زنخدانش چاهی بفتاده
 گویی که یکی گوی ز شیر است و ز باده
 کز زخمهٔ چوگانش گوی مانده به رخسار
 گویی که نرنجست مگر بیض نعامه بنهفته به هر یک دریم میر پمامه
 تباره نبرد برگهرش خاطر عامه زرگرش ز زر کرده یکی نازک جامه
 وان جامه زر آژده خوش با سر خامه
 واونگش کرده ز بر خیمه نگونسار
 انگور سیه جاریهٔ زنگ نژاد است گر زنگ به ناکام به سقلاب فتاده است

بسر مردم سقلایی او تن در داد است بس حامله گشته است و بس بچگان زادست
 سرخ است هر آن بچه که بر جای نهاد است
 ما لعل ندیدیم بود معدن آن قار
 تاکستان گویی که مگر نو به و زنگ است جو غالیه مو غالیه بو غالیه رنگ است
 مشکین رو مشکین مو هر شوخی شنگ است از سلمی و از لیلی هریک را ننگست
 ز انبوهی شان جای به طارم بر تنگ است
 خفته همگان یک به دگر بر هم انبار

ایضا مسقط

سوی اقطار چرخ بین به قطار اندران هیون گله‌ها زنده پیل نر مه‌ها توسن حرون
 همه سر گنبد هرم همه تن کوه بیستون یکی آسوده یک بتک یکی استاده یک نگون
 ز روشهای مختلف همه با صرع و با جنون
 چو بیابانی اندر آن به لعب دیو و اهرمن
 بگذشت آنکه دشت و گه بدشان زابر چندگه برو سیفورسان قبا سر و کافورگون کله
 نه در آن کرده وحش رو نه درین برده انس رو همه دیدارشان خنک همه رخسارشان تبه
 چو بهشتی مر این دو را گه اردی بهشت مه
 ز پرند است طیلسان ز حریر است پیرهن
 شده ز اشکوفه باغها همه پرماه و مشتری شده از سبزه راغها همه پرنسج ششتری
 همه پرلات و پرعزی همه پرحور و پرپری همه پرماه نخشی همه پرسرو کشمیری
 همه ار تنگ مانوی همه اصنام آزی
 نظری کن سوی زمین گذری کن سوی چمن
 همی از میخ تو به تو به هوا کله بسته بین ز گهرریز این صدف به زمین رسته رسته بین
 همه رشته لال تر به که و در گسته بین به لب جو بنفشه بین به سر کو خجسته بین
 ز گلاب هوا همی رخ گلزار شسته بین
 شده گویی که گلرخی به رخ خود گلاب زن

پسرا دلبرا مها قمرها مهر روشنا خود اگر چند گلشنی بگرا سوی گلشنا
 که بزمست رزم بس بنه این تیغ و جوشنا بگشسا از میان کمر بفکن جوشن از تنا
 دمکی نوش کن میا شبکی باش بامنا
 دو سه ساغر ز من ستان دو سه پنکان بده به من
 ز شمیم ای بت چگل به بهاران بهار ده ز نگار ای به رخ چو گل به گلستان نگار ده
 مسوی باغ آی و باغ را ز دورخ لاله زار ده سیکی کن بساتکین و به من زان سه چارده
 بنه آن نار آبگون به من آن آب ناره
 قدحی زیر نارین قدحی زیر نارون
 صنما بنده نوام ز تو لطفی به بنده به دل من مرده در غمت ز نو این مرده زنده نه
 به چنین زلف و کاکلت کله از سر فکنده به به چنین سینه و بدن زیرین جامه کنده به
 چو به من جام می دهی لب لعلت به خنده به
 سپس جام بوسه به ز لب خوش سخن
 ز کفم خواهم این قدح بگواری و نشکنی چو بنوشی نیم ز کف بستانی و نفکنی
 به لب این نای برنهی زدم تازه پرکنی بنوادم در آن دمی و به انگشت بر زنی
 بدمی خاطر غمی برهانی ز غمگنی
 که درین فن مسلمی تو به اقرار اهل فن

من مسقط الخوارزمیة و الخیوقیه

ز امر شه ایران چو بگر گنجم شد عزم گنجی شد پارانجم و آن عزم شدم جزم
 بر امه و بر خامه و بر خط و می و بزم خط بر زده و ز خطی بسرودم و از رزم
 سامان سفر ساز بکردم ز ره حزم در حشمت گشتم چو امیران اولوالعزم
 رفتم بیکی ماه ز گرگان سوی خوارزم
 خوش مملکتی دیدم چون خلیج و فرخار
 بردم بره خیوه اگر چند بسا رنج آن رنج چو در خیوه رسیدم همه شد گنج
 با آنکه مهین شهر بخوارزم بود پنج از کات و ز خانگاه بهش خیوه و گر گنج

شهرش همه پر گلرخ خوش غمزه و خوش فنج مرغش همه پر مرغ نواخبران نواسنج

بستانش پر از میوه بجز لیموی و نارنج

وان نسیز ز پستان بتان آنجا بسیار

خوارزم تو گویی به مثل هشت بهشت است با چهره غلمانش رخ حوری زشت است

هر سو نگری لاله رخی حور سرشت است هر جا گذری باغ و چمن سبزه و کشت است

هر برزن آن رشک کلیسا و کنشت است هر خانه اش از کاشی و از آجر و خشت است

هر گلرخ بت روی چه پاک و چه پلشت است

مست است شب و روز به صحرا و به گلزار

خوارزمی نرکان همه چون بیژن گیوند چون رعد بهنگام غرنگند و غریوند

نسوانش بری گرچه رجالش همه دیوند ادریس به خوش رویی ابلیس بریوند

هم عشق فزایند و هم عقل فریوند در ملک خداوندی بر عقل خدیوند

غلمان بهشتند هران کامرد و نیوند

وان پیران با نیران شایان و سزاوار

بود است به خوارزم نگاری ز بخارا رویش چو گل سوری و مو عنبر سارا

تن نرم چو دیبا و دلش سنگ چو خارا وصلش که و مه جسته چه نادار و چه دارا

در ره بگذشت از من چون برق گذارا نه هجرش خوش بود و نه بر وصلش یارا

ماهی به همی کردم با عشق مدارا

بی آن مه در آن مه نالان شدم و زار

گفتم به وی ای شور بخارا و سمرقند چون نیشکری لعل تو کان راست ثمرقند

نی چون تو یکی ترک به فرغانه و خوقند نی شبه تو در تنگت وفاراب و نه در جند

نی مثل تو در فرقز و طرقان و نه بیکنند این ناز به من تاکی و این کبر به من چند

ای ترک حصاری به حصارم شو خرسند

در شیشه اندیشه من باش پریوار

با تاجیک آن ترک دلارام شد و رام چونان به یکی پوست دو تا مغز ز بادام

از خال رخش دانه ام از طره کج دام که به نر لب او بوسم و که بر کف او جام

من سرخوش و او مست من الصبح الی شام هم صحبت و هم بستر و هم بزم و می آشام
در خلوت من زهره و در خدمت بهرام
ناهید به پیکر برو مریخ به پیکار

من غزلیات

کسی کز بهر ما گیرد چو ببیند بسمل ما را
بیا وز پاره دل دیده و دامان ما پرین
برای عشق مهمانخانه یی اندر نظر بودش
که کشتن از آنرو دیده بندد بسمل خود را
بنندد گاه کشتن کاش چشم بسمل خود را
کشد از رشک خود را گر بداند قاتل ما را
به عشقش ای که می خواهی بینی حاصل ما را
چو درهم ریخت معمار ازل آب و گل ما را
که داند زنده گردد گر ببیند قاتل خود را
که وقت جانسپاریها ببیند قاتل خود را

دادند دگر جلوه بتی در نظر ما
ما منزل مقصود بجز عشق نداریم
برقی زد و خوش سوخت به هم خضک و تر ما
هرکس ره ما زو بود او راهبر ما

هرکه گردن نهد چنبر ترسایی را
مردم دیده من گو نگرد دیده من
طسوق گردن نکند زلف چلیپایی را
گر ندیداست کسی مردم دریایی را

از که آن سست نتوان تیر سخت افکند لیک
رشته پایم دراز و طبع صیادم غیور
سخت اندازد تن سستم خدنگ آه را
منت جانست بر من این پر کوتاه را

وله

سرم از تن جدا کردی به گاه جانسپاریها
مرا حاصل چو شمع این بود زین شب زنده داریها
ندارم جان که برخیزم نثار مقدمت سازم
به خاکم پا نهادی وز تو دارم شرمساریها

تو غافل چرخ دشمن عشق سرکش عقل سوزنده

قرار دل که خواهد داد در این بیقرارها

زلف بلند خود مزن ای سرو ناز ما کوتاه مساز رشته عمر دراز ما

روز محشر که بپرسند ز من قاتل را دیده را نام برم اول و زان پس دل را

چاکهای تن من دیر فروگیر ای خون تا ز هر چاک کند دل نگهی قاتل را

خیال روی بتی ره نیافت در دل من که از وجود تو خالی ندید جایی را

در خاک شاد می‌کند آن کس دل مرا کسارد به خاک من نفسی قاتل مرا

شب بی‌وعده زان آید بر آن عشوه‌گر ما را که صد شب زین هوس بیدار دارد تا سحر ما را

از جرم عشق پیش کسم گرچه راه نیست یا رب تو آگهی که محبت گناه نیست

با رشته زلف توام امشب سر راز است افسوس که شب کوتاه و این رشته دراز است

وله

سراغ خانه ما کن دروغ هم گر هست همین که غیر در افتد به اضطراب خورشست

بر روی تو تا زلف پریشان تو دیدم شادم که به عشقت ز من آشفته‌تری هست

با هرکه نشینی و شوی بی‌خبر از خویش زنهار خبر باش که آنجا خبری هست

دیوانه آنکه از رخ خوب تو غافلست دیوانه‌تر کسی که رخت دید و عاقلست

وله

طی صحرا و بیابان نه ره دیده و راست
 رهرو آنست که بنشسته و اندر سفر است
 توبه ما همزه و ماکور ز دیدار تو آه
 این چه وصلی است که صد باره ز هجران بتر است

وله

جان بر لب و تن در تب و نیم شب و از شوق
 بی وعده دلم منتظر دیدن یار است

 گاهی دل یوسف ز زلیخا خد بری داشت
 زان عهد صد افسوس که آهی اثری داشت

 چون حلقه زخم سر بدر یار و دمام
 خود آید و گوید که درین خانه کسی نیست

 روزی شرف عشق عیانگشت که یعقوب
 بگذاشت نبوت به قفای پسر افتاد

 آنکس که ملول از تو به بیداد بمیرد
 در طرف چمن مردم و حسرت به دلم ماند

 با تو بخرامد اگر چتر زنان صد طاووس
 چون به خود در نگرد شرمش از آن ساق آید

 چه سود از تیر آهم بر دل آن شوخ و سنگ آید
 پس از عمری که تیری افکنم آن هم به سنگ آید

 نخواهد کرد کاری بر دلم تیرت که پیکانش
 رسد تا بر دل من ز آتش دل آب میگرد

 چو چیزی تر شود ناچار ز آتش در نمی گیرد
 نسوزد گر جهان ز آهم گنه این چشم تر دارد

به هر جا هر که او جان داد منزل کرد نام آن که می‌گوید که صحرای محبت منزلی دارد
 ز حال من به غیر از مبتلایی باخبر نبود که نتواند دوا بی جست و درد مشکلی دارد

درون مسجد از میخانه‌ای بود به مسجد راه هر فرزانه‌ای بود
 رواجی طرفه دارد کعبه امروز همانا پیش ازین بتخانه‌ای بود

ز مستی جهانم کرد هشیار چه می بود این که در پیمانہ کردند
 عجب دیوانه‌اند آنان که خود را گمان صاحب دل و فرزانه کردند

هر آن کس هر چه دارد قیمتش داند به غیر دل که تا بیدل نگردد مرد قدر دل نمی‌داند
 ز ایمان کنز بالاتر به راه عاشقی و اوخ که کس اسرار سرمستان این محفل نمی‌داند

بسا عشق مسیج قصبه برابر نمی‌شود می شرح عشق کن که مکرر نمی‌شود
 آن طره شکسته ظفر بر دل از چه یافت گر لشکر شکسته مظفر نمی‌شود

بعد کشتن از دلم نیرت کشیدند ای دریغ تا قیامت یادگاری داشتم نگذاشتند

ز بس پیک تو را ننگ از من گمنام می‌آید اگر صبحش فرستی جانب من شام می‌آید
 ز رویت دیده پوشیدم نهان در دل گذر کردی بیستم در چو دانستم که دزد از بام می‌آید
 به من شد بدگمان از دعوی وارستگی اما علاجش از چه از یک عجز بی‌هنگام می‌آید
 تن سیمین او بی‌پرده دارم آرزو دیدن خبردارم کنید آنکه که در حمام می‌آید

خوی کرده‌ام آن گلروی هر شب که به خواب آید از بستر من تا صبح می‌بوی گلاب آید
 قاصد بر او رفته است آن وقت که جان بر لب بی‌شبهه بخوام مرد وقتی که جواب آید

ز دل بیچاره تر من در ره عشق و بناچار ی
 خورد خون دلم چشمان مست یار سنگین دل
 دل بیچاره را بنگر که از من چاره می جوید
 دوا ی درد خود زین دشمن خونخوار می جوید

در توبه من از می سعی عجیبی دارید
 من توبه نخواهم کرد از من طلبی دارید

به گرد مسجد امشب جغد بس متانه می گردد
 الهی زود ویران گردد از میخانه می گردد

وله

بر ما که بیدلانیم فرمان کس روا نیست
 جز عشق ما نداریم فرماتروای دیگر

روشن بنمودیم یکی شمع و نداریم
 تا چند خورم سنگ و کنم جنگ به هر کوی
 راهی به تو از کثرت پروانه درین شهر
 صد کودک و یک بنده دیوانه درین شهر

وله

دلم خون کرد و نبود انفعالش
 بدان سختی به هجرش جان سپردم
 که داند گر خورد خونم حلالش
 که با سنگین دلی آمد ملالش
 مرا دیوانه داند هر که بیند
 ز بس در گفتم و گویم با خیالش

نقاصای گرفتاران نودارد دگر نازش
 به بزم غیر دارد وعده امشب یار و من همره
 بمیرم کاش و گروم زنده و عاشق شوم بازش
 نبودم کاشکی زینگونه هرگز محرم رازش

نیاید یوسف من یاد روزی زین خریدارش
 بنال ای دل به عیاری کز آزار تو رخ تابد
 همانا با خریداران نو گرم است بازارش
 اگر داند چه لذتهای پنهانت به آزارش

سیاه است و دراز است ارچه و آشفته چون مویش

خوشم با این شب هجران که می ماند به گیسویش

نه گر از دزدی دلها کش بگرفته و بسته

چرا پیوسته در بند اندر است آن زلف هندویش

بریده بالم و حسرت برم بدان مرغی

که بهر داشتن از بیخ کنده بال و پرش

هر کس نظری کرده به من گاه نگاهش

یک روز شوم مست و بگیرم سر راهش

داند که کبوتر چه برد از کف شاهین

یا کشتن من یا که یکی بوسه علی الله

وله

تا همی بوسه می زدم به تنش

که رسد بر لب شکر شکنش

تا زخم بوسه بر لب و دهنش

کاش بودم بیه جای پیرهنش

بر سخفهای خود مرا رشک است

جان خود در سخن کنم پنهان

دیدم ای دل که چه دیدیم ز نظاره خویش

دیده پراشک و تو پر خون و من اندر صد رنج

از آن شوریده گشتم من که افتادم به دنبالش

دل شوریده ای دارم که یک ساعت نیارامد

مردم ز حسرت دل امیدوار خویش

شرمم فزود از سگ کوی نگار خویش

کردم به حيله روز تو چون روزگار خویش

جان بر لبم رسید و نیامد به پرسش

خود را سگش سرودم و از من به خشم رفت

گفتم ز بسکه وصف خطت خط گذاشتی

هر آن مرغی که خسیزد الفستی بسادام صیادش

بتر باشد ز کشتن گر کنند از دام آزادش

دو روزی رشک شکر داشت شیرین ورنه پیوسته

وصالش خاص خسرو بود و هجران زان فرهادش

دلی دارم چنان ویران که نتوان کرد آبادش

فکن ای سیل مرگ اینخانه را یک ره ز بنیادش

ز بیقدری ازو بینم جسفا و از پی تسکین

بدل گویم که جز من نیست کس در خورد بیدادش

نخواهم رفتن از کویش ولی هرکس ز من پرسد

بگویم می‌روم فردا که تا خاطر کنم شادش

بسی ممنونم از دشمن که پیش دوست هر ساعت

بدم می‌گوید و می‌آردم هر لحظه در یادش

صد شکوه به یک بوس توام چون رود از دل

بین بوالعجیبهای محبت که دلم بود

صد بوسه بده تا همه بیرون رود از دل

یک قطره و عمریست که جیحون رود از دل

ز شوق آن خط مشکین چو مهر از نامه بگیرم

مبادا سیل اشکم محو سازد حرفی از نامه

اگر صد بار خوانم تا به پایانش ز سر بگیرم

به دستی نامه از قاصد به دستی چشم‌تر بگیرم

ازین پیمان شکستن از تو دلشاد است پنهانم

مرا رو داد از یک دیدن روی تو آن حالت

که هر ساعت به دست تست دست از بهر پیمانم

که من حیران بماندم در تو و یک شهر حیرانم

دریغاً با که گویم درد دل را و که دریابد

که از لب تشنگی می‌میرم و برطرف عمانم

نه دارد خواجهام با خود نه می‌گیرد کسم از وی

به بازار محبت ناروا چون سیم قلابم

شنیدم کس به کس چون دیر ماند خوی او گیرد بسی در زلف پرتاب تو ماندم از چه بیتابم

هین بکش دست ز دستش که به خنجر شده دستم

ادب ای غیر که گشتم حذر ای یار که مستم

خشک چوبم به مثل من تو درختی تر و نورس

از پی راستی تست که خود را به تو بستم

مویی فزون نباشم و کهی همی کشم گویی میان نازک یاران مهوشم

گفتی بلاست باده مکش باده ای رفیق دانم که می بلاست ولی من بلاکشم

گرچه میدانم نمی آیی ولی هر دم ز شوق سوی در می آیم و هر سو نگاهی می کنم

گردهی صد بوسه ده بشمارمش و اندر شمار در میان دانسته گه گه اشتباهی می کنم

یا به حالت یا به حیلت یا به زاری یا به زر عاقبت اندر دل سخت تو راهی می کنم

با عشق درآویختم و طرفه فنی زد برداشت نخستین و زد آخر به زمینم

فصل بهار آمد و تائب شدم ز می شد آشکار بر همه عالم جهالتم

از روی خوب دیده فروبسته ام دریغ نامم هدایت است و همان در ضلالتم

قطره اشک ندارد پس ازین چشم ترم زودتر کاش شود خون به فراقت جگرم

گفتم آبی زندم وصل تو بر آتش شوق وه کزین آب فزون هرچه خورم تشنه ترم

چشمان تو برده دل ز دستم ترکی به دو جام کرده مستم

در خون دلم چو جام پر می از هجر تو تا بسه لب نشستم

من عهدشکن نبودم اما با عهد تو عهدا شکستم

تا کی ای برق محبت همه خرمن سوزی
سوی ما هم گذری کن که گیاهی دارم
نو نیازم من و بس از تو به بیمم ای عمر
که تو کوتاهی و من فکر درازی دارم

ملت و کیشی مسرا نبود ز آغاز
تا که تو را دیدم آفتاب پرستم

مهربان‌تر شد به من هنگام قتلم قاتلم
تا فزون‌تر حسرت رویش بماند در دلم
هر دو خندانیم ما و یارگاه وعده لیک
من به شوق وصل او او بر خیال باطلم

بوسه‌ای بر دهننت گر زدم ای طفل مرنج
گر عوض بایدت اکنون تو بزنی بر دهنم
نه از آن غمزه ستانی نه ز مژگان تیری
بعد ازین خاطر خود را به چه خوشنود کنم

خواهم که آن مشکین رسن امشب به حلقم افکند
کسوتی مشو ای شب که من فکر درازی کرده‌ام

گو زاهد ازین شیوه خوش منکر من باش
من بر روش هیچ‌کس انکار ندارم
کسار من سودا زده با خویشتن افتاد
کاریست بخویشم که به کس کار ندارم

تا که ز ناز خون کنند ساقی مست من دلم
می‌دهد و نمی‌دهد ساغر می به محفلم

تا سحر شمع به محرومی من بارد اشک
دل من خوش که تو را راه به محفل دارم

پس از عمری: گر یک‌بار غافل سوی او بینم
ز شرم عشق نتوانم که اندر روی او بینم
مرا بی‌جرم کشتن دل نسوزد آن‌قدر هرگز
که گاه جان سپردن غیر را پهلوی او بینم

گذشته یکدم و با یار خویش هم‌سخنم
مگر هنوز ندانسته آسمان که منم

همیشه خواهدم این دل به بند عشق اسیر نشسته است عجب دشمنی به پهلویم

گر ز تلخی سوی شوری نشدی طعم شرابم تاک را آب همی دادمی از چشم پرآبم

وله ایضاً

مهجور را حکیمان گفتند چاره مرگست دادند خوش قراری در کار بیقراران

به کین گلبن من شعله‌ور برقی کمین دارد دروغ آن بلبلی کش آشیان بر شاخسار من

کسی کاو راست دردی درمندان را نیازارد بگو چشمان بیمارش کند رحمی به بیماران

ازین پهلو بدان پهلو مرا هجرت بغلشانند چو رنجوری که گردانندش از هر سو پرستاران

کشد یا خصم یا گردون مرا یا هجر یا حسرت

ز عشقت این قدر دانم که ممکن نیست جان بردن

وله

بگذشت جمله در هجر عهد جوانی من مردن بسی نکوتر از زندگانی من

جز اینکه بان مرغان از برق آه من سوخت دیگر چه حاصلی داشت هم آشیانی من

در طرف آستانت ضعفم ز پا درآورد آخر به کارم آمد این ناتوانی من

وصل تو آرزوی ما بود و نصیب غیر شد آنچه نشد حلال ما باد حرام دیگران

مرا زخمی بسه سر زد دلبر من نهاد از لعل تساجی بر سر من

درین وادی به هر سو تشنه کامی است همانا خشک شد چشم تر من

چه عجب گره من او دشمن و من مایل او
دل من شیفته بر اوست نه بر من دل او

وله

دلم سوزد بدان قاصد که بفرستم به کوی او
شنیدستم دعا وقت شهادت مستجاب افتد
که دادم همچو من خواهد شد از بیند به روی او
چو جان دادم مبر در جنتم یا رب ز کوی او

با عاشقان زارت لطف و ترحمی نیست
پنداشتم لب من روزی رسد بر آن لب
با بندگان کجا رفت یا رب خدایی تو
به لب رسیده است جان از جدایی تو

وله

بر بسته زلف خود یار بر رخ چو هندویی دزد
کس او را عسس گرفته بر آفتاب بسته
برقی به سر خرمن من بر سر کاریست
بادی رسد ای کساش ز باران سعایی
چو نتوانم گلی چیدن ز گلزار وصال تو
همان بهتر به حیلت خویش را نام تماشایی
چو به عارض تو بینم شوم دو دیده نیره
پس ازین نخوانمت مه که یقین شد آفتابی
بعد از در صد بهاران ما را دمیده برگی
بر ما موز چنین تند ای صرصر خزانی
معاملت بنمودیم بوسی و جانی
بیا نهیم به جایش اگر پشیمانی
جنون فزای خیال تو من تنک مایه
عجب مدار که کارم کشد به رسوایی

نه اندر تکیه گاه خود نه در خلوت سرا بودی

دل من رفت صد جار است گو دیشب کجا بودی

چنین که بنا منی ار باد گر اسیرانی

مراست بیهده حسرت به روزگار کسی

شرکت نخرد عشق که آخر چو فلامان

بنشست زلیخا به سر راه غلامی

چندین سخن شیرین گفتیم ولی آخر

دادیم به تلخی جان بی لعل شکرباری

از مثنوی سته مؤلف یکی انوارالولایه است به وزن مخزن الاسرار که مشتمل بر دوازده نور و در هر نوری امامی را ظهور و قریب به هفت هزار بیت است محتوی بر غزوات و معجزات و حالات و کرامات حضرات ائمه اثنی عشر صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین اکثر مشتمل بر مطالب و تحقیقات و واقعات و حکایات است و نگارش آنها مایه تطویل ولی بعضی ابیات که در توحید و مناجات و غزوات است تیمناً نوشته می شود.

من مثنوی الموسوم به انوارالولایه

اول و آخر به یکی نام به	عشق سرآغاز و سرانجام به
اول چه آخر چه نام چه	عشق چه آغاز چه انجام چه
اول و آخر همه ادوار اوست	باطن و ظاهر همه اطوار اوست
نفی صفت هر که کند ذات را	خبراهد اسقاط اضافات را
چونکه صفاتش بجز از ذات نیست	حاجت اسقاط اضافات نیست
در ره توحید عبارت کجاست	سویش یسارای اشارت کجاست
دم ز حدود و قدم اینجا مزن	حرف وجود و عدم اینجا مزن
جای حدیث و صفت و حرف کو	در یسم آتش گذر برف کو
بودن و نابودن را فرق نیست	کبست که در بحر چنین غرق نیست
آنچه به ادراک تو تنزیه اوست	چون نگری غایت تشبیه اوست

اندکی از پیش روی زندقه است
 ماکه پریشان دل و شوریده ایم
 هرکه پریشان نبود جمع نیست
 باز زیادش دل دیوانه سوخت
 هرکه بود سردن او باختن
 این خم عیبی است که پر رنگهاست
 دانی ازین خم چه برون داده اند
 شیوه من شیوه اصحاب نه
 رسم خردمندان بشنیده ام
 این دل شیدا که همش کوه کوه
 حاصل هر جمع پریشانی است
 آنچه ز هر شغل به گیتی به است
 عشق دگسر رایت کج راست کرد
 میمنه و میسره مغلوب شد
 آتشم آهسته به خرمن گرفت
 حاصل انجام جز آغاز نیست
 من که زین پرده عبارت کنم
 پرده و بی پرده همه راز اوست
 من که گهی ناطقم و گه خموش
 حسن ازل مخفی و در پرده بود
 جلوه گری کرد و نظر بازخواست
 شمع که پروانه بر او جمع نیست
 گل که بر او ناله بلبل نخاست
 انفس و آفاق خود آنجا نبود
 پرتو خود آینه ای فرض کرد

ور قدمی پس بسجھی تفرقه است
 زلف پریشان بستی دیده ایم
 سوزش پروانه جز از شمع نیست
 شمع میفروز که پروانه سوخت
 شیوه کند سوختن و ساختن
 خم که جز این مایه نیرنگهاست
 عقل مسرا رنگ جنون دلاهند
 صبر و سکون در دل بی تاب نه
 نیز خردمند بسا دیده ام
 از خرد و اهل خرد شد ستوه
 و آخر هر کار پشیمانی است
 باز محبت که فراقت ده است
 با صف دل هرچه دلش خواست کرد
 کار دلم یکسره شد خوب شد
 خرمن من سوخت چو در من گرفت
 در پس این پرده جز این راز نیست
 پرده دریاها به اشارت کنم
 در پس هر پرده آواز اوست
 پسردهام و پرده درو پسرده پوش
 عشق به تنهایی خو کرده بود
 بر سفرش جلوه آن راز خواست
 گر بفروزد دو جهان شمع نیست
 شورش گلچین سوری آن گل نخاست
 جفت نه و طاق خود آنجا نبود
 خود را بر دیده خود عرض کرد

پرتو و آیینه خود آن ذات بود
نی چیزی کم شد و نی بیش شد
گشت نهان تر به حجابات نور
آه ز لطفی که سراپا جفاست
آب به قادر گل او ریختند
او را سلطان جهان داشتند
گنج به ویرانه همی جا دهند
نبود گنجی که طلسمیش نیست

جز او نی عشق و نه مرآت بود
خود به تماشای رخ خویش شد
گنج نهان خواست چو خود را ظهور
وای ظهوری که سراسر خفاست
هیکی از خاک برانگیختند
گنج در آن خانه نهان داشتند
شاهان کارایش دنیا دهند
نیست مسمایی کاسمیش نیست

در نصیحت و اظهار ظهور مشیب

عمر به هر شیوه که دانی گذشت
گرمی بازاریت سردی گرفت
یسوسف کنعانت در جاه رفت
پسینجه و بی شبهه کنند رنجهات
دیسده بی شرم تو را آب نیست
واخر عز تو بدین خوار است
چیست به کف جز دل و جانی نژند
تسا بنگاری سخنی دلپذیر
بعد هزار و دو صد و شست و پنج
برکن دهلیز در دهلوی
نظم ز جامی و نظامی مخوان
خاک بخارا را برگنجه زن
پیش فلک روم چه و نمسه چیست
ایسنگ نقاد سخنها تروی
میدان میدان که همورد نیست

خیز هدایت که جوانی گذشت
سرخسی رخسارت زردی گرفت
عمر تو از چل سوی پنجاه رفت
پسینجه درانداخته در پسینجهات
ساعت بی زور تو را تاب نیست
حاصل عمر تو سیه کاریست
نیک نگسر کز پس پنجاه و اند
خامه به کف نامه به کف همچو تیر
سر بگشا جلوه ده این طرفه گنج
پر کن گنج سخن گنججوی
نام خود از خسرو و نامی مخوان
با همه جادو سخنان پنجه زن
با سخنت سببه چه و خمسه چیست
دانسار طرز کهن هم نروی
جولان جولان که کست مرد نیست

در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله

خاصه که زیر علم حیدری
 هاشمی ابطحی یثربی
 خلوت و وحدت را شایان صدر
 نور نخستین علی عالی است
 تا که کنی مدحت شمس و قمر
 فاطمه را زهره ازهر شناس
 این سه شمردند و حسن با حسین
 مدحتشان نباید اتسدر حساب
 خسویش بر آن خاک ثناها کنند
 شمسه آن از خور و از مه به است
 پایه آن پایه جمشید است
 دکان سازند ولی کسودکان
 زانکه ز هر لکه در آن رنگهاست
 سازی خاک آمد و دکان طفل
 وانگهش اندیشه نگاری کنیم
 دیببه از نقش غباری تنیم
 بل کش از آن دیببا خوشتر نهیم
 خوانده بهشتی و بهاری همه
 آوخ ما افسوس از کار ما
 وای تننا وای دلا وای ما

ملک و ملک با علمت لشکری
 جان جهان باد فدات ای نبی
 ای زگمان بیشتت جاه و قدر
 زان ده و دو نور که اجلاست
 خیز هدایت به فلک کن مقر
 شمس و قمر احمد و حیدر شناس
 زهره و شمس و قمر و فرقدین
 سطح فلک گر همه گردد کتاب
 طفلان از خاک بناها کنند
 کاین ز سد پروز خورانگه به است
 قسبه آن قسبه خورشید است
 نسوز به بازچه بسی کودکان
 بر سر این دکه بسی جنگهاست
 معرفت ما همه از علو و سفلی
 زاب و گلی نقش و نگاری کنیم
 همچو تنند و همه تاری تنیم
 نام بر آن دیببه ششتر نهیم
 بسته به هم دسته ساری همه
 گر کرمش گل نکند خار ما
 رد کنندا قهرش کالای ما

در نعت حضرت صاحب ولایت

کون و مکان گوشه میداد تو
 بیخود بر نام تو دل داده ایم

ای دو جهان درگه ایوان تو
 زانگه کز مام جهان زاده ایم

بی‌سر و پا زان‌سو بشتافتیم
 در حرم و دیورت جو یا شدیم
 عریده‌ها کردیم از جام تو
 یعنی مستیم ز صهبای تو
 بودی و دیدی که چها کرده‌ایم
 یا که سگی قابل داغ شماست
 ای سگ داغت همه شیران شهر
 رانده سگی را سگ داغت شمار
 جمله به تحقیق مجازی گذشت
 باخنه و سساخنه با ششدره
 زر شد و رخساره چون زر بماند
 مانده من و رفته زر شش‌سرم
 رستن ازین تخته نه باور مرا
 بگشا ای بسته گشایی ز تو
 عساجزی و خستگی من بین
 دل همه در قید هوا بسته است
 بسته دلی جز تو رها کس نکرد
 جز رخ تو شاهد و مشهود نیست
 هر که به دل داشت غمت شاد اوست
 طور مرا سینه سینا تویی
 رهبر ارباب وفا نور تست
 خسرو اورنگ تسقدس تویی
 باعث تعمیر بدن‌ها تویی
 هر که بسمیرد تراش ایمان دهی
 ور تو نبخشی چه شود کار ما

هر جا بویی ز تو دریافتیم
 در طلب بویت پویا شدیم
 می‌کده‌ها خوردیم از نسام تو
 بر خود بستیم تولای تو
 دامن تقدیس رها کرده‌ایم
 خاری که در خور باغ شماست
 ای خس باغت همه گل‌های دهر
 خشک خسی را خس باغت شمار
 عمر به بازیچه و بازی گذشت
 دیدیم این مایه خود یکسره
 مسهره ما در بن ششدر بماند
 گر نرهانی تو ازین ششدرم
 گر نشود فضل تو باور مرا
 برهان ای هر چه رهایی ز تو
 بسیدلی و بستگی من بین
 تن همه از تیر هوس خسته است
 خسته ننی جز تو دوا کس نکرد
 جز تو مرا مقصد و مقصود نیست
 هر که تو را بنده شد آزاد اوست
 جان مرا دیسده سینا تویی
 سینه اصحاب صفا طور تست
 ظاهر ز افق و انفس تویی
 مایه جسمان دادن تنها تویی
 هر که بزاید تو بدو جان دهی
 گر تو نباشی که شود یار ما

خرمین ما جمله به بادی رود
 مشکل اگر روح بروحی رسد
 نسور فکسن در دل دیرانهام
 محفل وحدت را سانی بود
 ساغر ما ساقی ما هم تو باش
 باده ما هم تو و هم جام تو
 غانی ما چنگی ما چنگ ماست
 پیکر ما سینه ما دوش ماست
 نامه ما خامه ما نای ماست
 همزه ما همدم ما یار ماست
 لجه ما کشتی ما نوح ماست
 گلبن ما گلشن ما باغ ماست
 رویت ما موسی ما طور ماست
 ای فری آن دل که سرورش تویی
 شاد زی ای جان که رخس هرر تست
 هم گه زادن بسه کنار همه
 روی تو خواهم گه جان دادم
 بر دل من کن به ولایت ظهور
 گر به شمالم به یمینم کشان
 در دو جهان تیره مکن روی من
 عذاب نما آنچه عذاب منست
 خو بیم ار پشه بود پیل کن
 فطره توانی به کرم نیل کرد
 از همهام بسخشا پالودگی
 زین ملکاتم ملکات آیدم

گسرنه بکار از تو گشادی رود
 از تو به ما گرنه فتوحی رسد
 ای همه بر نام تو افسانهام
 نوری کنان دایم باقی بود
 فانی ما باقی ما هم تو باش
 دانه ما هم تو و هم دام تو
 عشق تو خود واقف آهنگ ماست
 حفظ تو خود شاهد آغوش ماست
 فضل تو را گوش بر آوای ماست
 لطف نهان تو نگهدار ماست
 فیض تو روح تن مجروح ماست
 نام تو ذکر دل پرداغ ماست
 یاد تو برق دل رنجور ماست
 ای خنک آن دیده که نورش تویی
 شاد زی ای دل که غمش سور تست
 ای گه جان دادن یار همه
 در نظرم نیست گه زادم
 گر به شعورم من و گر بی شعور
 جاناب گردون ز زمینم کشان
 روی کن از روی کرم سوی من
 راحت کن آنچه عقاب منست
 طاعتم از قطره بود نیل کن
 پشه تو تانی بدمی پیل کرد
 گرچه فزون باشدم آلودگی
 گسربه صور این ملکات آیدم

در ملکوتم دل و جان بسته کن
 وین درکات از حرکات منست
 قید مرا راه نجاتی نمای
 وز تو مرا قید نجاتی شود
 آتشت اندر دل خس سرکش است
 در دل احباب فروزنده باد

زین ملکاتم به گرم رسته کن
 در حرکاتم درکات تنست
 این درکاتم درجاتی نمای
 از تو مرا مرگ حیاتی شود
 سینه خس حب تو چون آتشت
 آتش سودای تو سوزنده باد

فی الحکمة و المعرفة

مرد چو خود می نشدی مرد جوی
 لعل ز خون مژه هر سنگ کن
 چون جگر سوخته خورد بوی ده
 مرد نگردیدند الا به درد
 هر دو دگر یک را جسوینده اند
 برگ و نوا مایده جان و دل
 رو به فروشش که نیرزد به مفت
 بگذاری آخرش و جان دهی
 خواب همانست که بس کرده ای
 عیش هم آنهاست که بشنیده ای
 لذتها بیرون ز اندازه نیست
 ترک کن این کار مکرر بس است
 لختی این جان را پالودگی
 وین همه با خوردن و خفتن چه کار
 بساشه و بسا ساعدش آموخته
 باز به بستان خدایی رسد

خسب هدایت دل پردرد جوی
 چهره به خسوناب جگر رنگ کن
 خود را دل سوختگی خوی ده
 درد گزین درد که مردان مرد
 درد و دوا زی همسپوینده اند
 عشق و هوا فایده جان و دل
 تن که نداند بجز از خورد و خفت
 تن را صد سال اگر نان دهی
 خورد همین است که بس خورده ای
 لذت تن جمله بسی دیده ای
 هرچه مکرر شود آن تازه نیست
 شرم کن این عیش مقرر بس است
 نسا کسی در شهوت آلودگی
 طایر قدسی را با تن چه کار
 وای بسر این مرغ نظر دوخته
 تا کیش از بند رهایی رسد

در اشارت به واقعه و قعه جمل

راند ز یثرب به سر بصره جیش
 شمیرانی گشته بر آهر سوار
 فاتح قفل ظفر انگشتشان
 خاتمه گیتی در چسنگشان
 شیر شم افکنده ز شمیرشان
 ختلی‌شان جوله مصقون باف
 برگ هما ساخته از بید برگ
 وقعه‌شان واقعه واپسین
 پیویه‌شان پیویه سیل عرم
 عایشه با حیدر ناورد ساخت
 ام چنین به که نخواهیم ما
 کاین به خطا اندر و آن در ضلال
 کاین به خطا اندرو آن در غلط
 تیمی و آنکه اموی پس عدی
 هیزم این طلحه پس آتش‌کش است
 صعبه مرا و رانسبی صعب راند
 اینت چک اندر نظر اهل حال
 شیر اجسم ز آمدنش زهره ساخت
 همچو حمر بر صف شیران زدند
 سیل روان گشت به جوی و غدیر
 لعل ازو گشته به ره خاره‌سنگ
 وز شسرر تیغ همی توفتند
 داد به شیران عرین حکم جنگ
 آتش خنجر به زمین قصر سوخت

شیر خدا مفخر نسل قریش
 جیشی آراسته کارزار
 سده حلقوم اجل مشتشان
 فتح در آهن‌گشان
 خاک مسجد شده در زیرشان
 خطی‌شان اژدر خسار شکاف
 ناوکشان گشته قلاو وز مرگ
 پره‌شان بساره حصن حصین
 تکیه‌شان تکیه کساح هرم
 همچو صفورا که به یوشع بتاخت
 زینام زی باب پناهم ما
 ما را در کار نهام و نه خال
 بر سر این ام نه و آن خال خط
 الحذر از مادرکان ردی
 طلعه این طلحه به ما ناخوش است
 طلحه که خود را ز نبی خواهند
 خصم علی نیست ز آب حلال
 شیر خدا چون به سوی بصره تاخت
 فوج حمیرا که حمیران بدند
 گشت کمان بسرو ز باران تیر
 سیلی چون سیل بهاران برنگ
 شیران در سلسله آشوفتند
 شیر خدا از پس لختی درنگ
 ناوک پران به فلک نسر دوخت

گفتی کو بارد چوگان ز میغ
 شیر خدایی را نشناختند
 برزد تا ساعد خویش آستین
 باز مرا با تو فتادست کار
 وز خسون در یسا نسنمودی سراب
 اینک زنگت بزدایم به جنگ
 لعلی برنده چو الماس باش
 شیری خسمیده بجست از کنام
 فرقی نگذاشت به خفتان و فرق
 پیویان در ثقبه چو رویه شد
 ماهی بر گاو زمین مسویه کرد
 خصم چنان ریخت که گفتی ریاست
 تیغ چنان تند که سوزنده برق
 زخم عیان تیغ هویدا نبود
 با تف این جوشن چون موم نرم
 گر یک بودی دو شدی و دو چار
 ژاله صفت خون بچکید از سپهر
 مرد همی زن شدی و زن چو مرد
 خوار کن آدم خسود خسوار شد
 شاه ولی رخ به سوی کوفه کرد
 صبح امیر امیری شام شد
 غیر دم و حیلت و افسون نداشت
 منتظر رزم شه دین بماند

بس که شتابان به هوا سر ز تیغ
 رو بهکان سوی علی ناختند
 بازوی یزدان ولی راستین
 گفت به شمشیرش کی ذوالفقار
 قرنی آسوده بدی در قراب
 چهرت شد آژده در زیر زنگ
 از خون بر گونه روناس باش
 گفت و برآشفت و کشید آن حسام
 بارقه‌اش سوخت جهان را چو برق
 شیران زان شیر چو آگه شدند
 تیغ به کف بر سر صف پویه کرد
 اسب چنان ناخت که گفتی صباست
 رخس چنان گرم که خورشید شرق
 گسرد شد و مرکب پیدا نبود
 باتک آن آهن چون شعله گرم
 هر که بدان صارم گشتی دو چار
 ابر صفت گرد برآمد به مهر
 زان صف و زین صف به زمان نبرد
 رایت ابلیس نگسونسار شد
 نخل ولایت به نو اشکوفه کرد
 مژده یں فتح سوی شام شد
 دعوی خون کرد و غم خون نداشت
 آمد و در منزل صفین بماند

اشارات به وقعه صفین

شیر خدا حیدر بی کبر و لاف
ایمن جنبنده به مهد رسول
کوثر مستی ده و مست خدای
سرور خیبر شکن عمرو کش
رانسد به آهننگ حدو بیهراس
قاصد و پیغام گذشت از شمار
ثالث شان آخر شمشیر شد
نرم تنی لاغر و حرفش درشت
سوده بسی پیکر و پهلوی به سنگ
نی رخ خور دید و نه باریک ماه
کمتر گردیده ز زندان یسه
بلکه در آن سودی شایان برم
او ملک ملک بود سوی من
رایت مسهر آیت پیراستند
وز پس آن لشکر میدان گرفت
دیده خور قرص سپر خیره کرد
سطح ثری مطلع بدر و هلال
رفسته چکاچک به چرخ بلند
کرده فشافاش به تاراج گنج
چشم سمک کور ز بور و کرنک
لعلی از شسريت الماس سرد
هیكل از آن پنجره در پنجره
سوخته بس پیکر و پیکر کده
شد به خیام اندر چون بوم شام

خسرو حارث کش مرحب شکاف
ایمان دارنده به عهد رسول
بازوی پیغمبر و دست خدای
والی دین پرور جبریل هش
با سپهی پردل و ایزدشناس
حیله و تزویر نیامد به کار
بس کسه دویی دلها دلگیر شد
پسیری روشن دل و خمیده پشت
سوده بسی در دل کانون تنگ
دایسم در بند به تاریک چاه
پشت نگون گشته دو روی آبله
گفت من این کار به پایان برم
هر که نهد روی سوی من
روز دگر هر دو صف آراستند
رایت زی میدان جولان گرفت
چهره مه گرد سپه تیره کرد
جسو هوا معدن قیر و زکال
خورده به سر بصری هندی پرند
تیر ز هر گوشه چو مار شکنج
گوش فلک کر ز غریب و غرنک
رخها در پنجره لاجورد
تسیر روان بند روان را تره
آتش پیکار به پیکر زده
تسافت رخ از رزم شه شوم شام

صحرا از سرها پرگویی بود
صبحگاهان دیگر برخاستند

هر طرف رود ز خون جوی بود
مسیسره و میمنه آراستند

ذکر رزم صفین و محاربه صفین

نیر دگر باره پریدن گرفت
بهر کمین پشت کمان خم گرفت
کارگه جـولـهگان کارزار
رفت چو عمار به خلد برین
لحظه‌ای از قتل درنگی نکرد
قلب عزازیل سپیدن گرفت
گشت تـتـق گـرد چـو بارنده میغ
طبع هوا کوره حداد شد
هر قدمی آهن پـسـوینـده بود
پیکر سیمین سلب بـرفـگـون
از تن و از خون تن آن گروه
نخـل سـنـان لاله و بیجاده‌بار
سـمـکه و ثور زمی از انفکاک
گوش و دم باره پولاد نعل
جر کمان گوش فلک کرده کر
گردان را از پس زخم درشت
مرکبشان تا به دوال رکاب
دکه خراز به هر گوشه بود
اسبان وامانده ز بس تاز و تک
اسب رها کرده فرود آمدند
جای علمدار و علامت نماند

تیغ دگر باره پریدن گرفت
وز خم او چشم زره نم گرفت
بوده در آن بود تن و تیر تار
تیغ برافراخت شه بیقرین
نامد یک روز که جنگی نکرد
رنگ سـرـافـیل پـریدن گرفت
بارانش از خون بدو برفش ز تیغ
روی زمین جنت شداد شد
هر طرفی روین روینده بود
ز آذر زنگاری شـنـگـرفـگـون
کوه چو دریا شد و دریا چو کوه
لاله‌اش اشکوفه و بیجاده‌بار
این به سما مانده وان بر سماک
زمسرد الماس صفت کرده نعل
بیلک جورانده بهر جوی و جر
روی همی آمده پیدا ز پشت
چون بط در شط شده در خون ناب
بلکه خود این خرمن و آن خوشه بود
روین سان خشک شده خون برگ
تیغ همی روی برو برزدند
باقی جز نام قیامت نماند

از بس نمن شد ز می افراشته

وز بس جان شد فلک انباشته

اشارت به واقعه لیلۃ‌الهریر

جنگ بدان گرمی پیوسته بود
تیره شب آمد چو یکی اهرمن
اهرمی طرفه سطر و سیاه
گردون بر بازوی او یاره‌ها
هفت فلک طوقی برگردنش
چهره ایسن اهرن نادلپذیر
چندین ره نعره حیدر بخاست
تیغ چو بر دیوی بگذاشتی
کج شد و پیچید تن ذوالفقار
حیدر آن تیغ ظفر جوی خویش
هره و هرای علی بر سپهر
همچو سگان در شب سرما نوان
روز دگر برزده سسر آفتاب
لرزان لرزان به رخسی زرد زرد
گسفتی دزدیست رخ آلوده خون
قهر علی دید و به دستش حسام
صبح شد و زد ز فلک مهر سر
باز چو خورشید علم زد بکوه
نی تنی از مردن اندیشه کرد
سختا کان آهن را نان بدند
لشکر دجالی محصور شد
قوم خوارج به حکم تاختند

راه گریز از همه سر بسته بود
تا به قدم موی شکن در شکن
پای و سرش از بر ماهی و ماه
لؤلؤ آن یساره ز استاره‌ها
هفت زمین گردی بر دامنش
کرده جهان معدن قطران و قیر
نعره مگو غرش تندر بخاست
نعره تکبیر بر افراشتی
بس که ز مغفر شد و درفش گذار
راست همی کرد به بازوی خویش
ویله و افغان اعادی به مهر
کرده هریر از غم جانها گوان
دید جهان را یمی از خون ناب
اندک اندک ز افق جلوه کرد
ترسد از شجنه که آید برون
تیغ زدن گشت بر او بر حرام
گشت به دل رنگ خماین به زر
رزم چنان بود که شب در گروه
نی دل کس ترک و غا پیشه کرد
سنگا کان آهن جانان بدند
آدم بر شیطان منصور شد
بهر دو لشکر دو حکم ساختند

شتر به زان دمنه محتال شیفت
گینی بر شیر حق آشفته شد
منکر داماد محمد شدند

روبه آن گاو غبی را فریفت
حیله آن دمنه چو واگفته شد
قوم خوارچ همه مرقد شدند

اشارت به واقعه نهروان

کرد عزیمت به سوی نهروان
بر سپر و خود یملان درگشود
رخنه ز منقارش خود و سپر
یا به هوا میخی هطال بود
یک دو شدی زود و دو گشتی چهار
زاتکه یکی را دو نمودی همی
گفتی جاریست دو صد نهروان
شویان را ناشزه محظوبه بیست
روبهکان سرور شسیران کند
پیران هم ویسه و فرشید داشت
کشور توران را پیران کجاست
کاپلیان کلبه بسپرداختند
عاریت دهر همان برقرار
دل به خدای همگان بسته اند
بسل دو جهان صورت اندیشه اش
غیر جهان از لش صید نیست
هرگز عنقا بنجوید نفس

شاه شهان راهبر رهروان
مرغ سه پر از دو طرف پرگشود
ای عسجیا دیدی مرغی سه پر
در کف شه تیغی قتال بود
گر به پیاده زدی ار بر سوار
عدت اعدا بفزودی همی
بس که ز خون رود در آن ره روان
آوخ کابین دوران اعجوبه بیست
حجله دامادان ویران کند
ملک همانست که جمشید داشت
جمشید اندر همه ایران کجاست
زاپلیان خرقه برانداختند
جمله برفتند به عیب و عوار
شیردلان خود ز جهان رسته اند
شیر خدا عرش بود پیشه اش
کوفه و شام و حلبش قید نیست
گسر طلبی کرده نبود از هوس

ذکر شهادت حضرت امام حسن

چون اموی مایه خدر و فتن

زهر فرستاد به قتل حسن

دم به دم آن سوز درون بیش شد
وای که بیت‌الله اعظم بسوخت
آتش افزود و سمن سرد شد
زرد بر چهره همی شد فزون
خونها در رگها افسرده ماند

تا بر ناقش ز گلو ریش شد
در دل پاک حسن آتش فروخت
لاله همی کم شد و گل زرد شد
سرخسی از سینه همی شد برون
گلها بر گلبن پژمرده ماند

خطاب زمین بوس به حضرت امام (ع)

جان جهان جان خداجوی اوست
خون دل از یسار لبانت بجوش
بادا پسر زهر همه نوش دهر
باد به خنجر گلوی دهر ریش
سوده الماس چرا قوت تو
سنگ ستم کوزه جسمت شکست
سرد چمان بر زن تحسین کند
مشک ختا چاکر موی تو بود
نرگس شهلائی تو کحلا بدی
چشم کحیلت نه به هوش و نه مست
گفتی ابریقی خوش ساخته
طرفه نباتی و نبات حسن
تیر و کمان مؤگان و ابروی تو
جمعه بسه تابوت مؤید زیاد
نیست کسی بل سگ دربان تست

جمله جهان قیمت یک موی اوست
ای به گلوی جان نیش تو نوش
آن لب چون نوش و پس آنگاه زهر
آن گلوی نازک و از زهر ریش
شهد روان لعل چو یاقوت تو
وای که الماس درونت بخت
با چو تو شویدی چو زنی این کند
بدر سما بنده روی تو بود
لعل لب لاله حمرا بدی
قدر شیقت نه بلند و نه پست
گردن سیمینت برافراخته
رسته به گرد لب شکر شکن
خوبتر از بوی سمن بوی تو
اشعث در نثار مغلذ زیاد
بنده هدایت که ثناخوان تست

اشارت به شهادت حضرت علی بن موسی (ع)

فر جنان یافت زمان و زمین

بسیار دگر از اثر فرودین

ورد به کسهار فروریختند
 لعل و عقیقش همه پرداختند
 ریخت به هر پشته و خارای خار
 گسلها در جامه زیبا شدند
 صلبکان ساخته ستورها
 گردون از مسیخ ببرنس درست
 خندان خندان رخ گلزار و باغ
 فاخته نالان شد و مویان به سرور
 ساغر هر عیش شکستن گرفت
 مسیخ دمیدن به رخ ماه جست
 دفتر انصاف و ادب درنوشت
 شد به ره تومن به زهرش علیل
 حلو و ترش شیرین هم دلکشید
 از چه به جسم علی آتش شدید
 نسپش سم آلوده و لب نوشخند
 تافت پی کینه به ما ماه و مهر
 وز حدثان طبع هوا سرد شد
 خسیزد و ریزد همه سوز رساد
 ریخت برون جمله درین مهرگان
 زردی کسهار فزودن گرفت
 کسند و بپوشید به رنگ زیر
 بلبکان یکسره خامش شدند
 مأمون هرید شد و گیتی کنشت
 ای لب شاهان به درت خاکبوس
 بارگه ثانی حیدر شدی

مشک به شنگرف درآمیختند
 سوی بدخشان و یمن تاختند
 قافله واگشت و از آن باربار
 سروان در کسوت دیبا شدند
 بلبکان ساخته طنبورها
 گیتی در جامه سندس در است
 گریان گریان ز هوا میخ و ماغ
 عزم سفر کرد چو مأمون ز مرور
 رشته هر کار گسستن گرفت
 تیر خطا سوی هدف راه جست
 زهر به نار و به عنب در سرشت
 بوالحسن آن حجت رب جلیل
 ای عنب و نار چه میوه خوشید
 ویلکما بر همه دلکش شدید
 پیکر مسموم و دوا زهرمند
 وه که دگر بسارز گشت سپهر
 از یرقان چهر چمن زرد شد
 زرگری آشفته و مست است باد
 خسازن بشکست درو مهرگان
 سبزی گلزار زدودن گرفت
 داشت هر آن گلشن گلگون حریر
 گلبنکان یکسره عور آمدند
 شاه رضا رفت به باغ بهشت
 بسخ لک یا ارض تروس
 مضجع فرزند پیمبر شدی

وی ولی هشتم روحی فسداک
 مشرق خورشید تو را مغربست
 نامی در دهر بنامی ز تست
 از در دربار تو این نام یافت
 صورت و معنیش غلام رضا است
 راه بسجز این سر کو نبودش
 صفو کنش جرم به اکرام خویش
 ای علی او را به محمد ببخش

ای علی سیم ای روح پساک
 توس ز تو چون ز نبی بثرپ است
 بنده هدایت که غلامی ز تست
 چون به جهان آمد و آرام یافت
 راضی و خرسند بنام رضا است
 گرچه صفت‌های نکو نبودش
 ای کرم محض به هم نام خویش
 هم به سلیل خود و هم جد ببخش

در صفت ظلمت لیل

زورق مه غرقه به دریای قار
 روی جهان گشته چو پر غراب
 برده ز چین مشک ختا بار بار
 مشک به ره ریخته و بیخته
 گیتی را غرقه به خود ساخته
 قسطنطنیه بسستر و بالین شده
 پای و سرش جمله بیند و ده فیر
 مه چو سکندر ظلماتش مقام
 باغ نهان گشته ز انبوه زاغ
 کسپهان پرپر پرستو شده
 پنهان ناهید ز گردون و پرو
 دهر سیه همچو لباس حریم
 چینی در لجه قسطنطنیه
 ما و منت داشته بر این سخن

تیره شبی چون سر زلف نگار
 تیره تر از خاطر کافر تراب
 قافله‌یی ساخته از زنگسار
 خیل حبش بر سرشان ریخته
 کان شبه گویی بگداخته
 کوه یکی اشتر کرکین شده
 چرخ یکی کشتی ژرف هجیر
 دهر چو ظلمات سراسر ظلام
 آمده زاغان به گه دی به باغ
 گردوز با گونه هندو شده
 گمشده طاووس ز باغ و تذرو
 جمله جهان خفته چو بخت کریم
 رومسی در جامه رهبان نهان
 چند هدایت سخن از ما و من

خطاب با خود و خاتمه کتاب

زانچه بگفتی و شنفتی به است
 که سخن از اصل و گه از فروع گوی
 مویی نرزی خود اگر مر شوی
 مسدحت ارباب حقایق خوش است
 نثر تو از نثره به معنی گذشت
 مـولو در کـاخ مسـبـحا زدی
 پای بر این هر دو نه و بر سر آی
 افشانندی بر مهر و مه آستی
 خاک به چشمان عدو ریختی
 آن هم از آن شوخ شکرخند بود

هم سخن اینگونه که گفتی به است
 شعر چو گویی همه در شرع گوی
 بهر غزالان چو غزلگو شدی
 در ره تسو حید مسسخن دلکش است
 شعر تو از تارک شعری گذشت
 سنجق بر قبه خضرا زدی
 حاصل آن چیست به دیگر سرای
 نسامه‌یی آراستی از راستی
 درد و سر مه رخس برانگیختی
 حاصل عمرت سخنی چند بود

از مثنوی بکتاش نامه موسوم به گلستان ارم

نمی‌گردد روان از عجز خامه
 ولی خود نه نهان و نی هویدا
 ظهوری و ظهورش خود حجابش
 خفای ذاتش از فرط ظهورش
 به هر جا حاضر و از جمله غایب
 خرد می‌بود و آمد در سجدش
 که تشخیص عیار نیک و بد داد
 به حکمت‌های حق بینا از آن بود
 کجا زین دانش آید حق هویدا
 که بسی عشق از خرد کاری نیاید
 که از ادراک و عقل ما برونی
 فروگیریم دامسن مسمطفی را

به نام آنکه بی‌نامش بسامه
 همه عالم به نورش گشته پیدا
 به هر ذره ز نور آفتابش
 ظهور جمله هستیها به نورش
 همه کارش عجایب در عجایب
 نخبین گوهر دریای جودش
 به آدم پرتوی از آن خرد داد
 دلش چون سینه سینا از آن بود
 ز حق این علم و دانش گشته پیدا
 به عشق این راه بسپردن ببايد
 خداوندا تو خود دانی که چونی
 اگر بر ما فروگیری خطا را

سزاور نشست تخت لولاکی
 شجر بود آدم و او چون ثمر بود
 شجر آری بسجز خاص ثمر نیست
 ز نسور او وجود کایناتست
 یکی گشته ولی دیگر پیمبر
 از آن ظاهر نبوت زین ولایت
 فروغش در ده و دو برج ظاهر
 که اندر زورق انسان نشیند

محمد نور پاک ایزد پاک
 صدف بود آدم و او چون گهر بود
 صدف آری بسجز بهر گهر نیست
 وجودش پرتو خوشید ذاتست
 یکی ذات مقدس را دو مظهر
 به سوی خلق و حق بهر هدایت
 یکی خورشید تابان گشته باهر
 کسی طوفان بیدینی نبیند

فی التوحید و التحقیق

گسهرها ساخت از مخزن هویدا
 که بهر حسن خود آینه می خواست
 هم او منظور همو آینه آمد
 مسبب ورنه خود بی پرده پیدا
 چه مغروری بدین پندار هستی
 ز خود دانست و کارش مشکل افتاد
 اگرچه بحر بنماید سراپست
 بزن نقشی که ماند یادگاری
 نسماند هیچ نقشی جاودانه
 بسبب بر گشادن دفتر عشق
 زهی عشق و زهی شیدایی عشق
 زهی شیداییش کان عین هوش است
 چو چشمی دان که آن نوری ندارد
 که از هر قید جز خود رسته سازد
 حقیقی گر نباشد هم مجازی

چو یزدان گنج مخفی خواست پیدا
 گهر زان دور از آن گنجینه می خواست
 هم او گنج و همو گنجینه آمد
 سببها پرده های دیده مات
 هدایت سر برآر از خواب مستی
 ز تاب مهر عکسی بر گل افتاد
 سراسر نقشها نقشی بر آبست
 سراب و بحر را بگذار باری
 بسجز نقشی سخن اندر زمانه
 سخن بگشاد چون بر دل در عشق
 زهی عشق و زهی رسوایی عشق
 زهی رسواییش کاو پرده پوش است
 دلی کز عاشقی شوری ندارد
 مبین آن کو به قیدت بسته سازد
 نشساید زیستن بی عشق بازی

به هر جای به رنگی آشکارا
ازو در دل جسمالی یافت عارف
ندا در داد این کزماش جوید
چو زد بر عقل دانایش خوانند
چو در دل شد عیان جانانش خواندند
چو اندر نطق من اسمش فصاحت
ولی هر جام را اندازه‌ی هست
بسه نام شاه خواهم نامه آراست
شهشه ناصرالدین خسرو عصر

یکی نور است عشق جلوه آرا
ازو در کعبه عکسی دید طایف
فغان برداشت آن کاینجاش جوید
چو زد بر دیده بینایش دانند
چو در تن جلوه‌گر شد جانش خواندند
چو اندر لعل او نامش مسلاحت
سخن سنجان ز یک‌جامند سرمست
به نظم و نثر چندانم که یاراست
شه لشکرشکن سلطان ابوالنصر

گفتار در ذکر حال حارث بن کعب قزداري و خواهرش رابعه و قصر او

که برگردنکشان حکمتر روان بود
که خون خصم می در جام بودش
پسدر را جانشین بسود و ولیعهد
پدر را نیز با چهرش بدی مهر
به پیش تخت ساقی جام در دست
فزوده جسمها را جان باقی
هلالی چند را خورشید در مشت
که از برج شهبی ماهی برآمد
که بر هر شاخ او زسبد تذروری
بدان خربی نه حسوری نه بهشتی
نگار چین بهار قند هاری
جهان پرگشت از صیت جمالش
ز خوردی در سرش می بود شوری
برای قصر او جایی گزیدند

به شهر بلخ شاهی حکمران بود
یکی فرزند حارث نام بودش
هم از عهدی که جایش بود در مهد
به حکم آنکه چون مهرش بدی چهر
صباحی از صبوحی شاه سرمست
سسرود و رود و نوشانوش ساقی
به ساغر برده ساقی خوش سرانگشت
به ناگه خادمی از در درآمد
ز باغ دولت شه رسته سروری
بهشتی طلعتی حسوری سرشتی
نگاری جانفزا دلکش بهاری
ز هفت و هشت چون بگذشت سالش
ز عشقش چونکه در دل بود نوری
خردمندان به امر شه دویدند

مهندس رنگ باغی دلگشا ریخت
 درون باغ قصری سخت بسایه
 بسدی بنای را گاه مفرس
 شدی نقاش را هنگام بپرنگ
 از آن حجار جادوگر به هر سوی
 مگر بودی میان لعبتی شنگ
 جهانی در جهان کردند بنیاد
 یکی طاقی چو ابروی بتان طاق
 به پایه بر سر ماهی قرارش
 دری اندر سفا چون چرخ مشنم
 به کسریاس رفمیش چرخ را رشک
 در آن کسریاس از یک لخته مرمر
 هر آنکو خورده جامی از زلالش
 زهی آن سنگ فرسا مرد ماهر
 عصای موسیش بد تیشه در چنگ
 تعالی الله از آن زیبنده گلزار
 ز هر سویش بسی دلکش خیابان
 به طرف نهر شمشادی و سروی
 همه ره نساون همسایه با بید
 یکی بستخانه بسر بستهای دلبر
 ز پیکرهای رنگین بلخ بامی
 به طرزی نقش مجنون و جمالش
 زلیخا را چنان دلکش کشیده
 چنان فرهاد را نقشی فکنده
 بنامیزد از آن آینه خانه

که رنگ از روی خلد باصفا ریخت
 که افکندی به قصر چرخ سایه
 به زیر پای کرسی چرخ اطلس
 به پشت دست نقش نقش ارژنگ
 بسپا استاده کوهی بر سر سوی
 دو کوه فریبی از مریبی بر آونگ
 که از آن دهر ویران گشت و آباد
 ندیده دیده جفتش را به آفاق
 به سقف از پایگاه مه گذارش
 وندهای زرش تابان چو انجم
 کواکب قطره‌ها در چشمش از اشک
 مصفا حوضه‌یی چون حوض کوثر
 خضر آسا حسیاتی لایزالش
 که او از سنگ آرد چشمه ظاهر
 که چون او کرد ظاهر چشمه در سنگ
 به زیبایی چو گلزار رخ یار
 درون هریکی نهری شتابان
 بر آن دراجسی و بر این تذروی
 بسپوشانیده روی گل ز خورشید
 بهار بلخ را نو کرده از سر
 چو پیکر خانه چین گشته نامی
 که لیلی گشته مجنون بر مثالش
 که یوسف جامه او را دریده
 که شیرین در هوایش کوه کنده
 وثاق خاص آن ماء بگانه

هزاران یک شدند و یک هزاران
به درج خویش شد آن در مکنون
بسرش بودند و زان پس گاه گاهی

در آنجا هر دمی بر چشم یاران
به وقتی با سعادت گشته مقرون
شه و اهل حرم تا قرب ماهی

فوت کعبه و جلوس حارث فرزند او

جهان نطعی است همچون نطع شطرنج
و جلوس هر یک از چیزی نمونه
به پای خویشتن هر یک ستاده
همه از بهر یک بسازی ضرورند
ز حیرت گسم کند یکباره ره را
که آن رفت از چه وین بهر چه باشد
چرا شه اندر آنجا رخ در اینجاست
چرا رخ می نهد بسیدق به فرزین
که آن باید رود وین یک بماند
به صد بیچارگی شه مات شد کعب
فتادش زورق تن در شسط رنج
حکیمی در جهان باید نمیرد
به مرگ او گریبان پاره کردند
شمتابان اشکها همچون ستاره
بسر آن رخ اشک چون بسر لاله ژاله
بنفشه کشت مر باغ سمن را
نگرکش غنچه را آزرده گی داد
سیه پوشید چشم و زلف و خالش
که کشت و کشته خود بدرود باز
مگر کشتن بود بهر درودن

به چشم آنکه عقلش شد خردسنج
در آن بس مسهره های گونه گونه
اگر اسب و اگر پیل از پسیاده
اگر نزدیک هم ور زانکه دورند
چو نادان بنگرد این کارگه را
چو آگاهی ندارد دل خراشد
چرا این کج رود وان یک رود راست
چرا از اسب زین شه به خرزین
بداند آنکسه این بازی براند
غرض کاخ ازین شطرنج پر لعب
ز تاثیرات این گسترده شطرنج
به حکمت مرگ اگر درمان پذیرد
چو یاران حال شه نظاره کردند
به روی چون مهش از هر کناره
ز خون دل رخس بسر رنگ لاله
تسهی فرمود از سنبل چمن را
سحابش لاله را پس ز مردگی داد
به مرگ کعب باب خوش خصالش
چو دهقانیست گردون فسونساز
مگر بودن بود بهر نبودن

بسرد موجی و موج دیگر آرد
 باشد گلبنی نو در گلستان
 برآمد آفتابی عالم افروز
 قدم کیخسروی بر تخت بنهاد
 پدر یکباره از یادش به در شد
 برآورد از سیاهی حارث آن خیل
 به باغ ایدر همی شد تا بدان کاخ
 بلی در چین بود آهوی مشکین
 که تسا باشد کمندی آهران را
 به مه صد عقد بیش از لؤلؤ تر
 به افسون رام با خود آن پری کرد
 به گلگون دیبهبی آرای موزون
 سیه پشمینه بر بالاش چند است
 که بر جای سیه دیبا بسپوشید

مگسو دریا چرا موجی برآرد
 اگر سروری فتاد از طرف بستان
 اگر شمع فرودنشست از سوز
 اگر افراسیابی رخت بنهاد
 پسر شد شاه و بر تخت پدر شد
 چو مه از میغ و همچون صبح از لیل
 به سوی قصر خواهر رفت گستاخ
 یکی آهوی مشکین دید در چین
 پریشان کرده مشکین گیسوان را
 ز گردن در گسسته عقد گوهر
 برادر ماهش از پروین پری کرد
 که از تن برکش این مشکینه اکسون
 کسی کش سینه چون سیمین پرنداست
 به جد و جهد با وی بس بکشید

رفتن حارث به شکار و دیدن بکتاش الی آخره

چه آرد غیر عیش و کامرانی
 که اندر کنج خلوت آورد تاب
 ز لعلش نقل می را شکری چند
 و شاقانش همه چون چشم خود مست
 چنان تیری که پیکانش گهردار
 شده رنگسین کمانی آشکارا
 سپر بر سر کشیده خسرو از جام
 بسا نخجیر کاندز خون کشیدند
 فلان سرهنگ را قصریست عالی

غرور شاهی و عهد جوانی
 بسهار جانفزای و باده ناب
 گرفت از ساقیش شه ساغری چند
 به صحرا رفت جام باده در دست
 گهی تیر افکنان ابر گهربار
 گهی خوش خوش ز طرف کوه خارا
 کمان و تیر گردون دیده ز ایام
 چو در نخچیرگاه شسه رسیدند
 به شه گفتند کاندز این حوالی

که ابر از قطره باری کم نماید
 که در هر کشور از وی گفت و گویی است
 به شه گفتند نامش هست بکتاش
 به دستش دل که خود بنهد به دستش
 چو مهر خاوری بر تخت گردون
 مسعبر سنبلس بر پا فتاده
 تنی برگ سمن زان آفریده
 بسدل می رفت و بسا دل راز می کرد
 بسپرسیدش که جانا از کجایی
 که ترکی مستم و تازی ندانم
 به یاد لعل می خوار بت تو
 پیایی دادیش از جان درودی
 برین بگذشت چسندی روزگاران

در آنجا شاه را آرام بساید
 جز این معنی مر او را ماهرویی است
 کنیدم گفت نسام دلکشش فاش
 شه هشیار شد نادیده مستش
 فرود آمد بدان قصر همایون
 بسیاوردش به خدمت مست باده
 لبی آب حیات از آن چکیده
 نگاهش پرده تن باز می کرد
 همان حسارث پس از آشفته رایسی
 به چشمان گفت غمازی ندانم
 یکی ساغر لبالب خورد خسرو
 دمادم مهر شه بر وی فزودی
 به عشرت بود با وی هر بهاران

دیدن رابعه بکتاش را

چنین تا از کسناز قصر بگذشت
 که ایوانش بدی بسرتتر ز کیوان
 بسپند بارگاه خسرو عصر
 به ایوان بود و سالاران ستاده
 همان بکتاش پیش پایه تخت
 به زیبایی و رعنائی تندروری
 مسجد گیسوان پیچنده چون مار
 سر زلفی همه بند و همه چین
 بهای گردنش صد تخت و صد تاج
 به هر سو خرمی سنبلس فتاده

سمنبر روزی اندر باغ می گشت
 به قصر هفتمین در شد به ایوان
 به خاطر آمدش کز منظر قصر
 مگر حارث صلاهی بار داده
 به جای خود امیران قوی بخت
 به پیش تخت گفتی رسته سروی
 مسلسل طره ها دزدان طرار
 لبی چون لعل و دندانی چو پروین
 یکی گردن بسمان تخته صاج
 کلاه از ناز بر سر کج نهاده

درآمد رهزن عشق از کسبمینگاه
 دو چشمش محو و دل در شور مستی
 بسجوش آمد ز تاب عشق خونش
 چه در باغ و چه در ایوان چه در کاخ
 ز رسوایی خویش اندیشه می کرد
 صبوری کرد چندی بی رخ یار
 سرش با زانویش افسانه گفتی
 زیان شد گنجی و سودی ندیدند
 پریرخ را فسونگر دایه یی بود
 شبی افسانه گوئی پیش بگرفت
 سخن از عشق و از مهر و وفا گفت
 سمنبر با فسونگر همراهی کرد
 به دل گفت آن عبوز پرفسانه
 به صد دلداری و امسیدواری
 که دل خوش دارای ماه قصب پوش
 چو از جانان نمی شاید صبوری
 تو مسپوزی در آتش زان پرپوش
 بسباید در دل او هم شراری
 جمال خویش را برکش مثالی
 مگر بر طلعت گردد گرفتار
 پری پیکر به آیینی که دل خواست
 قیدی سر تا سپا هر گوشه نازی
 میانی همچو مو در ناتوانی
 دو آهو چون دو آهوی گرفتار
 بسی کم رنگ و پنهان زیر لب جان

به غارت برد عقل و دین آن ماه
 نه از پای و سر آگه نی ز هستی
 پریشان گشت عقل ذوفنونش
 ز نیش عشق دل سوراخ سوراخ
 ز بیم جان صبوری پینه می کرد
 هم آخر شد چو چشم خویش بیمار
 دلش با جان غم جانانه گفتی
 دوا کردند و بسبودی ندیدند
 که اندر مکر و حیلت پایه یی بود
 حدیث از عشقهای خویش بگرفت
 ز هر جا نکته های آشنا گفت
 دل خود اندکی زان غم تهی کرد
 که تیرم رامت آمد نا نشانه
 بسدو گفتا ز روی مهر و یاری
 که بینی شاهد مقصد هم آغوش
 بسباید چاره یی در دفع دوری
 بسود از دور دست او بر آتش
 که تا آگه شود از بیقراری
 قیدی و طلعتی زلفی و خالی
 شود از درد پنهانت خبردار
 جمال خویش بر دیبا بر آراست
 ولی در زیر هر سازی نیازی
 ولی مسو تا میان زانجا که دانی
 که یعنی نساتوان هستند و بیمار
 که جان اینجاستم در هجر جانان

پـریشان طـره‌های تـابدارش
 به سر تاجی که این باشد گواهم
 نگر چون طلعتی زبندۀ داری
 به سخنن بر که من دارای تسختم
 کسی کو همچو من با تاج و تخت است
 به پیش تخت جامی پر ز باد
 که گر پرسی ز حال دل که چونست
 دگر معنی که جز این نیست کام
 دگر وجه اینکه در هر جا که هستم
 دگر وجه اینکه هست از من پیامی
 هم آخر دایه بیرون رفت از کاخ
 که اندر شهر ما آشفته جانیت
 همی گرید ز هجرت همچو باران
 چو لختی زین سخنها گفت باری
 بسخواب اندر جمالی بود دیده
 پری پیکر ز دیبا پرده برداشت
 به خاطر آمدش رویی که در خواب
 به هر جزوی ز عضوش دیده بگشاد
 پرستیدش به هشیاری و مستی
 شب اندر پرده پوشی رایت افراشت
 بزد بر پای آن صورت بسی بوس
 فغان برداشت کی نقاش استاد
 میی ناخورده از جام تو مستم
 درینا کاین چنین دیوانه گشتم
 بسسی بگسریست بر حال خرابش

پـریشانست یـعنی روزگارش
 که اندر ملک خوبان پادشاهم
 که چون من شهریاری بنده داری
 که خدمتکاریت فرموده بسختم
 بدن صید غلامش سخت سخت است
 پسی اظهار صد معنی نهاده
 چسو اینجام از فراق پر ز خونست
 که از یاری میی ریزی به جام
 ز جام عشقبازی تو مستم
 که گه گه یاد ما آری به جامی
 به سوی منزل بکتاش گستاخ
 که باروی تراش عشن نهانیت
 وزو گردد خجل ابر بهاران
 فکند اندر دل او خار خاری
 وزان دیدن دلی بودش رمسیده
 بر آن صورت همی لختی نظر داشت
 نمودند و ربودند از دلش تاب
 بپای دل از آتش بستی افتاد
 چنان کش شیوه آمد بت پرستی
 ولی گلرخ نقاب از پرده برداشت
 گذشت از عقل و دین و ننگ و ناموس
 ز من بر نقشه‌های آنرین باد
 رخی نادیده بردی دل ز دستم
 به افسون پری افسانه گشتم
 ربود آخر میان گریه خوابش

خیال آن بت پاکیزه چهرش
 درآمد از درش شاه قبایل
 فتاد از پای وزان پس جست از جای
 نگارینا بتا ماها بهارا
 بسهشتا گلشنا بالنده سرورا
 الا یسما لاله رویا گل عذارا
 حصاری لعبت نوشادی آبین
 دمی از دل مسرا بزدای دردی
 کجا جویم تو را ای رهزن خواب
 جوابش داد آن معشوق طناز
 به دامانش به عجز آویخت بکتاش
 از آن دامن گرفتن و اضطرابش

به خواب از نو مجسم شد ز مهرش
 بت شکر لب شیرین شمایل
 که احسنت ای نگار محفل آرای
 دلارا ما شکر سرخند انگارا
 سسخنگو طوطیا رعنا تذروا
 شگسر فساشه نژادا شهریارا
 بت فرخسار و خلیخ بستگر چین
 بس است آخر که کردی آنچه کردی
 کجا یابم تو را ای گنج نایاب
 که هم در خواب خواهی دیدنم باز
 که یکساعت مرو با من شبی باش
 برفت از نرگس بیخواب خوابش

ذکر واقعه جنگ و زخم برداشتن بکتاش و به جنگ رفتن بنت کعب

ز خوابش چون درآمد نرگس مست
 فروبارید اشکی چون ستاره
 ز تائیران چرخ پر ز نیرنگ
 مگر ناگه ز جایی پادشاهی
 سپاهی بره بسته کوه تا کوه
 زمین د رزیر ایشان خسته گشته
 دو لشکر صف کشیدند از پی جنگ
 تو گفتم تیغ باد مهرگان بود
 در آن موقوف بپا آمد یکی دزم
 سنان رقاص بود و ناله هانی
 بت لشکر شکن بکتاش خونسوار

همان دامان خود را داشت در دست
 گسریبان کرد همچون صبح پاره
 جهان را که بود صلح و گهی جنگ
 به جنگ حارث آمد با سپاهی
 ز بسیاری چو ریک دشت انجوه
 فلک بالایشان آهسته گشته
 فراخای جهان بر باد شد تنگ
 سران چون برگ و میدان گلستان بود
 که گویی بود همچون محفل و بزم
 اجل ساقی و سرها جام و خون می
 ز خون خصم در کف تیغ خونبار

هسر آنکو دست او دیدی و تیغش
 به سر تیغیش ناگه کنارگر شد
 کسی را دل دهد کان کاکل و فرق
 زهی آهن دلی ای تیغ پولاد
 به هر تباری کز آن کاکل رسیدی
 چو بکتاش آگه آمد بر قفا ساخت
 شبانگه خوش ز میدان باز گردید
 هم آخر ضعفش از پا اندر آورد
 چو شد بکتاش را جا بستر ناز
 بر آن بلا که بودی خوش بلایی
 نقاب افکنند بر رخسار دلخواه
 بیک تیغی چو ابروی کجش خواست
 کمندی همچو گیسوی بلندش
 بدی چون غمزه ابرو نهانش
 سرو بر چون ز ساز رزم آراست
 چو آمد آشنا پا با رکابش
 نظر بگشاد آن ماه پر آرم
 پرند آور بسراورد از نیامش
 به قلب دشمنان خوش حمله آورد
 چو با فتح و ظفر انباز گردید
 هی هرکس به امر شاه بشتافت

شدی معرو و نکودی جان دریغش
 کز آن آن فرق نازک را خبر شد
 به تیغ تیز اندر خون کند غرق
 دلت خون باد کاین معنی دلت داد
 دریغا رشته صد جان بریدی
 به تیغی کار خصم سنگدل ساخت
 به مستی با ملک دمساز گردید
 تسن سیمینش اندر بستر آورد
 بت سیمین بدن آگه شد از راز
 فروپوشید چون مردان قبایی
 سحابی گشت حسایل در بر ماه
 که چون ابروش بودی در کجی راست
 که بودی صد شکن در بند بندش
 نیاز افتاد با تیر و کمانش
 سمند برق سیر باد تک خواست
 به میدان بود جا از بس شتابش
 به میدان دید خوش هنگامه بی گرم
 به باد دوست بسهر انتقامش
 کمان گویا که قلب دوستان کرد
 سوری خرگه ز میدان باز گردید
 نقاب افکنده را بس جست و کم یافت

در ذکر چراغان و آذین شهر بلخ و حال رابعه بنت کعب

شباهنگام کز این تابش و سوز
 عیان شد بر سپهر از هر کناره

فرو بنشست شمع گیتی افروز
 هزاران شمع سیمین از ستاره

زمین را ثانی چرخ برین کرد
 به یکدم بر هوا صد نجم ثاقب
 غلامان جمله مسینا برگرفته
 قرارش می نشایست و صبوری
 نیفتد تا برون از پرده رازش
 نیارد سر عشق خود بپوشد
 به طاق ابروی دلدار نوشید
 ز ساقی خواست پی در پی پیاله
 می صاف و پس آنکه ناله نی
 تواند دل به غمازی نکوشد
 فسروبارید اشکی همچو باران
 چو نی شد بند بندش پر ز ناله
 چو غم داری غمت بر غم فزاید
 به سرمستی به روزش حاصل آید
 که بی می دایماً عاشق خرابست
 به عذر بیخودی یعنی که مستم
 دلم مست و سخن جز این فسانه است
 سحرگاهان برآمد ناگه از خواب

مسلک آرایش مسطح زمین کرد
 عیان شد از شهاب مرد لایع
 مسلک از خرمی ساغر گرفته
 دل زین العرب از درد دوری
 به می شد بهر دفع غم نیازش
 نمی دانست کاو چون باده نوشد
 پریرخ ساغری سرشار نوشید
 درآمد چون دل وی نی به ناله
 غم عشق و پس آنکه نشئه می
 تواند کس که راز دل بپوشد
 دو سرگس کرد چون ابر بهاران
 به بانگ نی به لاله ریخت زاله
 نه می پیوسته دفع غم نماید
 هر آن رصفی که غالب بر دل آید
 نه این حالت ز تأثیر شرابست
 می آمد دست آویزی به دستم
 مرا در کار دل مستی بهانه است
 پریرخ نسیم مست از باده نساب

تفرج رابعه بنت کعب در باغ و عمارت خود

به گردن خون صد گردون زمین را
 که از پای لطیف او خیر داشت
 ک از طبع غیورش بودی آگاه
 ز بلبل جمله گلبنها تهی کرد
 به بلبلها ز گلها مهربانی

از آن زیسباروش کسان نازنین را
 نسیمش برگ گل از راه برداشت
 به پایش ریخت گل گلبن همه راه
 به هر جانب رخ آن سرو سهی کرد
 به صد شرم و به صد عجز نهانی

لب جودایه و ساقی طلب کرد
 می باقی بدو پیمود ساقی
 یکی شعله است عشق بیکرانه
 همه تدبیر و رای مرد هشیار
 زهی بیچاره کو در چاره کوشد
 یکی مشک است عشق خانه پرداز
 همه صبر و ثبات جان دلریش
 زهی ابله که می خواهد بافسون
 یکی بساده است عشق پر ز نیرنگ
 همه فرهنگ و عقل عاشق مست
 زهی نادان که می خواهد به نیرنگ
 اگر بوی دهان پوشد به افسون
 یکی آینه دادن به به دستش
 به رسوایی صلای عشق دادند
 حدیث عشق بنت کعب و بکتاش
 غنیمت می شمردند آن دمی چند
 به می گفتی از آن همت گمارند
 چو از غم نیست آسایش زمانی
 چو عقل ما بجز وحشت نیارد
 خوش است این بزمگه بر میگساران
 دمی را نقد با هم شاد بودن
 ولی این بزمگه باقی نماند
 به هشیاری کرا تا چند مستی
 تو را حکمت اگر آسوده می خواست
 همانا بهر هشیاری و رنجست

می دوشینه را باقی طلب کرد
 نماند از عقل و هوشش هیچ باقی
 که برگردون کشد هر دم زیانه
 بر آن شعله چون مستی خس و خار
 که از خار و خسی آن شعله پوشد
 که بویش گردد از صد پرده غماز
 بر آن مشک نبود پرده بی بیش
 که مشک از پرده ندهد بوی بیرون
 که صد عقل از نگاهش بیخود و دنگ
 بر آن بساده عقل کودکی پست
 بپوشد مستی خود ز اهل فرهنگ
 چه خواهد کرد با رخسار گلگون
 که تا خود پرسد از چشمان مستش
 بنایش هم به ناکامی نهادند
 هم آخر شد به پیش مرد و زن فاش
 شتاب آورده در دفع غمی چند
 که بیخ نخل غم از پ درآرند
 خرابی بهتر از رطل گرانی
 خوش آنکو عمر در مستی گذارد
 کشیدن جام می بر روی یاران
 ز فسرده و زدی آزاد بودند
 می و می خواره و ساقی نماند
 مگر آگه شوی از راز هستی
 چو آوازت کنون نابوده می خواست
 که منزلگاهت این دیر سپنج است

در تحقیق و تفرید و خاتمه کتاب

که بس خفتی و خسبی نیز بسیار
گرامی جان به مرگ تن نمیرد
گر این میرد ولی آن زنده باشد
ممان از هستیم گو مشت خاکی
من و مرگ این مزور زندگی چند
به هر تبدیل به گشتم ز آغاز
به حالی خوبتر کی می رسیدم
چو معنی هست صورت کم نیاید
هم ار گردد عدم به از عدم چیت
عدم باشد ولی نامش وجود است
وجود است و عدم خوانند عامش
که او از عالم صورت گذر یافت
تو اسرار دل مردان چه دانی
سخن آرد سخن هان قصه کوتاه

دمی بیدار شو ای خفته بیدار
من این دانم که جان من نمیرد
تن ار یسزد روان پاینده باشد
مرا زین جان سپردن نیست باکی
من و شاهنشهی این بسندگی چند
دو صد تبدیل دیدم هر دمی باز
به هر حال از توقف میگزیدم
ازین تبدیل صورت غم نباید
تن ار گردد عدم جان را عدم نیست
وجودی کسان همه نابود بود است
عدم کان معدن جانست نامش
کسی از عالم معنی خبر یافت
چو دل را غیر لحمی می نخوانی
نصیبی کو ز الوان بهر اکمه

از مثنوی موسوم به بحر الحقایق به وزن حدیقه حکیم سنایی

تسو خدای جهان و ما بنده
نه ز ما کاسته نه بفروده
نه کمی در تو و نه افزونی
همه نزدیکی تو را جویان
جمله اندر ره تو پوینده
همه گسویت در خم چوگان
همه سر بر خط تو بنهاده
وی به باطن حقیقت همه تو

ای روان آفسرین پساینده
بوده بود تو تا که خود بوده
زین جهانی نهاد و گردونی
هرچه پاینده هرچه آن پویان
هرچه خاموش و هرچه گوینده
گوییهای سپهر سرگردان
اخستران روان و استاده
ای به ظاهر شبان این رمه تو

جان و دل هر دو خاک درگه تست
 هرچه جویم از آن برون تو
 گرچه از سابقه گزیده تست
 کسی رسد نزد عقل بسینده
 هیچ کس را به خرگهت ره نیست
 هرچه پیدا و هرچه پنهانست
 ابدت چون ازل طلبکاری
 ذات تو خالق وجود و عدم
 کفر و دین غیر اعتباری نیست
 هرچه در حیز عبارات است
 همه را نعل دل در آتش تست
 ای دو عالم مگر به یکتائیت
 هرچه هست از بلند و گر پستند
 خواستی جلوه‌یی به دیده خویش
 هر ظهورت تو را حجابی شد
 نه ظهور و حجاب داری تبر
 هرچه گویم جای تأویل است
 چونکه رویت ز دیده بنهفته است
 چون جمال تو در پس پرده است
 عقل اول که خلق کرده تست
 بلکه خود پرده‌یی ست بر درگاه
 پرده تست و پرده‌دار تو است
 داند آنکس که دور از ایمان نیست
 عقل اول خود از برون در است
 پرش مرغ هم به پایه اوست

کفر و دین هر دو دهروره تست
 و آنچه گویم از آن فزونی تو
 خود خرد نیز آفریده تست
 آفریده در آفریننده
 از تو کس هم بجز تو آگه نیست
 همه بر وحدت تو برهانست
 قدمت چون حدیث پرستاری
 فیض تو باعث حدوث و قدم
 هیچ کس را بجز تو کاری نیست
 اعتبارش نه کاعتبارات است
 همه را زخم جان ز ترکش تست
 همگی عساجز از شناسائیت
 همه جوایز حضرتت هستند
 ساختی هرچه هست از که و بیش
 هر حضورت تو را غیابی شد
 نه حضور و غیاب داری تو
 یا که تشبیه یا که تعطیل است
 دیده نادیده گفته ناگفته است
 رفته نارفته کرده ناکرده است
 رانده‌یی از درون پرده تست
 تا نیابد کسی به سوی تو راه
 واپس از تست و پیشکار تو است
 پرده یا پرده‌دار سلطان نیست
 از درون سرش کسی خبر است
 زاده عقل جمله سایه اوست

سایه ما ز ما چه می‌داند
هرچه گفتند و هرچه می‌گویم

گرچه همراه ما به ره راند
جملگی راه وهم می‌پویم

در نعت خاتم مقام نبوت و صاحب مسند ولایت

نرسد کس بدان مقام رفیع
احمد مرسل آفتاب رسل
فصاحبه نظمهای گوناگون
خوانده دانا حکیم بسی بدش
مظهر عقل کل که احمد بود
معنی او ز چرخ و انسجم بیش
شاهد غیب را وی آینه بود
سایه حق چو نیک‌بینی اوست
اولین پرتوی که تابش جست
دوزخ او راست بی‌شک و بی‌ریب
آنکه زی غیب عشق خوانیمش
آن همی فیض‌گیر از رحمان
روی ظاهر رسالت نسوی است
عقل و عشق از برای اهل حضور
احمد و بوتراب یک نورند
علی از چند خسروی قاهر
عشق آری شهبی است زیبنده
حسن هرچند ظاهراً غالب
همه هستی ظهور این هر دو است
در خور این هر آنچه وصف جمال
هرچه بود و بود نبی و ولی

مگر او را شود رسول شفیع
خواجه کاینات و علت کل
متصور نخست و پس موزون
اولین فکر و آخرین عملش
پیش از ایجادها مجرد بود
صورت او که تجلی خویش
رؤیت حق در آن معاینه بود
سایه او همه چه مغز و چه پوست
خواند آن را حکیم عقل نخست
این به سوی شهود و آن سوی غیب
وانکه زی خلق عقل دانیمش
این همی فیض‌بخش بر اعیان
وجه باطن ولایت علویست
چون دو چشم‌اند هر دو را یک نور
این مه و آفتاب یک نورند
بسنده احمد است در ظاهر
لیک مر حسن را بود بنده
باطناً عشق را بود طالب
یک تجلی ز نور این هر دو است
لایق آن هر آنچه نعمت جلال
همه اجزای احمدند و علی

پیشوایان ما چنین بودند
 همه از جان مطیع و پیرو او
 همه در حسن و عشق آشفته
 مرد را اسم می چه کار آید
 شاه شطرنج را لقب شاه است
 شاه باید که چون کمر بندد
 پرخسوری از خری جدا نبود
 خنفسازی به راز می پوید
 هر مشامی سزای بویی دان
 آبها مختلف سسبو یک‌رنگ
 گر پسر از پدرش بیگانه است
 بچه شیر شیر خواهد بود
 بیضه قاز ماکیان پرورد
 بچه ناز ماکیان نشود
 بود آری حسین پرور علی
 چونکه دستش به قبضه صمصام
 دشت محشر چو جا به زین آرد
 پسر حیدر کجا ز جان ترسد
 بدهد جان و مال دین ندهد
 مهد یا چند خسبی اندر مهد
 نرسیدیم ما به نور امام

مظهر ذات آن و این بودند
 همه محور تجلی نو او
 راز ایشان به محرمان گفته
 نخل مومین کجا به بار آید
 لیک از نام خود نه آگاه است
 دشمن و دوست گیرد و خندد
 مسرده تن بنده خدا نبود
 همچو بلبل که گل همی جوید
 آب جان جسم را سبویی دان
 چون نگردد دل سفیهان تنگ
 همه دانستند رانده خانه است
 هم ز خردی دلیر خواهد بود
 قاز گردد چو سر برون آورد
 هر مجوسی خود ازکیان نشود
 کساندرو جلوه کرد نور علی
 گو دو صد دشت پر شو از ضرغام
 کوه دریا چو رو به کین آرد
 از زمسین یا ز آسمان ترسد
 دست بیعت به مشرکین ندهد
 که زمان ظهور تست این عهد
 ای دریغا که عمر گشت تمام

در صفت ضعف و پیری خود گوید

سال عمرم براند چون سوی چل
 مویم اسپید گشت و رویم زرد

پای عیش و نشاط مانده به گل
 گرمی دهر بر دلم شد سرد

سرو بکتای من دو تایی جست
 جمدهایم که خم چو چنبر بود
 خواجه گشتم ولی نیم مسرور
 از مسی زنبیلیم دوریست
 گشته از برف کوهسار سرم
 هر کرا موی سر سپید شود
 آن کمان ابروان که گاه شباب
 نه به قانون نیکویی کج شد
 بشکست این سیه کمان نزار
 مسوی ابرو فراز دیده چمید
 راست خواهد شدن کسی او را پشت
 هرچه بالا برم به زیر آید
 صجبا غیر موی رنگ پسذیر
 بدر من چون هلال لاغر شد
 هرکه بدرش هلال وش لاغر
 می لعلی کنون مراست عذاب
 می سوری چسود و لبس حریر
 خردسالان به گرد من شده جمع
 غافل ایشان و من به فکر رموز
 بر در گریه چون میان بندد
 خنده از خامی است و گریه ز حرق
 گریه ابر باغ بسفروزد
 خندههای صراحی است ز درد
 گرنه حالش ز غم دگرگونست
 خون دل جاریش به وقت قی است

گسهرم لون کسهریایی جست
 گشت کافور اگرچه عنبر بود
 زین غلامان که عنبر و کافور
 روزگسار شراب کافورست
 آب جاری ز چشمه بصرم
 دیده گرید که ناامید شود
 مژه دیده بودیش چو نشاب
 که به طرزی خلاف معوج شد
 وز کمان شکسته نباید کار
 قوتش کم شد و ز ضعف خمید
 مگرش ز استعانت انگشت
 قیری آرم به رنگ شیر آید
 قسیر دیدی که باز گردد شیر
 همچو یک نیمه کج ز ساغر شد
 به که از دست بکنند ساغر
 که بجز عسم پر است لعل مذاب
 آنکه شد سوری رخس چو زریز
 من گدازان میانشان چون شمع
 همه در خنده و من اثر سوز
 برق بر گریه های آن خستند
 گریه ابر به که خنده برق
 خنده برق کشتها سوزد
 نسبت او را مده به خنده سرد
 جاری از حلق آن چرا خونست
 تو گمان میبری که خون نه می است

سسخن آن بود کز جنود مشیب
عشق خوبان که دایمم بده کار
گه گه آید از آن مرا در دل
ریشه در گل ولی ستاخش نیست
بعد ازین کی دلم کشد به نشاط
همه دانستند زیر چرخ کبود
دم بسدم هست جمله را تبدیل

وله

چون چنین است امر و مشهود است
عمر هر لحظه در گذار بود
آب در جسو روان و سسبیار است
شمعه شمع را سرافراز است
آنچه از کانی آنچه افلاکیست
همه را بساز پس بسباید داد
باز بسباید بسان اول شد
چون بسباید شدن به رنگ عدم
کاش این رنگها نیفزودی
چونکه انجام هست چون آغاز
تیره جانست این سپنج سرا
هر تعین به پای ما قبدی
هرکه بی عشق زیست او مرده است
یک ره ای دل فسسردگی بگذار
گر توانی به طبع آذر باش
هرکه آتش نشسد در آتش سوخت

فرو زیب فراز رفته به شیب
شوقش اکنون ز دل ربنده قرار
کاندکی مانده ریشه اش در گل
بیخ چون خشک برگ و شاخش نیست
ور کشد نیست جز جنون و خیاط
هیچ حالی چنان نماند که بود
زین محل دردگر محل تحویل

هست معدوم هرچه موجود است
تو گمانت که بر قرار بود
در نسسظر سسستمر نسسودار است
نور انجامیش نه آغاز است
که به هم گشته در تن خاک است
شدن از دام هر یکی آزاد
یعنی از رنگ و بو معطل شد
یعنی از رنگها به رنگ قدم
رنگ بسیرنگی عدم بودی
راه ما از چه گشت دور و دراز
ما درین بند و سمج چون اسرا
هر دمی صید همروی و زیدی
فسانی و بسی حیات و افسرده است
زننده شو زننده مردگی بگذار
نتوانی برو سمندر باش
رخ برافروخت هرکه جان افروخت

جز که اندر ائیر در رانسد
 نشود گسرم بسا مسن آن دل سرد
 ذره بسیضاست گسر به بیضا رفت
 بحر آن را مخوان که آن قطره است
 شمس آن را مسدان که آن ذره است
 صورتش پخته معنیش خام است
 لیک دل بی زبان بسی نیکوست
 مفر کاورا نه پوست نغز آید
 زان خلافت نصیب آدم شد
 و اولین نقشهای افلاکیست
 چون نکو گشت ثبت نامه کنند
 کار گیرد کسمال در انجام
 فرق از ابر تا دختان باشد
 لیک چسبون ابر ازو نبارد آب
 چون معادن که مایهها دارند
 لیک هر معدنی فلزی یافت

بفلک بسر شدن که بتواند
 تا نسوزم به عشقش از سردرد
 قطره دریاست چون به دریا رفت
 قطره تا قطره است در خطر است
 ذره ذره است تا به خود غره است
 راه الهیاد بی سرانجام است
 پوست باشد زبان بیدل پوست
 خود دل بی زبان چرم مفر آید
 آدمسسی زیده دو عالم شد
 آنسیرین نقش آدم خاکبست
 کاتبان امتحان خامه کنند
 اندر آغاز نیست کار تمام
 هر کرا جان بود نه جان باشد
 هم دختان بر هوا رود به شتاب
 باز ارواح پایهها دارند
 پرتو آفتاب بر همه تافت

وله ایضا

همچو موج سراب تشنه فریب
 گاه با نفس صلح و گاه به جنگ
 خاصه آن روحها که رحمانیست
 پس چها شد ز روی صورت باز
 کسی چه داند دگر چها گردد
 بی شرف نیست پیکر انسان
 کاینده از روی اصل یک چیزند

کارگینی بود عجیب و غریب
 سا گرفتار بند صورت و رنگ
 صورت جان به مرگ کی فانیست
 نطفه بنگر چه بود از آغاز
 روح چون از بدن رها گردد
 شرف تن اگرچه هست به جان
 گفته برخی که ز اهل تمیزند

شود این تیره و اندگر روشن
 روح خوانند مردمش به بیان
 جسم خوانندش ای بری ز حسد
 تن به طاعت چو جان شود روشن
 آینه تیره صیقلی خواهد
 همه جاذب به خود کشد مجذوب
 فی‌المثل هر دو را یکی سازند
 حکم مس غالب است بر دینار
 دان همانا نه مس بود که زر است
 نبود فربه آنچه آماسد
 جان مخوانش که نیست جان بدنست
 صاحب این و حاکم آنیم
 جان بی‌جسم را نمودی نیست
 هست این را وجود و نیست نمود
 لیک ازین خاک باضیا باشد
 پرتو مهر را دلیل آمد
 زان بود کاندروست بهره ز خاک
 عقل داند که از صور پاک است

تن شود جان و جان شود هم تن
 چو جسد شد لطیف گردد جان
 شد مجسم چو روح گشت جسد
 جان به عصیان سیه شود چون تن
 تن چو افزوده شد روان گماید
 جان چو غالب بدن شود مغلوب
 سیم و زر را به کوره بگدازند
 گسر مس افزون بود زر بسیار
 زر ز افزون از وی و بیشتر است
 مرد نقاد هر دو بشناسد
 جان اگر تابع صفات تنست
 تو و من نی تنیم و نی جانیم
 تن بی‌روح را وجودی نیست
 هست آن را حیات و نیست وجود
 عکس خورشید را بقا باشد
 سنگ هرچند بس ثقیل آمد
 آب اگر عکس ما نماید پاک
 ورنه گر آب صرف بی‌خاک است

وله ایضاً

که نه جسم است آن نه جسمانی
 عاشقست او و این بدن معشوق
 روح را با تن آن‌چنان بینی
 گسرم افسرده را توان نبود
 صورت غیب را کند ادراک

نفس ما جوهریست روحانی
 گوهر است او و این بدن صندوق
 همچو معنی که در بیان بینی
 ز نسد؛ مکرده را روان نبود
 نفس آینه‌ی ست گم شد پاک

چون شود از خیال تفرقه جمع
 یسابد از یاد دوست قوت و قوت
 جلوه‌ها بیند از حقایق کون
 هرچه پوید به ره فزون پوید
 جذبه آید سلوک بندد بار
 بهوای پسر بهر که رسد
 حرم و دیر هر دو خنانه اوست
 سبعه هم از پی اطاعت اوست
 بت‌پرستان به طسرف بتخانه
 قبله جمله چونکه در پرده است
 نی که چون روی اوست بی پرده
 مسا همه بت پرست با اصنام
 شیخکان نیز بت پرستانند
 طاعت و معرفت حقایق و نور
 وای ازین رهبران ناموسی
 نور حق خود همین نه در حرم است
 همه دانند سنگ یزدان نیست
 همه دانند پرده در پرده است
 جذبه او چو جلوه آغازد
 قهر او چون کند به مرد ظهور
 جامه دیدن ز دیده عامه است
 بر کرم چون بنای این دیر است
 تن چو خود جامه است ای عامه
 کرم نر هم بر یشمین سلب است
 این سلب را چو کرم پيله به در

نور و تاب و ضیا دهد چون شمع
 چمد از ملک جانب ملکوت
 که نه شکش توان سرود و نه لون
 هرچه جرید فزون فزون جوید
 مهر چون تافت شمع گردد تار
 بی فنا در حریم او که رسد
 بانگ ناقوس و نی ترانه اوست
 عقد زنار بهر طاعت اوست
 همه بر شمع عشق پروانه
 هرکسی رو به قبله بی کرد است
 همه کس رو به سوی او کرده
 بت پرستان بدین صفت بدنام
 کز شراب غرور مستانند
 هم بتانند پیش اهل حضور
 آه ازین سن شیخکان سالوسی
 بلکه در دیر و در رخ صنم است
 همه دانند بنده سلطان نیست
 یار بی پرده پرده‌ها کرد است
 مرد زنسار را ولی سازد
 شود ابلیس بلعم با عور
 خاصه را دید صاحب جامه است
 آخر کار جمله بر غیر است
 چه فزاید جامه بر جامه
 در سلب مردنش ازین سبب است
 مرغ شو و ز سلب درلی و بهر

جسامه آباد و دل خراب که چه زهر در زیر شهد ناب که چه

در مدح شاهنشاه جمجاه محمد شاه و جیش او

بساد پاینده بر سپید و سیاه	ظلال ظل خدا محمدشاه
سالها با پدر به پهنه روس	لشکر آراست همچو چشم خروس
در هوایی به بوی دمگه شیر	سوی شیران به رزم رفته دلیر
کسام او همچو کام شیر به تف	گام بفشوده شیروار به صف
گسرد افشانده از زمین بر ابر	جسته نآورد پسیل و دیو و همزیر
مار رویین مهلک قتال	نیش در پیش و مهره در دنبال
مهره آن در یده مهره پشت	بهرم امساگسه ورود درشت
چون به کین در شتاب فوجا فوج	رزمگه ژرف بسحر سرجان موج
بس که خون ریخت از تن ترکان	گشته پررود پهنه گرگان
همه گرگانیان پسریش شدند	گسرد بودند لبک میش شدند
بر زمینی که جاگزیند چرخ	مرغکان را سفر سزد زان مرغ
چون ز شاهین به طرف رود ورود	مسیخ مرماغ را به از آن رود
نرکمان ترک دید و خنجر و تیغ	از وطسن بسرگرفت راه گسریغ
پرهزیمت از آن هزاره ز رزم	کوه بلخان و خبوه و خوارزم
از سمرقند خسانه در خسانه	صسیت شد منتشر به فرغانه

از واقعات خراسان

در دگر سال خسرو داور	باز لشکر کشید زی خاور
غوریان نام حصنی اندر راه	بود و پای و سرش به ماهی و ماه
پاسبان چون به برج آن خفتی	زخمه چنگ زهره بشفتی
ور چمیدی بباره با تشویش	شدی از شاخ نور پایش ریش
خسندقی ژرف کرد آن باره	کش فلک رعشه ور ز نظاره

گفتمی گسرنه ایسن محال و گزاف
 انسدران قلعه تیز چنگ گروه
 وز حصانت به حصن خود خرسند
 غسافل از اینکله شه سلیمان است
 کس نیارد به مکر و حیل و ریو
 دیسو رویین آهنین پیکر
 چون به فتح حصار رای آرد
 با سلیمان چو دیو ریو کند
 بهر نخریب آن حصار بلند
 خاک خوردند نعره سر کردند
 حلقشان تا به لقمه آکندند
 لقمه آهنین آتشبار
 جرم مریخ گفتی از سر خاک
 طسرفه مریخهای آتش رنگ
 شیر آن قلعه گشت از جان سیر
 شد از آن فستح و نصرت تازه
 جیش شه باهری چو گشت قریب
 خیره نند مهر و تیره شد افلاک
 مهر رخشان بگرد تیره و تار
 کوهها دشت شد ز سم ستور
 پشتهها کوه شد ز خون و حوش
 در زمسین فسراخ و دره تنگ
 راه که گشت و که همی شد راه
 در هوا بس که گونه گونه درفش
 از سفرلات پوش فوجا فوج

که محیطی احاطه کرده به قاف
 چون پلنگان مردود در کوه
 بسخزیدند در حصار بلند
 دیو رویین تنش به فرمان است
 رستن از چنگ آن غریوان دیو
 وز دهسان شعله بار چون آذر
 از هوا در حصار جای آرد
 چاره دیسو هم به دیو کند
 بسرگشادند دیسوها از بند
 عرصه قلعه پر شرر کردند
 لقمه ناخورده بساز افکندند
 همچو چرخ ائیر مرکز نار
 می پرد لحظه لحظه بر افلاک
 که ز تنین به چرخ در آهنگ
 کاوچ مریخ شد به خانه شیر
 کسوس غسمران بلند آوازه
 در هری درفتاد طیش غریب
 زانبه گرد و مرد و جنبش خاک
 چون یکی طشت زر که در یم قار
 دشتهها کوه شد ز اهل عبور
 رودها پشته شد ز خیل جیوش
 در زمان شتاب و گاه درنگ
 چاه تل گشت و تل همی شد چاه
 ابرها گشته سرخ و زرد و بنفش
 دشت بسحری ز لعل موجا موج

بیشه‌یی پر ز شیر دوشادوش
گفتی از که روان به صحرا میل
همچو پرندۀ بر تذر و عقاب
همه چون اختری ز آهن برج
همه بهرام طبع و زهره جبین
پشت ایشان ندیده کس در جنگ
پس ایشان به خاک و سر بر ابر
واندر ابرو به کین شکنج افکن
دمسی آزرده‌گی ندیده ز تک
همچو مستان و گاه کین هشیار
همه پویان به کوه و هامونها
بیستون کسوهی از چهار ستون
که کشندش به سفلی و عالی
که خورد خاک و برفشند نار

سپهی با نظام کوشا کوش
چون ز کهسارشان به صحرا میل
چون ز صحرا به سوی کوه شتاب
همه چون گوهری ز جوشن درج
همه ضرغام فعل و گور سرین
روی ایشان ز روی و آهن و سنگ
تن ایشان چو پیل و دل چو هژبر
نه در اندامشان شکنج و شکن
همچو پیلان مست آهن رگ
پسای زن نای زن گه رفتار
ای عجب ای شگفت گردونها
شده گردان به پشت هر گردون
بیستون دیده کس میان خالی
طرفه دیوی عجیب در آثار

در تکوین شراب و شاهد گوید

نخورد خم و هیچ‌گه نخورد
نه بنوشد کسش نه نوشاند
از محبت کدام نشئه به است
آب کسارت ز کار آب برفت
مخور آتش به خرمنت مفروز
بوده با شاهد ظریف حریف
بر تو کی دل نهد به ننهایی
اشکریزان به محفل شمعی است
محفل سیمگون مرجان خار

هر که جانش بود مطیع خرد
خمر چون عقل را بپوشاند
چون محبت بمرد نشئه است
عمر بگذشت و دل خراب برفت
آب آتش‌نسمای دانش سوز
ای همه ساله در شتای و خریف
شاهد رند مست هر جای
هر شبی شمع محفل جمعیت
شمع بیجا: رنگ لؤلؤ بسار

کسه بکش آبهاست در دره
 نسس خورد بس خورد از دم تسنین
 به می آلی کام و لب زین آب
 همه در سر خیالهای دراز
 سر بجویند لیک زیر دمنند
 گمراه دهر و هالکان رهند

بر وفای کسی مشو غره
 نکند پاک غسل در غسلین
 پارگین را مکن خیال زهاب
 خسه‌خه ای زاهدان شاهد باز
 دعوی رهبری کنند و گمند
 این خبیثان نه سالکان رهند

فی التمثیل

بسه طیبی شد احول محتاج
 لیک آنجا نشسته دید دو تن
 باز گوید راز پیش غریب
 از برای علاج عیب احول
 کسه یکش در نظر چهار نمود
 بسپستون کوهی از چهار ستون
 من یکی را دو بینم و تو چهار
 کی تسوانی مرا کنی چاره
 راه گم‌تر ز رهسروان جهان

آن شنیدی که بهر استعلاج
 رفت احول بر طیب زمن
 گفت از این هر دو تن کدام طیب
 کامدم در بر طیب اجل
 اتفاقا طیب زان سان بود
 شده گردان به پشت هر گردون
 گفت احول بدو عجب زین کار
 چار شد چون یکتا به نظاره
 تا بدانی که رهبران و مسهان

وله

که مرا داده جایگاهی تنگ
 گفت قاضی بدان پری رخسار
 بهر زن جایگاه تنگ اولی

کرد با شوی خویش آن زن جنگ
 چون به قاضی کشید رشته کار
 کای صنم صلحتان ز جنگ اولی

وله

که ز لعن یزید منع نمود
 کاندرین باب تا چه می‌گویی
 یا کنی لعن بر خلاف یزید
 بلکه صد نیز بر یزید کنم
 عمرها بر یزید لعنت باد
 بهر دنیا بین چه شور و شر است
 کس نماند بدهر خرواه و مخواه
 اولش خاک و آخرش خاکست
 دل چه بندی به صعب و سهل جهان
 کای همدایت کرا گرفتی پیر
 پیر من شاهد است و بناده و جام
 چشم مست بستی است ز اهل جمال
 خویش را می‌کشم ز دست کسی
 دیدن روی او حقیقت ماست
 ذکر از آن روی لاله رنگش و بس
 مسلک زاهدان و مکاران

در خراسان مزید نامی بود
 گفت مردی به شیخ حق‌جویی
 می‌کنی ترک لعنهای یزید
 گفت صد لعن بر یزید کنم
 سالها بر یزید لعنت باد
 گرچه فانیت دهر و در گذر است
 گر بدار نسیک گر گداور شاه
 هرچه جز عقل و نفس و افلاکست
 نه جهان ماند و نه اهل جهان
 پرس پرسان ز من صغیر و کبیر
 نسیکوان را چسرا کنم بد نام
 باده ذوق و وجد و عشق و کمال
 خم باده است چشم مست کسی
 رفت کسوی او طریقت ماست
 فکسر ما از دهان تنگش و بس
 پس چه پیرویم راه طساران

از مثنوی انیس العاشقین که دوازده مقاله است

سبحان الله مالک الملک
 انجام تو خالی از نهایت
 بی بود تو ما نمرود بی بود
 ذات و صفت تو از مظاهر
 آگاه تویی به کنه ذات
 بویی نشنیده کس ازین گل

ای عشق تو چون محیط و دل فلک
 آغاز تو عاری از بدایت
 با جود تو ما وجود موجود
 بر دیده دل همیشه ظاهر
 عالم همه معهود در صفات
 هر سو به فغان هزار بلبل

بس نخسته دلم حبیب من کیست
 زین راه سر و بنی ندیدم
 لاحول چه قصه عجیب است
 زین شعبده‌ها مراد او چیست
 چشم همه باز و چشم‌بند است
 دیوانسه شدیم در خیالش
 کاینها نقش است یا که نقاش
 یا نقش به رنگ او هویدا است
 کساندر دل ذره آفتابست
 زان طره جنون من فزون شد
 این ناله قبول گوش کس نیست
 سسپم مرغ شدی و بر پریدی
 افسوس ز دیده‌ها که کور است
 بس لعل گرانسبها و در سنگ
 وانگسها بهشت را طلبکار

آوخ چه کنم طیب من کیست
 بسبار بگفتم و شنیدم
 آه ایسن چه حکایت غریبست
 این شعبده‌باز پردگی کیست
 این سحر نگر چه دلپسند است
 نادیده جمال بی‌مثالش
 این راز به من که می‌کند فاش
 نقاش به رنگ نقش پیدا است
 زین شعبده حال دل خرابست
 گسر سلسله دافسع جنون شد
 آوخ چه کنم که همتفس نیست
 هر مرغ به قاف گسر رسیدی
 سرتاسر دهر پر ز نور است
 خسوش آینه‌ها ولیک در زنگ
 در دوزخ نفس خود گرفتار

وله

صورت بگذار و جوی معنی
 از معنی هیچ می‌ندانسی
 محروم ز آفتاب پر نور
 پس طعنه و شنعتت بر ابلیس
 گر دوزخ و گسر بهشت از تست
 شیطان تر و او به حيله بدنام
 غافل مشو ای عزیز از خویش
 از فاقه به جان و کیمیایی

ای طالب علم و غرق دعوی
 صد سال به صورت ار بمانی
 خفاش صفت ز دیده‌ای کور
 ابلیس نویی به مکر و تلبیس
 گر زیباور که زشت از تست
 شیطان ز تو حيله می‌کند وام
 حاصل که ز تست هر کم و بیش
 از درد به رنج و خود دویایی

مجموعه انفسی و آفاق
چندانکه به علم بیش گردی
علم اخلاق خوش نگاری
تا ساحل بحر جای پای است
بسیار ز سالکان ره پوی
کس محفل دلستان ندیداست
صد مرغ به کوه قاف سالک
دامی بـفکنده هر مقامی
وانگسـاه ز جهل مرغک خام
گر زانکه تو مرد این طریقی
هم شرع بسوز و هم طریقت
نسی بسی این آن دگر بشاید
چون دانش در نسهایت آید
چون علم صور باخر آید
صد سال اگر به ره شتابی
قانع نشوی به ساغری چند
این بحر عجب یمی شگرفست
قانع که شود از آن به یک کام
بیرون نسزد دمی درنگی
نا جان ندهی تو جا نه نیابی
جان ده که ز نور روانت بخشند
هرچیز که داده شد نشانت
بسالانر از آنچه در خیالست
زنهار که دوست بس غیور است
هاز تا ندهی به خاطر راه

فکرت کسن و برگشای اوراق
نادان‌تر و کم ز خویش گردی
حسن اخلاق می نداری
در بحر دگر چه جای جای است
زیسن راه نیافتند یک موی
هم گردی از آستان ندیداست
وانجمله هلاک در مهالک
هر مرضی گشته صید دامی
سیمرغ گمان نموده آن دام
الله مـمک نه بی رفیقی
کاین دو است منازل حقیقت
نسی بسی آن این دری گشاید
آن بـبینش را بدایت آید
پس اول فسفر ظساهر آید
بـی رهبر ره بدو نیابی
یا با رخ خوب دلبری چند
هر موجه آن چو بحر ژرف است
سیراب شود که زان به یک جام
در آن بساید شدن نهنگی
تا گم نشوی نشان نیابی
گم شود که ازو نشانت بخشند
افکن که دهند بیش از آنت
در حضرت او بسی کمالست
خسود لازم نیکوان غرور است
انکار مـحققان آگاه

نو پرده روی آن نگاری

این پرده پی چه برنداری

فی التمثیل

پروانه چند عاشق شمع
شمعی دیدند سر به سر نور
برجست یکی که من روم پیش
شد طوفی کرد گرد فانوس
گفتا کس ازو نه کامیاب است
رفت آن دگری بسان جاسوس
گفتا که پرده رخ فرورد
رفت آن دگری به کشف حالش
پر سوخته بازگشت و با جمع
القسمه که هر یکی نشانی
زان فرقه پاک عاشقی مست
در شعله بسوخت جان و هنم پر
زو هرکه ز حال شمع پرسید
گفتند که این ازو خبر یافت
آن هیزم از شرر خبر شد
زین نکته خموش شد هدایت
پیران همه مضطرب درین کوی
شد درد به خویش بسته دیگر

گشتند شبی به محلی جمع
قصدش به صفا درخت کافور
گویم به شما از او کم و بیش
برگشت ز وصل شمع مایوس
کز پرده به گرد او حجاب است
کارد خبری و شمع و فانوس
هر چیز قرین او بسوزد
وز شمع بسوخت پر و بالش
واگفت حدیث سوزش شمع
گفتند ز شمع بر زبانی
برجست و به روی شعله بنشست
گردید به رنگ شمع یک سر
خود حرفی ازو جواب شنید
کز ذات و صفات او اثر یافت
کو خود همه پای و سر شرر شد
کاین رانه حدی بود نه غایت
کی چون تو جوان از آن برد بوی
شد مرد ز خویش بسته دیگر

وله

می داد به درد جان حکیمی
کز حالت خود بکن بیانی

می کرد سؤال ازو سلیمی
وز منزل خود بده نشانی

گفتنا بودم به صد تفکر
تا ظن نبری که اختیار است
این دریا را کناره‌یی نیست
راهی نبود چو با کناره

واکسون میرم به صد تحیر
کاین هر دو ز روی اضطرار است
وز بهر نجات چاره‌یی نیست
جز غرقه شدن در آن چه چاره

از مثنوی موسوم به خرم بهشت که به وزن تقارب است و مبنی بر هشت باب

سرآغاز هر نامه یابد نگار
که او را خود آغاز و انجام نه
نگنجد در اندیشه‌ی در خیال
ز دریا چو نتوان گذر کردنا
چسو اسرار آن ذات اندر نهفت
نبینم بساد بزبان را نهاد
شب روز بسیننده اندر سپهر
برافراز بیند همی چشم مرد
تو گویی که دیرست آراسته
مستاره به ما حال گویندگان
که هستیم ما چون شما بی خبر
فلک مست و سرگشته از جام او
همی هرچه بینی به هر پایه‌یی
همی هرچه هستند بالا و پست
پس از تیرگی جان گزیند صفا
شهنشاه میران و دین‌گستران
نختین فروغ و نخستین گهر
زهی شهریاری که هر چاکرش
دو شش در عدد با دو هفت آن گروه

به نام جهانداور کردگار
وزو بهره ما بسجز نام نه
نه اندر بیان و نه اندر مقال
بباید به ساحل سفر کردنا
ز آثار باید همی باز گفت
همی خاک بسینم بر گردباد
کسواکب در آن دیده و ماء و مهر
یکی آبگون گنبد گردگرد
در آن نغز بتهای پیراسته
چه پاینده گان و چه پویندگان
شما در بسزیرید و ما بر زیر
ملک محو و شوریده بر نام او
از آن ذات دارنسد سرماییه‌یی
همه نیستند و بدو گشته هست
شویم او بسدل پیرو مصطفی
مهین رسل ختم پسینمیران
ز مسهر ازل وز محیط هنر
برهنه سر و ننگ از افسرش
یکی نور و هریک به دیگر شکوه

در بیان نفاست سخن و شرافت نظم

<p>که بخورد به جان مر خرد را خرد به گفتار بر جانوران سروریم گل مست را سخت خارا کند سخن از سخنگو بماند همی نه پایان آن را نه بن نی کنار همه خوردشان آب بحر سترک نهنگی دگر لجه او بار و مه که طبیعی چو دریاست پرگهرم که مر باغ را گونه گون میره‌هاست که بس لاف پشونیده‌ام از کهان مسزن لاف و راه گزافه مپوی صدفاها ز لؤلؤ بس سپرداختند براندند بس پهلوان سخن همی ناتوان ماند و بیمار ماند به گوش نیشندگان خوش بود</p>	<p>بداند هرآنکس که دارد خرد بدانش زهر زنده‌یی بر سریم ننهان را سخن آشکارا کند سخن را سخندان بداند همی سخن ژرف دریاست موجش هزار در آن ماهیانند خرد و بزرگ یکی ماهی قطره خواراست و که من آن زفت تسماح دریا خورم همیدون سخن را بسی شیوه‌هاست بیا تا چه داری در انبان ننهان سخن‌گوی و خوش‌گوی و یافه مگوی دو توسی درین بحر در تاختند ز افسانه پهلوان کهن جوانی نکو جفت تیمار ماند تو ایدون چه گویی که دلکش بود</p>
---	--

ذکر سفارت خوارزم و صفت طبرستان و سبب این نظم

<p>یکی کاخ نو باید افکند بن پی سخت بالید بر فرق ماه بدو شد قوی و جوان و درست سفیرانش در پیشگه خاکبوس مرا خواند و مأمور خوارزم کرد نبشتند و طمغاش بر ماه و پرو به مازندران رای کردم ز ری</p>	<p>اگر خوش و گم ناخوش آید سخن چو شه ناصرالدین برآمد بگاه کهن دولتی گشته فرتوت و مست ز هند و ز خوارزم و از روم و روس به خوارزمشه رفتی عزم کرد یکی نامه رنگین چو پر تذرو به فرمان شایسته تخت کی</p>
---	---

نشستيم بر پشت كه پيكران
 سپرديم كوه و سسترديم در
 گهي در نشيب و گهي بر فراز
 نخسني يكي كوه آمد به راه
 دو كوه از دو سو رودي اندر ميان
 ز سبزه سر كوه در ششتری
 چمان در چمنهاش دشتي خروس
 به ساري درون جاي كردم سه روز
 به اشرف شدم جمله ره نازناز
 خوشا مرز گرگان و آن طرفه خاك
 شتردل شترکين شتربان ترك
 يكي كوه كوهان هيون برگزید
 به كوهان كجاوه برش از شكوه
 سه روز و سه شب خوان برآستيم
 رسيديم به خيوق پس از قطع راه
 بماندم در آن شهر ماهي سه چار
 به دل گفتم از گشت اين بوستان
 يكي تنگلو شا بپرداختم

نشستيم كوه گران بيكران
 برديم جوی و دريديم جر
 به ماهي و مه بذله رانديم و راز
 پيش پتك ماهي سرش ناج ماه
 تن كوه در پوشش برنيان
 ز لاله رخ خاك پر مئتری
 پر و بال چون چهرگان عروس
 به چارم چو بفروخت گيتي فروز
 قدمگاه خنگم همه باز باز
 نه پيدا در آن ژرف وادي مفاك
 به گرگان زمين راند پويان چو گرگ
 كجا مر عماري كشي را سزید
 چو دو دز برافراز البرز كوه
 بخورديم و خفتيم و برخاستيم
 سوی مرو بدرفته خورزمشاه
 همه نامه و خامه ام پر كنار
 ببايد ره آورد زي دوستان
 زار تنگ ماني بهش ساختم

در مدح سلطان السلاطين الناصرالدين الله ناصرالدين شاه خلدالله ملكه

به روز و به شب در بر شاه باد
 خسايدو عجم شهریار بزرگ
 چو رخشانده در بهيم او مهر نيت
 زمين آسمانست و خسرو مه است
 ججهيم ار مجسم شود قهر اوست

نگاری چنین زیور گاه باد
 ابوالنصر شه ناصرالدين ترك
 ستاره بدان تابش چهر نيست
 جهان بوستانست تا او شهست
 بهشت ار منصور شود شهر اوست

دلش رشک عـمان کـفش شـرم ابر
همی خون ببارد ز گردون چو میغ
یکی در شجاعت درافکن سمند
بیاراست بشنو ز من داستان
نبود است اشجع کسی از علی
بباید ز کار علی باز گفت

به شوکت چو شیر و به هیبت چو ببر
بناررد چسبون دست بازد به تیغ
الا ای سخن گستر هوش مند
چه باید سرود از کج باستان
در ادوار گسیتی خنفی و جسلی
چو باید در این در ازین راز گفت

ذکر غزوه احزاب و آمدن قریش از بطحی به یثرب

رسول عرب علت آب و خاک
بسه رزم قریش آستین برفشانند
ز دشمن بسی نجم غارب به بدر
به تدبیر و اندیشه پرداختند
نیاساید این گله هرگز ز گرگ
به خاک اندر آوردن آن ژرف کسوه
همه خاک بطحا به باد اندراست
بسه رزم نبی لشکر آراستند
ز شهر و بیابان و از دشت و کوه
ز غوشان فلک پر غرنگ و غریو
به کوشش چو آب و به جوشش چو نار
چو یک لجه کشتی که پویان بر آب
به جان کینه جوی و به دل کینه خواه
همه ساز لشکر به هامون کشند
مروالی کسم و خصم بسیار دید
یکی کینده بر گرد آن جیش ساخت
دو پهلوی آن کینده انباشتند

نخستین فروغ خداوند پاک
چو سالی دو در بوم یثرب بماند
شد از جیش آن داور پاک صدر
حجازی یلان انجمن ساختند
که کاری به پیش اندر آمد بزرگ
بباید بر او تاختن هم گروه
وگرنه به یثرب چو شاد اندراست
بر این برنهادند و برخاستند
سپه گشت و انبه گروهها گروه
همه دیوسان برنشسته به دیو
به عدت چو مور و به حدت چو مار
بهمون هیونانشان در شتاب
پسیمبر چو بشسند کامد سپاه
بسفرمود کز شهر بیرون کشند
چو آن پارسی مرد در کار دید
بدان تا ز هر سو نیارند تاخت
همه هرچه زان کینده برداشتند

یکی سوی ماهی دگر سوی ماه
 نهفتند در زیر پی دشت و کوه
 به خندق رسیدند و حیران شدند
 بسه ره کننده‌شان سد اسکندرا
 چو کشتی که زی ساحل آید ز آب
 دلبران به آوردگه ناختند

ز زیر و بر کننده آمد دو راه
 رسیدند اعدا گروها گروه
 به صحرا چو مرغان به طیران شدند
 تو گفتی که یا جورج آن لشکرا
 درنگی گزیدند بر آن شتاب
 یکی روز جسنگ اندر انداختند

ذکر معاریه عمرو بن عبدود با علی (ع) و کشتن اسدالله الغالب او را

که بر جیش سرهنگ و سالار بود
 کمان‌گیر و خنجرکش و تیرزن
 که از جنبش بسومهن در زمین
 چنان چون دزی بر سر کوهسار
 سیه‌تن به خفتان و جوشن‌درش
 به پیکر چو کوه و به قامت ستون
 در ابرو ز کین چین و بند و گره
 بتابش چو برق و ببارش چو بر
 هنان را کشید و هم‌آورد خواست
 چو کوهی ز آهن به روین درخت
 چو روین بیفسرد خونها به رگ
 شد از بیم او زرد همچون زیر
 ز خجلت به پیشش سرافکنده‌اند
 که ای مظهر هر خفی و جلی
 هم‌آورد این مرد غیر تو کجست
 حافیض جهان کند و بر اوج زد
 نترسد که یک دشت پرمدایان

سسه را دلیری سپهدار بسود
 گوی شیردل پهلوی پس‌یل‌تن
 یکی لخت کوهی است گفتی بزین
 ز پولاد خودی به سرش آشکار
 سر خود از مهر روشن‌برش
 هیون هیکی بر فراز هیون
 سر و تن به خفتان و خود و زره
 نگون ز کمرگاه تیغی سطلبر
 ز رخش همی بر هواگرد خاست
 بزد تکیه بر نیزه آن شوربخت
 فروداشت چون باره لختی ز تک
 هر آن چهره کان سرخ چون چشم شیر
 تو گفتی مهانش کمین بنده‌اند
 پس‌میرنگه کرد سوی علی
 چه گویی درین کار رأی تو چیست
 محیط شجاعت یکی موج زد
 بخندید و گفتا که شیر زبان

تسن پساک بنهفت اندر زره
گرفت از نبی تیغ دشمن شکار
نو گفتی که شیری برآورده شور
همی غرش آورد و بگذارد گام
نگه کرد عمرو اندر آن یال و برز
بسه سر مسفر و باره در زیر نه
جوانی به پیکر چو شیر ژبان
به دندان ستاره به چهره چو ماه
رخی رنگ آن فی المثل می به شیر
دو نرگس مکحل چو چشم غزال
دهان همچنان حقه لعل ناب
به بالا میانه به گردن بلند
چو جوید و پرسید و بشناختش
که من آشنا بودمت با پدر
تو برگرد و در خمیه آسوده باش
اگر زنده پیلی و گر نره شیر
که پیلیم به نیروی شیرم به جنگ
بدو گفتم شیر خدا لاف کم
نگه کن که مرگست در مشت من
شنیدم که گفتم یکی از سه کار
زره باز شو یا که بگرا بدین
چو بشنید عمرو آن دو گفتا محال
که کس با من این حرف گوید همی
بگفتم این و از اسب آمد به زیر
به تیغ و سپر هر دو دست آختند

به سر بست دستار و برزد گره
که خواندند آن را عرب ذوالفقار
شده خشمگین از پی صید گور
به ناوردگه رفت و بر گفتم نام
نه مفر نه خنجر نه زوبین نه گرز
به دست اندرش غیر شمشیر نه
بر و سینه فیری و لاغر میان
مه رخ سپید و همه مو سیاه
خطی گرد رخ چون به گلبرگ قیر
دو ابرو فرازش دو مشکین هلال
دو رسته در آن حقه در خوشاب
به جبهه گشاده به تن زورمند
همی عمرو از حيله بناختش
نخواهم کت از تن کنم دور سر
تسهات گاه جنگست بگونه باش
نشاید که پویی به رزم دلیر
بسا کشته ام زین دو در روز جنگ
که من شیر حقم نه شیر اجم
ندیداست در رزم کس پشت من
پذیرم ز من گر کسی خواستار
و یا بهر رزمم فرود آرزین
سیم هرگزم نسامدی در خیال
به میدان ز من رزم جوید همی
غضبناک و تازان و غران چو شیر
دلیرانه بر یکدیگر تساختند

غبار زمین بر به افلاک شد
 ز بس خورد بر مغر و بر سپر
 که معو نبی بود و مست خدا
 سپر بر سر آورد شه ای دریغ
 سپر را بدرید هم سر به سر
 ز دستار بگذشت و بر سر رسید
 که بگذشت بر تارک بوتراب
 کف بدروش کرد جفت هلال
 که رخشنده برقی زند بر چنار
 تنش همچو کوهی ز تب لرزه ریخت
 خدا خواند بر دست خود آفرین
 زمین از تن کشتگان کوه شد
 تن جنگبان چون تن خارپشت
 بخوشید بسحر و بجوشید کوه
 بستوفید خاک و بکافید سنگ
 پسر از لاله و غنچه و ارغوان
 پسر از توده مشک و کسافور راه
 به یاقوت و بیجاده به مرشته ماند
 ز آب بقم یا که بر برف ریخت
 سوی شهر خود گام برداشتند

هوا جمله پرگرد و پرخاک شد
 دم تیغها سوده شد سر به سر
 به سرداشت دستار دست خدا
 یل جنگجو آخت چون دست و تیغ
 فرود آمد آن تیغ چون بر سپر
 به دستار تیغ عدو در رسید
 چو آهن‌دلی کرد پولاد ناب
 به قهر اندر آمد سپهر جلال
 چنان راند بر گردنش ذوالفقار
 سرش همچو کهپاره از تن گسیخت
 ز آن دست وزان بسازوی بسیقین
 دگر روز رزمی به انبوه شد
 به هر نرم تن بس که زخم درشت
 ز تف هوای و ز خون گروه
 ز فریاد کسوس و ز آوای زنگ
 در و دشت از خون هر نوجوان
 ز دستارهای سپید و سیاه
 به هر یک ز بس خون که آغشته ماند
 تو گویی که بر نیل شنگرف ریخت
 شبانگه بنه جمله بگذاشتند

در اشارت به غزوه خیبر و کشتن علی (ع) حارث و مرحب را

بیمبر غزا را به خیبر کشید
 کسه هر باره را سر بر استاره بود
 بن کند بر پشت گاو زمین

ز امر نبی خیبری سرکشید
 چو هفت آسمان هفتشان باره بود
 سسر باره بر آسمان برین

گرفتند شمشیر و خنجر به چنگ
 علی سوی پیغمبر آمد ز شهر
 ز آب دهان دیده‌اش نسیک ساخت
 شه جنگجو جانب دز برانند
 که در خون شیران بیاغشته چنگ
 دو تن را به شمشیر خود کار ساخت
 بدان مرد گمراه بریست راه
 ز مرکب به خاک اندر آمد سرش
 برادر به خون دیند و مرکب بخواست
 که از نیرویش دیو اندر غریو
 زره را بدریده بسند و گره
 هم از گرده حمله‌ور شد به شاه
 ز تیسارک بدرید تا پشت زمین
 دو نیمه نگون شد چو دو لخت کوه
 فلک گشت یا مرحبامرحبا
 بجنابند و در اندر افتاد شور
 سپر کرد و شد با یهودان به چنگ
 ز پشت سر افکنند در آن زمان
 به هفتاد گرزه فکندش ز سر
 همه کارت ای شاه خبیر گشا
 گرش بر کنی دست دست تو است

در دز به بستند و جستند چنگ
 چو خور داد از نور پرتو به دهر
 رسولش به خود خواند و نزدیک ساخت
 بدو داد رایت دعا نیز خواند
 تو گفتمی که شیریست کآمد به چنگ
 بناچار حصارث سوی جنگ ساخت
 علی جنبش آورد از جایگاه
 یکی تیغ افراخت بر پیکرش
 فغان از دل سخت مرحب بخواست
 قبری هیکلی بود بر سان دیو
 ز بس فریبهی چون تنش در زره
 به خشم اندر آمد سوی رزمگاه
 علی راند بر خود او تیغ کین
 نظاره بر او بر دو روپسه گسروه
 بر آن شاه مرحب کش مجتبا
 بسزد دست در حلقه در بزور
 بکنند آن در آهنین را به چنگ
 ز شه خو بستند اهل خبیر امان
 به هفتاد گرزه فکندش ز سر
 همی گفت گردون بدو کی خوشا
 دز چرخ بر رفته پست از تو است

اشارت به حوب جمل و تسخیر بصره و کوفه

برون ساخت چون شیر نر بر حمل
 به رویش نمودند پشت کمان

ز یثرب چو حیدر به جنگ جمل
 کمانها بسزه سر به سر بدگمان

همی سیل برخاست از گبر و ترک
 بجنید لشکر چسو بیتاب شد
 همه دشت روناس روینده گشت
 ز بس گسرد افلاک پیدا نبود
 ز خون بحر و گردان در آن بحر غرق
 که گفتی درخشی است تابان ز گرد
 ز بس سرزمین گشت پرسرخ گوی
 ز هر چشمه شد چشمه خون روان
 جدا پای و دست جمل ساختند
 چو برجی که افتد به زیر از جبل
 سوی بصره برد از صف لشکرش
 بستند بر عهد و بیعت میان
 سوی کوفه رفت از پی رزم شام

ز گردون ببارید گفتی تگرگ
 ز خون جوی و جر پر ز سیلاب شد
 همه خاک فولاد پوینده گشت
 ز بس مرد هامون هریدا نبود
 همی رعید دیدند و باران و برق
 چنان راند شمشیر بر فرق مرد
 ز بس خون از آن دشت برخاست جوی
 سر نیزه‌ها شد به برگستران
 به حکم علی سروران ساختند
 درافناد محمل ز پشت جمل
 بشد پور بوبکر زی خواهرش
 امان خواستند از علی بصریان
 شه صفشکن زان سپس زین مقام

در مخاطبه با نفس متکلم و مقدمات محاربه صفین

که با طبع بحری و با سنگ کوه
 شتاب و درنگت لطیف است و پاک
 سخنها که در سر نشیند چو مغز
 که این هر دو پیوسته با هم نکوست
 همانند کسن بود را تار را
 گه از باد گوی و گه از باد گو
 که یک شیوه در طبع آرد ملال
 ره می سوی هر آنچمن داشتن
 درین در سخن کرد باید ز رزم
 هم از رزم صفین سخن کن یکی

الا ای سخن سنج دانش‌پژوه
 همت طبع آبت و هم خوی خاک
 یکی خامه برگیر و بنگار مغز
 هم از مغز غافل شو هم ز پوست
 چو دیبا بیارای گفتار را
 سخن گاه رنگین و گاه ساده گر
 به یک شیوه سرا سخن ماه و سال
 ز هر دست نباید سخن داشتن
 تسوی قیاسد ار چند در رزم و بزم
 چنان چون ز هر رزم رفت اندکی

سپه چونکه از بصره پرداختند
 خبر شد شه شوم شام و حجاز
 که بر بصریان صبح چون شام کرد
 چو بشنید گاو شکم خوار شام
 سرش خیره شد بس که اندیشه کرد
 بر آن رفت انجام خسود رای مرد
 بس از نسامهایی چو تاریک مسیغ
 خبر شد به شیر خداوند پساک
 سپه زی معسکر همه خیل خیل
 خرامان همی صف به صف فوج فوج
 ز بس نعل اسسبان تمازی نژاد
 غبار سپه کرده گردون سیه
 درفش همایون به نقش عقاب
 ز گردونش دیبای معلم شده
 شده برفی زن مهچاهش بر سپهر
 یکی بحر بیحد نهان در نمی
 دو عالم یکی گشته و جسته جسم
 سرپای او قدرت کسردگار
 همی رفت چون خسرو خاوری
 در و دشت و کوهسار روشن شده
 دو زیبنده پورش حسن با حسین
 سر نیزه‌شان رخنه گر در سماک
 همی ره بریدند چووشان چو سیل

سوی کوفه با شیر حق ناختند
 ز پیروزی شاه دشمن‌گداز
 در و دشت خروان دد و دام کرد
 که شیر ژبان بردمید از کنام
 دلش تیره چون یاد از آن بیشه کرد
 که باید ز هر سو سپه گرد کرد
 ره کوفه برداشت با تاج و تیغ
 که از شامیان شد سیه روی خاک
 روان شد چو از که به دی‌ماه سیل
 تو گفتمی که قلمز درآمد به موج
 شده خاک تا پشت ماهی به باد
 ز اکسون تنق بسته خورشید و مه
 زمسین را بپوشیده از آفتاب
 بر آن گیسوی حور پرچم شده
 در آن نور چون ذره گم ماه و مهر
 به رخشان تنی اندرون عالمی
 به صورت مر او را علی گشته اسم
 همایون نگاری ز قدرت‌نگار
 فروغش به خورشید در داوری
 جهان پر ز خفتان و جوشن شده
 یکی نور اما به صورت دو عین
 بن نیزه جسم سمک کرده چاک
 سپه در قشاشان چمان خیا خیل

ذکر ورود طبقات طوایف لشکر کوفه به صحرای صفین و نزول کردن

سپه چون به نزدیک صفین رسید تو گفتمی که در صعوه شاهین رسید

شبه شام آنجا سراپرده داشت
 بدان تا بداند سپه چون و چند
 برآمد یکی گرد تازی به راه
 درفشسی پدید آمد از رهگذار
 به زیر اندرش سرکشی صف‌شکن
 به سر بر یکی مغفر زرنگار
 سواری بر و سینه همچون هزیر
 به کف نیزه و صارمی بر میان
 غرابی به زیر اندرش راه جوی
 سواران به گرد اندرش نیزه‌دار
 به خفتان و جوشن به خود و به گبر
 به رسید کاین کیست از سرکشان
 یکی گفت کاین مالک‌اشتر است
 در آوردگه شمشیر مست علی است
 سپاه علی را قلاووز اوست
 ده و دو هزارش سپه هم‌ره است
 در آمد چو اشتر در آن پهن دشت
 با استاد صف در صف آراسته
 از آن ره برآمد یکی تیره گرد
 گروهی سروشان برافراز دیو
 کشیده برون تیغها از قراب
 از آن گردها آسمان تیره ماند
 تو گفتی که می‌گست و از پشت می‌گ
 به رسید کاین کیست گوید باز
 بهین پرر غنچه است و سالار جیش

سپه بر در و دشت گسترده داشت
 برآمد ابر پشته‌یی سر بلند
 پس از گرد آمد هسود سپاه
 بر او پیگر اژدری زرنگار
 به خفتان رومی به پوشیده تن
 درخشنده چون شعله از کوه‌سار
 به قامت بلند و به بازار سطر
 به فرپوس زین بر عمودی گران
 چو کبک دری خوش‌رو و نفزپوی
 در آهن نه جز چشمشان آشکار
 چو رخشنده برقی به تاریک ابر
 بگوید کس ار دارد از وی نشان
 کسه در رزم آذریشان اژدر است
 برآرد چو شمشیر دست علی است
 دلیر و سرانداز و کین‌توز اوست
 که با حمله‌شان گوه کم از که است
 ز گسردش رخ مهر تاریک گشت
 چو باغی درختانش پیراسته
 علمهای سرخ و سپرهای زرد
 ز غوشان فلک سر به سر پر غریو
 به جنبش درآورده در آفتاب
 در آن تیغها دیده‌ها خیره ماند
 همی برزند صبح خورشید تسخ
 بگفتند کاین هاشم سرفراز
 ز وقاص و ز خاندان فریش

دگر گرد برخاست چون ازدها
 درفشی چو یک توده زعفران
 شه شام گفت این علامت که راست
 نگه کرد مردی ز اهل عراق
 بگفت بن درفش بنی کنده است
 پدید آمد از دور دیگسر درفش
 به زیر اندرش مردمانی دلیر
 همه پای تا سر باهن درون
 بگفتند این میر و یاران وی
 همه اشتران بهر قربانی است
 پسر چون پدر باشدش خوی و خیم
 سپس گرد و باد آمد و برق و رعد
 همه بالا بلند و به بازو قوی
 بسنی خزرچ از ره فسراز آمدند
 دگر رابستی سرگرا شد عیان
 خردمند حارث چو شیر دژم
 رسیدند میران لشکر تمام
 همه منتظر تا که آید ز راه
 شه شام بر پشته نظاره داشت

عیان شد ز ره رابستی پربها
 دو سویش سواران کران تا کران
 به زیر علامت اقامت که راست
 در آن قسوم و آن رایت با نفاق
 که اشعث در آن میر فرخنده است
 هیون پیکری بر حریر بنفش
 یثن چون هیون و بدل همچو شیر
 همه زیر بنه بس تناور هیون
 عدی بن حاتم بود وال طی
 همه بار آن خاص مهمانی است
 نزیاید همی جز کرام از کریم
 عیان شد مه رایت قیس سعد
 سپه را نوای و جهان را نوی
 ابرامحای دراز آمدند
 به زیر اندران قوم همدانیان
 توگفتی کشد شامیان را بدم
 کشیدند صف در بر اهل شام
 وصی رسول و ولی اله
 وزان جیش نو نوجگر پاره داشت

ذکر ورود مسعود حضرت ولی معبود اسدالله الغالب به صفین

به ناگه بخوشید دریا ز تاب
 زمین و زمان پرتوی نو گرفت
 درفش همایون والاجسناب
 پدیدار شد از فراز سپهر

فروریخت رنگ از رخ آفتاب
 در و دشت چون چاشتگه ضو گرفت
 که بنهاد نامش پیمبر عقاب
 سلامش ز مه آفرینش ز مهر

عقابست گفتمی به گردون سیاه
 جناحیش نصر و جناحیش عون
 به چنگال فتح و به مخلب ظفر
 به زیر همایون درفش عقاب
 به سر بسته دستار مشکین زوقر
 جهانی جلال و سپهری شکوه
 حسین و حسن عرش را گوشوار
 بسزرگان و مسیران و پیران دین
 همه با سهام و همه با رماح
 سپه چون بدو دیده بگماشتند
 بملرزید زاوای آن صد هزار
 زمین تا به گردون روا رو گرفت
 چو خفاش بیننده در آفتاب
 بسترید از تیغ شاه دلیر
 به دل گفت هان شیر شمشیرزن
 سرانجام این کار تا چون شود
 ز افراز آن پشته چون بیهشان
 سپاه علی در درود آمدند
 سراپرده و خیمه بفراختند
 در اندیشه دو لشکر جنگجوی
 که را تیغ از خون شود همچو لعل
 درین بحر بی‌بن که گردد تلف
 به هرگونه شب تشنه بگذاشتند

گشاده است دو بال یکروزه راه
 به زیر جناحین او هر دو کون
 به شهبال فخر و به منتقار فر
 علی همچو ماهی فرازش محاب
 به بر کرده ملبوس پشمین ز فقر
 منور ز نور رخس دشت و کوه
 یکی در یمین و دگر در یسار
 امیران مسهر و دلیران کین
 نیستان بر آن شیر قلب ر جناح
 به یکباره تکبیر برداشتند
 زمین و زمان کوه و دشت و قفار
 شه شام را ماتی نو گرفت
 شدش تیره چشمان و بارید آب
 چو روبه که بیند به چنگال شیر
 نباشد به پیکار چون بوالحسن
 دل ما شود شاد یا خون شود
 سوی خیمه شد خویشتن را کشان
 علی را ویسا او فرود آمدند
 عریش و دگر سایبان ساختند
 که فردا ز گردون چه آید بروی
 که را تن شود سوده در زیر نعل
 که غوص آرد و در برآرد به کف
 سحرگه چو خور دشته بفراشتند

گرفتن سپاه کوفه لب رود آب را از تصرف سپاه شام و انهزام ایشان

برافروخت گیتی پی ساز و سوز

دگر روز خورشید گیتی فروز

گهی شمع بنمود و گاهی سپر
سپر بر سر دست چون تیره میخ
سوی آب رفتند بر عزم جنگ
همی رفت تابان چو بر ابر ماه
لب رود ز اعدا سپردا خستند
بسی کشته در آن طعان و ضراب
ز اعجاز موسی است آبش چو خون
کشیدندی آن زخمیان ناله زار
بط آما همی شد غرابش در آب
همه خاک ذلت به سر ریختند

چنان مشعلی سرزد از باختر
دلیران لشکر کشیدند تیغ
دمیدند نای و کشیدند غننگ
جهانجوی مالک بر اسب سیاه
به رمح و به شمشیر درتاختند
بسی غرقه گشتند شامی در آب
تو گفتی که نیلست رود و کنون
لب رود بودی ز خون لاله زار
جهانید در آب مالک غراب
ابو لاعور و قوم بگریختند

رزمیه دیگر

به میدان چمیدند از هر طرف
سپهر از سر رمحها مویه کرد
هوا گشت از عکسشان رنگ رنگ
هوا را سپید و سیه سرخ و زرد
ز بس گرد خورشید پیدا نبود
همه خاک پرشیر کوشنده بود
سپر راه پرندگان بسته داشت
فلک تفته از سنجر و گرز شد
دوان تازیان چون نگارین تذرو
همه تیغ باز و همه درخ پوش
به پیکر چو شیر و به منظر چو ماه
به زیر دوران چرخ پوباره یی
که تابنده بر وی درخشنده مهر

پسی رزم لشکر بر آراست صف
علمها سوی آسمان پویه کرد
ز بس رایت افراخت لشکر به جنگ
تو گفتی همی بنگرد چشم مرد
ز بس مرد هامون هویدا نبود
همه دشت پر بحر جوشنده بود
سنان سینه آسمان خسته داشت
زمین چفته از پیکر و برز شد
روان نوجوانان چو بازنده سرو
همه کوه سنگ و همه بحر جوش
ولی خدا شد بدان رزمگاه
به سر بر یکی عرش ساشاره یی
جهان پوی رخشش چو چارم سپهر

چو در تیره شب اختر روشنا
 ز تکبیرها آب خون شد در ابر
 سر نیزه بر ماه بفراشتند
 بسجوشید خون در عروق گوان
 چنان ازدها در هم آویختند
 خم خام در حلقها شد گره
 چنان کحل پیکان به هر دیده خفت
 همی تیغ چون عقل در سر نشست
 چو ضرغام آن یک دریدن گرفت
 فشافش بنمود کرگرش میغ
 هوا طبع کانون حداد یافت
 ز الماس کج گشته سنگرفگون
 وزان سوی اجمیر لب کرده کف
 ز اجسمیر کسپان درافستاد زار
 ز صف تاخت بیرون به میدان چمید
 برو تاخت اجمیر از بهر جنگ
 به هسنگامه رزم نر ازدها است
 در اندیشه کز تن ببرد سرش
 چنان پشه‌یی برزدش بر زمین
 سرین گاهش از فرق برتر نشست

چو یک پشه ضرغام در جوشنا
 چو آمد به کین در کنام آن هزیر
 یلان سپه نعره برداشتند
 بسجوبید دل در بر پهلوان
 سواران ز دو صف برانگیختند
 سر تیر برجاس جست از زره
 سنان مثقب‌آسا همی سینه سفت
 همی تیر چون خارها دیده خست
 چو شهباز این یک پریدن گرفت
 چکاچاک بر آسمان شد ز تیغ
 زمین رنگ گلزار شداد یافت
 بسرها همه شاره برفگون
 ازین سوی کیان برون شد ز صف
 بگشتند با یکدگر بی‌شمار
 دل شیر یزدان ز جا بردمید
 بر اجمیر بریست ره تنگ‌تنگ
 بنشناخت مسکین که شیر خداست
 دلیر اندر آمد همی در برش
 ز زین برگرفتش ولی امین
 سر و پهلوی و پای در هم شکست

کشته شدن حریث شامی بر دست حضرت اسدالله القالب

که حارث همی خواند خود را ولیث
 به هر رزم در پهلوان داشتند
 به یک زخم سر از تنش دور کرد

به رزم اندر آمد از آن پس حریث
 همه شامیانش چو جان داشتند
 بر او تاخت شیر خدا هم ز گرد

همه زور او فریه گردید و زور
وزان کشتگان دیده‌اش نم گرفت
روان کسرد شایسته کارزار
ز خون دجله در دجله آمیختند
ز تیغ و سنان پشه و غاب خاست
همه پشته شد جر و جوی و مفاک
به منزلگه از بهر خورد و نماز

بسی گام سرزان تن افتاد دور
شه شام از آن کار ماتم گرفت
به میدان کین از سواران هزار
ازین سو و زانسو به هم ریختند
ز گرد و ز خون ابر و سیلاب خاست
سر و تن ز اسب اندر آمد به خاک
شب آمد وزان دشت گشتند باز

صفت جنگ دیگر و محاربه دو لشکر و هزیمت شامی

سرایان بیک دیگر از کار خویش
شد آونگ قندیلی از سندروس
برآمد درفشنده باقوت زرد
چو دو کوه آهن صف آراستند
همه خارهاش نیزه و گرز بود
سپس شد نبرد دو سو گرم گرم
شپاشاپ بیلک به هفتم سپهر
ز خون خاک رنگین میستان شده
چو آن چشمه کز کوهی آید نرود
ززه‌ها چو در دست درزی حریر
ز ببریده سرکاسه می به دست
همی تافت برق و همی کافت میغ
و یا سرخ اطلس بیافد همی
کشیدند بر تازیان تنگ‌تنگی
به خرگاه شامی ملک ریختند

در اندیشه هر یک ز کردار خویش
سحرگاه کسز گنبد آب‌نوس
تسو گشتی که از حقه لاجسورد
دو لشکر پی رزم برخاستند
دو صف نی که الوند و البرز بود
تسخستین سپردند ره نرم‌نرم
چرنگیدن تیغها شسد به مهر
ز نیزه هسوا چون نیستان شده
روان گشته خون بر براز کبر و خود
همه چهره از زخم پیکان زریز
دلبران به کردار رندان مست
همی دوخت تیر و همی سوخت تیغ
زمین نارگفتی شکافت همی
شد از قوم انصار صف پرنهنگ
به یکباره بساره برانگیختند

صفت رزم روز دیگر و کشتن قیس بن سعد انصاری بشرین اراطات را

<p>ببرون آمد از حجله لاجورد دگر تیغ مر تن دریدن گرفت سوی رزمگه تاخت از جای قیس سراپا همه حشمت ر فرهی همی تاخت با تیغ و گرز و کمند درآمد چو دوزخ به پیش بهشت ز روی و ز مو خوی همی ریختند ستاره ز ناوردشان مویه کرد دلیر سرافراز لشکر شکن که بدرید و شد بر فلک آه او بر آن راندنش شامیان خندخند</p>	<p>سحرگه که این شاهد روی زرد دگر تیر هر سو پریدن گرفت چو رامین که سرمست تازد بویس جوانی به بالای سر و سهی دو بازو چو بازوی بهمن بلند از آن سوی بشرین اراطه زشت ایسا نیزه با هم درآویختند همی این بر آن آن بر این پویه کرد سرانجام قیس آن یل نیزه زن یکی نیزه زد بر تهیگاه او عیان را بتابید و راند آن زند</p>
---	---

آمدن عروه شامی به مبارزت و کشته شدن وی در دست اسدالله الغالب (ع)

<p>که خود را چو رستم شمردی و سام به رزم اندرون بحر جوشان بدی وزو گلشن خصم را بزرگ ریز چو ابیری مخلخل در آن برق و دود چو کشتی که بر بحر باشد روان نه از سنگ و روی است و نه آهنست نه رویین بود پنجه و پیکرش بخواهم دمی کار او ساختن بکسن اندرین عزم یکدم درنگ نسبینی تو در دهر خود را همال نسمانم که بسینی در این دهر رنج</p>	<p>یکی پهلوان یسوده در مرز شام به بزم اندر از باده نوشان بدی یکی تیغ بودش چو الماس تیز زره کسرده در بر سیاه و کبود به سر خود و بر اسب بر گستوان همی گفت کاخر علی یک تن است چرا کس نسپوید به میدان درش من امروز به روی برم تاختن شه شام گفتش زهی مرد جنگ گر او را به خون درکشی یال و بال همت ملک به خشم همت تاج و گنج</p>
---	--

چو بشنید آن شامی عروه نام
 چو اهریمنی پای و سر کسبر و کین
 بستندی بدان شاه کرد این خطاب
 شه شام گر از تو ترسد به جنگ
 بیا تا چه داری ز دعوی و لاف
 چو بشنید دارای خبیرگشای
 سوری قسبضه تسبیح یازید دست
 به کتف آشنا کردش آن ذوالفقار
 سر و گردن و دست و سینه و کمر
 دو پا در رکاب و تن از زین نگون
 به هر سو که رفت و به هر صف گذشت
 همی گفت هرکس فری ای فری
 گر این زخم از ضرب دست علی است
 در افستاد در ششامیان هممه
 او یس آنکه گفتش ثنا مصطفی
 در آن پیر سر جیب پرسنگ کرد
 بکشستند او را سواران شام
 زهی کشته یی در رکاب علی

برآمد ابر جنگ صرصر خرام
 درآمد به رزم سلیمان دین
 که تا کی کنی دعوی ای بو تراب
 نترسم من از صید جسته پلنگ
 که پیدا شود هر دو روز مصاف
 سخنها ی آن شامی خام رای
 فلک سر بدزدید و از جای جست
 تو گفתי که برقی بزد بر چنار
 نگون شد چو نخلی به زخم تبر
 رمید اسب و بردش ز میدان برون
 درو خیره ماندند گردان دشت
 ازین ضربت بازوی حسیدری
 سر چرخ بر رفته پست علی است
 که شیرست اندر کمین رمه
 شه زاهدان بود و مرد صفا
 به میدان شد و بسا عدو جنگ کرد
 ز دنیا برون رفت بس نیکنام
 شده ذره در آفتاب علی

ذکر شهادت عمار یاسر رحمه الله در دست سپاه خایب و خاسر

چو سلمان به تن ز اهل اسرار بود
 شدند آن سه خود زین سرای سپنج
 به صفین دلش از جهان تنگ شد
 سه ره خواست رخصت پی جنگ و کین
 به چارم علی ز اسب آمد فرود

ابوذر و مقداد و عمار بود
 دو چل عمر عمار کرد و سه پنج
 به شوق جنان مایل جنگ شد
 همی گفت مهلا بدو شاه دین
 به بدرودش از دیده بگشاد رود

بسدانست عمار داننده راه
 به شرق شهادت درآمد بزین
 به روی چو گل موی کافورگون
 همی زد چو مستان ز شادی صیاح
 به فرجام از کوشش و تاب و تف
 طلب کرد از خدام خسویش آب
 بیاد آمدش کان سراج منیر
 بسنوشید آن جسم و شد شادکام
 برون تاخت بر لشکر شامیان
 به رمحی تهیگاه آن شیر پیر
 به سوری علی تاخت مرد صفا
 نمازی بر او کرد آن شاه پاک
 عیان شد که آن لشکر باغیه
 شهنشاه زی خیمه آمد به خشم

که پوید سوی خلد ازین رزمگاه
 سوی شامیان تاخت با تیغ کین
 همی خواست کافور شستن به خون
 الی الجثه گفت الرواح الرواح
 بشد تشنه و آمد به نزدیک صفا
 بدو داد یک جام از شیر ناب
 بگفت از جهانت پسین قوت شیر
 که خواهد کشید از کف حور جام
 گرفتند شومانش اندر مسیان
 دریدند و زانسجا برون ریخت شیر
 فروخت در خاک و خون بر قفا
 تن گنجوش در نهفتش به خاک
 بود شامی و میرش آن طاغیه
 پر از خاک موی و پر از آب چشم

در ذکر بهاریه و جنگ بزرگ صفین و فتوحات امیرالمؤمنین

دهم روز بود از نخستین ربیع
 صبا بروزیدی ز چین و تار
 بگسزده بر دشت و که پرنیان
 زمین چون بهستی به سندس شده
 سر کوه در شاره کشمری
 غزالان خرامنده بر راغها
 هوا تو به تو پر طاووس بود
 شباهنگ و قمری ترند و نذرو
 چنان چار مطرب به می تاخته

به ربیع و دمن نقشهای بدیع
 وزو مشکبو کوه و دشت و قفار
 همه تار و پودش ز مشک و زبان
 هوا چون کشیشان به برنس شده
 بر دشت در دیبه ششتری
 تذروان گرازنده در باغها
 زمین سر به سر گنج کاووس بود
 به کاج و صنوبر به شمشاد و سرو
 دف و چنگ و طنبور و نی ساخته

نواگروی طوطی به سبزه بهار
 گل سرخ گسلشن برآراسته
 به صحرا درون لاله و پیلگوش
 ز بالا همی ژاله بارید ابر
 همی سفته اندام گلها تگرگ
 پر از لاله سرخ هامون و کوه
 گسل سرخ بر یاسمن سرنگون
 همی ز ابر مشکین درخشان درخش
 همی سیل خیزان ز ابر بهار
 بنه رب یگانه شه با نژاد
 برآمد ز خرگاه و بر شد بزین
 تسعالی شکوه و تعالی جلال
 مسلابک همه در درود آمدند
 یکی در عنان و یکی در رکاب
 قضا گفت امروز روز غزاست
 بسجوشید دریا ز آهننگ او
 فلک فلک شد و اندرو هرچه روح
 دل بسوالبشر در تسپیدن به تن
 روان گوان کهن شد نوان
 همی زان بر سام یل مویه کرد
 به میدان خرامید شاه شهان
 به یکبار تکبیر یکسر سپاه
 چنان داد فرمان شهنشاہ دین
 من امروز با خصم جنگ آورم
 همی خواهم از لشکر بی شمار

زدی سبزه در سبزه در سبزه زار
 گل نسترن چهره پیراسته
 زمین کرده چون صفحه تنگوش
 چو تیر دلیران به خفتان و گیر
 چنان پسیکر جنگیان بید برگ
 چو میدان صفین ز خون گروه
 چو بر سوی عمار پاشیده خون
 چو تیغ از نیام شه ملک بخش
 چو سیلاب خون از دم ذوالفقار
 دوگسانه چو بگذاشت در بامداد
 چو زی عرش حق جبرئیل امین
 زهی خون عالم به تیغت حلال
 به گرد رکابش فرود آمدند
 تو گفتی که جستند بر هم شتاب
 قدر گفت بر خصم روز غزاست
 دل که به بلرزید از جنگ او
 که خیزد ز خون باز طوفان نوح
 بسموئیده بر دوده خویشتن
 که همان ننگ شد نام بر پهلوان
 دل رستم ایسن رزم را بویه کرد
 نماز آوریدش سپهر و جهان
 گذر کرد از زهره و تیر و ماه
 که امروز باید دگر جنگ و کین
 فراخا بر این دشت ننگ آورم
 گزیده دلیران یل ده هزار

چنان ده هزاری که هنگام جنگ به من بنگرد در شتاب و درنگ

حمله اول

تو گویی که یک حمله آرند و بس
 گزین کرد چون از سپه ده هزار
 عنان کرد گرد و دوران برفشرد
 به یک ره سواران برانگیختند
 بجنبید کوه و بس لرزید دشت
 زمین زان تحرک تزلزل گرفت
 به گردش زنی جسم هر پیلتن
 ز بس ز آشیان جسته مرغ سه پر
 دلیران به هم اندر آویختند
 همی خون ببارید از ذوالفقار
 ز شامی به شمشیر مغفر شکاف
 چو بر سر رسیدی گذشتی ز زین
 اگر بر پیاده اگر بر سوار
 چو برق دمان آتش افروختی
 کمان پیر حبلی صدساله بود
 از آن پیر بس پوره‌های جوان
 ز ناچرخ که بر تارک هر گروه
 همه دشت گفتی پر از لاله است
 فتاده به هر سر ز بس پا و دست
 پر از لعل و باقوت و بیجاده سنگ
 تن زخمیان غرقه در موج خون
 بستمه نگار اسبها تا به زین

به یک کار دل برگمارند و بس
 سرافکن سواران خطی گذار
 تکاور بجست و دلاور ببرد
 به تک‌خاره بر آسمان ریختند
 ز گردون تو گفتی صد افتاد طشت
 جبل زان تزلزل تسخلفن گرفت
 چو مرضی که گردنده بریاب زن
 چو پرویزی گشته زان هر سپر
 به شمشیر خونها همی ریختند
 چو ابری که بارد به گاه بهار
 بدریدی از فرق سر تا به ناف
 چو بر زین رسیدی ز گاو زمین
 یکیرا دو کردی دو را هم چهار
 تن خصم چون غار و خس سوختی
 کش از درد زه چون زنان ناله بود
 بزادی و در لحظه گشتی روان
 سر سرکشان بر ز تاج خروه
 همه چرخ پرمویه و ناله است
 شسته تنگ بر تیر جای نشست
 همه جاده گردیده بیجاده رنگ
 در آن موجهها که ستان که نگون
 ز خون جوانان نغز و گزین

بگسترده در زیرشان بید برگ
 عروسی به رخساره سرخابه بود
 چنان کانهجم اندر سپهر کیود
 تو گفتی چسمد اسب در لاله زار
 همی مرد غلتنده افتاده بود
 همه پشته چون کوهی از کشته بود
 ز شمشیر چوگان ز سر بود گوی
 رخ خاک برسان پشت پلنگ
 که پالایی از آن می و روینا
 چو بشکسته صد کاسه پر از شراب
 چو آلوده صندل سری دردناک
 چو شاخی ز وقواق بارش ز سر
 چو افتاده بر خاک پریاده دن
 چو بفسانده از باد برگ چنار
 چو شنگرف پاشیده عمدا به قیر
 چنان گفته ناری که دانه پرآب
 چو کاخی که شنگرفیش هر ستون
 هم اسب اوفتادی هم از اسب مرد

دلیرن به بستر ز یرقان مرگ
 زمین کشته را یار همخوابه بود
 زدوده سنانها ز گسرد و زدود
 ز خون سرخ تاران اسب و سوار
 همی اسب لرزنده استاده بود
 همه دشت از کشتگان پشته بود
 ز تن دشت کوه و ز خون کوه جوی
 ز دستار کسافتاده شد رنگ رنگ
 ز خون هر ره همچو پالائونا
 کله خوردها غرقه در خون ناب
 در افتاده شمشیر و مغفر به خاک
 به رمح یلان گشته سر جلوه گر
 بریده سر و دست و پای از بدن
 ز ساعد جدا دستها هر کنار
 سیاهان به خون غرقه از تیغ و تیر
 ز دندانها خون روان بر شتاب
 همه دست و پا ز اسبها غرق خون
 همی اسب بر اسب خوردی ز گرد

حمله دیگر

خورد بر هم و هر دو گوردیله
 به یک لمحہ دریا درآمد به موج
 چو کشتی که در یم شود سرنگون
 به هر شعله شهری بسوزد همی
 چو برگی سواران بریزد همی

چو دو پاره کوکز زلزله
 دگر حمله آورد حیدر به فوج
 سواران فستادند در موج خون
 تو گفتی که برقی فروزد همی
 تو گفتی که بادی بخیزد همی

علمها نگون از کف هر شجاع
 همی گرمتر بود هر لحظه جنگ
 فرومانده اسبان تازی ز تک
 دلبران ز اسبان پیاده شدند
 سپر برگرفتند و زانو زدند
 فروماندگان خسته در رزم و جنگ
 شب آمد ز میدان نگشتند باز
 علمها تلم چشمها خیره شد
 فرا یکدیگر چشم بینا نبود
 درافتاده و خفته و زخم‌دار
 چنان چون سگان در شب زمهریر
 سپیده چو سر برزد از خاوران
 زمین دکهٔ مرد جزار بود
 هزیمت درافتاد بر شامیان
 سفیهان ز هر سو برون تاختند
 سپه ایستادند از کار جنگ
 که ما با مسلمان چه سازیم رزم

چو از زورق افتند ستون و شرع
 شده تیغ تا قبضه یاقوت رنگ
 چو رو بین بیفسرده خونشان برگ
 به یکدیگر اندر فتاده شدند
 همه تیغ بر پیکر و رو زدند
 به سوی زنخدان درآورده جنگ
 به ایما و تکبیر رفت آن نماز
 ز گرد و ز ظلمت فلک تیره شد
 خود استاره بر چرخ مینا نبود
 همی ناله کردند رویاه وار
 برآورده آن قوم هر دم هریر
 هـ ماورد بـردند رزم‌آوران
 ابر یکدیگر کشته انبار بود
 همه کشته شد زان سپه نامیان
 علمهای صلح و صفا آختند
 گزیدند در جنگجویی درنگ
 مسلمان کشی دور باشد ز حزم

مخاطبهٔ با فلک و اثبات عدم اختیار او

همی داد بر باطل خلق گوش
 نوردی جهان را و خود بی‌نورد
 که سایندهٔ خویش و نی سوده‌ای
 خرد ورا زیرات گردون بسخواند
 سخن کسود از گردش سنج سنج
 ندانسد کس از ذرهٔ خرد مهر

سرانجام شیر خدا شد خموش
 الا یا کهن گسنبد سالخورد
 یکی مرد سا آسیا بوده‌ای
 بگردونت این چرخ گردنده ماند
 به سنجیت سنجید دانا به رنج
 همانا در اندیشه ناید سپهر

همه هرچه گویند پندار و بس
 ازین شیب بیننده با قیاس
 به چشم اندر آید یکی گرد و دود
 تو گویی که دریای وارونه بیست
 گهی تیره گون و گهی روشن است
 چنینت نمودار و چونین نه ای
 یکی در دلم مایه بنمای تفت
 بلی هرچه اندر نشیبین سراسر است
 تو از ما فزونی درین زندگی
 به فرجام روزی بخواهی گذشت
 نسبینیم از تو همی کار تر
 تو چون تیغی اندر کف کردگار
 و گرنه چگونه توانی خلاف
 نبی بر تو بر بارها باره ساخت
 علی بهر نقش تو بیرنگ کرد
 خوارچ که بر وی خروج آورند
 خس و خار را باد جنباندا
 خوارچ بشورند بر بوتراب
 بناگه چو بادی سبک برورد

شناسد تو را پاک دادار و بس
 تو اند کجا بود پنهان شناس
 شبان روز در گونه تیره و کبود
 صدفهای و درش به هر گونه بیست
 گهی چون پرآذر یکی جوشن است
 که گنجیده اندر جهان بین نه ای
 به پنگان اگر چند دریا نرفت
 نموداری از آن فرازین بناست
 ولی نی برونی ازین بندگی
 چنان نامهات بر بخواهد نیش
 ز اندک چه گوئیم و بسیار تو
 و بی تیغ زن تیغ کی کرد کار
 به آنان که زانان کمی بی گزاف
 به انگشت ماهت به دو پاره ساخت
 فراز تو گه صلح و گه جنگ کرد
 نه چون وی به گردون عروج آورند
 سوی آتش شعله ور خواندا
 چنان چون مگس بر سر شهد ناب
 مگس هر یکی خود به کنجی خزد

ذکر حرکت حضرت اسدالله بجنگ خوارچ نهروان و قتل اکابر آن قوم

سوی کوفه واگشت چون شاه دین
 از آن کرده مردم پشیمان شدند
 گروهی در آن کفر و جرم و ضلال
 خسبر داد آن رهسبر رهسروان

بدانست هر گمرهی راه دین
 به توبه همی سوی عذر آمدند
 بماندند مانند ابلیس ضلال
 که باید شدن جانب نهروان

ببرید ره همچو تیر از کمان
 یکی جیش دید اندر آن پهن دشت
 سراسر علمها برافراشته
 همه ترکش از تسیرها نیستان
 سنانها ز زنگار پیراسته
 همه اسبها پسویه در زیر زین
 عنانها به دست و سپرها به دوش
 کشیده یکی صف چو پیلان مست
 مهین میر آن فرقه پور و هب
 ز قرآن همی چند آیت بخواند
 به سوی صف شاه دین تاختند
 چو گشتند نه تن مسلمان ز کین
 به جولان درآمد همی خنگ و بور
 کمانها به روی هدو کرده پشت
 چو صمصام بر پشتشان سود روی
 سر رمحها راست چون گرز مار
 سر خشت از سنگ خارا گذشت
 خورج به رزم علی تاختند
 ز طایب یکی مرد اخنس بنام
 برانگیخت باره به کردار دیو
 به سوی صف شیر یزدان شتافت
 از آن سوی صف رفت بیرون چو تیر
 نه بیم از خدای و نه شرم از علی
 علی تاخت سویش چنان صرصرا
 برانگیخت مرکب بدو بو تراب

رسید اندر آن لشکر بدگمان
 که از گرد ایشان جهان تیره گشت
 سراپا در آهن نهان داشته
 به دست اندرون نیزه جانستان
 بسدان کشتن مؤمنان خواسته
 به جولان درآورده بر عزم کین
 بسن نیزهها کرده همراز گوش
 بسختی چو دیوار پولاد بست
 که چون بولهب سوزد اندر لهب
 سپس بر سر اصل قرآن براند
 ز زین زان سپه نه تن انداختند
 کشیدند شمشیرها اهل دین
 بپا گشت هنگامه جنگ و شور
 فکندند بس تسیرهای درشت
 لب نهر از نحرشان راند جوی
 همی کرد پیران به خفتان گذار
 پر بیلک از سقف مینا گذشت
 همانا علی را بنشناختند
 بدی در خوارج همی شادکام
 برآورد چسبون رعد از دل غریو
 به شمشیر صف را چو دیبا شکافت
 تو گفتی بدو خنجر حریر
 برابر با استاد و لاف از یسلی
 بد اخنس به جار است چون عرعر
 به رزم علی جمست او هم شتاب

به حدت چو آتش بسرعت چو باد
 سر تسبیغ بر اخنس آمد فرود
 و یا پرتو مهر بر آب زد
 که برقی درخشید ناگه به کوه
 ز خروش همه خاک شد لاله گون
 که بود اندران چاه همخوان او
 بزی اندر آن ویل مهمان مار
 علی را چو این مردم انگاشتی

برافراخت شمشیر مصری نژاد
 شه دین به یزدان درودی سرود
 ندانم که برقی بدو تاب زد
 نظاره بر و بر دو رویه گروه
 ز افراز زین اخنس آمد نگون
 ندانم کجا شد سپس جان او
 لک الویل ای اخنس زشت کار
 تو این کار بازچه پنداشتی

گفتار در ذکر آمدن حرقوس به خونخواهی اخنس و کشته شدن در دست علی (ع)

که در آن جهان او شهنشاہ بود
 مر او را همی نام حرقوس بود
 کجا شیر ترسد ز آهنگ مور
 بسفرید تسبیغ از مسیان برکشید
 علی تاخت دلدل بر اسبش دلیر
 که ببرد و بگذشت از آن بر سرش
 سبک کرد از زین و اسبش گذر
 دو پیکر فستادند بر طرف رود
 که نام آوری بود بران حسام
 یکی تسبیغ در چنگش الماس رنگ
 همی جان مالک به مالک رساند
 دو تن پیش شد سیم از بس رسید
 چو در سبق با اسب رایض سئیس

چو رفتی همی جانان آگاه بود
 دلیری که چون بیژن و توس بود
 سوی شیر یزدان برانگیخت بور
 به پیش صف آمد علی را بدید
 چو دستش به سر رفت کآید به زیر
 یکی تسبیغ بفراخت بر مغفوش
 ز ابروی و حلقوم و سینه و کمر
 چو جنبید اسبش وی و اسب زود
 همان بسور وهاج مالک به نام
 سوی مرتضی آمد از بهر جنگ
 بدو شبر حق تسبیغ هالک رساند
 به نزدیک حرقوس و اخنس رسید
 بروکت ز دنبال پوید رئیس

ذکر قتل عبدالله بن وهب بعد از قتل مالک بن وهاب خارجی

همی خواست رستن بر بولهب
 دلیر و صفا آشوب و با نام بود
 نه پیدا جز از دیده روشنش
 چنان مار در راستی و کجی
 به کتف ارقمی اژدری در زمین
 که ای پسر بسو طالب این ظلم چند
 به نبرد من آور رخ ای پهلوان
 شود حرف کوتاه و گفتار پاک
 که تیغ دو رو کار یک رو کند
 برانگیخت مرکب سوی آن لعین
 به سر بر زدش ناگه آمد به ناف
 روان خسوارج پر از بسیم شد
 بر اطراف شیر خدا ریختند
 زمین لعسلفام و هوا مشکفام
 وگر تاخت از نیزه‌ها خسته شد
 روان موج هر نهر تا شهروان
 کش از گیسوان بند و زنجیر بود
 بدان گسوی خوردی و بردی دوان
 چو گلگون شفق زیر پرثقه ابر
 چو اندر چمن شاخها ز ارغوان
 چسو انسدر بقم پیکر خارپشت
 به دریای خون چون مه اندر شفق
 همه پنبه‌ها سرخ و از خون نگار
 بر آن ریخته سرخ گل در چمن

رئیس خسوارج که پسر وهب
 یکی تسندخو دیسو خودکام بود
 سر و جسم در خود و در جوشنش
 یکی تازیش زیر ران اعوجی
 کمندی به فتراک و گریزی به زین
 بسفرید در پیش صفها بسلند
 تظاول همی تا کیت بر گوان
 ز ما و تو یکتا چو افتد به خاک
 به او مرکب سوی من پو کند
 چو بشنید گفتار او شاه دین
 کشید از میان تیغ خارا شکاف
 رئیس خسوارج به دو نیم شد
 به یکباره مرکب برانگیختند
 دو لشکر کشیدند بران حسام
 ره باد بر دشت بریسته شد
 در آن دشت گفتی دو شد نهروان
 سر سروران گویی از قیر بود
 همی دست اسبان بدی صولجان
 تن کنسته در جوشن و تیره گبر
 فتاده به خون دست پیر و جوان
 به خون غسرقه تنها ز تیر درشت
 فتاده سپر ممچو زرین طبق
 ز دستارها دشت چون پنبه‌زار
 تر گویی که صد توده از یاسمن

کمان همچو ابرو که پر خون شده
 که بر آسمان میخ هطال بود
 دم صبور در دشت محشر بخاست
 دو صد نهر بفرزود بر نهر روان
 کی از رستم و سام و اسفندیار
 همه یار نام و همه خصم ننگ
 شود نه ازین کشته نه زان رها
 ازین داستان چون شدی کامیاب
 برآید همی از سر انگشت من
 چو در تن درآید همه جان شود
 بسجز آن دو توسی هم آواز نیست
 مرا خود جز این شیوه بس شیوه هست
 بسا درهسای دری سفتهام
 بسی دادهام داد هـنگامه‌ها

سر تیر چون غنچه گلگون شده
 نه در دستها تیغ قتال بود
 همی بانگ تکبیر حیدر بخاست
 ز بس خون که آمد به هر ره روان
 چنین رزم کس دیده در روزگسار
 که باشد برابر دو لشکر به جنگ
 چو اندر هم افتند چون ازدها
 همه نامه باستان زن در آب
 سخن چون خمیر است در مثنی من
 به صورت اگر چند چون نان شود
 بدین گونه گفتارم انباز نیست
 گر ایشان به یک شیوه بردند دست
 بسه هر نامه در رازها گفتهام
 پراکنده و جسمع در نامه‌ها

بعضی ابیات مثنوی موسوم به هدایت‌نامه

زانکه محر شکرستان گشته است
 شوق وصل شکرستان دین اوست
 او کجا شکرستان را طالب است
 که طلب کارش شود مهر منیر
 مست را ای محتسب کم کن غضب
 عاشقان را فرقت بعد از وصال
 مـ رده داز تا قدر ایام حیات
 هرچه گوید او به ما هم گفت ماست
 هرچه اندر آن ببینی رنگ تست

طوطی جان مست مستان گشته است
 سوز جانها نغمه شیرین اوست
 گر نه آن شکرستانش جاذبست
 چون نپوید ذره خسوار حقیر
 چون تواض می دادی و شد بی ادب
 سخت باشد سخت ای صاحب جمال
 تشنه داند قیمت آب فرات،
 دهر چون کوه و عملها چون صدامت
 زانکه این آینه کاندر چنگ تست

نیک و بد خود نقش ناظر بسته است
 هرچه می‌آید به من هم از من است
 این قدر سوزم که گردهم محرمش
 تازه شد جانم ازین افسروختن
 زان که هم‌دردان به یادم آمدند
 هان و هان دارم سر دیوانگی
 حنلقه زنجیر خواهد پای ما
 ای تو هم لیلی و هم مجنون ما
 ای تو هم مینای ما هم سنگ ما
 سوختم در آتش و غرقم در آب
 این قدر دانم که جان در آن خوش است
 هرچه آید بر سرش خیر دل است
 می‌کشدم لیک قاتل نیسی عیان
 می‌نبینم لیک تیرانداز را
 آن پری پنهان شد این حالت عیان
 که پری جا کرده در کاشانه‌ام
 بوده همراهم به هر جا بوده‌ام
 چون پری در پیش باد صرصری
 که ز صرصر غافلای ای مرد دون
 در سرای شه جز او راه نیست
 تا درون پسرده کسارم چون بود
 سوی آن خمخانه پررنگ و بوی
 اندکی تابش خور و آینه شو
 نعل گردی خاک و سنگ ره تراست
 عفو کن بر بستندگان بی‌طلب

آینه از نقشها وارسته است
 گر بلای جان و گر رنج تن است
 اندرین تش که بر من زد غمش
 گرچه کار آتش آمد سوختن
 دردها اندر نهادم آمدند
 شد مرا دل سیر ازین فرزوانگی
 بساز در شورش بسود سودای ما
 مرحبا ای عشق پرافسون ما
 حبذا ای عشق پر نیرنگ ما
 یا نسدیمی هذمه شئی عجب
 می‌ندانم آب این یا آتش است
 آن بت من تا که در دیر دل است
 می‌زنندم لیک ضارب در نهان
 سسینه‌ام آساج تیر ناز را
 هر کرا گردیده اندر باغ جان
 دور نبود من اگر دیوانه‌ام
 گر پریشان حال اگر آسوده‌ام
 هست دل در دست عشق آن پری
 تو مکن عیب دل از شد بی‌سکون
 دل سرای اوست شهوتگاه نیست
 پرده دل حالیا پر خون بود
 ما به بوی باده حالیا پوی پوی
 آهنا در کوره شو بی‌کینه شو
 آینه گردی جمال شه تراست
 ای خدای رحمت پیش از غضب

گناه چون آینه‌ام گناه منم
 صد هزاران دیو و ددگردم رده
 اسم اعظم اعظم اسمای تست
 ذره‌یسی زان آتش ظلمت فروز
 باز دیوانه شدم زنجیر کو
 پرده بردار ای بت از روی حسن
 برق تو بر برگ کاه ما گذشت
 چون در آن یم جمله عالم غرق بود
 هم ز لطف تست کاین بی‌فرق شد
 ای دل ما بی‌قرار از یسار تو
 گشته سودایی دل شیدای ما
 مست می هر چند بی پا و سر است
 مست می را شهنه گیرد یسا عس
 آتش سرکش بود عشق ای حکیم
 هر چه گوشت مرده شیداتر شود
 ساقی مستان دریادل علیست
 گناه عشقش خوانم و گاهیش جان
 چشم عارف گرچه خسب گاه خواب
 ای دریغای ای دریغای دل کجاست
 زر سارا شد در آتش پاک شد
 گر توکل آوری بر شاه کل
 جنگ با او آب را آتش کند
 عقل من مقهور عشق قاهر است
 قبله خویشم من و شیدای خویش
 هر چه خواهم هر چه جویم با من است

گناه چون مردان و گاهی چون زنم
 بر زیبایی هر یکی راهم زده
 لیک تاثیرش رهسین رای تست
 تا بسوزد پرده‌های روی روز
 باز شورش کرد دل تدبیر کو
 پرده بر در گر منم در غیر من
 نیک بین تا برگ کاه ما چه گشت
 برگ کاهی را چه جای برق بود
 کاه برگی در خور آن برق شد
 همچو برگ که به پیش باد تو
 هم تو دانی چاره سودای ما
 مست جانان دم به دم طاف تو است
 مست حی را خود چه خواهد کرد کس
 کی شود آتش نهان اندر گلیم
 هر چه پوشد عشق پیداتر شود
 کشتی دریسای بی‌ساحل علیست
 گناه نهانش دانم و گاهش عیان
 خود دلش بیدار هست و بی‌حجاب
 خلق را جز نام از آن حاصل کجاست
 قلب شد از رو سیاهی خاک شد
 گردد آتش زان توکل بر تو گل
 صلح او چون آبت آتش خوش کند
 خود ج‌نونم از فنونم ظنم است
 وامق خویشم من و عذرای خویش
 هر چه دانم هر چه گویم با من است

آزمودم خویش را در نیک و بد
 ای درینجا ما اسیران بطر
 گنجم و پیوسته بهر نیمدانگ
 سالها من تشنه هر سو در به در
 چون نکو دیدم به باطل رفته‌ام
 همچو آن ماهی که در دریا و جوی
 قطع کردی هر مقام و راه را
 شاه خود را همچو خود در آب دید
 از تزلزل قطره سسیماب شد
 نمسور تسابان آفتاب فاش را
 ظالم آن کوران که از انوار شید
 آفتاب آورده گیتی زیر پی
 همان سر چه برگشا وز چه سرای
 تا تو سوی خودپرستان می‌روی
 ای برادر همان به سوی بحر ران
 صد هزاران قسطره مست خراب
 وای بر ما تشنگان آب جو
 آب حیوان چیست تا خود جان دهد
 خسود گرفتم کان اثر آن آبراست
 اولین جبریان ابلیس بود
 ای زیانها لال از تسو حید تو
 همان جانی لیک جان جان نبی
 تو نه مایی و نه ما تو تو تویی
 این دو بیت چیست چون تو دو نبی
 ذره‌یی جز ذات تو جاویدنی

نیک و بد را سر به سر دیدم ز خود
 سال و مه با خویش و از خود بی‌خبر
 بسر در دونان کنم فریاد و بانگ
 آب می‌جستم ز دریا بی‌خبر
 بحر همراه است غافل رفته‌ام
 در سسراغ آب کشتی سو به سوی
 تا بجوید در مقامی شاه را
 جمله ره را چون خیال و خواب دید
 پیش دریا از خسجالت آب شد
 تاب دیدن نیست مر خفاش را
 دیده حس‌شان بجز گرمی ندید
 تا تو در چاهی بتابد بر تو کی
 تا پر از انوار آن بسینی سرای
 گر دهی جان حق پرستی کی شوی
 تا که گردد قطره بحر بیکران
 بسرخسی آن بحر بی‌قعر پر آب
 بسا وجود بحر پویان سوی جو
 در حقیقت دم دم جانان دهد
 خود موثر غمیر آن یکتا کجا است
 که به ما اغریتنی گفت از جحود
 وی بسیانها قاصر از تسحمد تو
 آنسچه گویند آن تویی هم آن نبی
 هم نه اینی هم نه آن هم هر دو نبی
 دین معیت چیست چون ما تو نبی
 ای ز ذات ذره‌یی نسومیدنی

ما که در خود خیره و حیران دریم
 ما به سعی خود نمی‌یابیم راه
 بحری لبر قطره‌یی جودی نمود
 بودم اول تشنه‌یی در جست‌وجوی
 در نظر اول مرا جویی نمود
 موج زد ناگه چو بحر جو نما
 تشنه‌تر گشتم چو زو خوردم نمی
 تشنه لب بودم ولی اکنون نیم
 بسوالمجب بحریست این کاندر جهان
 گفتم ای جان از تو سرگردان شده
 جان کجا جوید تو را ای جان‌جان
 از دو عالم در توام روی رجاست
 گسفت رورو خوش خیالی کرده‌ای
 تو کجا ما از کجا دیوانه‌ای
 پشه کی تاب آورد در پای پیل
 گو من از رحمت نمودم بر تو رو
 تو مثال پشه و من صرصرم
 چون تو ای مسکین نداری مایه‌یی
 اندک‌اندک پرورش در سایه یاب
 آفتاب و سایه از هم دور نیست
 ای حیات روح مسن ای ترک مست
 گر هزاران قصه گویم در نقاب
 ای هدایت راحتی ده خامه را
 آخر کار جهان چون خامشی است
 خیز و سوی وجه حق میدار رو

کی به ذات چون تو پاکی پی بریم
 هم ترره بنمای ما را یا اله
 آن زیان بنمود و این سردی نمود
 تو مرا بردی ز صحرا سوی جوی
 چون نهادم پای بحری ژرف بود
 غرقه گشتم اندران بی‌آشنا
 تشنگی افزایدم آبش همی
 من درین بحر روان مستقیم
 بر نظرها هم عیان و هم نهان
 ای ز پیدایی خود پنهان شده
 چون هم از دل هم ز جان باشی نهان
 گر تو هم رانی مرا دیگر کجاست
 لیک بس فکر محالی کرده‌ای
 بسی شک از هوش و خرد بیگانه‌ای
 قطره کی پساید بجا در رود نیل
 خورد دل و جان تو را آن تاب کو
 گر بیایم من کجا مانی برم
 باش کاکنون بر تو تابد سایه‌یی
 تا رسی زان سایه اندر آفتاب
 لیک پیش آنکه چشمش کور نیست
 ای هدایت در هوایت بت‌پرست
 جمله راز تست ای لب لباب
 نسامور کن ای هدایت‌نامه را
 خامشی ز اول نشان باهشی است
 کل شیئی هالک الا وجهه

رباعیات

رنج است تمام خواب و بیداری ما
خوش آنکه گرفتار نگاری باشیم
معنیت همگی مستی و هشیاری ما
کازادی ما است در گرفتاری‌ها

از بس که همی حالت نیکوست مرا
از بس که وفاست در رگ و پوست مرا
از بس که سخا و مردمی خوست مرا
دشمن چو ببیندم شود دوست مرا

ای شاعر یاوه‌گوی بی‌نام و نسب
همچون تو بسا کسا که تازی ذاتست
بس بی‌ادبی و میزنی لاف ادب
ای گبر نسب چه یابی از لفظ عرب

ای احمق ناپخته این طاق و طرنب
داری شکمی ز باده پر همچون خنب
چون دیو همی غریو و چون رعد غرنب
گاری به صفت ولی نداری دم و سنب

این درد چه درد است که درمانش نیست
بسیار برقتیم و نشد راه تمام
این کار چه کار است که سامانش نیست
این راه چه راه است که پایانش نیست

ما را ز جهان جمله لقای تو خوش است
ناخوش نبود از تو بجز هجرت هیچ
هم لطف تو هم جور و جفای تو خوشست
وانهم چو در آن بود رضای تو خوشست

چون سفره گسترده شد این دهر سپنج
افلاک چو شطرنجی و مردم مهره
خود ما حضر سفره او معنیت و رنج
مات است هر آنکه هست در این شطرنج

که چرخ ببندد در و گه بگشاید
این آمدن و شدن نه در دست کسی است
که دهر بکاهد زر و گه بفزاید
بسالة چو رود رود چو آید آید

از وعظ تو من توبه ز می خواهم کرد
بس مستم و نصیح تو دلم بر هم زد
این کار خطا کجا و کی خواهم کرد
برخیز که بر ریش توفی خواهم کرد

مرغ دل من به دامت آموخته باد
در بزم رخ تو جانم افروخته باد
وز آتش عشق تو دلم سوخته باد
وز دیدن جز تو دیده‌ام دوخته باد

روزی که خدا نکرده دردت نرسد
بر اسب طمع چو گرم جولان کردی
مشکلی به فلک خنده سردت نرسد
صد اشعب طماع به گردت نرسد

این شیخ خلف به ناخلف می ماند
هنگام طسبیخ خوردنش گر بینی
در چهره به ماه پرکلف می ماند
دانی که به گاو خوش علف می ماند

دوشسینه نهان دلبر شیرین سختم
تا در سختم زبان شیرین باشد
جسا داده ز روی مهر در انسجم
بگذاشت زبان خویش اندر دهنم

دلداده طور و طرز دلخواه توام
ای نور دو چشم من اگر می آیی
مشتاق نگاه روی چون ماه توام
برخیز و بیا که چشم در راه توام

در عشق رخ بتان چو سرگشته شدم
امروز رخ چو روز برگرداند
بیچاره شدم زیر و زیر کشته شدم
از من مه من چه روز برگشته شدم

آن سخت دلت گر بذرم نرم کنم
گردی تو چنان رام به من کای وحشی
این الفت سرد تو به خود گرم کنم
آیی تو در آغوشم و من شرم کنم

شش چیز به شش چیز تو دارم همسان
هی به خدنگ تو و قدی به کمان

چشمی به حسام تو و جسمی به میان عمری به خرام تو و عیشی به دهان

رفت آنکه به عمری دل دیوانه من یک لطف نمی دید ز جانانه من
ماهی که مه دو هفته یک بنده اوست یک هفته دوبار آمده در خانه من

یارب تویی اینکه آمدی در بر من بر زانوی خویش بسرنهادی سر من
از بس کسه ز بیخفت بد خود نومیدم پیش مسنی و نمی شود باور من

تا کرده پری رخم به بر خرقه سیاه افتاده حسدیت حسن او در افواه
رویش اکنون فزون کند جلوه بلی اندر شب تیره بیشتر تابد ماه

وله ایضا

چون دورم از آن بزم چو گلشن کردی رفتی و به بزم غیر مسکن کردی
انصاف ده ای دوست که دشمن کرد است بسا دشمن خود آنچه تو با من کردی

ای سر تو به پای بس کسان سردستی ای دیده چه خونها که تر پالودستی
هر روز هوای گلرخسی تازه کنی ای دل تو عجب بوالهوسی بودستی

زاغسی و زغن یا که شبی یا شبهی ظلمی و ظلم یا که خطا یا گنهی
از تست سیاه هر رخ همچو مهی ای ریش ندانم چه بلای سبهی

وله ایضا

یارب تو به من بسی عنایت کردی العساف و عطای بی نهایت کردی
مسعنی هسداستم کرامت فرمای در دهر چو نام من هدایت کردی
ای خامه بسی رنج نمایان بردی در نسامه چو اهتمام شایان بردی

هم نام شهان و هم گدایان بردی الحمد که این نامه به پایان بردی
 قدوة المتکلمین میرزا عبدالوهاب بزدی متخلص به محرم که در حرف میم بعضی از نتایج
 افکارش در این تذکره مرقوم شده این قطعه را به تاریخ این کتاب گفته و در این قطعه صنعت
 توشیح به کار برده چنانکه از حرف اول هر مصراع اول تا آخر قطعه اگر به عدد جمل شمار کنند
 همان تاریخ که یک هزار و دویست و هشتاد و هشت است حاصل گردد و همچنین از اوایل
 مصراع دوم تا آخر قطعه اگر جمع کنند بی زیادت و نقصان مطابق خواهد شد و الحق در این
 صنعت کمال مهارت و استادی به ظهور رسیده است.

قطعه

راد خان هدایت آنکه به نظم	گوری سبقت ربود از فصحا
میر دارالفنون و پیر فنون	کز شهنشه امیر و آمر ما
بر وی اندر مقام نظم سخن	آفرین گوی و مسرحبا بنما
سخن و به داستان بساقی	چامه او به جاودان برججا
طبع وی گسفت مسوسوی و برش	رشمسته سسساحران بود رسوا
چه کند ذره در بر خسورشید	چه رود قطره در بر درسا
ساخت همت به جمع تذکره بی	تا کند نام مردگان احیا
ماند باقی خجسته بنیادی	که نگردد به روزگار فنا
آنچنان بر فراشت کساح سخن	که برآمد به عالم بسالا
کاوایانی درفش میر سخن	ز هسسنر جاودان بود بر پا
دل بسوزید و خورد خون جگر	تا که عسرق سخن شدش پیدا
تن گدازید استخوان بشکست	بدرستی شناخت جان ثنا
به شهنشه پسرستیش فرهنگ	عسلم الله ز همت والا
تا به اقبال شاه ناصردین	که سرو جان عالمش به فدا
آسمان شکوه و اختر ملک	آفتاب ملوک و ظل خدا
این کتاب خجسته کامل شد	کسه چو بسخت مسؤلش بسرنا

از هزار و دویست از هجرت در به تاریخ مجمع فیروز محرمت گسفت نام اهل سخن صد شکر هدایت که به تایید اله در دهر بماند این چنین طرفه نگار

سال هشتاد و هشت رفته هلا که مبارک بسود چو فرهما زنده آمد ز مجمع الفصحا این نامه تمام شد به وجه دلخواه بر نام خوش ناصر دین شاهنشاه

مر ایزد بی مانند را سپاس که چندان این پیر غلام ضعیف را زمان و نیرو داد که بعون بخت جوان حضرت شاهنشاه جوان بخت فلک تخت الناصر لدین الله السلطان ناصر الدین شاه خلد الله ملکه و سلطانہ این دفتر جامع که پر نجوم لامع است و به مجمع الفصحا موسوم چنانکه دل می خواست به این تکمیل انجام پذیرفت.